



داستان ایرانی

داستان خارجی

تحلیل رمان «زن مو قرمز»

خلاصه اسطوره «نازش نیوبه»

جستار «برهنه در برابر هستی»

درنگی بر کتاب «آسمان چهارم»

بررسی داستان «پیروزی عدالت»

یادداشتی بر رمان «زوبین بیابان»

نگاهی به قصه «قصه‌های آتل متل»

نگاهی به رمان «تعبیر یک کابوس»

نگاهی به داستان «بشکه آمونتیلا دو»

نگاهی به رمان «دل تو را حکم می‌کند»

یادداشتی بر داستان «سرخ‌ی بعد سحرگه»

تحلیل مجموعه داستان «با رنگی بدون اسم»

معرفی کتاب «یک روز با هفت هزار سالگان»

مقاله «نگاهی کوتاه به ادبیات مینی مالیستی»

مقاله «شکل‌گیری نگرش بر اساس عناصر آن»

معرفی برنده جایزه نوبل «برتراند آرتور ویلیام راسل»

نگاهی به سریال «چیزهای عجیب» و نگاهی به فیلم «بیانو»

بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی «قصه مثل آدم گرسنه ایمان ندارد»

این شماره همراه با: بهمن عباس‌زاده، رعنا سلیمانی، محمود خلیلی، شادی داودی، مهناز رضایی، علی خوش‌چین، اسدالله امرایی، فرشته نات‌شهودست، فاطمه سعیدی، لاله جعفری، آمنه اربابون، سارا محمدی نوترکی، سودابه استقلال، فریبا کلهر، فاطمه بیاتی، محمدرضا لطفعلیان، مریم ابراهیمی، مریم عزیزخانی، مهدی حقیقت، امیر کیامرثی، نرگس مروجی، شهلا مستجابی، سمیه سلطانی، لیلا امانی، حمید نسی، حدیث گرمی، الهه عضدی‌نیا، مهری عمویگی، زینب سیروس گیلوان، یوکابد جامی، مریم ابراهیمی، مریم رستمی، جلال مظاهری، رؤیا طلوعی، جواد کراچی، فرشاد ذوالنوربان، مریم قمی بزرگی، محمد رضا سائقی، کامیاب سلیمانی، فاطمه حیدری مراغه، امیرعلی آجرلو، مایسا ملایی، انتظار حسین، خوزه هرماندز، آرزو کشاورزی، خالد حسینی، دیوید اِستاین، سهند درویشی، فلورا استیل، اورهان پاموک، برتراند آرتور ویلیام راسل، ادگار آلن پو، ایروین شاو، پیترو وی برت، برادران دافر، شان لوی، اندرو استنتون، جین کمپیون

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

((چوک)) نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و بی‌درپی فریاد می‌کشد.

سر دبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گینا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

نیکو آقاحسینی (دبیر بخش داستان نوجوان)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان سعید زمانی، مرتضی غیائی، زهرا فرازاندام، رؤیا مولاخواه، آزاده جمشید پور، صبا محمودوند، سیما میرهادی‌زاده، مریم عرفانی‌فر، صحرا کلانتری، رضا طوسی

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پور کاظم، سمیرا کیلانی، مریم نفیسی‌راد آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی، راضیه مقدم

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

[telegram.me/chookasiation](https://t.me/chookasiation)

[instagram.com/kanonefarhangiehook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiehook)

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار **صد و چهل و چهارمین** ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

یکی از تاسف برانگیزترین گزارش‌ها و نابودانه‌ترین خبرهایی که ایرانیان خارج از کشور یا مسافران خارجی که به کشورمان می‌آیند، نقل می‌کنند و با تعجب می‌گویند، این است که: «مگر در کشور شما هواپایا هم هست؟ یاد کشورتان ماشین هم استفاده می‌کنید؟»

بله، متأسفانه بسیاری از کشورها، تصورشان از ایران، مردمی عقب‌مانده و سرزمینی بدوی است؛ نمی‌دانم مصاحبه استاد مرحوم کیارستمی را دیده‌اید که اشاره مستقیمی به این مهم دارد.

تا زمانی که به هنر سینما به درستی نپردازیم و به قدرت این رسانه توجهی نکنیم؛ باید همین‌طور تحقیرانه متصور شویم! مکتب‌های متفاوتی در سینما داریم و ناتورالیسم هم یکی از این مکاتب است؛ ولی به بهانه پرتطرفدار بودن این مکتب نباید به مفاهیم دیگر بی‌توجهی کنیم؛ ارزش‌ها و پیشرفت کشور را در میان سیاه‌نمایی‌ها نادیده بگیریم؛ ما می‌توانیم با ساختن چندین فیلم تجاری، هنر، استعداد و تکنولوژی خود را به جهان نشان دهیم!

بهتر است سازمان‌های دولتی که فیلم‌سازان مستقل را به سیاه‌نمایی متهم می‌کنند کمی از بودجه کلان مملکت را صرف ارزشمندی مردم کرده و بیش از این غرور ملی‌مان را جریحه‌دار نکنند؛ در حالی که گاهی برای جذب مخاطب، بلیت فیلمی را رایگان پخش می‌کنند.

کشورهایی مانند امارات و ترکیه هوشمندانه با استفاده از صنعت سینما، کشور خود را مدرن‌تر و پیشرفته‌تر معرفی و حتی از همین طریق جذب سرمایه‌گذاری خارجی می‌کنند؛ بنابراین چشم‌ها را باید شست جور دیگر باید فیلم ساخت تا

تحقیر و بدوی جلوه نکنیم!

خانه داستان چوک

کارگروه خدمات مؤسسه فرهنگی هنری



✓ تایپ: صفحه‌ای ۵ هزار تومان

✓ ویراستاری متون عمومی: صفحه‌ای ۱۰ هزار تومان

✓ ویراستاری متون تخصصی: صفحه‌ای ۱۵ هزار تومان

✓ کارشناسی داستان: صفحه‌ای ۵ هزار تومان

✓ تولید محتوا یا بازنویسی: صفحه‌ای ۲۵ هزار تومان

✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها حداقل ۵۰ صفحه

سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir

سایت خانه داستان چوک www.chouk.ir

تلگرام t.me/chookasosiation اینستاگرام [@kanonefarhangiehook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiehook)

مسئول کارگروه خدمات، سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس آپ

استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می‌شود»



✓ کیفیت خوب

✓ قیمت مناسب

✓ مخاطب گسترده

زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن، تلگرام و واتس آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

چاپ کتاب با حداقل هزینه و بیشترین بازخورد

مؤسسه فرهنگی خانه داستان چوک

«با شیوه ما همیشه خوانده شوید، همیشه دیده شوید»

انتشار به صورت کتاب چاپی و کتاب صوتی و پی‌دی‌اف

و انتشار آن در ۲۰ سایت دانلود کتاب و دانلود کتاب صوتی

برای اطلاع از نحوه همکاری به این شماره پیام دهید

09352156692 مهدی رضایی، واتس آپ و تلگرام

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی، کردی، بلوچی و عربی



مؤسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:

دوره‌های حضوری و مجازی
دوره‌ها بستبان | دوره‌های چهارم

✓ دوره داستان‌نویسی

✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی

✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا

✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان

✓ دوره فن بیان

✓ کارگاه نقد داستان

✓ کارگاه تمرین ویراستاری

✓ کارگاه بررسی داستان فیلم

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir

www.chouk.ir

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره

میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران



خدمات رایگان هفده‌ساله کانون فرهنگی چوک



عضویت در گروه نقد و بررسی مجازی، رایگان
انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان

معرفی و درج خبر آثار منتشر شده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان

اختصاص صفحه ویژه برای همه هنرمندان در بانک هنرمندان چوک، رایگان

خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، نویسندگی خلاق و تولید محتوا

داستان‌نویسی کودک و نوجوان، فن بیان

کارگاه تمرین ویراستاری

دوره بررسی داستان فیلم

اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا



کارگاه هفتگی نقد و بررسی آزاد داستان‌نویسی

بررسی پیش از چاپ مجموعه داستان و رمان

معرفی کتاب شما در برنامه طنز استاد استادان

ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی



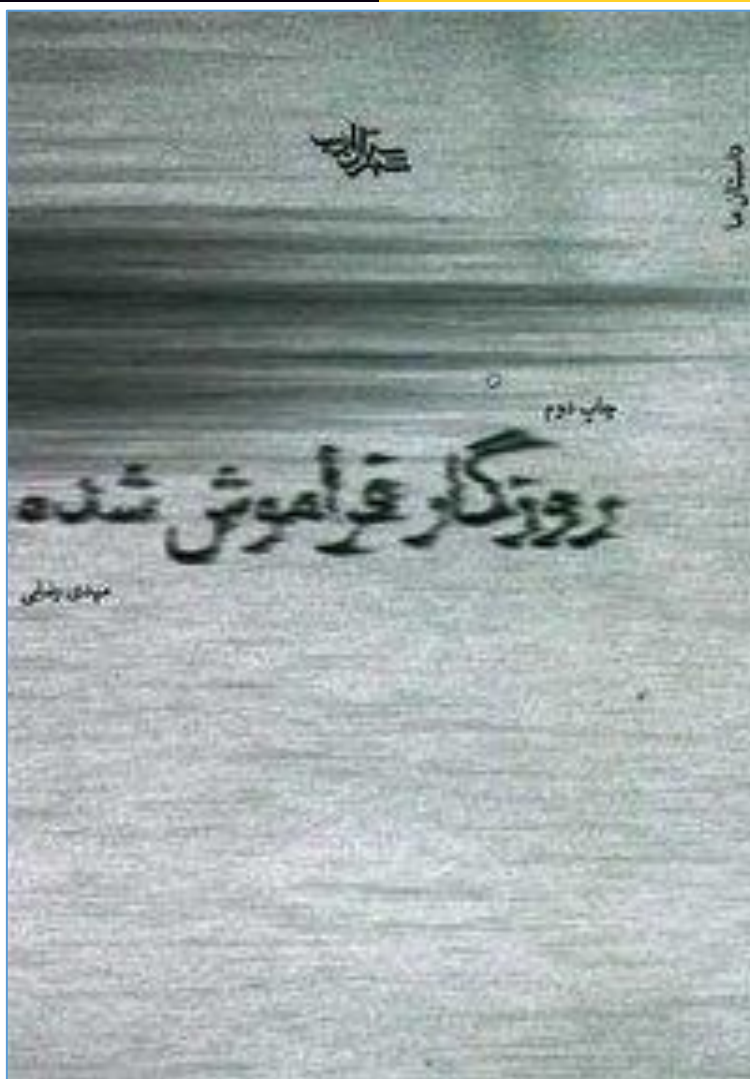
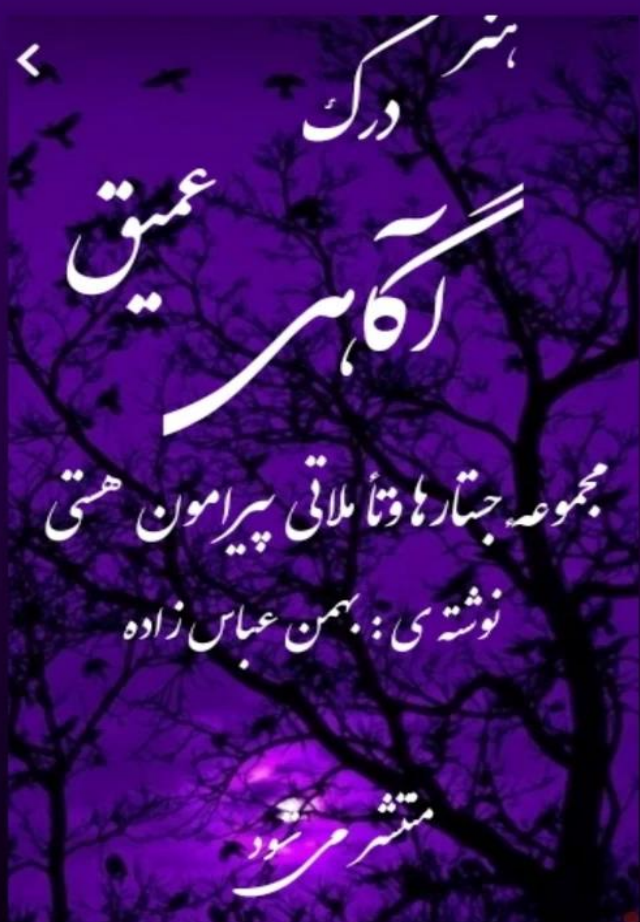
www.chouk.ir www.khanehdastan.ir

تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی

مجموعات فراخنده نافراخنده

ترتیب سلاہ:

۱۳۱۱ء





«خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

فعالیت روزانه: سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. www.chouk.ir

فعالیت هفتگی: هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

فعالیت ماهانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

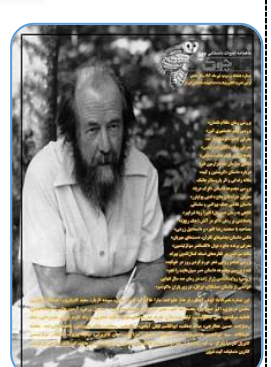
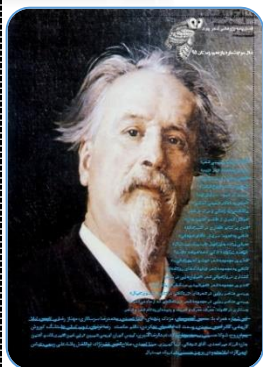
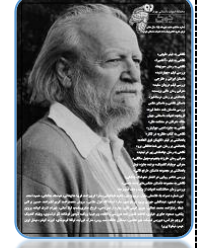
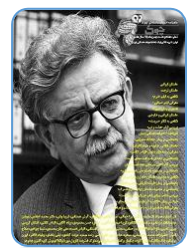
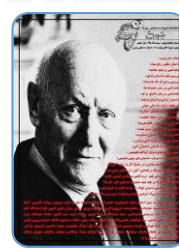
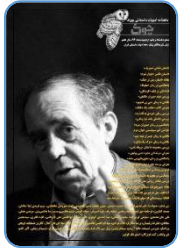
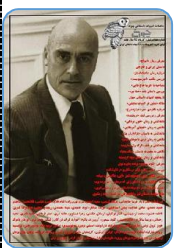
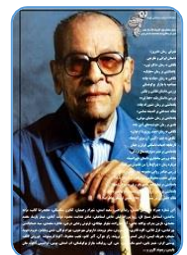
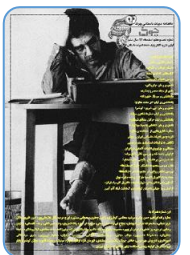
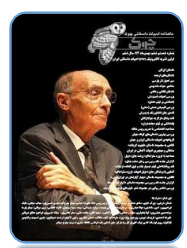
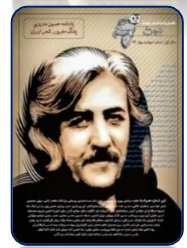
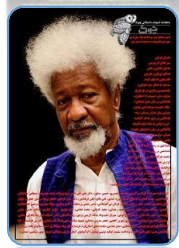
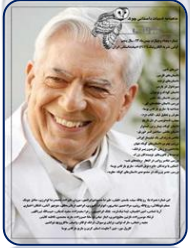
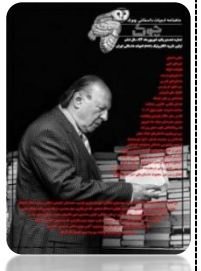
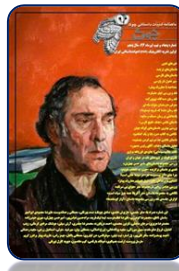
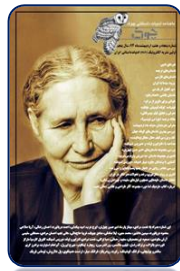
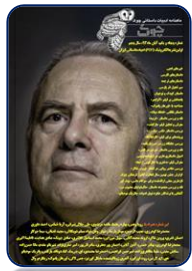
فعالیت فصلی: خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، فن بیان و... به دو روش «حضور و مجازی (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان www.khanehdastan.ir مراجعه کنید.

فعالیت سالیانه: خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶ و ۹۷ و ۹۹ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

شبکه اینستاگرام kanonefarhangiechook	کانال تلگرام t.me/chookasosiation
سایت آموزشی www.khanehdastan.ir	سایت اصلی www.chouk.ir
تلفن موسسه ۸۶۰۷۲۳۰۱	ایمیل info@chouk.ir
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام @mehdirezayi
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم	آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک:

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.





خلاصه اسطوره: «نازش نیوبه»: «مرتضی غیائی»
 جستار: «برهنه در برابر هستی»: «بهمن عباسزاده»
 تحلیل رمان: «زن مو قرمز»: «اورهان پاموک»: «آزاده جمشیدپور»
 معرفی کتاب: «یک روز با هفت هزار سالگان»: «رعنا سلیمانی»
 مقاله: «نگاهی کوتاه به ادبیات مینی مالیستی»: «رضا طوسی»
 درنگی بر کتاب: «آسمان چهارم»: «فربیا کلهر»: «محمود خلیلی»
 مقاله: «شکل‌گیری نگرش بر اساس عناصر آن»: «مهدی عبدالله‌پور»
 معرفی برنده جایزه نوبل: «برتراند آرتور ویلیام راسل»: «گیتا بختیاری»
 نگاهی به رمان: «تعبیر یک کابوس»: «شادی داودی»: «زهره فرازاندام»
 نگاهی به داستان: «بشکه آمونتیلا دو»: «ادگار آلن پو»: «صبا محمودوند»
 یادداشتی بر داستان: «سرخس بعد سرگه»: «مهناز رضایی»: «علی خوشه‌چین»
 بررسی داستان: «پیروزی عدالت»: «ایروین شاو»: «اسدالله امرایی»: «ریتا محمدی»
 نگاهی به رمان: «دل تو را حکم می‌کند»: «فرشته تات‌شهدوست»: «زهره فرازاندام»
 یادداشتی بر رمان: «زوبین بیابان»: «پیتر وی برت»: «فاطمه سعیدی»: «سعید زمانی»
 نگاهی به قصه: «قصه‌های آتل متل»: «لاله جعفری»: «آمنه اربابون»: «راضیه مقدسی‌نیا»
 تحلیل مجموعه داستان: «با رنگی بدون اسم»: «سارا محمدی نوترکی»: «سودابه استقلال»
 بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی: «قصه مثل آدم گرسنه ایمن ندارد»: «سیما میرهادی‌زاده»





مدال دی مورگان (۱۹۳۲)، مدال سیلوستر (۱۹۳۴)، جایزه کالینگا (۱۹۵۷) و جایزه اورشلیم بود.

برتراند راسل (۱۸۷۲-۱۹۷۰) بزرگترین فیلسوف قرن بیستم و بزرگترین منطق دان پس از ارسطو بود. مهمترین کار او در منطق، فلسفه ریاضی و فلسفه تحلیلی بود. راسل بیش از هر کس دیگری مسئول ایجاد و توسعه منطق مدرن روابط است - بزرگترین پیشرفت در منطق از زمان ارسطو. سپس از منطق جدید به عنوان مبنای فلسفه ریاضی خود به نام منطق گرای استفاده کرد.

منطق گرای این دیدگاه است که همه مفاهیم ریاضی را می

توان بر اساس مفاهیم منطقی تعریف کرد و همه حقایق ریاضی را می توان از حقایق منطقی استخراج کرد تا نشان دهد که ریاضیات چیزی جز منطق نیست. راسل در کار خود در مورد منطق گرای، اشکال تجزیه و تحلیل را به منظور تجزیه و تحلیل کمیت کننده ها در منطق (کلماتی مانند "همه" و "بعضی") و اعداد در ریاضیات ایجاد کرد، اما او به زودی از

آنها برای تجزیه و تحلیل نقاط در مکان، لحظات زمان استفاده کرد. خود ماده، ذهن، اخلاق، دانش و زبان در آغاز فلسفه تحلیلی بود.

زندگی

برتراند راسل اصلیتی ولزی داشت و در یک خانواده با نفوذ و لیبرال از اشراف بریتانیا به دنیا آمد. پدر بزرگش، جان راسل، نخستین ارل راسل پسر سوم جان راسل، ششمین دوک بدفورد بود که دو بار در دهه های ۱۸۴۰ و ۱۸۶۰ برکسی نخست وزیری انگلستان نشست. خانواده بزرگ راسل در هر رویداد بزرگ سیاسی از انحلال صومعه ها در ۱۵۳۶-۱۵۴۰ تا انقلاب شکوهمند در ۱۶۸۸-۱۶۸۹ و قانون اصلاحات بزرگ در ۱۸۳۲ شرکت داشتند.

دوران کودکی و نوجوانی

پدر برتراند راسل یک آتئیست بود و بی خدایی او زمانی آشکار شد که از فیلسوف جان استوارت میل خواست که به عنوان

برتراند آرتور ویلیام راسل، متولد ۱۸ مه ۱۸۷۲ و وفات یافته در ۲ فوریه ۱۹۷۰، منطق دان و مصلح اجتماعی، بنیان گذار جنبش تحلیلی در فلسفه انگلیسی-آمریکایی، و برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۵۰. کمک های راسل در منطق، معرفت شناسی و فلسفه ریاضیات، او را به عنوان یکی از برجسته ترین افراد معرفی کرد. فیلسوفان قرن بیستم و عموم مردم، او را بیشتر به عنوان یک مبارز برای صلح و به عنوان یک نویسنده محبوب در موضوعات اجتماعی، سیاسی و اخلاقی می شناسند. او در طول یک زندگی طولانی، پربار، اغلب پرتلاطم و در سیری اودیسه وار، بیش از ۷۰ کتاب و حدود ۲۰۰۰ مقاله

منتشر کرد، او تأثیر قابل توجهی بر ریاضیات، منطق، نظریه مجموعه ها، زبان شناسی، هوش مصنوعی، علوم شناختی، علوم رایانه و حوزه های مختلف فلسفه تحلیلی، به ویژه فلسفه ریاضی، فلسفه زبان، معرفت شناسی و متافیزیک داشت.

در مجادلات عمومی بی شماری درگیر شد و تقریباً به همان اندازه

در سراسر جهان مورد تجلیل و اهانت قرار گرفت. او یکی از برجسته ترین منطق دانان اوایل قرن بیستم، و بنیان گذار فلسفه تحلیلی، همراه با سلف خود گوتلوب فرگه، دوست و همکارش جورج ادوارد. مور و شاگردش لودویگ ویتگنشتاین بود. به همراه آلفرد نورث وایتهد سعی کرد با کمک منطق کلاسیک، بنیانی منطقی برای ریاضیات بنا کند. مقاله «درباره دلالت» راسل به عنوان «پارادایمی از فلسفه» تلقی شده است.

صلح طلبی بود که از ضد امپریالیسم دفاع می کرد و ریاست لیگ هند را بر عهده داشت. به خاطر صلح طلبی خود در طول جنگ جهانی اول به زندان رفت. همراه با مور «جنبش فلسفی مخالفت با ایدئالیسم» را در اوایل قرن بیستم رهبری کرد، از توتالیتاریسم استالینیستی انتقاد کرد، جنگ ایالات متحده علیه ویتنام را محکوم کرد و از طرفداران صریح خلع سلاح هسته ای بود. در سال ۱۹۵۰، جایزه نوبل ادبیات را «به خاطر قدردانی از نوشته های متنوع و مهم او که در آن از آرمان های بشردوستانه و آزادی اندیشه دفاع می کند» دریافت کرد. او همچنین برنده

راسل معتقد است که انسان معیار همه چیز است و حقیقت ساخته دست بشر است. به عقیده راسل، تمام کسب دانش، بزرگ شدن خود است. راسل می گوید که با اثبات دقیق می توان صحت باورهای دینی را ثابت کرد.



فراهم شود، امیدی که در قلب انگیزه‌های او به عنوان یک فیلسوف قرار داشت.

در سال‌های شکل‌گیری شخصیتش، او آثار پرسی بیش شلی شاعر غزل‌سرای انگلیسی را نیز کشف کرد. راسل می‌نویسد: «تمام اوقات فراغت خود را صرف خواندن او کردم و از صمیم قلب یاد گرفتم، و هیچ‌کس را نمی‌شناختم که بتوانم درباره آنچه فکر می‌کنم یا احساس می‌کنم با او صحبت کنم، به این فکر می‌کردم که شناختن شلی چقدر شگفت‌انگیز بود. تعجب می‌کنم که آیا باید انسان زنده‌ای را ملاقات کنم که با او این همه همدردی داشته باشم.» راسل ادعا کرده که در سن ۱۵ سالگی، زمان قابل توجهی را صرف فکر کردن در مورد اعتبار عقاید مذهبی مسیحی نموده که به نظر او قانع‌کننده نبودند و به این نتیجه رسیده که اراده آزاد وجود ندارد و دو سال بعد، به زندگی پس از مرگ هم بی‌اعتقاد شده است. سرانجام، در سن ۱۸ سالگی، پس از خواندن زندگینامه میل، استدلال "علت اول" را رها کرد و یک آتئیست شد.

دانشگاه

تحصیلات خود را در سال ۱۸۹۰ در کالج ترینیتی، کمبریج، با گرفتن بورسیه تحصیلی برای خواندن تریپوس ریاضی^۲ آغاز کرد، در دانشگاه با جورج ادوارد مور آشنا شد و تحت تأثیر آلفرد

نورت ویتهد قرار گرفت که او را به انجمن «حواریون کمبریج»^۳ معرفی کرد. راسل با الهام از بحث‌های خود با این گروه، ریاضیات را برای فلسفه رها کرد و بر اساس پایان‌نامه‌ای با عنوان مقاله‌ای در مورد مبانی هندسه، که نسخه اصلاح شده آن به عنوان اولین کتاب فلسفی او در سال ۱۸۹۷ منتشر شد، تحصیلات خود را به پایان رساند. این اثر در نقد عقل محض کانت (۱۷۸۱، ۱۷۸۷)، نظریه ایده‌آلیستی پیچیده‌ای را ارائه کرد که هندسه را توصیفی از ساختار شهود فضایی می‌دانست.

ازدواجها:

در تابستان ۱۸۸۹، زمانی که بیش از ۱۷ سال نداشت با خانواده آلیس پیرسال اسمیت، که به فرقه مسیحی پروتستانی به نام کواکر تعلق داشتند آشنا شد، آلیس پنج سال بزرگتر از او و فارغ‌التحصیل کالج برین ماور در نزدیکی فیلادلفیا بود. برخلاف میل مادر بزرگش با آلیس پاک دین و متعصب، در ۱۳ دسامبر ۱۸۹۴ ازدواج کرد. اما این ازدواج در سال ۱۹۰۱ زمانی که راسل در حین دوچرخه سواری به ذهنش رسید که دیگر دوستش ندارد از هم پاشید. راسل از مادر آلیس متنفر بود و او

پدرخوانده سکولار راسل عمل کند. میل یک سال پس از تولد راسل درگذشت، اما نوشته‌های او تأثیر زیادی بر زندگی راسل گذاشت. برتراند دو خواهر و برادر داشت: فرانک هفت سال و خواهرش راشل چهار سال بزرگتر از او بودند. دوران کودکی او با تراژدی و سوگواری خدشه‌دار شد؛ در سن شش سالگی مادرش را بر اثر بیماری دیفتری از دست داد و چندی بعد خواهرش راشل مرد، پدرش بر اثر برونشیت پس از یک دوره طولانی افسردگی و بعد از آن پدر بزرگش را از دست داد. سرپرستی او و فرانک به مادر بزرگشان، کنتس راسل، که در پمبروک لچ در پارک ریچموند زندگی می‌کرد، سپرده شد.

مادر بزرگش از یک خانواده پرسبیتی اسکاتلندی بود و به دادگاه عالی دادخواست داد تا ماده‌ای را در وصیت نامه پدر برتراند کنار بگذارد که فرزندان را ملزم می‌کرد به عنوان آگنوستیک بزرگ شوند. علیرغم محافظه‌کاری مذهبی‌اش، او دیدگاه‌های مترقی در زمینه‌های دیگر داشت (پذیرفتن داروینیسیم و حمایت از حکومت ایرلندی)، تأثیر او بر دیدگاه

برتراند راسل در مورد عدالت اجتماعی و دفاع از اصول در طول زندگی او باقی ماند. جو حاکم ر پمبروک لچ، فضایی پر از دعا، سرکوب عاطفی و رسمی بود که فرانک با شورش آشکار به این موضوع واکنش نشان داد، اما برتراند جوان یاد گرفت که احساسات خود را پنهان کند.

اگرچه فرانک به مدرسه وینچستر فرستاده شد، اما برتراند به طور خصوصی در خانه آموزش دید تا دوران کودکی او تا حد زیادی در انزوا از کودکان دیگر سپری شود انزوایی که اغلب او را وامیداشت تا خودکشی فکر کند. از سنین پایین جذب ریاضیات شد و تجربه یادگیری هندسه اقلیدسی را در سن ۱۱ سالگی "به اندازه عشق اول خیره کننده" یافت. او در زندگی نامه خود عنوان نموده که علاقه شدیدش به "طبیعت و کتاب و بعدها ریاضیات او را از ناامیدی کامل نجات داده و تنها آرزویش برای دانستن ریاضیات بیشتر او را از خودکشی باز داشته. هنگامی که راسل یازده ساله بود، برادرش فرانک او را با اثر «اصول اقلیدس» اقلیدس آشنا کرد، (کتاب راجع به هندسه، نظریه اعداد و جبر مقدماتی (هندسی)). او در زندگی نامه خود از آن به عنوان «یکی از رویدادهای بزرگ زندگی من، خیره کننده مانند عشق اول» توصیفش کرده است، زیرا او را با امکان مست کننده دانش معین و قابل اثبات آشنا کرد. این باعث شد تصور کند که همه دانش ممکن است با چنین پایه‌های مطمئنی

چهار عامل به خرد کمک می‌کند: احساس نسبت، آگاهی از غایات زندگی، انسان، انتخاب اهداف برای دنبال کردن، و رهایی از تعصب شخصی.



را کنترل کننده و ظالم می‌دانست. از ۱۹۰۱ تا ۱۹۲۱ که راسل و آلیس هر کدام زندگی خود را داشتند، راسل در طول سال‌های جدایی از آلیس، روابط پرشور (و اغلب همزمان) با تعدادی از زنان، از جمله مورل و بانو کنستانس مالسون، بازیگر داشت. برخی معتقدند که او در این مرحله با ویوین هیگ وود، حاکم و نویسنده انگلیسی و همسر اول تی. اس. الیوت رابطه داشته است.

با دورا راسل (بلک) در سال ۱۹۲۱ ازدواج کرد و از او صاحب دو فرزند شد. ۱۴ سال بعد از دورا نیز جدا شد یک جدایی که دشمنانه تا دوستانه. در ۱۸ ژانویه ۱۹۳۶، راسل با همسر سوم خود که ۲۱ سال سن داشت، ازدواج کرد، یک دانشجوی آکسفورد به نام پاتریشیا ("پیتیر") اسپنس، حاصل این ازدواج یک پسر به نام کنراد سباستین رابرت راسل، پنجمین ارل راسل بود، مورخ برجسته و یکی از چهره‌های برجسته حزب لیبرال دموکرات. در ۱۹۵۲ از پاتریشیا هم جدا شد. همان سال با/دیث فینچ ازدواج کرد که تا پایان عمر با او بود. فرزند وی جان پس از جدایی از همسرش دچار جنون شد. در کتاب فیلسوفان بدکردار آمده که شواهدی مبهم درباره ارتباط راسل با عروسی و آگاهی یافتن جان از این مسئله در دست است، اما برخی هم معتقدند این جنون در خانواده راسل ارثی بود.

در ۱۹۰۵ مقاله «درباره دلالت» را نوشت که در مجله فلسفی ذهن منتشر شد. در سال ۱۹۰۸ به عنوان عضو انجمن سلطنتی انتخاب شد. اشتقاق واقعی ریاضیات از منطق، برای اثبات اینکه ریاضیات فقط منطق است، در سه جلدی Principia Mathematica^۴ در سالهای ۱۹۱۰-۱۹۱۳ که با استادش آلفرد نورث وایتهد نوشت، رخ می‌دهد (وایتهد بیشتر به عنوان شخصیت تعیین کننده مکتب فلسفی معروف به فلسفه فرآیندی شناخته می‌شود)، که بین سال‌های ۱۹۱۰ و ۱۹۱۳ منتشر شد. این کتاب، همراه با کتاب قبلی «اصول ریاضیات»، به زودی راسل را در رشته‌ی خود به شهرت جهانی رساند.

در سال ۱۹۱۰، مدرس دانشگاه کمبریج در کالج ترینیتی شد، و با در نظر گرفتن فلوشیپی برای او صاحب حق رای در دولت کالج شد تا او را در برابر اخراج شدن به خاطر عقایدش محافظت کند، اما به دلیل "ضد روحانی" بودن، اساساً به این دلیل که او آگنوستیک بود، کنار گذاشته شد. در همین دوران با لودویگ ویتگنشتاین، جوان اتریشی باهوشی که برای مطالعه منطق با راسل، به کمبریج آمده بود، ملاقات کرد. راسل به ویتگنشتاین به عنوان یک نابغه و جانشینی می‌نگریست که به کار خود در زمینه منطق ادامه خواهد داد.

راسل در سال ۱۹۱۸، قبل از پایان جنگ جهانی اول، سخنرانی‌های خود را در مورد «اتمیسیم منطقی»، ایراد کرد. در طول جنگ جهانی اول، راسل یکی از معدود افرادی بود که در فعالیت‌های صلح‌طلبانه فعال شرکت داشت. در زمان جنگ جهانی اول، برای مدتی یک فعال سیاسی تمام وقت بود و برای صلح و مخالفت با سربازی اجباری مبارزه می‌کرد. فعالیت‌های او توجه مقامات انگلیسی را به خود جلب کرد و آنها او را خرابکار می‌دانستند. دو بار به دادگاه برده شد، بار دوم حکم شش ماه زندان را دریافت کرد.

در سال ۱۹۱۶، در نتیجه مبارزات ضدجنگ خود، از کالج ترینیتی اخراج شد. محکومیت او منجر به جریمه شدن راسل به مبلغ ۱۰۰ پوند (معادل ۶۰۰۰ پوند در سال ۲۰۲۱) شد که او به امید اینکه به زندان فرستاده شود از پرداخت آن خودداری کرد، اما کتاب‌های او در حراجی فروخته شد تا پول جمع شود. کتابها توسط دوستانش خریداری شد. او بعداً نسخه‌ای از کتاب مقدس «شاه جیمز» را که با مهر "مصادره شده توسط پلیس کمبریج" نوشته شده بود، ذخیره کرد؛ اگرچه ترینیتی پس از جنگ به او پیشنهاد استخدام مجدد داد، اما در نهایت این پیشنهاد را رد کرد و در عوض ترجیح داد به‌عنوان روزنامه‌نگار و نویسنده آزاد فعالیت کند. او بعداً این را در کتاب «افکار آزاد و تبلیغات رسمی» به‌عنوان وسیله‌ای نامشروع توصیف کرد که دولت برای نقض آزادی بیان از آن استفاده می‌کرد. نقش مهمی در کنوانسیون لیدز در ژوئن ۱۹۱۷ ایفا کرد، رویدادی تاریخی که بیش از هزاران "سوسیالیست ضد جنگ" گرد هم آمدند. بسیاری از نمایندگان حزب کارگر مستقل و حزب سوسیالیست بودند که در باورهای صلح‌طلبانه خود متحد شدند و از حل و فصل صلح حمایت کردند.

محکومیت بعدی به دلیل سخنرانی علنی علیه دعوت از ایالات متحده برای ورود به جنگ از جانب بریتانیا، منجر به شش ماه حبس در سال ۱۹۱۸ در زندان بریکستون شد. او بعداً درباره زندانی شدنش گفت:

«زندان را از بسیاری جهات کاملاً پسندیده دیدم. من هیچ تعهدی نداشتم، هیچ تصمیم سختی برای گرفتن نداشتم، هیچ ترسی از تماس گیرندگان نداشتم، هیچ وقفه‌ای در کارم نداشتم. بسیار خواندم؛ کتابی نوشتم «درآمدی بر فلسفه ریاضی» و کار را برای «تحلیل ذهن» شروع کردم. من بیشتر به هم زندانیانم علاقه‌مند بودم، که به نظر من به هیچ وجه از نظر اخلاقی پایین تر از بقیه مردم نبودند، اگرچه در کل کمی پایین‌تر از سطح هوش معمولی بودند...»



اخراج راسل از ترینیتی رسوایی ایجاد کرده بود زیرا اکثریت قریب به اتفاق اعضای کالج با این تصمیم مخالفت کردند. فشارهای متعاقب آن از جانب یاران، شورا را وادار کرد تا راسل را به کار خود بازگرداند. در ژانویه ۱۹۱۹ به ترینیتی بازگردانده شد، در سال ۱۹۲۰ به دلایل شخصی استعفا داد، یک سال را در چین و ژاپن به سخنرانی پرداخت؛ دلیل این استعفا این بود که راسل دوران پرفراز و نشیبی را در زندگی شخصی خود با طلاق و متعاقب آن ازدواج مجدد سپری می‌کرد. در ابتدا در نظر داشت که از ترینیتی برای یک سال مرخصی بخواهد، اما تصمیمش را عوض کرد، زیرا این یک "کاربرد غیرمعمول" بود و قبلاً شهرت کالج با استعفای راسل آسیب دیده بود، زیرا «دنیای دانش» از مشاجره راسل با ترینیتی خیر داشت، اما از این که شکاف بهبود یافته بود، اطلاع نداشت. در سال ۱۹۲۶، شورای کالج ترینیتی از راسل خواست تا سخنرانی‌هایی در مورد فلسفه علوم ارائه دهد. و در سال ۱۹۴۴ تا سال ۱۹۴۹ به عنوان همکار در این کالج فعال بود. این کتاب‌ها بعداً پایه‌ای برای یکی از بهترین کتاب‌های راسل می‌شوند که با عنوان «تحلیل ماده» در سال ۱۹۲۷ منتشر شد.

در ۱۹۲۴، مجدداً هنگام شرکت در یک "ضیافت" در مجلس عوام با مبارزان مشهور، از جمله آرنولد لوپتون، که یک نماینده مجلس بود و همچنین به دلیل "مقاومت منفعل در برابر خدمات نظامی یا دریایی" زندانی شده بود، دوباره مورد توجه مطبوعات قرار گرفت.

در انتخابات عمومی ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳ راسل به عنوان نامزد حزب کارگر در حوزه انتخابیه چلسی شرکت کرد اما در هر دو مورد ناموفق بود.

پس از به دنیا آمدن دو فرزندش، به تحصیل و به ویژه تحصیل در دوران کودکی علاقه‌مند شد. او از آموزش سنتی قدیمی راضی نبود و فکر می‌کرد که آموزش پیشرو نیز دارای نقص‌هایی است؛ در ۱۹۲۷ راسل و دورا مدرسه خود را به نام بیکن هیل به عنوان آزمایشی پیشگام در آموزش ابتدایی راه‌اندازی کردند. راسل برای پرداخت هزینه آن، چند تور سخنرانی پرسود اما طاقت‌فرسا در ایالات متحده انجام داد. کتاب «درباره آموزش به ویژه در دوران کودکی» را منتشر کرد. در ۸ ژوئیه ۱۹۳۰ دورا سومین فرزند خود را هریث روث را به دنیا آورد (از ز روزنامه نگار آمریکایی، گریفین بری). راسل در ۱۹۳۲ از دورا جدا و مدیریت مدرسه را ترک کرد و دورا مدیریت آن را تا سال ۱۹۴۳ ادامه داد.

قبل از جنگ جهانی دوم، از سال ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۴ در ایالات متحده زندگی کرد؛ در شیکاگو و دانشگاه کالیفرنیا در لس

آنجلس تدریس کرد، اما به دلیل مخالفت با دیدگاه‌هایش در مورد رابطه جنسی و ازدواج، از گرفتن پستی در کالج شهر نیویورک منع شد. در آستانه نابودی مالی، او شغلی برای تدریس تاریخ فلسفه در بنیاد بارنز در فیلادلفیا پیدا کرد. راسل با آشنایی با آلبرت سی. بارنز شیمی‌دان، تاجر، کلکسیونر هنر، نویسنده، به بنیاد بارنز پیوست و برای مخاطبان مختلف در مورد تاریخ فلسفه سخنرانی کرد. این سخنرانیها اساس تاریخ فلسفه غرب را تشکیل دادند، اما این دوستی به زودی تیره شد و او در سال ۱۹۴۴ به بریتانیا بازگشت تا دوباره به دانشکده کالج ترینیتی بپیوندد.

در برنامه‌های بسیاری از بی. بی. سی، به ویژه *The Brains Trust* و برای برنامه سوم، در مورد موضوعات مختلف موضوعی و فلسفی شرکت کرد. در آن زمان او در خارج از محافل آکادمیک شهرت جهانی داشت، اغلب سوژه یا نویسنده مقالات مجلات و روزنامه‌ها بود، و از او خواسته می‌شد تا در مورد موضوعات مختلف، حتی موضوعات پیش پا افتاده، نظرات خود را ارائه دهد. راسل در مسیر یکی از سخنرانی‌هایش در تروندهایم، یکی از ۲۴ بازمانده (در مجموع ۴۳ مسافر) یک سانحه هوایی در هومولیک در اکتبر ۱۹۴۸ بود. او گفت که زندگی خود را مدیون سیگار کشیدن است زیرا غرق‌شدگان در این حادثه بخش غیر سیگاری هواپیما بودند. تاریخ فلسفه غرب (۱۹۴۵) به کتابی پر فروش تبدیل شد و درآمد ثابتی برای راسل برای باقی عمرش فراهم کرد.

در ۱۹۴۲، به نفع سوسیالیسم معتدل که قادر به غلبه بر اصول متافیزیکی آن بود، بحث کرد. راسل در تحقیقی در مورد ماتریالیسم دیالکتیکی که توسط هنرمند و فیلسوف اتریشی *ولفگانگ پالن* در مجله خود *DYN* راه‌اندازی شد، گفت: "من فکر می‌کنم متافیزیک هر دو هگل و مارکس بی‌معنی است البته این بدان معنا نیست که من مخالف سوسیالیسم هستم." در ۱۹۴۳، حمایت خود را از صهیونیسم ابراز کرد: «به تدریج متوجه شدم که در یک دنیای خطرناک و عمدتاً خصمانه، برای یهودیان ضروری است که کشوری داشته باشند که متعلق به آنها باشد، منطقه‌ای که در آن مظنون به بیگانگان نباشند، کشوری داشته باشند با مظهر آنچه که در فرهنگ آنها متمایز است.»

در ۱۹۴۴ به کالج ترینیتی بازگشت و در آنجا درباره ایده‌هایی که آخرین سهم عمده او در فلسفه را تشکیل می‌دادند، دانش انسانی: محدوده و محدودیت‌های آن (۱۹۴۸) سخنرانی کرد. در این دوره، راسل برای یک بار در زندگی خود مورد لطف مقامات قرار گرفت و ادای احترام رسمی بسیاری از جمله نشان



شایستگی در سال ۱۹۴۹ در جشن تولد جورج ششم را دریافت کرد و بعد از آن جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۵۰ به او اعطا شد. با کنار گذاشتن فلسفه و سیاست، خود را وقف نوشتن داستان‌های کوتاه کرد. راسل علیرغم سبک نثر بی‌نقص معروفش، استعدادی در نوشتن داستان‌های عالی نداشت و داستان‌های کوتاه او عموماً با سکوتی شرم‌آور و گیج‌آمیز، حتی مورد استقبال طرفدارانش قرار می‌گرفت.

در ۱۹۵۰، در کنفرانس افتتاحیه کنگره آزادی فرهنگی، یک سازمان ضد کمونیستی تحت حمایت سیا که متعهد به استقرار فرهنگ به عنوان یک سلاح در طول جنگ سرد بود، شرکت کرد. او یکی از شناخته شده‌ترین حامیان کنگره بود تا اینکه در سال ۱۹۵۶ استعفا داد.

در سپتامبر ۱۹۶۱، در سن ۸۹ سالگی، پس از شرکت در تظاهرات ضد هسته‌ای در لندن، به دلیل "نقض صلح" به مدت هفت روز در زندان بریکستون زندانی شد. قاضی پیشنهاد داد در صورتی که او متعهد به "رفتار خوب" شود، او را از زندان معاف کند، که راسل پاسخ داد: "نه، من این کار را نمی‌کنم." زندگی برتراند آرتور ویلیام راسل، زندگی پر از ماجراهای جالب و عجیب بوده است. ابتدا عاشق ریاضی شد، سپس مدتی به سمت اندیشه‌های تازه انتشار یافته‌ی هگل در انگلستان گرایید. بعد از آن این بار علم و منطق را مد نظر قرار داد. سر انجام وارد سیاست شد. مدتی به سمت چپ رادیکال متمایل شد. دو بار زندانی شد و سر انجام با افکاری ضد جنگ بر اثر آنفولانزا، در ۲ فوریه ۱۹۷۰ در خانه خود، جهان را بدرود گفت. جسد او در ۵ فوریه ۱۹۷۰ در خلیج Colwyn با حضور پنج نفر سوزانده شد. طبق وصیت ایشان مراسم مذهبی جز یک دقیقه سکوت برگزار نشد. خاکستر او در اواخر همان سال بر روی کوه‌های ولز پراکنده شد.

آثار و اندیشه‌های برتراند راسل

زندگی علمی راسل به سه دوره تقسیم می‌شود: اول، سال‌های مربوط به سده نوزدهم، زمانی که راسل آنچه را اکنون به سبب آن مشهور است مطرح نکرده بود. دوم، دوره میانی، که شامل دو دهه نخست سده بیستم است، و معروف‌ترین دیدگاه‌های او در این دوره صورت‌بندی شد. سوم، دوره آخر، که هر چند اندیشه‌های او در این دوره نیز قابل ملاحظه است، او در آن از جریان اصلی فلسفه آکادمیک تقریباً به دور بود.

برتراند راسل فیلسوف انگلیسی و از توانمندترین نویسندگان حوزه ادبیات انگلیس را بیشتر با فلسفه و کتاب‌های فلسفی‌ش

می‌شناسند اما باید خاطر نشان کرد که راسل نیز به مثابه بسیاری از فیلسوفان دارای آثار متعددی در حوزه‌های مختلف نویسندگی از جمله ادبیات است. راسل یک آزادی‌خواه و یک روشن فکر دینی بود. نگاه او به مسایل اجتماعی و دینی فارغ از هر گونه صحت مطلب، نگاهی نو و بدیع بود که هنوز دیدگاه‌های او چالش‌هایی را به همراه دارد که بسیاری از فیلسوفان معاصر نیز قادر به پاسخ‌گویی به آنها نبوده‌اند. راسل احساس میکرد که مردم باید آموزش ببینند که چیزها را در ارتباط با چیزهای دیگر در جهان ببینند، آنها باید تشویق شوند تا خود را شهروند جهان بدانند. از نظر راسل، دانش به عنوان کسب داده‌ها و اطلاعات تعریف می‌شود، در حالی که خرد به عنوان کاربرد عملی و استفاده از دانش برای ایجاد ارزش تعریف می‌شود. خرد از طریق یادگیری و تجربه عملی به دست می‌آید، نه فقط حفظ کردن.

عمده‌علاق برتراند در نوجوانی فلسفه، به خصوص فلسفه دین و ریاضیات بود اما اولین اثر سیاسی خود را در سال ۱۸۹۶ با نام «سوسیال دموکراسی آلمان» منتشر کرد، مطالعه‌ای در سیاست که نشانه اولیه علاقه مادام‌العمر به نظریه سیاسی و اجتماعی بود. اگرچه با اهداف رفرمیستی جنبش سوسیالیستی آلمان هم‌مدل بود، اما شامل برخی انتقادات تند و دوراندیشانه از جرمات مارکسیستی بود. در برلین، راسل طرحی بلندپروازانه از نوشتن دو سری کتاب، یکی در مورد فلسفه علوم، و دیگری در مورد مسائل اجتماعی و سیاسی تدوین کرد. او قبلاً در خصوص نوشتن این آثار چنین گفته بود: «سرانجام، من به یک ترکیب هگلی در یک اثر دایره‌المعارفی دست می‌زنم که به طور مساوی به نظریه و عمل می‌پردازد». او می‌خواست در مورد همه موضوعات مورد نظر خود بنویسد، اما نه به شکلی که در نظر داشت. اندکی پس از پایان کتاب هندسه، او ایده‌آلیسم متافیزیکی را که قرار بود چارچوبی برای این سنتز بزرگ فراهم کند، کنار گذاشت.

کنار گذاشتن ایده‌آلیسم توسط راسل به تأثیر دوست و همکارش مور نسبت داده می‌شود. با این حال، گروهی از ریاضیدانان آلمانی شامل کارل وایرشراس، گئورگ کانتور و ریچارد ددکیند، که هدفشان ارائه ریاضیات با مجموعه‌ای از مبانی منطقی دقیق بود، تأثیر بسیار بیشتری بر افکار او در این زمان داشتند. برای راسل، موفقیت آنها در این تلاش از نظر فلسفی و همچنین ریاضی اهمیت زیادی داشت. در واقع، او آن را به عنوان "بزرگترین پیروزی که عصر ما باید به آن ببالد" توصیف کرد. راسل پس از آشنایی با این مجموعه آثار، تمام آثار



ایده آلیسم قبلی خود را رها کرد و این دیدگاه را پذیرفت که تا پایان عمرش باید آن را حفظ کند، تجزیه و تحلیل به جای سنتز مطمئن‌ترین روش فلسفه است و بنابراین تمام ساختن نظام بزرگ فیلسوفان پیشین به اشتباه تصور می‌شد. راسل در استدلال با شور و شوق برای این دیدگاه، تأثیر عمیقی بر کل سنت فلسفه تحلیلی انگلیسی زبان گذاشت و سبک، روش و لحن خاص آن را به ارث گذاشت.

راسل با الهام از کار ریاضیدانانی که آنها را بسیار تحسین می‌کرد، به این فکر افتاد که نشان دهد ریاضیات نه تنها از نظر منطقی پایه‌های دقیقی دارد، بلکه در کل آن چیزی جز منطق نیست. مورد فلسفی این دیدگاه که متعاقباً به عنوان منطق گرایی شناخته شد به طور مفصل در اصول ریاضیات (۱۹۰۳) بیان شد. در آنجا راسل استدلال کرد که کل ریاضیات را می‌توان از چند اصل ساده به دست آورد که از مفاهیم خاص ریاضی مانند عدد و جذر استفاده نمی‌کردند، بلکه به مفاهیم کاملاً منطقی مانند گزاره و طبقه محدود می‌شدند. به این ترتیب نه تنها می‌توان نشان داد که حقایق ریاضیات از شک و تردید مصون هستند، بلکه می‌توان آن‌ها را از هرگونه لکه‌ای از ذهنیت‌های بیهوده، مانند ذهنیتی که در دیدگاه کانتی پیشین راسل دخیل بود که هندسه ساختار شهود فضایی را توصیف می‌کند. راسل در نزدیکی پایان کار خود بر روی اصول ریاضیات، متوجه شد که فلسفه منطقی ریاضیات توسط ریاضی‌دان آلمانی گوتلوب فرگه، که کتاب «مبانی حساب» (۱۸۸۴) او، پیش‌بینی شده بود. راسل به سرعت ضمیمه‌ای را به کتاب خود اضافه کرد که در مورد کار فرگه بحث و اکتشافات قبلی فرگه را تصدیق می‌کرد و تفاوت‌های درک مربوط به آنها را از ماهیت منطق توضیح می‌داد.

تراژدی زندگی روشنفکری راسل این است که هر چه او عمیق‌تر به منطق فکر می‌کرد، تصور والای او از اهمیت آن بیشتر مورد تهدید قرار می‌گرفت. ارزش اصلی فلسفه از نظر راسل این است که چنگال عقاید غیرانتقادی را رها می‌کند و ذهن را به روی طیف آزادکننده‌ای از امکانات جدید برای کشف باز می‌کند. او پیشرفت فلسفی خود را پس از اصول ریاضیات به عنوان "عقب نشینی از فیثاغورث" توصیف کرد. اولین قدم در این عقب‌نشینی، کشف تناقضی بود - که اکنون به **پارادوکس راسل** معروف است، در قلب سیستم منطقی که او امیدوار بود کل ریاضیات را بر اساس آن بنا کند. این تناقض از ملاحظات زیر ناشی می‌شود: اساس این پارادوکس برای مجموعه‌هایی صادق است که خود عضو خود نباشند. به عبارت دیگر مجموعه‌هایی که از لحاظ منطقی نقیض خود محسوب می‌شوند. تا پیش از

ارائه‌ی این تئوری باور ریاضی‌دانان بر این بود که هر مجموعه‌ای قادر است بی‌هیچ قید و بندی، آزادانه تعریف شود و سپس با ارائه‌ی محدودیتها و شرطها محدود گردد، اما راسل با ارائه‌ی این تئوری این ادعا را رد کرد. این بیشتر شبیه این است که همه‌ی مردم روستای X دروغگو هستند و من خود نیز از روستای X هستم.

در ابتدا این پارادوکس پیش پا افتاده به نظر می‌رسید، اما هر چه راسل بیشتر در مورد آن تأمل می‌کرد، مشکل عمیق‌تر به نظر می‌رسید، و در نهایت او متقاعد شد که چیزی اساساً در مفهوم طبقه و رده همانطور که در اصول ریاضیات درک کرده بود اشتباه است. راسل با تلاش برای ساختن یک نظریه منطقی مصون از پارادوکس، به ترمیم آسیب پرداخت. با این حال، مانند یک رشد سرطانی بدخیم، هر زمان که راسل فکر می‌کرد که آن را از بین برده است، این تناقض در قالب‌های مختلف دوباره ظاهر می‌شود.

سرانجام، تلاش‌های راسل برای غلبه بر تناقض منجر به دگرگونی کامل طرح منطق او شد، زیرا او پالایش‌هایی را یکی پس از دیگری به نظریه اصلی اضافه کرد. در این فرآیند، عناصر مهم دیدگاه «فیثاغورثی» او از منطق کنار گذاشته شد. به ویژه، راسل به این نتیجه رسید که چیزهایی به نام طبقات و گزاره‌ها وجود ندارد و بنابراین، منطق هر چه بود، مطالعه آنها نیست. او به جای آنها نظریه پیچیده‌ای را جایگزین کرد که به عنوان **نظریه منشعب از انواع** شناخته می‌شود، که اگرچه با موفقیت از تضادهایی مانند پارادوکس راسل اجتناب کرد، اما درک آن فوق العاده دشوار بود (و همچنان باقی می‌ماند). او و همکارش، آلفرد نورث وایتهد، سه جلد کتاب **Principia Mathematica** (۱۳-۱۹۱۰) را به پایان رساندند که نظریه انواع و سایر نوآوری‌های سیستم منطقی پایه آن را به طرز غیرقابل مدیریتی پیچیده کرده بود و تعداد بسیار کمی از مردم، چه فیلسوف و چه ریاضیدان، تلاش گسترده‌ای را برای تسلط بر جزئیات این اثر عظیم انجام داده‌اند. با این حال و به درستی «پرینکیپا متمتیکا» به عنوان یکی از دستاوردهای فکری بزرگ قرن بیستم در نظر گرفته می‌شود.

این اثر تلاشی است عظیم برای نشان دادن ریاضی آنچه که اصول ریاضیات از نظر فلسفی برای آن استدلال کرده بودند، یعنی اینکه ریاضیات شاخه‌ای از منطق است. اعتبار تک تک برهان‌های رسمی که بخش عمده‌ای از سه جلد آن را تشکیل می‌دهند تا حد زیادی بدون چالش باقی مانده است، اما اهمیت فلسفی کار به عنوان یک کل هنوز محل بحث است.



در واقع، شور و اشتیاق راسل که با آن پروژه استنتاج ریاضیات از منطق را دنبال می‌کرد، تا حد زیادی مدیون چیزی بود که او بعداً با تحقیر «نوعی عرفان ریاضی» توصیف کرد. همانطور که او در دوران کهنسالی ناامیدترش می‌گفت: «من از دنیای واقعی بیزارم و به دنیایی بی‌زمان پناه بردم، بدون تغییر یا زوال یا اراده‌ای برای پیشرفت». راسل، مانند فیثاغورث و افلاطون قبل از او، معتقد بود که قلمرویی از حقیقت وجود دارد که برخلاف پیشامدهای آشفته دنیای روزمره تجربه حسی، تغییرناپذیر و ابدی است. این قلمرو فقط در دسترس عقل بود و علم به آن پس از دستیابی، آزمایشی یا اصلاح پذیر نبود، بلکه حتمی و غیرقابل انکار بود. از نظر راسل، منطق ابزاری بود که از طریق آن شخص به این قلمرو دسترسی پیدا می‌کرد، و از این رو، تعقیب منطق برای او عالی‌ترین و شریف‌ترین زندگی تجاری بود.

راسل بعداً گفت که ذهن او هرگز به طور کامل از فشار نوشتن *Principia Mathematica* بهبود نیافت و دیگر هرگز با همان شدت روی منطق کار نکرد. او در سال ۱۹۱۸ مقدمه‌ای بر فلسفه ریاضی نوشت که هدف آن عمومی‌سازی *Principia* بود، اما جدای از این، کار فلسفی او بیشتر بر معرفت‌شناسی بود تا منطق. در سال ۱۹۱۴، راسل در کتاب «دانش ما از جهان بیرونی» استدلال کرد که جهان از داده‌های حسی «ساخته شده» است، نظریه دانش تحلیلی است از تفاوت‌هایی که ممکن است بین روابط شناختی مختلف (مانند توجه، احساس، حافظه و تخیل) رخ دهد و توضیحی است درباره اینکه چگونه داده‌های شناختی (مانند ادراکات و مفاهیم) ممکن است به عناصر دانش تبدیل شوند. (دو سنت وجود دارد: تجربه‌گرایی، که معتقد است دانش ما اساساً مبتنی بر تجربه است، و عقل‌گرایی، که معتقد است دانش ما اساساً مبتنی بر عقل است.) ایده‌ای که او در فلسفه اتمیسم منطقی (۱۹۱۸-۱۹۱۸) آن را اصلاح کرد. در «تحلیل ذهن» (۱۹۲۱) و «تحلیل ماده» (۱۹۲۷)، او این مفهوم را به نفع آنچه «مونیسیم خنثی» (اعتقاد به وحدت خدا) می‌نامید، کنار گذاشت، این دیدگاه که «موارد نهایی» جهان نه ذهنی است و نه فیزیکی، بلکه چیزی «خنثی» است. بین دوتا. اگرچه این آثار با احترام رفتار می‌شدند، اما تأثیر کمتری بر فیلسوفان بعدی نسبت به آثار اولیه او در منطق و فلسفه ریاضیات گذاشتند، و عموماً در مقایسه با آنها پست‌تر تلقی می‌شوند.

آشنایی راسل با لودویگ ویتگنشتاین، کل رویکرد منطق را که الهام‌بخش مشارکت بزرگ راسل در فلسفه ریاضیات بود، تضعیف کرد. ویتگنشتاین او را متقاعد کرد که اصلاً «حقیقت»

منطقی وجود ندارد، منطق کاملاً متشکل از توتولوژی‌هایی است که حقیقت آن‌ها توسط حقایق ابدی در قلمرو عقاید افلاطونی تضمین نمی‌شود، بلکه صرفاً در ماهیت زبان نهفته است. این قرار بود آخرین گام در عقب نشینی از فیثاغورث و انگیزه دیگری برای راسل باشد تا فلسفه فنی را به نفع سایر تعقیب‌ها کنار بگذارد.

در سال‌های میان جنگ، راسل و دورا به عنوان رهبران یک جنبش سوسیالیستی مترقی که به شدت ضدروحانی بود، آشکارا از اخلاق جنسی متعارف سرپیچی می‌کرد و به اصلاحات آموزشی اختصاص داشت، شهرت پیدا کردند. آثار منتشر شده راسل در این دوره عمدتاً شامل روزنامه نگاری و کتاب‌های محبوبی است که در حمایت از این اهداف نوشته شده‌اند. بسیاری از این کتاب‌ها - مانند درباره آموزش (۱۹۲۶)، ازدواج و اخلاق (۱۹۲۹)، و تسخیر خوشبختی (۱۹۳۰) - از فروش زیادی برخوردار شدند و به تثبیت راسل در نظر عموم مردم به عنوان فیلسوفی با چیزهای مهم کمک کردند. درباره مسائل اخلاقی، سیاسی و اجتماعی روز بگویند. سخنرانی عمومی او «چرا من یک مسیحی نیستم» که در سال ۱۹۲۷ ایراد شد و بارها چاپ شد، تبدیل به یک منبع کلاسیک محبوب عقل‌گرایی الحادی شد.

راسل، زبان، یا به طور خاص‌تر، نحوه استفاده ما از زبان را به بخش مرکزی فلسفه تبدیل کرد و این امر بر لودویگ ویتگنشتاین، گیلبرت رایل، جی.ال. آستین و پی.اف. استراوسون و دیگران تأثیر گذاشت راسل و مور استدلال کردند که **وضوح بیان** یک فضیلت است. سهم قابل توجهی در فلسفه زبان، در نظریه توصیفات راسل است که در «درباره دلالت» (*Mind*, ۱۹۰۵) ارائه شده است.

راسل فلسفه خود از اتمیسم منطقی را در مجموعه‌ای از سخنرانی‌ها با عنوان "فلسفه اتمیسم منطقی" توضیح داد که در سال ۱۹۱۸ ایراد کرد. در این سخنرانی‌ها، راسل مفهوم خود را از یک زبان ایده‌آل و هم‌شکل بیان می‌کند. اتمیسم منطقی، نظریه‌ای درباره‌ی رابطه زبان و جهان است. برتراند راسل و ویتگنشتاین به تجزیه و تحلیل منطقی زبان برای درک خصلت اتم گونه «جهان» می‌رسند؛ که می‌توان از طریق تحلیل به گزاره‌هایی دست یافت که به واسطه‌ی آنها بتوان جهان را به طور کامل توصیف کرد. این گزاره‌ها در ترکیب با یکدیگر، گزاره‌های مرکبی را می‌سازند که در نهایت، مشابه گزاره‌های روزمره خواهند بود.

راسل معتقد است که انسان معیار همه چیز است و حقیقت ساخته دست بشر است. به عقیده راسل، تمام کسب دانش،



بزرگ شدن خود است. راسل می‌گوید که با اثبات دقیق می‌توان صحت باورهای دینی را ثابت کرد.

چهار عامل به خرد کمک می‌کند: احساس نسبت، آگاهی از غایات زندگی انسان، انتخاب اهداف برای دنبال کردن، و رهایی از تعصب شخصی.

راسل معتقد بود پنج جامعیت، تناسب، رهایی، بی‌طرفی، آگاهی از نیازهای انسان عامل منجر به حکمت می‌شود.

برتراند راسل، مذهب

برتراند جوان که در یک فضای مذهبی خفه‌کننده بزرگ شده بود، در نوجوانی علیه مذهب و متون کتاب مقدس شورش کرد. او وجود خدا، اختیار و جاودانگی روح را زیر سوال برد. او یک آتئیست شد. برتراند راسل درباره دین می‌نویسد: «دین مسیحی بزرگترین دشمن پیشرفت اخلاقی در

جهان بوده و هست.» وی در مورد دیگر ادیان نوشت: «باید آنها را با بلشویسم مقایسه کرد. مسیحیت و بودیسم در درجه اول ادیان شخصی و دارای آموزه‌های عرفانی هستند، در حالی که دیگر ادیان و بلشویسم هدفی عملی، اجتماعی، مادی دارند که تنها هدف آنها گسترش سلطه خود بر روی زمین است.»

به گفته برتراند راسل، در طول تاریخ بشریت بین علم و دین تضادهای زیادی وجود داشته است و علم همیشه وجود دارد. پیروز ظاهر خواهد شد، زیرا به جای تکیه بر روشنایی، مانند دین، بر شواهد عینی مبتنی است. وقتی یک مرد علم نتیجه تجربه را به ما می‌گوید، به ما می‌گوید که آزمایش چگونه انجام شده است. اگر افراد دیگر بتوانند آن را تکرار کنند، واقعاً صادق است. از نظر دینی، باید به بینش عارفی تکیه کنیم که معتقد بود برای اثبات چیزی بدون دلیل واقعی، مأموریتی الهی دارد. به گفته برتراند راسل، صحبت با عارفی که مدعی است اشراق را تجربه کرده و دارای اعتقادات قوی است، بیهوده است، اما چرا باید دیگران را نیز وادار به ایمان کنیم؟

برتراند راسل و سیاست

روح آزاده راسل هیچ‌گونه دیکتاتوری، ستم و جنگ را نمی‌پذیرفت، اما دیدگاه‌های سیاسی راسل بیشتر در مورد جنگ در طول زمان تغییر کرد، جنگ تأثیر عمیقی بر دیدگاه‌های سیاسی راسل گذاشت و باعث شد که او لیبرالیسم موروثی خود را کنار بگذارد و سوسیالیسم کامل را اتخاذ کند، که او در مجموعه‌ای از کتاب‌ها از جمله اصول بازسازی اجتماعی (۱۹۱۶)، راه‌هایی

به سوی آزادی (۱۹۱۸) و چشم‌انداز تمدن صنعتی (۱۹۲۳) از آن حمایت کرد. او ابتدا نسبت به انقلاب ۱۹۱۷ روسیه ابراز همدردی می‌کرد، اما بازدید از اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۲۰ باعث انزجار عمیق و همیشگی او نسبت به کمونیسم شوروی شد که در کتاب عمل و نظریه بلشویسم (۱۹۲۰) بیان کرد.

مخالف تسلیح مجدد علیه آلمان نازی بود. در سال ۱۹۳۷ در نامه‌ای شخصی نوشت: "اگر آلمانها موفق شدند ارتش متجاوزی به انگلیس بفرستند، ما باید بهترین کار را انجام دهیم تا با آنها به عنوان مهمان رفتار کنیم، به آنها اطاق اختصاص دهیم و فرمانده و رئیس را دعوت کنیم تا با نخست‌وزیر شام بخورند." در ۱۹۴۰، او دیدگاه مماشات خود را تغییر داد که اجتناب از یک جنگ جهانی تمام عیار مهمتر از شکست دادن هیتلر است. او به این نتیجه رسید که تسلط

راسل معتقد بود پنج جامعیت، تناسب، رهایی، بی‌طرفی، آگاهی از نیازهای انسان عامل منجر به حکمت می‌شود.

آدولف هیتلر بر تمام اروپا تهدیدی دائمی برای دموکراسی خواهد بود. در ۱۹۴۳، او موضعی را در قبال جنگ‌های بزرگ به نام «صلح طلبی سیاسی نسبی» اتخاذ کرد: «جنگ همیشه یک شر بزرگ بود، اما در برخی شرایط به ویژه شدید، ممکن است کوچکتر از دو شر باشد.»

در ۱۹۶۲ نقشی عمومی در بحران موشکی کوبا بازی کرد: خروشچف در تبادل تلگراف با رهبر شوروی نیکیتا خروشچف به او اطمینان داد که دولت شوروی بی‌پروا نخواهد بود. راسل این تلگراف را برای پرزیدنت کندی فرستاد:

«اقدام شما ناامید کننده است. تهدیدی برای بقای انسان. هیچ توجیه قابل‌تصور وجود ندارد. انسان متمدن آن را محکوم می‌کند. ما قتل دسته جمعی نخواهیم داشت. اولتیماتوم یعنی جنگ... به این دیوانگی پایان دهید.»

برتراند راسل از دوران جوانی با جنگ مخالف بود. مخالفت او با جنگ جهانی اول به عنوان دلیلی برای اخراج او از کالج ترینیتی در کمبریج مورد استفاده قرار گرفت. او بعداً حل این مسائل را برای آزادی اندیشه و بیان ضروری توصیف کرد و با استناد به این واقعه در کتاب آزاداندیشی و تبلیغات رسمی، گفت: «بیان هر ایده، حتی آشکارترین "بد"، نه تنها باید از مداخله مستقیم دولت محافظت شود، بلکه باید از اهرمهای اقتصادی و سایر ابزارهای خاموش شدن محافظت شود: عقایدی که هنوز مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرند، اکثریت را چنان هیولا و غیراخلاقی می‌دانند که نمی‌توان اصل کلی مدارا را در مورد آنها اعمال کرد.



اما این دقیقاً همان دیدگاهی است که شکنجه‌های تفتیش عقاید را ممکن ساخت.»

دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ را درگیر اهداف سیاسی عمدتاً مرتبط با خلع سلاح هسته‌ای و مخالفت با جنگ ویتنام گذراند. مانیفست ۱۹۵۵ راسل-اینشتین سندی بود که خواستار خلع سلاح هسته‌ای بود و توسط یازده تن از برجسته‌ترین فیزیکدانان هسته‌ای و روشنفکران آن زمان امضا شد. انستیتوی دفاع از صلح را در ۱۹۶۳ میلادی تاسیس کرد. در سالهای ۱۹۶۶-۱۹۶۷ با ژان پل سارتر و بسیاری از شخصیت‌های روشنفکر دیگر برای تشکیل دادگاه جنایات جنگی ویتنام برای تحقیق درباره رفتار ایالات متحده در ویتنام همکاری کرد. او در این دوره نامه‌های زیادی به رهبران جهان نوشت.

در اوایل زندگی خود از سیاست‌های اصلاح نژادی حمایت کرد. او در سال ۱۸۹۴ پیشنهاد کرد که دولت برای والدین بالقوه گواهی سلامت صادر کند و از دادن مزایای عمومی برای کسانی که مناسب نیستند خودداری کند. در ۱۹۲۹ نوشت افرادی که "نقص ذهنی" و "ضعیف" تلقی می‌شوند باید از نظر جنسی عقیم شوند، زیرا آنها «مستعد داشتن تعداد زیادی فرزندان نامشروع هستند، همه، به عنوان یک قاعده، برای جامعه کاملاً بی‌فایده هستند.» همچنین از طرفداران کنترل جمعیت بود بخصوص در مورد کشورهایی که به سرعت در حال توسعه و افزایش بودند خواستار روش‌هایی برای کنترل جمعیت بود. او در این راستا باید با دو نیروی قدرتمند مخالف چنین سیاستی در می‌افتاد: یکی مذهب و دیگری ملی‌گرایی: «من فکر می‌کنم وظیفه همه است که اعلام کنند که مخالفت با گسترش تولد هستند... حدود پنجاه سال دیگر عمق وحشتناکی از بدبختی و انحطاط را وجود خواهد داشت. من وانمود نمی‌کنم که کنترل مولود تنها راهی است که از طریق آن می‌توان از افزایش جمعیت جلوگیری کرد. موارد دیگری نیز وجود دارند که، باید تصور کرد، مخالفان کنترل تولد، جنگ را ترجیح می‌دهند. همانطور که اشاره کردم، تاکنون از این نظر ناامید کننده بوده است، اما شاید جنگ باکتریولوژیک مؤثرتر باشد. اگر در هر نسل یک بار مرگ سیاه در سراسر جهان پخش شود، بازماندگان می‌توانستند آزادانه تولید مثل کنند بدون اینکه دنیا را بیش از حد پر کنند...»

در ۲۰ نوامبر ۱۹۴۸، در یک سخنرانی عمومی در مدرسه وست مینستر، با پیشنهاد موجه بودن حمله هسته‌ای پیشگیرانه به اتحاد جماهیر شوروی همه را شوکه کرد. راسل استدلال می‌کرد که جنگ بین ایالات متحده و اتحاد جماهیر شوروی اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسد، بنابراین یک ژست بشردوستانه

است که به سرعت باید به آن پایان دهیم و ایالات متحده را در موقعیت مسلط قرار دهیم. او استدلال می‌کرد که بشریت می‌تواند از چنین جنگی جان سالم به در ببرد، در حالی که یک جنگ هسته‌ای کامل پس از اینکه هر دو طرف انبارهای بزرگی از سلاح‌های مخرب‌تر تولید کردند، احتمالاً منجر به انقراض نژاد بشر می‌شود. بعداً از این موضع منصرف شد و در عوض برای خلع سلاح متقابل توسط قدرت‌های هسته‌ای بحث کرد.

در سال ۱۹۵۶، بلافاصله قبل و در جریان بحران سوئز، مخالفت خود را با امپریالیسم اروپایی در خاورمیانه ابراز کرد. او این بحران را یادآوری دیگری از نیاز مبرم به یک مکانیسم مؤثرتر برای حکومت‌داری بین‌المللی و محدود کردن حاکمیت ملی به مکان‌هایی مانند منطقه کانال سوئز «جایی که منافع عمومی در میان است» تلقی کرد. همزمان با وقوع بحران سوئز، جهان نیز اسیر انقلاب مجارستان و متعاقب آن سرکوب شورش توسط نیروهای مداخله‌گر شوروی شد. راسل به دلیل سخن گفتن شدید علیه جنگ سوئز در حالی که سرکوب شوروی در مجارستان را نادیده می‌گرفت، مورد انتقاد قرار گرفت، که او پاسخ داد که از شوروی انتقاد نمی‌کند "زیرا نیازی نبود. بیشتر دنیای به اصطلاح غرب در حال انفجار بود".

در نوامبر ۱۹۵۷ مقاله‌ای خطاب به رئیس جمهور ایالات متحده دوایت دی. آیزنهاور و نخست وزیر شوروی نیکیتا خروشچف نوشت و خواستار نشستی شد تا "شرایط همزیستی" را بررسی کند. خروشچف پاسخ داد که با چنین نشستی می‌توان صلح را تامین کرد. در ژانویه ۱۹۵۸، راسل دیدگاه‌های خود را در آبرزور توضیح داد و پیشنهاد توقف تولید سلاح‌های هسته‌ای را داد و بریتانیا اولین گام را با تعلیق یکجانبه برنامه تسلیحات هسته‌ای خود در صورت لزوم برداشت.

مجله نیو ریپابلیک، یک مجله لیبرال آمریکایی، از راسل خواست تا دیدگاه خود را در مورد صلح جهانی توضیح دهد. وی خواستار آن شد که همه آزمایش‌های تسلیحات هسته‌ای و پروازهای هواپیماهای مجهز به سلاح هسته‌ای فوراً متوقف شود و مذاکرات برای انهدام همه بمب‌های هیدروژنی آغاز شود و تعداد دستگاه‌های هسته‌ای متعارف برای اطمینان از توازن قوا محدود شود. او پیشنهاد کرد که آلمان دوباره متحد شود و خط او در-نایس را به عنوان مرز خود بپذیرد و یک منطقه بی‌طرف در اروپای مرکزی ایجاد شود که حداقل شامل آلمان، لهستان، مجارستان و چکسلواکی باشد و هر یک از این کشورها عاری از نیروهای خارجی و نفوذ، و از ایجاد اتحاد با کشورهای خارج از منطقه منع شوند. در خاورمیانه، راسل پیشنهاد کرد که غرب از مخالفت با ناسیونالیسم عربی اجتناب کند و پیشنهاد ایجاد یک



نیروی حافظ صلح سازمان ملل برای محافظت از مرزهای اسرائیل را پیشنهاد کرد. او همچنین پیشنهاد کرد جمهوری خلق چین توسط غرب به رسمیت شناخته شود و این کشور با یک کرسی دائمی در شورای امنیت سازمان ملل در سازمان ملل پذیرفته شود.

در سال ۱۹۶۳ او اولین کسی بود که جایزه اورشلیم را دریافت کرد، جایزه‌ای برای نویسندگانی که به آزادی افراد در جامعه اهمیت می‌دهند. در سال ۱۹۶۴ او یکی از یازده شخصیت جهانی بود که از اسرائیل و کشورهای عربی درخواست کرد که تحریم تسلیحاتی و نظارت بین‌المللی بر نیروگاه‌های هسته‌ای و تسلیحات موشکی را بپذیرند. در اکتبر ۱۹۶۵ او کارت حزب کارگر خود را پاره کرد زیرا مشکوک بود که دولت کارگری هارولد ویلسون قصد دارد نیروهایی را برای حمایت از ایالات متحده به ویتنام بفرستد.

در ۲۳ نوامبر ۱۹۶۹، به روزنامه تایمز نوشت که آمادگی برای محاکمه‌های نمایشی در چکسلواکی "بسیار نگران کننده" است. در همان ماه، او از دبیرکل سازمان ملل متحد درخواست کرد تا از یک کمیسیون جنایات جنگی بین‌المللی برای تحقیق درباره شکنجه و نسل‌کشی ادعایی توسط ایالات متحده در ویتنام جنوبی در طول جنگ ویتنام حمایت کند. ماه بعد، او به الکسی کوسیگین به دلیل اخراج الکساندر سولژنیتسین از اتحاد جماهیر نویسندگان شوروی اعتراض کرد. در ۳۱ ژانویه ۱۹۷۰، بیانیه‌ای صادر کرد که در آن «تجاوز اسرائیل به خاورمیانه» و به‌ویژه حملات بمباران اسرائیل در اعماق خاک مصر به عنوان بخشی از جنگ فرسایشی انجام می‌شد، را با حملات بمباران آلمان در منطقه، نبرد بریتانیا و بمباران ویتنام توسط آمریکا مقایسه کرد. او خواستار عقب نشینی اسرائیل به مرزهای قبل از جنگ شش روزه شد. این آخرین بیانیه یا اقدام سیاسی راسل بود. در کنفرانس بین‌المللی نمایندگان پارلمان در قاهره در ۳ فوریه ۱۹۷۰، یک روز پس از مرگ او قرائت شد.

برتراند راسل در طول زندگی خود شفافیت خارق‌العاده و منطقی تسلیم‌ناپذیر را از خود نشان داده است. او بیش از هر چیز مردی بود که شهامت اعتقاداتش را داشت. او نه تنها یک آزاداندیش بود، بلکه یک سخنور آزاد نیز بود. آنچه فکر می‌کرد، می‌گفت، حتی مردم را آزار می‌داد و دشمنی می‌کرد، که به نظر می‌رسد آخرین نگرانی او بود. مواضع رادیکال او دو دوره زندان برای او

به همراه داشته است. برتراند راسل نه تنها بحث‌برانگیز بود، بلکه عاشق این بحث بود. او هرگز فرصتی را برای موضع‌گیری در مورد بسیاری از مسائل از دست نداد که ناامیدی‌های زیادی را برای او به همراه داشت.

زیرنویس:

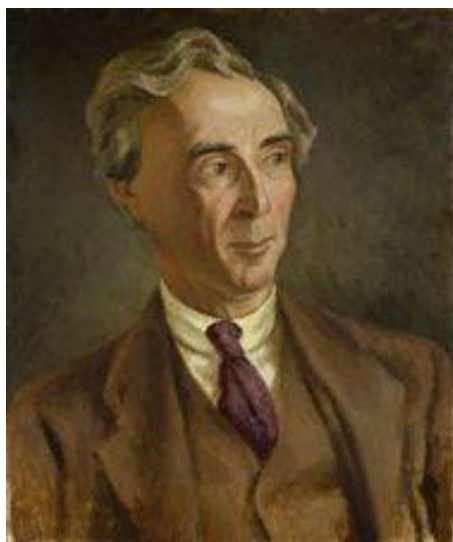
۱- متحرک بی‌حرکت «آنچه که بدون حرکت حرکت می‌کند». برهان حرکت یکی از با سابقه‌ترین برهان‌هایی است که فلاسفه الهی برای اثبات وجود خدا اقامه کرده‌اند. ارسطو نخستین فیلسوف الهی است که برهان حرکت را به صورت روشن مطرح کرده است؛ از این رو به برهان ارسطویی شهرت یافته است. ارسطو در فیزیک و متافیزیک کوشیده است ثابت کند برای حرکت جاودانه آسمان نخستین، محرک نخستین، یا محرک نامحرکی وجود دارد که علت آن حرکت است. هر حرکتی محرکی لازم دارد و چون امتداد سلسله حرکت‌ها و محرک‌ها تا بی‌نهایت محال است، در نهایت امر باید همه حرکتها منتهی به امری ثابت بشوند که آن ثابت یا محرک اول غیر متحرک را خدا می‌نامیم.

۲- چندین دوره آموزشی را شامل می‌شود چارچوبی است که بیشتر دانشهای موجود در آن آموزش داده میشود. سه گانه‌ای شامل طیف گسترده‌ای از علوم طبیعی از جمله فیزیک، ستاره شناسی، و علوم زمین، علم شیمی و زیست شناسی، در کنار تاریخ و فلسفه علم. دانش آموزان نمی‌توانند فقط یک رشته بخوانند، بلکه باید سه دوره را در زمینه‌های مختلف علوم طبیعی و یک دوره را در ریاضیات انتخاب کنند. ۳- یک جامعه روشنفکری بود که در سال ۱۸۲۰ در دانشگاه کمبریج تأسیس شد. عبارت حواریون در نام این جامعه اشاره به تعداد اعضای اولیه آن (دوازده نفر) دارد که برابر با تعداد حواریون عیسی در انجیل است. از اعضای بنام این جامعه می‌توان به برتراند راسل، هنری سیجویک، آلفرد تنیسون، استفان تولمین، لودویگ ویتگنشتاین، فردریک پالاک، و جیمز کلرک ماکسول اشاره کرد.

۴- به قضاوت دایره المعارف فلسفی استنفورد در کنار ارگانون ارسطو و قوانین حساب گوتلوب فرگه از مهم ترین آثاری است که در تاریخ فکر بشر در زمینه منطق نگاشته شده است.

منابع

https://en.wikipedia.org/wiki/Bertrand_Russell
<https://www.britannica.com/biography/Bertrand-Russell>





چنانچه موضوع نگرش منفی باشد، قطعاً عملکرد هم منفی خواهد بود. یعنی عملکرد، رابطه مستقیم با طرحواره‌ها و نظام هدف‌مند ذهن ایجاد می‌کند.

مثال: دوستی به شما پیشنهاد شراکت می‌دهد و شما به دلیل بدقولی او نمی‌پذیرید.

اما موضوع بعدی برای قوت بخشیدن یا تردیدهای نگرشی، بحث تکثر است.

یعنی فراوانی در نگرش، امکان تصمیم‌گیری را قوت می‌بخشد و در برخی موارد تضعیف پیدا می‌کند.

اگر فراوانی نگرش همراه و یکدست باشند، تصمیم‌گیری آسان‌تر خواهد بود اما در صورت همراه نبودن این تکثر، فرایند تصمیم‌گیری سخت خواهد شد.

در همان مثال بالا: اگر جز بدقولی، عصبی و احساسی بودن دوست شما را در نظر بگیریم، تصمیم شما برای شریک نشدن با او آسان‌تر خواهد شد.

مرحله بعدی برای بروز نگرش، گمانه‌زنی است. یعنی مختصات در دسترس و سطحی ذهن که سرعت تصمیم‌گیری را هدف می‌گیرد تا از تلاش سازمان‌یافته فرار کند.

در مجموع نکته حائز اهمیت این است که عمده نگرش اجتماعی، گمانه‌زنی را کار می‌گیرند.

نکته: در این مرحله، خطاهای نگرشی افزایش پیدا می‌کند؛ زیرا مرحله شناختی کم‌رنگ می‌شود و به حتم تلاش کاهش می‌یابد.

نگرش در داستان پاچه خیزک:

در داستان پاچه خیزک، بسیار از شخصیت‌های تیپ نظرهای خود را برای مشخص کردن سرنوشت موش، مطرح می‌کنند که همه آن‌ها از گمانه‌زنی و عنصر عاطفی سرچشمه می‌گیرند؛ تصمیم‌هایی که استدلال‌های دم‌دستی طرحواره‌های ذهنی (گمانه‌زنی) را کار می‌گیرد. تصمیم‌هایی که در آمیخته با حس خشم همراه است و انتهای داستان می‌بینیم که جواب معکوس این نگرش، بحران ایجاد می‌کند. صادق چوبک با ساختن چنین جامعه کوچکی که عنصر عاطفی و گمانه‌زنی را فدای عنصر شناختی و منطقی می‌کند، نقدی بر کل جامعه دارد.

نگرش‌های اجتماعی تاثیرپذیرفته از یکدیگرند و هر کدام از افراد، با فکر اینکه نظرهای مطلوب‌تر از نفر قبلی مطرح کند،

نگرش در علم روان‌شناسی، تعریف‌های بسیاری دارد که هر کدام مختص به زمان و موقعیت روان‌شناس‌ها مطرح شده و تشابه‌هایی هم دارند.

در اصل، نگرش، طرحواره‌های سازمان‌یافته ذهن انسان را ایجاد می‌کند که با کمک این طرحواره‌ها، زمان رؤیایی با موقعیت‌ها از استدلال به عملکرد می‌رسند.

نگرش از عناصری تشکیل می‌شود که از یکدیگر جدایی‌ناپذیرند و همدیگر را پوشش می‌دهند؛ اما موقعیت‌ها باعث ملموس شدن یکی از عناصر می‌شود و این طرحواره‌های ذهنی انسان است که در مواجهه با موقعیت واکنش نشان می‌دهد.

عناصر ایجاد نگرش شامل:

شناختی و عاطفی و عملکردی

۱. شناختی: عنصر شناختی نگرش، به اطلاعات انسان، برای استدلال منطقی برمی‌گردد؛ شناخت و اطلاعات آموختنی که با بررسی همراه باشد.

مثال: نظر و توضیحات فرد عادی را نسبت به نظر دکتر، در مورد حادثه پارگی دست مقایسه کنید.

به احتمال قوی، فرد عادی پارگی را با بتادین و پانداژ درمان می‌کند؛ اما دکتر استدلال علمی بیان می‌کند و می‌گوید: برای بهبود پارگی، نیاز به بخیه و شست و شو با گاز استریل است و بعد اقدامات دیگر. دکتر نظرش این است که صرفاً بانداژ کردن پارگی، باعث عفونت خواهد شد.

مثال: فرض کنید شما تمام عناصر داستان را می‌دانید و هر داستان را با این شناخت و اساس مطالعه می‌کنید که پیرنگ یا شخصیت پردازی چگونه است؛ یعنی شما از طریق نگرش شناختی استدلال می‌کنید.

۲. عاطفی: همانجور که از اسم این عنصر پیداست، احساس فرد را هدف می‌گیرد.

مثال بالا را در نظر بگیرید؛ اگر داستان‌ها را بر اساس ذوق خود دوست داشته باشید، نگرش شما عنصر عاطفی را برگزیده. یعنی داستان را برای این دوست دارید که نزدیک به شخصیت پدرتان است یا فضای رمانتیک داستان، شما را به خواندن و دوست داشته شدن آن ترغیب می‌کند، زیرا استدلال منطقی و شناختی انجام نشده.

۳. عملکردی: به این معناست که نگرش، نقش آمادگی را برای واکنش ایفا می‌کند.

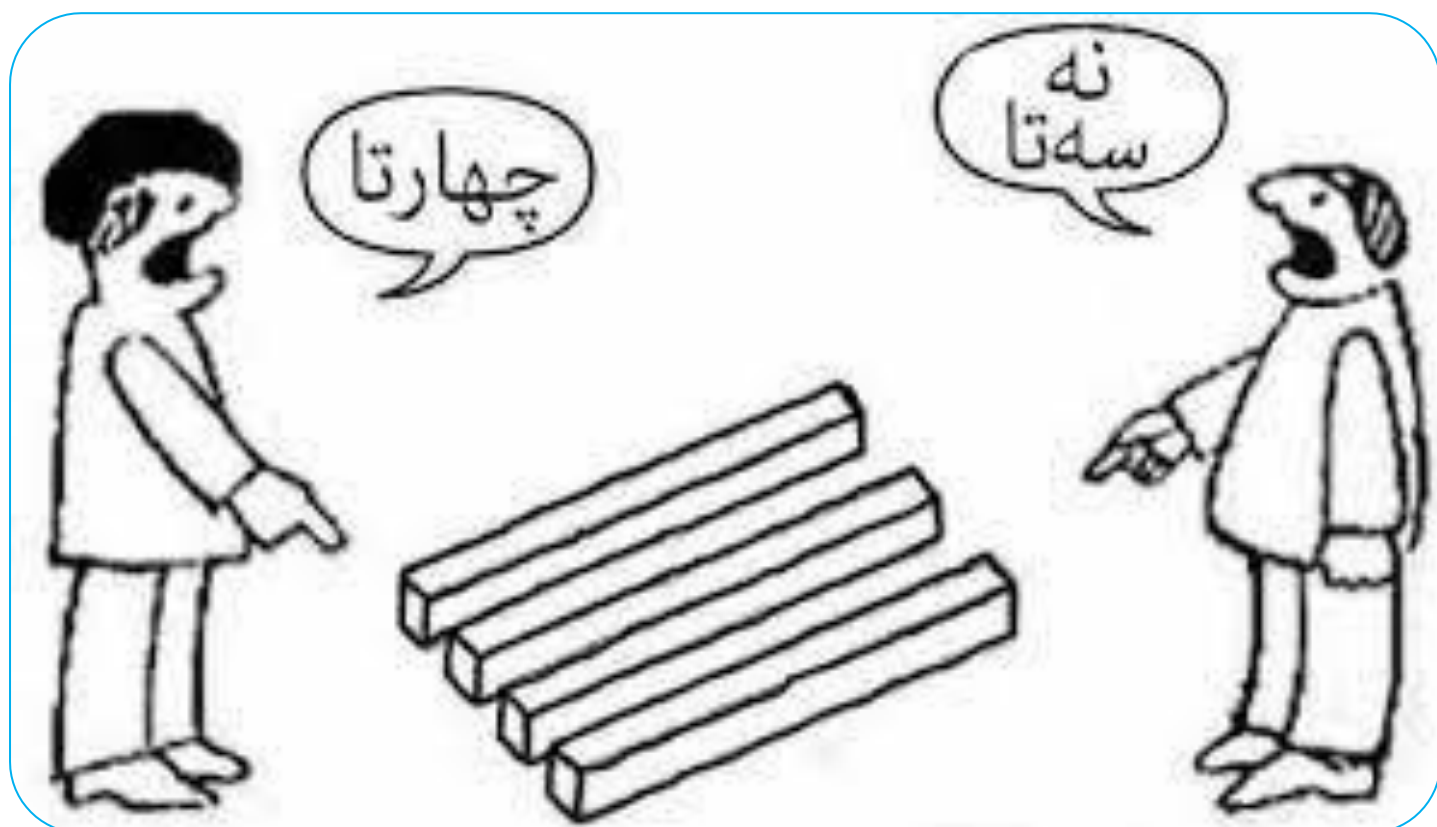


عمده فاجعه‌های آن زمان، نتیجه چنین هویت نگرشی است؛ یعنی عنصر عاطفی و فرایند گمانه‌زنی. زمانی که انسان نتواند از عنصر شناختی خود استفاده کند، اندیشه او در تمام زمینه‌ها، آسودگی را می‌طلبد که اتصال به عنصر عاطفی است.

نکته مهم: در داستان‌های چوبک، این موضوع مطرح است که تکرار نگرش عاطفی جامعه، تبدیل به فرهنگ می‌شود و تمام اقدامات مهم و غیرمهم یا کوچک و بزرگ، با این فرایند نگرشی (گمانه‌زنی) تصمیم‌گیری خواهد شد. برای رسیدن به عنصر شناختی، به زمان و تمرکز بیشتر نیاز است تا به نتیجه مطلوب‌تر و ماندگار برسیم. ■

ناچار است به اطلاعات دم‌دستی خود مراجعه کند که دور از اندیشه منطقی است؛ این فرایند آنقدر ادامه‌دار می‌شود تا فاجعه‌ای رخ می‌دهد. یعنی گاهی موقعیت‌ها باعث تکرار این فرایند غیرمنطقی می‌شود. در داستان «عدل» هم این نگرش وجود دارد؛ تصمیم‌های سریع و احساسی که بسیاری از اوقات، نتیجه ناکارآمدی دارد.

هویت طرحواره‌های نگرشی جامعه‌ای که چوبک از آن می‌گوید، بر همین اساس و فرایند شکل گرفته است که آن را به نسل بعد منتقل می‌کند. چوبک با نوشتن چنین داستان‌هایی سعی دارد عنصر شناختی را در نسل‌های بعد افزایش دهد و عنصر عاطفی را کم‌رنگ کند؛ زیرا معتقد است





به علت سرفه‌های بد فورچوناتو، مونتروسور چندین بار به او هشدار می‌دهد که بازگردد و از رفتن به سوی بشکه آمونتیلادو صرف نظر کند؛ اما، او مصرانه مسیر خود را ادامه می‌دهد و اذعان دارد، کسی به خاطر سرفه نمرده است. در مسیر پیش رو به طرف دخمهٔ تاریک و نمناک، مونتروسور نشان خانوادگی‌اش را معرفی می‌کند - تصویر پای غول‌پیکری به رنگ زرد که بر زمینی لاجوردی رنگ، مارگردن‌افراشته‌ای را له می‌کند و مار نیش خود را در پاشنه پا فرو کرده است - و دربارهٔ شعار خاندانش می‌گوید: «کسی نیست که به من گزند می‌رساند، باشد و کیفر ندیده باشد.» وقتی آنها به دخمه می‌رسند، مونتروسور به قربانی خود می‌گوید، آمونتیلادو در انتهای دخمه است، فورچوناتو داخل دخمه می‌رود و از آنجایی که مست بود و نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند، هنگامی که مونتروسور او را به سنگ خارا زنجیر کرد مقاومتی از خود نشان نداد.

مونتروسور به طرز بی‌رحمانه‌ای، دیواری جلوی دخمه می‌سازد و دوست خود را زنده‌زنده دفن می‌کند. بعد از مدتی، فورچوناتو از حالت مستی در می‌آید، زنجیرها را دیوانه‌وار تکان

می‌دهد و برای فرار تلاشی بیهوده می‌کند. فورچوناتو مویه می‌کند و فریاد می‌زند و می‌داند هیچ‌کس صدای او را نمی‌شنود. درحالی‌که، مونتروسور دست از کار می‌کشد تا از شنیدن فریادهای فورچوناتو لذت ببرد و او را دست می‌اندازد. هنگامی که قاتل، چینش آخرین ردیف سنگ‌ها را به پایان می‌رساند، فورچوناتو مأیوسانه ناله می‌کند و می‌گوید: «به خاطر خدا مونتروسور!» مونتروسور به آرامی پاسخ می‌دهد: «بله، به خاطر خدا!» او اظهار می‌کند که قلبش ناخوش است و این احساس را به اثر دخمهٔ نمر نسبت می‌دهد. در جملات پایانی، مونتروسور فاش می‌کند که داستان به حدود پنجاه سال قبل برمی‌گردد و او مرتکب هیچ جرمی نشده است. در همین حین، بدن فورچوناتو در آن دخمهٔ تاریک و نمناک به اسارت زنجیرها درآمده، در جایی که مونتروسو او را در همان وضع رها کرد. و داستان با قتل پایان می‌یابد؛ با جمله‌ای که فورچوناتو می‌گوید: «روحش قرین رحمت و آرامش!»

داستان «بشکه آمونتیلادو»، اثر ادگار آلن پو، حوالی غروب، در شهر اروپایی بدون نام آغاز می‌شود؛ که مردمش برای شرکت در جشنی عمومی آماده می‌شوند. مکان داستان به زودی از صحنه‌های جشنواره به دخمه‌های نمناک و تاریک در طبقهٔ زیرین عمارت مونتروسور تغییر می‌کند و در حقیقت با تغییر صحنه، فضای شوم و منحوسی در داستان به وجود می‌آید. مونتروسور قصد دارد از دوستش، فورچوناتو، انتقام بگیرد؛ دوستی که به گفته او: هزاران زخم از او خورده و تحمل کرده اما، زمانی که به زخم‌زبان متوسل می‌شود، مونتروسور سوگند یاد می‌کند تا انتقام بگیرد. او نقشه‌ای ترتیب می‌دهد که فورچوناتو را در زمان جشن به قتل برساند؛ وقتی که همهٔ خدمتکاران برای شرکت در جشن از خانه بیرون رفته‌اند و فورچوناتو به خاطر نوشیدن شراب مست شده است.

مونتروسور به طرز بی‌رحمانه‌ای، دیواری جلوی دخمه می‌سازد و دوست خود را زنده‌زنده دفن می‌کند.

مونتروسور، فورچوناتو را در خیابانی ایتالیایی می‌بیند و به شیوه‌ای مرموز او را ترغیب می‌کند تا به خانه‌اش بیاید و کیفیت شراب را تشخیص دهد؛ شرابی که تردید دارد به جای آمونتیلادو ۱، شری ۲ یا چیز دیگری غیر از آمونتیلادو باشد. اگرچه، فورچوناتو بیمار است اما،

غرورش اجازه نمی‌دهد پیشنهاد مونتروسور را نپذیرد و او کار را به متخصص دیگری به نام لوچزی واگذارد. تنها فورچوناتو است که باید شراب را بچشد و دربارهٔ آن قضاوت کند. فورچوناتو نقطه ضعفی داشت؛ اگرچه همه او را مردی تمام‌عیار می‌دانستند و به او احترام می‌گذاشتند، حتی از او می‌ترسیدند، ولی، فورچوناتو همواره به خبرگی خود در زمینه نوشیدنی‌ها می‌بالید.

فورچوناتو به همراه مونتروسور به سرداب شراب‌ها می‌رود؛ دخمه‌ای در اعماق زمین که نمور و تاریک است. مونتروسور بیش از اندازه به فورچوناتو شراب می‌دهد تا بنوشد، وقتی از مونتروسور می‌پرسد: «تو از زمره برادران هستی؟» مونتروسور پاسخ مثبت می‌دهد و فورچوناتو پاسخ او را رد می‌کند و نشانه‌ای از او می‌خواهد تا برادری‌اش را اثبات کند؛ مونتروسور مال‌های را که پنهان کرده بود از زیر چین‌های شنش بیرون می‌آورد و به او نشان می‌دهد.



بشکه آمونتیلا دو در ابتدا در کتاب بانوی گودی در نوامبر ۱۸۴۶ منتشر شد. برخی از نشانه‌های داستان شرح‌حالی است که ادگار آلن پو در باب زندگی خود نوشته است: چارلز اف. بریگز، در مقاله‌ای شراب نوشیدن آلن پو را شدیداً به باد انتقاد می‌گیرد و ظاهر فیزیکی او را مسخره می‌کند؛ آلن پو می‌خواست تا او را مجازات کند؛ بنابراین برای نوشتن این داستان انتقام‌جویانه دست به کار شد تا آنچه بریگز نسبت به او انجام داده است را جبران کند.

داستان با زاویه دید اول شخص و توسط مونتروسور روایت می‌شود؛ که در اولین جمله قصد انتقام گرفتن از فورچوناتو را ابراز می‌کند. او داستان را خطاب به دوم شخص ناشناس بازگو می‌کند و اولین جایی که برایش روایت می‌کند می‌گوید: «تو من را خوب می‌شناسی، برای همین به ذهنم نمی‌رسد که تهدیدم را به زبان بیارم». اما به نظر نمی‌رسد همین «تو» (منظور دوم شخصی است که مونتروسور خطاب به او داستان را روایت می‌کند). پاسخی بدهد، در حالی که مونتروسور مونولوگی طولانی را ارائه می‌دهد. او داستان را از ابتدا تا انتها تعریف می‌کند؛ بدون اینکه از مسیر اصلی داستان منحرف شود یا توضیح اضافی و

احساسی را شرح دهد. فلائری معتقد است که محور اصلی داستان متکی به مونتروسور است؛ راوی‌ای شیطانی که به خاطر زخم زبان‌های فورچوناتو می‌خواهد از او انتقام بگیرد. فورچوناتو و مونتروسور وقتی همدیگر را در جاده ایتالیایی و در زمان جشن ملاقات می‌کنند خوشحال می‌شوند اما، اینطور به نظر می‌رسد که مونتروسور به خاطر اینکه قصد قتل فورچوناتو را دارد از دیدن او خوشحال است. فورچوناتو به مناسبت جشن لباس دلکچ پوشیده است؛ اما، لباس او در پس پرده به چیز دیگری دلالت دارد؛ در حقیقت، مونتروسور، او را شخص احمقی به حساب می‌آورد که با لباس دلکچ و بینی قرمز و رفتاری طنز، لودگی خود را نشان می‌دهد.

بشکه آمونتیلا دو یکی از شناخته‌شده‌ترین داستان‌های ترسناک ادگار آلن پو است، در این داستان تنها نام سه فرد به میان آمده است: فورچوناتو، لوچزی و مونتروسور. مونتروسور شبیه به خیلی از قاتلان در ظاهر منطقی، اما در باطن خشمگین و عصبانی است. او بهترین تصویر در حکایات اخلاقی ادبیات است. انتقام یک غذا است که بهتر است سرد

سرو شود، به این معنی که هرچه زمان طولانی‌تری برای پیش‌بینی و برنامه‌ریزی انتقام صرف شود، رضایت عمیق‌تری را به همراه دارد. مونتروسور مستقیماً راجع به احساسش از گرفتن انتقام صحبت نمی‌کند که آیا خوشحال است یا احساس گناه می‌کند، همچنین گفتار او چیزی در این مورد نشان نمی‌دهد. او منزوی است و از جامعه کناره گرفته. حتی در وحشتناک‌ترین زمان داستان؛ وقتی که فورچوناتو متوجه می‌شود که قصد دارد او را به سنگ خارا زنجیر و پشت دیوار زندانی کند؛ داستان در نهایت آرامش خاطر و از زبان فورچوناتو به این شکل روایت می‌شود:

«هنوز اولین ردیف سنگ‌ها را نچیده بودم که متوجه شدم مستی فورچوناتو تا حد زیادی از سرش پریده است. اولین نشانه آن، فریاد ماتم‌گرفته‌ای بود که از اعماق دخمه به گوش می‌رسید؛ این فریاد یک مرد مست نبود. سپس سکوتی طولانی و سرسختانه برقرار شد. ردیف‌های دوم، سوم و چهارم سنگ‌ها را گذاشتم.»

مونتروسور سعی می‌کند خواننده را متقاعد کند که کاری که انجام داده باعث افتخار است. زیرا سعی کرده شعار خانواده خود را حفظ کند: «کسی نیست که به من گزند رسانده باشد و کیفر ندیده باشد!» برای مونتروسور مهم است که قربانی خود را از اتفاقی که قرار است بیفتد مطلع کند، جرم او هرگز مورد بررسی قرار نمی‌گیرد و هیچ نشانه‌ای در داستان وجود ندارد که به خواننده در حل معما کمک کند.

در ابتدای داستان، توانایی فورچوناتو در ارزیابی و قضاوت دقیق موقعیت‌ها به شدت زیر سؤال می‌رود. به‌ویژه زمانی که او خانواده و دوستانش را در جشن ترک می‌کند و تصمیم می‌گیرد به سردابِ نمور شراب‌ها برود تا در چالش مونتروسور سهیم شود و بشکه شراب را بیازماید. غرور او آنقدر زیاد است که احساس می‌کند تنها کسی است که می‌تواند این ارزیابی را انجام دهد. اما او بهای هولناکی را برای این غرورش می‌پردازد. علاوه بر این، مهارت او در ارزیابی شراب‌های مرغوب نیز زیر سؤال رفته است. برای مثال، او آنقدر مست می‌شود که نمی‌تواند آمونتیلا دو را شناسایی کند و شراب لاگریو ۳ را با آمونتیلا دو اشتباه می‌گیرد. این واقعیت که او از میزان نیاز مونتروسور به انتقام بی‌اطلاع است نشان می‌دهد

داستان با زاویه دید اول شخص و توسط مونتروسور روایت می‌شود؛ که در اولین جمله قصد انتقام گرفتن از فورچوناتو را ابراز می‌کند.

که یا فورچوناتو بسیار ساده لوح است یا مونتروسور یک جنایتکار بسیار حيله گر است که احتمالاً هر دوی اینها درست است.

جالب است که ادگار آلن پو مکان و زمان داستان را مشخص نمی‌کند و از این طریق این تصور را ایجاد می‌کند که امکان وقوع داستان در هر مکان و زمانی وجود دارد. او در داستان‌ش شخصیت‌هایی را از ملیت‌های مختلف جمع‌آوری کرده؛ فورچوناتو و لوچزی ایتالیایی هستند و در مورد شراب‌های ایتالیایی اطلاع دارند. ریچارد بنتون و عده‌ای دیگر باور دارند که مونتروسور فرانسوی است و شعار خانواده مونتروسور (کسی نیست که به من گزند می‌رساند) باشد و کیفر ندیده باشد) شعار ارتش سلطنتی اسکاتلند است.

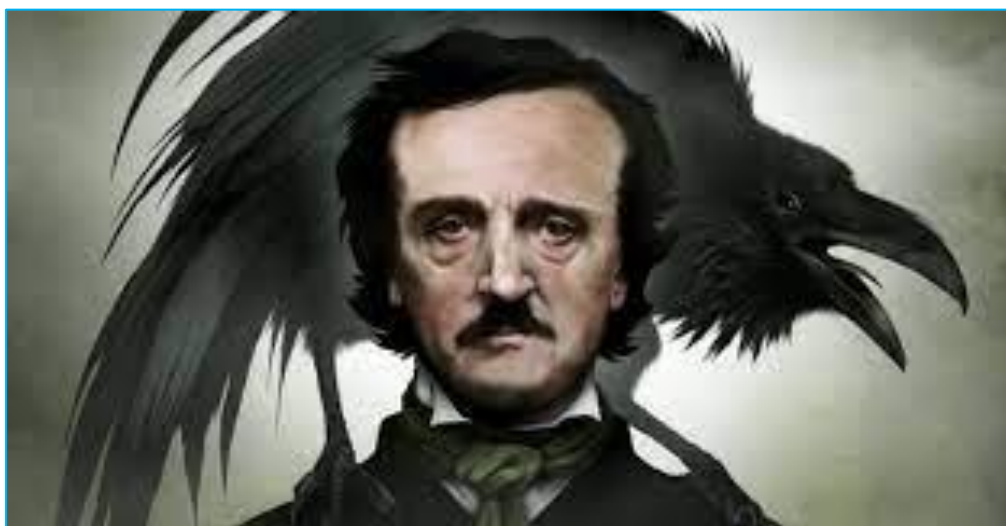
آلن پو در این داستان از عناصر ماوراء طبیعی استفاده نمی‌کند. در حقیقت، «بشکه آمونتیلا دو» اغلب به عنوان یکی از برجسته‌ترین نمونه‌های داستان‌های گوتیک در نظر گرفته می‌شود که حاوی بسیاری از عناصر استاندارد سبک گوتیک است. پیدایش داستان‌های گوتیک به دوره قرون وسطی برمی‌گردد که معمولاً در قلعه‌ای غم‌انگیز و متروک روایت می‌شوند، قلعه‌ای که اثاثیه‌اش با سیاه‌چال‌ها، گذرگاه‌های زیرزمینی و درهای کشویی فراهم شده و بر رنج‌هایی تمرکز می‌کند که به شخصی بی‌گناه و توسط یک شرور ظالم تحمیل می‌شود.

داستان «بشکه آمونتیلا دو» افکار و احساسات محرمانه‌ای را دربردارد؛ مونتروسور پس از پنجاه سال که ماجرای کشتن دشمن را در دلش مخفی نگه داشته، در نهایت مجبور می‌شود این راز را فاش کند؛ رازی که در قلبش با دیواری بلند محصور شده بود.

مونتروسور در پایان داستان، وقتی تل‌های استخوان را روی هم می‌چیند می‌گوید: «درست پنجاه سال است که هیچ انسانی به اینها دست نزده.» و کانون تمرکز خواننده از یافتن انگیزه مونتروسور برای کشتن دشمنش به این موضوع تغییر پیدا می‌کند که چرا پس از گذشت پنجاه سال او اکنون ماجرا را تعریف می‌کند. در اینجا یک تخمین دوگانه وجود دارد: او از بازگویی درباره رقیب مست خود که اکنون قربانی است لذت می‌برد، از آنجایی که او اکنون پیرمردی است که به مدت پنجاه سال این بار را به دوش کشیده، احتمالاً در حال اعتراف نهایی است. او با دفن دشمن خود در زیر زمین، به طور نمادین روح خود را دفن کرده است و بنابراین همیشه درگیر قتل بوده و اکنون می‌خواهد از شر آن خلاص شود، از این رو داستان پس از پنجاه سال روایت می‌شود. از طرف دیگر، داستان ممکن است درباره مجازات مونتروسور باشد و فورچوناتو در پنجاه سال گذشته باری بر دوش او بوده است که هرگز به طور کامل از آن رها نشده. ■

۱. آمونتیلا دو (Amontillado) شراب فرانسوی کمیاب و گرانبه است.
۲. شری (sherry) شراب گس تقویت‌شده‌ای به رنگ زرد کهربایی مایل به قهوه‌ای است.
۳. لا گریو (La Grave) یک شراب فرانسوی گرانبه است که با نوشیدن یک جرعه آن، شخص هوشیاری خود را تا حد زیادی از دست می‌دهد.

منبع: The short story, Hossein Rahmani, Belghis roshan





در داستان: سکه جهانگرد که ماجرای سکه‌ای را بیان می‌کند که به دست گاوصندوقی می‌افتد و با آوردن علف برای او، از دستش فرار می‌کند و در نهایت بدون اینکه اسیر درون تاریک و ساکت گاوصندوق شود آزاد شده و تمام دنیا را می‌گردد.

همین داستان مفهوم رهایی از مشکلات را به کودکان آموزش می‌دهد و اینکه باید با زیرکی به جای غصه خوردن دست به کار شد و در فکر رهایی بود. یکی از مشخصه‌های این داستان بازی‌های زبانی هست. در کتاب به گاو صندوق در معنای عامش همان‌طور نگاه می‌شود که در نوشتار.

بلکه سکه برای رهایی خود برای گاو، گاوصندوق علف می‌آورد و او بخاطر رفع گرسنگی باعث آزاد شدنش می‌شود.

یا داستان: قرقره کوچولو ماجرای قرقره‌ای هست که از جعبه خیاطی قل می‌خورد و از آنجا به روی میز و اتاق و آشپزخانه و حیاط می‌افتد و هر بار به محیط بزرگتری وارد می‌شود و در نهایت با پیچیدن خودش به دور نخ که تا حالا دنبالش رها شده بوده سر جای اولش بر می‌گردد.

در این داستان علاوه بر آموزش مفاهیم بزرگی و کوچکی، یک معنای دیگر که همان خروج از دنیای امن خانه و رفتن به سمت ناشناخته‌ها را به کودک آموزش می‌دهد.

در داستان: باران و دفتر مشق یا دنبالم نیا: تقریباً هر دو مضمون یکسانی دارند. بارانی که فقط می‌بارد و کاری هم به دیگران و مشکلاتی که برای‌شان بوجود می‌آورد ندارد تا اینکه سیل درست می‌شود و دفتر در حال غرق شدن است و در نهایت با بیدار شدن خورشید و تابیدن به آب، سیل بوجود آمده تمام می‌شود و یا سه چرخه‌ای که باران او را اذیت می‌کند و او باران را سمت چاه خشک هدایت می‌کند و یک جور راهگشا برای چاه خشک است و او پر آب می‌شود.

در داستان: چرخونک، ماجرای چرخونک وسط پارکی هست که تنه‌است و گربه‌ای را می‌چرخاند اما به او قول می‌دهد تند نچرخد ولی حین بازی قولش فراموش می‌شود و همین باعث خراب شدن حال گربه می‌شود. در این داستان مفهوم قول دادن و عمل به آن به کودکان نشان داده می‌شود و حتی عواقبی که در نتیجه زیر پا گذاشتن ممکن است فرد را دچار مشکلات کند.

در پایان می‌توان گفت: قطع کتاب و جلد روی آن اولین نقطه و عامل جذب مخاطب است.

کتاب زبان ساده و روان و کلام آهنگین دارد که علاوه بر فضایی شاد و حجم کم کودکان می‌توانند خودشان به تنهایی کتاب را به اتمام برسانند. البته آنچه داستان این مجموعه را جذاب می‌کند مفاهیم دنیای فانتزی است که با تصویر سازی زیبای کتاب هم خوانی دارد و مخاطب کودک را سر شوق می‌آورد. ■

درباره نویسنده: لاله جعفری متولد ۱۳۴۵ از اصفهان است. وی فارغ التحصیل هنرهای دراماتیک دانشگاه تهران است. ۹۸ جلد کتاب تألیف کرده و ۲۰ جلد کتاب هم زیر چاپ دارد.

همچنین ترجمه چند جلد از کتاب‌هایش به زبان‌های اسپانیایی، فرانسه، چینی، روسی و کره‌ای صورت گرفته است.

فعالیت‌های ادبی و هنری وی: کارشناس ادبی و مشاور سردبیر دو مجله نبات خردسال و نبات کودک، کارشناس قصه کودک کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ساخت فیلم‌های کوتاه، مسئول جلسه‌های قصه کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان و مجله سروش کودک، عضو هیئت تحریریه مجله رشد...

نام کتاب برگرفته از ابتدایی‌ترین داستان کتاب است. ماجرای دختری به نام آتل و پسری به نام متل هست که با هم ازدواج می‌کنند و تشکیل خانواده می‌دهند و صاحب فرزندی می‌شوند به نام توتوله و همان‌طور که از نام کتاب مشخص است در این کتاب از ماجراهایی مثل: آتل و متل، توتوله، گاو حسن، تاب تاب عباسی با روایتی جذاب که خاصه ذهن و دیدگاه نویسنده جهت آموزش به کودکان است و بنابر تخیلش نگارش شده است که در نهایت آنها را به داستان‌هایی زیبا تبدیل می‌کند.

روایت کتاب ساده و متناسب با سن کودک است. جملات کوتاه و کلمات درست و مناسب با قدرت خوانش و دایره مطالعاتی کودکان قرار گرفته‌اند. البته مادران یا مربی‌ها می‌توانند در کنار بچه‌ها کتاب را جمع خوانی کنند و خودشان دوباره قصه را بازگو کنند البته گاهی هم زبان کتاب از راوی تخت خارج و به قصه گویی مبدل می‌شود مثل:

آتل متل از همه روزها خوشحال‌تر شدند.

«اگر گفتمی چرا؟»

می‌خواستیم بستنی بخورند؟ نه!

می‌خواستیم پاک برونند؟ نه!»

گوش کن از خانه آتل متل صدای اوووه، اوووه می‌آید...

گریه کیه؟

گریه نی نی؟

بله! آتل متل نی نی دار شدند.

در این داستان‌ها موضوعات مختلفی همچون خانواده، محیط زیست، زیرکی، اهمیت قول و... به کودکان آموزش داده می‌شود. موضوعاتی که با استفاده از تخیل موضوعات مهمی را که کودکان تجربه نکرده‌اند را پیش روی خود تجربه می‌کنند.

همچنین قسمت عمده داستان‌ها بر پایه سفر هست. شخصیت‌ها طی سفرهایی کوتاه یا طولانی مدت با مشکلات خود مواجه می‌شوند و در پایان با شادی و خوشی با غلبه بر مشکل به اتمام می‌رسانند. کتاب از ده داستان کوتاه تشکیل شده.





دفن جسد یا دفن لباس و لوازم او، واقعیت فقدان او را بپذیرند. پدر در آستانه پذیرش واقعیت است و راهی برای تسکین یافته است. اما مادر بین واقعیت و وهم و خیال سرگردان است. روان پریشان تهمینه، همراه با تصاویر و صحنه‌ها، دقیق به تصویر کشیده شده مانند یک فیلم سورئال.

راوی دانای کل است؛ اطلاعاتی که درباره شخصیت اصلی یعنی تهمینه می‌دهد، درهم و منطبق بر روان پریشان اوست. انتخاب کلمات از جنس، بو و رنگی بدون اسم، غریب و آشناست! تا فضایی بسازد که خواننده را در درک روان پریشان شخصیت یاری دهد، زبان شاعرانه و جان‌بخشی به اشیاء، هم در توصیف پریشانی ذهن شخصیت و هم در لطافت بخشی به این حجم از غم و پریشانی، عدم دلزدگی خواننده کمک کرده است و از سویی خواننده را تا پایان داستان هوشیار نگه می‌دارد.

آئینه نمادی است که نقش مهمی در بازنمایی هزارتوی ذهن و گذشته و حال تهمینه دارد. همچنین " آئینه " گشتاری هوشمندانه است تا خواننده، نرم و روان، وارد فضای ذهن تهمینه

سوغ مرگ و تأثیر متفاوت آن بر روان و زندگی انسان از موضوعاتی است که اغلب داستان نویسان، از جمله داستان نویسان بزرگی مانند چخوف به آن پرداخته‌اند.

شود و پریشانی آن را دریابد.

و در رفت و برگشت‌های گذشته و خیال تهمینه «همین که باران خودش را به پنجره می‌زند، نگاه تهمینه به صندلی خالی می‌افتد که روبروی آئینه است. روی آئینه زخم‌های زرد و سیاه جابخوش کرده است. تهمینه پایش را در آئینه می‌گذارد.»

«صورت تهمینه پر از کک و مک‌هایی است که به خال‌های گوشتی شباهت پیدا کرده‌اند. آبسه‌های پوستی‌اش کم‌کم دارند واگیردار می‌شوند. این را از دست‌های پر موی رستم فهمیده است که هر روز آن‌ها را متورم‌تر می‌بیند.»

فقدان و سوگی دیگر در داستان " دریا بر نمی‌گردد "، و رستم و تهمینه دیگری که سهراب‌شان بدست خصم، در دریای جنوب غرق شده است. هر

بار رستم به دریا می‌زند، تا نشانی از سهراب بیابد. و آب هر بار چشم سر و خیال او را فریب می‌دهد. «رستم سرش را در آب فرو می‌برد...» «شفافی آب، همه چیز را بر روی قرنیه‌اش

«تنها کسانی که قادر به عشق عمیق هستند ممکن است از غم عظیم هم رنج بکشند، اما همین نیاز به عشق یاری‌شان خواهد داد تا با اندوه خویش مقابله کنند و التیام یابند.»

لف تولستوی

سوغ مرگ و تأثیر متفاوت آن بر روان و زندگی انسان از موضوعاتی است که اغلب داستان نویسان، از جمله داستان نویسان بزرگی مانند چخوف به آن پرداخته‌اند.

اما سوغ جز در مرگ و داغ‌دیدگی، در انواع فقدان‌ها؛ از دست دادن یک رابطه عاطفی، از دست دادن شغل یا جایگاه اجتماعی، دوری از وطن، بیماری، معلولیت، طلاق و... نیز در انسان بروز می‌کند؛ همه ما کم و بیش با انواع فقدان در زندگی رو به‌رو می‌شویم.

طبق نظریه خانم "کوبلر رأس" سوغ مرحله‌ای دارد که شخص فقدان‌دیده همه یا بخشی از این مراحل را تجربه می‌کند. این مراحل عبارتند از؛ شوک یا انکار، خشم، چانه‌زنی، افسردگی و پذیرش. هر فرد بنابر دیدگاه و تجربه شخصی

خود شیوه‌ای از سوغ برایش آشناست. این که نویسنده‌ای انواع فقدان و "سوغ" را در داستان‌ها و روایت‌های مختلف به تصویر بکشد. نشان از توانایی او در دیدن از دریچه نگاه و روان شخصیت‌های مختلف است.

در داستان‌های کوتاه مجموعه "با رنگی بدون اسم" غم و فقدان در طیفی از شخصیت‌ها و روایت‌ها می‌شود که بسیار جالب توجه و آموزنده است.

بشر از هزاران سال پیش، در واکنش به مرگ اعضای خانواده و گروه خود یک راه‌حل تکاملی و دسته‌جمعی برای غلبه بر رنج داغ‌دیدی یافته است؛ روشی برای قطع ارتباط فیزیکی و روانی. مراسم دفن و سوگواری بر آن یک راه حل تکاملی است. پژوهش‌ها نشان می‌دهد آئین خاکسپاری کارکردهای پیچیده‌ای دارد و حداقل کاری که می‌کند این است که رنج داغ برای اطرافیان را التیام می‌بخشد.

در داستان " آن سوی آئینه "؛ سال‌ها بعد از مرگ سهراب، جسد یا اثری از او پیدا نشده است تا پدر و مادر، طی مراسم

به تصویر می‌کشد...» آب عنصر شفاف و روشنی بخش، زندگی بخش ته‌مینه با چرخ خیاطی خود را مشغول می‌کند و انتظار می‌کشد.

ویلیام وردن استاد روان‌شناسی دانشگاه هاروارد، در تحقیقات خود در زمینه احوال زندگان و واکنش آنها در قبال مردن دیگران در کتابش توضیح می‌گوید: «مراسم سوگواری اگر خوب برگزار شود، می‌تواند کمک مهمی باشد، در رسیدن به فیصله سلامت‌بخش ماتم.» وی همچنین می‌نویسد: «این مراسم می‌تواند به فقدان، واقعیت بخشد. دیدن پیکر متوفی کمک می‌کند که واقعیت نهایی بازگشت‌ناپذیر مرگ احساس شود.»

در داستان "چی را باید خاک کنیم" سوگ، مناسک سوگواری و عناصری که در پذیرش واقعیت موثرند؛ پیدا شدن جسد در میان گل ولای، گریه و مویه و یادآوری خاطرات متوفی با ورق زدن آلبوم و مرور روزها و خاطرات مشترک بطور کامل و دقیق به تصویر کشیده می‌شود.

مادر در پذیرش مرگ دخترش، آزاده، ماتم بهنجار دارد و با آن کنار می‌آید. «مادر گیتار را در قفسه‌های خاک گرفته زیر زمین می‌گذارد و کتاب‌های توی کتابخانه را در یک کارتن جا می‌دهد و رویش را با تکه چسبی سیاه محکم می‌کند.» بهرام، همسر آزاده در مرحله خشم در سوگ همسرش است. «بهرام سرش را روی شاخه‌های درخت می‌گذارد، آرواره پایینی‌اش را دوسه بار تکان می‌دهد: این چه کاری بود آزاده!»

در داستان "باور" فرنگیس و پوریا، پسرشان را در جنگ از دست داده‌اند. پوریا پدرشهید خسته و بریده است تسبیحی که پاره می‌شود نمایانگر خستگی اوست. اما، مادر، فرنگیس قوی و استوار است. او در درک واقعیت‌های زندگی

واکنش‌های منطقی دارد. پس از سال‌ها انتظار، در زمستانی سرد در حالی که مراسم باشکوهی برگزار کرده‌اند، پیکر بی‌جان فرزندش را می‌آورند تا او را به ابدیت بسپارند. آن‌ها سرانجام از بلا تکلیفی بیرون می‌آیند. پوریا، روح پسرش را می‌بیند و با او حرف می‌زند. «جوان دست روی شانه پوریا می‌گذارد: عروسی داریم؟»

پوریا می‌خندد: البته دست کمی از عروسی نداره، خلاص شدن از بلا تکلیفی هم نوعی خوشحالی‌ست. «

در "شمعدانی پشت پنجره است" منیژه با یک فقدان یا دوری نمی‌تواند کنار بیاید. او پس از تیره و تار کردن زندگی خود و شوهرش و یک دوره افسردگی موقعیتی، خودکشی می‌کند. در داستان ساده و دلنشین "معالجه" شخصیت اصلی و همسرش به جای این‌که روش طلبکارانه از بقیه را در پیش بگیرند، روشی کاملاً متفاوت و ساده را در برخورد با مصیبت و فقدان انتخاب می‌کنند.

در این مجموعه، فقدان و واکنش‌های متفاوت شخصیت‌ها، محور اصلی داستان‌هاست. نویسنده با هوشمندی و زیبایی، در هر موقعیت عناصر و نمادهای مناسب را برگزیده است. زبان شاعرانه رنگ غم را ملایم و قابل تحمل کرده است.

ایجاز و استفاده‌های تکنیکی از واژه‌ها، نام‌های نمادین اسطوره‌ای، نمادها و استعاره‌ها نقش پررنگی ایفا کرده‌اند. به جرات می‌توان گفت کلمه یا یک جمله کوتاه، به تنهایی نقش یک صحنه طولانی با تمام ادراکات و عواطف مربوطه را ایفا کرده و ایجاز را به حد اعلی رسانده است.

پی‌نوشت: مجموعه داستان با رنگی بدون اسم نوشته سارا محمدی نوترکی است که در فروردین سال ۱۴۰۰ خورشیدی توسط نشر نصیرا به چاپ رسیده است. ■





داستان نویسی که طرح داستانی بسیار ساده ای دارد... فضا رئالیستی ست ... اطناب کلام ندارد ... حواشی ندارد... تعدد شخصیت ندارد ... محدودیت زمان و مکان دارد ... انتقال پیام به سادگی و سریع صورت می گیرد ... برای مخاطب کاملاً قابل فهم است و نویسنده چنان در شیوه نوشتاری و استفاده از کلمات خست به خرج می دهد که اصطلاحاً " کم " را هم " زیاد " می داند و معتقد است اگر کلمه ای را بتوان پاک کرد که به روند داستان آسیب نزند باید آن را حذف کرد. نویسنده این نوع شیوه ادبی اگر بخواهد " مخاطب " داستانش را دنبال کند باید موضوع جذاب و ساده ای را انتخاب کند و همان لحظه اول او را به تور بیندازد. نویسنده مینی مال حتی " برشی " از زندگی را هم که در آثار نویسندگان داستان های

کوتاه انعکاس می یافت زیاد می داند و به ثبت " لحظات " زندگی می پردازد. او خود را ملزم به رعایت مؤلفه های داستان کوتاه از نظر ساخت، تکنیک زبان، شیوه بیان و... نمی داند. قابل ذکر است که این گونه ادبی منتقدان خیلی جدی هم دارد که معتقد هستند مینی مالیستها بیش از حد شاخ و برگ داستان را می زنند و اثر را از توصیف و خیال -

که لازمه داستان نویسی است - خالی می کنند. آن ها به این نوع آثار نام های مختلفی می دهند، مثل واقع گرایی سوپر مارکتی، آدامس بادکنکی شیک، ساده گرایی پیپی کولایی و یا رئالیسم کثیف. البته این را هم باید گفت که حجم بالای ادبیات مینی مالیستی در جهان به مفهوم نفی کامل آثار ماکسی مالیستی و رمان های پر حجم نیست. اما با " ماشین زدگی " بیشتر انسان پسا مدرن و افزایش سرعت اطلاعات و رشد سرسام آور علوم و فنون و شتاب زندگی، این احتمال زیاد است که آثار ماکسی مالیستی کم شود و تعداد نویسندگان مینی مالیستی بیشتر شود... هر چند تا به امروز نظر واحد و تعریف جامعی از ادبیات مینی مالیستی صورت نگرفته و حرف و حدیث ها در باره آن زیاد است اما شاید بتوان در یک نگاه کلی وجوه تشابهی برای این دیدگاهها بدست داد

سبکها و گونه های ادبی مانند دیگر پدیده های تاریخی، تابعی از تحولات سیاسی و اجتماعی هستند که متناسب با دگرگونی در ساختار جوامع بوجود می آیند و زبان نو و تازه ای را برای شیوه بیان این تغییرات بوجود می آورند. مکتب های ادبی بنا به نیاز و ضرورت های تاریخی بوجود می آیند و پس از پاسخگویی به این نیاز جای خود را به سبک دیگری می دهند. داستان کوتاه محصول دوران مدرنیسم و عصر صنعتی ست. عصری که با ارزشها و اسطوره اندیشی جامعه سنتی به شدت برخورد می کند و تعاریف تازه ای از مفاهیم و ارزشها به دست می دهد شتابزدگی، یکی از تبعات عصر صنعت و زندگی ماشینی ست که همه چیز را خیلی تند و سریع می خواهد و این فرصت را از مخاطب آثار ادبی می گیرد که وقت خود را صرف خواندن رمان های طولانی نکند. این مخاطب، همه چیز را خیلی خلاصه، مختصر، موجز و فشرده می خواهد، و داستان کوتاه پاسخ این نیاز است اما در دوران " فرا صنعتی " که دنیای مدرن به بن بست می خورد، هنر و دیگر پدیده های اجتماعی به دنیای جدیدی پا می گذارند که امروز " پسا مدرن " گفته می شود و مینی مالیسم به عنوان گونه جدیدی از

شتابزدگی، یکی از تبعات عصر صنعت و زندگی ماشینی ست که همه چیز را خیلی تند و سریع می خواهد و این فرصت را از مخاطب آثار ادبی می گیرد که وقت خود را صرف خواندن رمان های طولانی نکند.

داستان نویسی در این شرایط بوجود می آید و در تقابل آشکار با رمان و داستان کوتاه قرار می گیرد ... مینی مالیسم " که به نامهای مختلفی خوانده می شود مثل " کمینه گرایی "، " هنر موجز "، " داستان کوتاه کوتاه کوتاه " - و در زبان فارسی، " خرد گرایی " یا " حداقل گرایی " - می توانست شیوه مناسب تر و بهتری باشد برای بیان زندگی پر شتاب انسان پسا مدرن. چرا که افراد در دوران " فرا صنعتی "، کم صبر و بی حوصله هستند و همه چیز را در کمترین زمان ممکن می خواهند. دیگر فرصت ندارند آثاری را بخوانند که حاشیه پردازی می کند و به جزئیات و شرح و توصیف وقایع می پردازد. آن ها " مخلص کلام " را می خواهند. بدون پیچیدگی و پرداختن به مسائل فلسفی و شبه فلسفی... اختصار گویی در مینی مالیسم، زبان نویسندگان این دوران است. گونه ای از

و آن هم ایجاز و فشرده گویی در این نوع داستان نویسی ست. البته افرادی هستند که انتخاب مینی مالیسم را به عنوان یک سبک ادبی در داستان نویسی ناشی از بیسوادی نویسندگان، با مبانی، اصول، قواعد و مؤلفه های داستان کوتاه می دانند که آنها را هل می دهد به طرف این سبک ادبی و آثارشان را در حد یک لطیفه تنزل می دهد. اما به نظر من این گفته نه می تواند درست باشد و نه غلط. اگر بتوان در داستان های مینی مال جهت انتقال مضمون به مخاطب، ضمن رعایت ایجاز، جملات را خوب پردازش کرد و حداکثر زندگی را در حداقل فضا قرار داد و درونمایه داستان بتواند به ذهن خواننده تلنگری بزند و او را به فکر وادارد، داستان می تواند یک مینی مال موفق باشد. مینی مالیسم در ادبیات داستانی ما سابقه ای طولانی دارد - البته نه به عنوان یک گونه ادبی - و ما می توانیم در ضرب المثل ها و حکایات رد پای آن را پیدا کنیم که اصلی ترین مؤلفه آن ها ایجاز است. گلستان و بوستان سعدی هم می تواند نمونه خوبی باشد که در آنها ضمن فشردگی و اختصار در ساختار جمله، مفهوم حکایت را به ما منتقل می کند. حکایاتی که به " مینی مالیسم " خیلی نزدیک است و من با ذکر یکی از آنها مقاله را به پایان می برم

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند و نمک نبود. غلامی به روستا فرستاد تا نمک آرد. نوشیروان گفت " نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود " گفتند " از این قدر چه خلل آید " گفت " " بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده. هر که آمد بر او مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده "

اگر زباغ رعیت، ملک خورد سیبی

برآوردند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد

زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ ■





واحدشان در مجتمعی مسکونی می‌باشد و با همسرش که به تازگی ازدواج کرده در آن زندگی می‌کنند. هر گاه ملاقاتی با الهه دارد او را نوزاد به بغل می‌بیند. خیلی زود آشنایی بین آن دو تا جایی پیش می‌رود که الهه با اطلاع از نویسنده‌بودن سایه، دفتر خاطراتش را در اختیار او می‌گذارد تا با استفاده از آن رمانی بنویسد. سایه بی‌میل پذیرفته، ولی کنجکاوی باعث می‌شود بعد از خواندن دفترچه و صحبت با الهه، متوجه رازی در زندگی همسایه‌اش شود که هیچ‌کس از آن خبر ندارد.

آشنایی با الهه تحولات بسیاری در زندگی سایه ایجاد کرده و آگاهی از راز او سبب‌ساز مشکلاتی می‌شود که محتوای رمان را شکل می‌دهد.

بررسی رمان: اسم زیبا و مناسبی برای رمان انتخاب شده و تصویر روی جلد نیز توانسته حالت وهم و کابوس

تعبیر یک کابوس رمانی مهیج و رازآلود درباره زندگی سایه است؛ اتفاقاتی عجیب و غیرمنتظره او را وارد زندگی همسایه‌اش الهه می‌کند.

را تداعی کند که با نام رمان و محتوای آن هماهنگی لازم را دارد. داستان در ژانر رئالیسم جادویی نوشته شده و با توجه به مؤلفه‌های این ژانر باید مورد ارزیابی قرار گیرد، چرا که در دنیای رئال امکان وقوع چنین حوادثی وجود نداشته یا اگر فردی دچار این قبیل توهمات باشد، بیمار تلقی شده و نیاز به درمان اساسی دارد. داستان به‌گونه‌ای پیش می‌رود که تمامی شخصیت‌های داستان با موضوع عجیب مطرح شده توسط سایه ارتباط برقرار کرده و هیچ‌کس کوچک‌ترین ظنی برایش ایجاد نمی‌شود که او را بیمار بدانند یا حرف‌هایش را بی‌پایه و اساس تلقی کنند؛ بنابراین موضوعی ماورائی در فضایی رئال شکل گرفته و لازم است در همین بستر مورد ارزیابی قرار گیرد.

نثر داستان ساده و روان بوده و اشکالات اندکی در آن دیده می‌شود که نشان‌دهنده آگاهی و تبحر نویسنده در زمینه نگارش است. مهم‌ترین اشکال موجود در متن، آوردن 'را' بعد از فعل بوده که نادرست است یا استفاده از دو 'را' در یک جمله نیز صحیح نیست. برای مثال: "آن را حس کرده بودم را" یا "حالم را پرسید را" که بارها این اشتباه تکرار شده و نیاز به اصلاح دارد. همچنین کلماتی که به «های غیرملفوظ» ختم می‌شوند، هنگام اتصال به پسوندها نباید «های غیرملفوظ» را

درباره کتاب: رمان تعبیر یک کابوس ۳۶۰ صفحه دارد، در پنج فصل با راوی اول شخص نوشته شده و سال ۱۳۹۶ توسط انتشارات برکه خورشید به چاپ رسیده است.

درباره نویسنده: خانم شادی داودی ۱۷ دی ۱۳۵۱ در تهران متولد شد و نویسندگی را از شانزده‌سالگی آغاز کرد. دوره کوتاهی را زیر نظر استاد قیصر امین‌پور گذراند و اولین رمان بلند خود را در ۲۴ سالگی نوشت. این رمان با آن‌که دارای مجوز نشر از انتشارات کوثر می‌باشد، تا این لحظه به چاپ نرسیده است.

طی سال‌های ۸۰ تا ۸۸ نه رمان بلند نوشت که هیچ‌یک از انتشارات آن‌ها را برای چاپ قبول نکردند، مگر به شرط حذف و سانسور بخش اعظمی از کتاب؛ به این ترتیب از چاپ رمان‌هایش صرف‌نظر کرده و تمامی آثار خود را

رایگان و از طریق وبلاگ شخصی‌اش در اختیار علاقه‌مندان به رمان ایرانی قرار داد. تا مدتی نوشتن رمان‌های بلند را به‌همان شیوه ادامه داد که بازدیدي بالغ بر یک‌میلیون و ششصد هزار مرتبه داشت (لازم به ذکر است هم‌اکنون فعالیتی در آن بخش ندارد).

در شهریور ۱۳۹۴ از طرف انتشارات برکه خورشید دعوت به همکاری شد و بعد از چاپ اولین رمانش با نام راز خورشید به‌طور رسمی پا به عرصه نویسندگی گذاشت که تا امروز ادامه داشته است. کتاب‌های چاپ شده از این نویسنده در زمینه‌های اجتماعی، تراژدی، وحشت و عشق به قرار زیر است: راز خورشید، سکوت مرداب، تعبیر یک کابوس و آوای وهم از نشر برکه خورشید

با من بمان، با تو می‌مانم، قصه عشق، به یاد مانده، پرنده مهاجر، قصه‌های من و عزیزجون (مجموعه داستان کوتاه) از نشر کافه رمان پارسی و رمان مرا به خانه‌ام ببر از نشر پایتخت عاشق‌تر زخمی‌تر بخشنده‌تر، دیوونگی نکن و جهنم خیس از نشر شقایق

خلاصه داستان: تعبیر یک کابوس رمانی مهیج و رازآلود درباره زندگی سایه است؛ اتفاقاتی عجیب و غیرمنتظره او را وارد زندگی همسایه‌اش الهه می‌کند که ساکن طبقه زیرین



حذف کرد؛ مثلاً: کلافتون، خونمون و رابطمون اشتباه و کلافه تون، خونهمون و رابطه مون صحیح است.

اشکالات نگارشی و تایپی متن اندک بوده که برای نمونه می توان به موارد زیر اشاره کرد: خوش فورم به جای خوش فرم، زندگی به جای زندگی، حتا به جای حتی، دایمی به جای دائمی، میام به جای می آم، سفراشات به جای سفارشات، مسلماً بود به جای مسلم بود و دست خودم نبودم به جای دست خودم نبود نوشته شده است. برای زیبایی صورت اثر بهتر است پاراگرافها یکسان باشد، در این رمان برخی پاراگرافها یک یا دو خط بوده و در مواردی بیشتر صفحه را به خود اختصاص داده است. فصول کتاب نیز درست تر است تا جای ممکن تعداد صفحات یکسانی را دربرگیرد. در بخش هایی که سایه مشغول خواندن دفتر خاطرات است از تعدادی گیومه برای جداسازی استفاده شده که اشتباه بوده و لازم است سه ستاره به کار رود.

ابتدای رمان با شرح دقیقی نشان می دهد سایه تازه بیدار شده و لحظاتی بعد وقتی از حمام بیرون آمده، همسرش وارد خانه می شود؛ در صورتی که در ادامه می خوانیم برای پذیرایی از محسن چای تازه دم جلویش گذاشت که قبلاً به آماده سازی آن اشاره نشده بود. چندین بار در داستان عنوان می شود یک سال پیش اتفاقی برای سایه افتاده؛ اما تا پایان رمان بیان نمی شود موضوع چه بوده و چرا به دفعات روی آن حادثه تأکید شده؟ اگر گفتن چگونگی آن واقعه ضرورتی نداشته، پس اشاره به آن هم جایز نیست و نباید حرفی به میان آید. به طور کلی دلیل حالت های عصبی و ناآرامی سایه مشخص نمی شود از چه زمانی شروع شده و علتش چه بوده، با توجه به آن که همسری بسیار مهربان دارد و عشق فراوانی به سایه نشان می دهد، چه عاملی سبب این همه بی ثباتی در زندگی اش شده که مدام پریشان است. اصولاً شیوه صحیح داستان نویسی آن است که نوشتن هر مطلبی به منظور خاصی صورت گرفته و دلیل منطقی برای روایت هر موضوعی در داستان آورده شود.

اطلاعی از پیشینه سایه در داستان وجود ندارد تا مشخص شود چه زمانی گردن دردش شروع شده و عامل بروزش چه بوده؟ چه مسئله ای او را وادار می کند مدام نیاز به استفاده از گردن بند طبی داشته باشد؟ آیا راهی برای درمان مشکلش وجود ندارد؟ چرا با بستن گردن بند طبی مشکل دارد و از کاربردش پرهیز می کند؟ حتی اگر تنها از بستن دائمی آن خسته شده، لازم است در متن اشاره شود چه مدت می گذرد که ناچار به استفاده از آن شده که دل زدگی اش را در پی

داشته. در جای دیگری گفته می شود: "مرور برخی خاطرات باعث می شد حس اضطرابی بی مورد به من دست دهد" چه اتفاقی در گذشته اش رخ داده که گمان می کند مرور دوباره آن، اوقاتشان را تلخ خواهد کرد؟ آیا حادثه قدیمی شباهتی با اتفاق بیان شده در داستان دارد؟ بیان این مطالب چه ضرورتی در داستان داشته است؟

یکی از نکاتی که لازم به ذکر است در نگارش رمان به آن توجه شود، نوشتن دیالوگ های کشدار و بدون وقفه است که بیشتر به سخنرانی شباهت پیدا می کند؛ زیرا در زندگی واقعی کمتر پیش می آید یک نفر مدتی طولانی متکلم وحده باشد و دیگران در سکوت فقط شنونده باشند. بهتر است مابین صحبت های این چنینی کاراکترها، گاهی وقفه ای ایجاد کرد و حرکتی را توصیف کرد یا شرایطی را شرح داد تا گفت و گو طبیعی جلوه کند و از آن حالت خشک تک گویی خارج شود. از جمله مطالب ارزشمندی که در این رمان به آن پرداخته شده، دعوی محسن با پسرهای جوان نزدیک رستوان است و صحبت هایی که برای رفع کدورت بین زن و شوهر صورت می گیرد. گفت و گویی دوستانه در فضایی آرام و به دور از تنش، همراه خاموش کردن تلفن هایشان انجام می شود که بسیار آموزنده بوده و بیان این شیوه حل اختلاف نظر جای تحسین دارد. مشاجره ای که در این رابطه بین شان صورت می گیرد و تبادل نظرهایی که با دوستانش به دنبال این واقعه دارد، دیدگاه ارزشمند نویسنده را نشان می دهد. خانم داودی به بهترین شکل نشان دادند چگونه توجه لازم به جایگاه حقیقی زنان انجام شود تا اجازه ندهیم مردان خود را مالک خانمها دانسته و خود را مستحق هر رفتاری به بهانه حفظ حریم خانوادگی بدانند.

همچنین اشاره به غیرتی شدن محسن در جایی که قرار است سایه برای گرفتن کارت بانکی جامانده او به تعمیرگاه برود، باز هم نکته مثبت و حائز اهمیتی است که در این رمان به آن اشاره شده و بیانگر آن است، نباید مردان به بهانه غیرتی شدن اجازه هر رفتاری را به خود داده و زنان را مجبور به رعایت برخی محدودیت های خودساخته کنند. اصولاً غیرت داشتن در جامعه ما بد معنا شده و با نوشتن چنین رمان هایی می توان در جهت اصلاح آن گامی مثبت برداشت.

نکته قابل توجه بعدی زمانی است که سایه به طلاق توافقی ضمن عقد اشاره کرده و باعث می شود مشاجره بین شان شکل جدی تری به خود بگیرد. بار دیگر نویسنده با انگشت گذاشتن روی نکته حساس دیدگاه مردسالارانه، این مطلب را یادآوری کرده که لازم است زنان به حقوق واقعی خود دست یابند و



تنها از سر اجبار شرایط پس از ازدواج را پذیرا نباشند. زمانی که زن حق طلاق داشته باشد، مرد به خود اجازه نخواهد داد بی‌جهت همسرش را تحت فشار قرار داده و او را وادار کند درخواست‌هایش را بی‌چون‌وچرا بپذیرد. سایه خودش هم قبول دارد گفتن آن جمله در چنان شرایطی نادرست بوده؛ اما ناخواسته مقابله به مثل کرده بود در برابر جمله‌ای که محسن هم در شرایطی عصبی عنوان کرد و گفت: "چه خوشت بیاد چه خوشت نیاد، باید این خصوصیت منو تحمل کنی" و همین جمله که از دهان محسن خارج شد، سایه را وادار کرد به او ثابت کند ناچار به تحمل رفتارهای ناشایست همسرش خواهد بود.

زمانی که دفتر خاطرات الهه خوانده می‌شود بار دیگر دختری را در داستان می‌بینیم که برای رسیدن به جایگاه حقیقی خود می‌جنگد و حاضر نیست تن به اجبارهایی دهد که بی‌جهت به او تحمیل می‌شود. "اجازه نمی‌دم مثل جنس توی ویتترین مغازه‌ها توی خونه نگه داره... برای خودم شخصیت و حق انتخاب دارم، همون‌طور که همه پسر این حق رو دارن... چرا وقتی یکی مثل شما تونسته تا حدی نظر من رو جلب کنه، خودم حقیقت رو نگم و ازش نخوام که کمکم کنه برای بیشتر شناختنش؟" در همین جملات از زبان کاراکتر داستان به‌وضوح بیان شده بهتر است اجازه دهیم افراد، جدای از زن یا مرد بودن حق انتخاب داشته و آنان را برای ابراز عقیده‌شان

آزاد بگذاریم. فرهنگی که به غلط در اذهان عمومی جا افتاده و اجازه نمی‌دهد دختران قبل از پسران به علاقه خود اعتراف کرده، آن رفتاری ناشایست برای دختران تلقی می‌کنند و معتقدند همیشه دختر باید منتظر بماند تا انتخاب شود.

نکته ارزشمند دیگری که در داستان مورد توجه قرار گرفته، اهمیت دادن افراطی و بیش از حد لازم به فرزندان پسر است؛ در مواردی از اشتباهات‌شان چشم‌پوشی کرده و سبب می‌شوند به‌مرور مرتکب خطاهای بزرگ‌تری شده که گاه عواقب جبران‌ناپذیری به دنبال

داشته، حتی زندگی اطرافیان را به مخاطره خواهد انداخت. اگر از همان ابتدا برخوردی منطقی با نافرمانی فرزندان صورت گیرد، در آینده شاهد مشکلات بغرنج‌تر در زندگی‌شان نخواهیم بود. امکان دارد زمانی متوجه معضل شویم که راهی برای حل بحران پیش آمده، یافت نشود. به همین جهت توجه در تربیت کودکان، داشتن رفتاری یکسان در مقابل دختر و

پسر، همچنین نوع برخورد مشابه در شرایط یکسان با آنان می‌تواند از بسیاری مشکلات در سنین بزرگسالی جلوگیری کند؛ از جمله آن که مردان را جنس برتر تلقی نکنیم و در موقعیت برابر، حقوقی متعادل برایشان در نظر بگیریم.

نکته دیگری که لازم به ذکر است، در صفحات پایانی کتاب خود سایه نیز معترف شده: "واقعاً چرا من؟! چه دلیلی داشت که او تشخیص دهد کاری که در سه سال پیش قصد انجامش را داشته حالا فقط از عهده من برمی‌آید؟! توضیحاتی که در ادامه آورده شده به اندازه کافی محکم و مستدل نیست تا بتواند دلیل واقعی این ماجراها را توجیه کند، چرا که هر کس دیگری هم می‌توانست جای سایه باشد و از عهده این کار برآید؛ مگر آن که حادثه‌ای در گذشته سایه رخ داده که موجب درک بهتر او و برانگیخته‌شدن احساسات نوع‌دوستی‌اش شود. درواقع نیاز به بیان شرایط و ایجاد بستری مناسب در داستان وجود داشته تا نشان دهد تفاوت سایه با افراد دیگر چیست که الهه سراغ او آمده، آن هم بعد از گذشت سه سال، چرا برای رسیدن به هدفش از سایه کمک می‌گیرد؟ چه شباهتی در زندگی آنان وجود دارد که برای این منظور انتخاب شده، جای این دلیل در داستان خالی مانده است.

با توجه به ژانر انتخابی، نویسنده توانسته موفق عمل کند و با ایجاد صحنه‌های غافلگیرکننده، هیجان لازم را ایجاد کرده و خواننده را تا انتهای داستان با خود همراه می‌کند. بخش‌های مرتبط با ترس و وحشت، ملموس بوده و توصیف‌های آورده شود فضای لازم را در این بستر فراهم آورده، فضا سازی و صحنه‌پردازی به نحو شایسته‌ای صورت گرفته و می‌توان خود را در آن محیط حس کرد. همچنین شخصیت‌پردازی به‌درستی انجام شده و با تک‌تک افراد حاضر در قصه می‌توان ارتباط منطقی برقرار کرد. تعلیق کافی در داستان ایجاد شده و همین مسئله خواندن آن را لذت‌بخش می‌کند. سیر منطقی و روند قصه به باورپذیری رمان کمک کرده، برای مثال دلیل تنها بودن سایه کاملاً توضیح داده شده و حتی هر بار که این تنهایی تکرار می‌شود باز هم شرح وقایع به سمتی پیش می‌رود که برای مخاطب جای شک یا سؤال باقی نمی‌ماند.

در مجموع رمانی حاصل آمده که اصول داستان‌نویسی در آن رعایت شده و از این جهت جای تقدیر دارد. برای این نویسنده توانمند خواهان موفقیت روزافزون هستیم. ■





دارای معایب عمده‌ای از لحاظ اصول داستان‌نویسی می‌باشد که نمی‌توان از آن چشم‌پوشی کرد. برای مثال استفاده افراطی از دو نقطه دنبال هم اشتباه بوده و جایی در نگارش ندارد.

هر یک یا دو جمله در یک خط نوشته شده و بقیه روایت مجدد از سر سطر بعد شروع می‌شود که این روال موجب زیاد شدن بی‌دلیل و غیرموجه تعداد صفحات شده و به دنبال آن با کتابی حجیم روبه‌رو خواهیم بود که اگر به‌درستی پاراگراف‌بندی صورت می‌گرفت با صفحاتی به مراتب کمتر در اختیار خواننده قرار می‌گرفت. نکته مهم بعدی که لازم به ذکر است، زمانی می‌توان فصلی را به پایان رساند و فصل جدیدی را آغاز کرد که مطالبی جمع‌بندی شده و بخواهیم موضوع تازه‌ای را شروع کنیم؛ ولی در این رمان حتی گاه میان دیالوگ‌ها، یک فصل پایان یافته و فصل بعدی شماره خورده که نشان می‌دهد فصل‌بندی کتاب نیز بدون رعایت اصول اولیه صورت گرفته است.

اشکال عمده دیگری که دیده می‌شود، تغییر بی‌جهت و نادرست راوی می‌باشد؛ مطالبی که از زبان شهرزاد بیان شده، با راوی اول شخص آمده و زمانی که از بقیه افراد صحبت می‌شود، راوی به سوم

شخص یا همان دانای کل تغییر می‌کند که اشتباه بوده و از دیدگاه داستان‌نویسی نادرست است. تنها زمانی می‌توان راوی را تغییر داد که دلیل موجهی برای این منظور وجود داشته باشد؛ همچنین باید هر بخش که راوی تغییر می‌کند در فصلی جداگانه نوشته شود، نه آن که نیمی از ماجرا را یکی تعریف کند و مابقی را فرد دیگری؛ آن هم به‌شکلی درهم و بدون جداسازی که کاملاً غیراصولی است.

از اشکالات موجود در نگارش این رمان می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: می‌افتیم به‌جای می‌افتیم، کافین به‌جای کافی‌ن، بی‌قصد و قرض به‌جای بی‌قصد و غرض، درست و به‌جا اشتباه است و باید نوشت درست و بجا، منتهی به‌جای منتهی (هر کدام از این دو کلمه معنی متفاوتی دارد که در جای مناسب استفاده نشده)، بی‌افتی به‌جای بیفتی، می‌ارزید به‌جای می‌ارزید، محیا به‌جای مهیا (این دو کلمه نیز با معنای متفاوت در جایگاه مناسب به‌کار نرفته)، قائم موشک به‌جای قایم‌موشک، توجیح

درباره کتاب: رمان دل تو را حکم می‌کند ۴۹۵ صفحه دارد، با راوی اول شخص و به زبان محاوره در ۲۷ فصل نوشته شده و سال ۱۳۹۶ توسط نشر آراسپ که به آراسبان تغییر نام یافته منتشر شده است.

درباره نویسنده: خانم فرشته تات‌شهدوست متولد ۱۷ شهریور ۱۳۶۹ و ساکن ورامین است، متأهل و دارای دو فرزند بوده و از نوزده‌سالگی نویسندگی را آغاز کرد. رمان گناهکار اولین رمان چاپی اوست که سال ۱۳۹۶ به بازار عرضه شد. دیگر رمان‌های او: بار بارون، حاکم، داستان، تباهکار، آتش جنون، معشوقه ماه و مه جبین هستند و همگی در نشر یوپا (آراسبان فعلی) به چاپ رسیده‌اند.

زندگی در خانه او آغاز ماجراهایی پرپیچ و خم است و متوجه می‌شود رهایی از دست خواستگار سمجش به آن راحتی نیست که تصور می‌کرده، آن هم درست زمانی که گرفتار عشقی ناخواسته می‌شود.

خلاصه داستان: رمان درباره زندگی شهرزاد نوشته شده، دختری که تازگی از فرانسه به ایران آمده تا با مردی که منتخب پدر و مادرش است، آشنا شده و قرار ازدواج بین‌شان گذاشته شود. شهرزاد پس از مدت کوتاهی مراوده با او متوجه می‌شود مردی که خواستگار اوست، شخصیت واقعی خود را پنهان کرده و کسی نیست که به آن

تظاهر می‌کند. ناچار برای دوری از رفتارهای آزاردهنده‌اش، از دست او فرار کرده و به کسی پناه می‌برد که برحسب تصادف نجاتش داده؛ اما زندگی در خانه او آغاز ماجراهایی پرپیچ و خم است و متوجه می‌شود رهایی از دست خواستگار سمجش به آن راحتی نیست که تصور می‌کرده، آن هم درست زمانی که گرفتار عشقی ناخواسته می‌شود.

بررسی رمان: اسم کتاب متناسب با محتوای رمان انتخاب شده گرچه در خلال داستان اشاره‌ای به این نامگذاری نشده است، برخلاف اسمش طرح جلد سنخیتی با نام کتاب یا محتوای آن نداشته و تصاویری بی‌ارتباط کنار هم قرار گرفته‌اند که تداعی‌گر موضوع خاصی نبوده و نتوانسته طرح مطلوبی را ارائه دهد. نثر داستان با زبان محاوره نوشته شده که شیوه‌ای نادرست بوده و تنها مجازیم دیالوگ‌ها را با زبان محاوره نوشته و متن اصلی باید به روش کتابی و معیار به نگارش درآید. همچنین این رمان

به جای توجیه، درد و دل به جای درددل، با این وجود به جای باوجوداین، چجوری به جای چه جوری، خیلی خوب به جای خیلی خب، صلب به جای سلب نوشته شده و بسیاری نمونه‌های دیگر که برای جلوگیری از اطناب متن از ذکر تمامی آن‌ها خودداری می‌شود.

اشتباه بعدی که به چشم می‌آید استفاده نابجا از هکسره است که در جای درست قرار نگرفته؛ جایی که باید باشد، گذاشته نشده و جایی که نباید باشد، به کار برده شده، برای مثال: نگاهه سرد به جای نگاه سرد یا منه احمق به جای من احمق و مرد منطقی و با جنبه‌ای به جای مرد منطقی و با جنبه‌ایه یا یه چادر دیگه به جای یه چادره دیگه. در تمامی متن این اشتباه به دفعات تکرار شده و نیاز به اصلاح دارد که باز هم جای خالی ویراستاری را در کتاب‌های چاپی به اثبات می‌رساند. استفاده مکرر از کلمه "بی‌وقفه" و همگی در جای نادرست، بدون توجه به معنی اصلی آن از دیگر ایرادهای واضح موجود در متن است. مشکوفانه کلمه‌ای ساختگی بوده و در لغت‌نامه یافت نمی‌شود. جنونیت اشتباه است، زیرا جنون خود اسم مصدر است و نمی‌توان به آن 'یت' اضافه کرد.

گذاشتن تیت در داستان‌نویسی معمول نمی‌باشد و به جای آن باید در خود متن نشان داده شود زمان یا راوی تغییر کرده تا داستان شکل مقاله‌گونه به خود نگیرد. آوردن 'را' بعد از فعل اشتباه است، مثل: "سر خرده بود را". برای بعضی دیالوگ‌ها دوبار خط تیره گذاشته شده تا گفت‌وگوی اشخاص مختلف جداسازی شود که این روش نیز در داستان‌نویسی معمول نبوده و لازم است خود دیالوگ گوینده باشد گوینده آن کیست یا قبل از آن به نحوی آورده شود چه کسی قرار است صحبت کند. کوتیشن تنها در متون انگلیسی کاربرد دارد نه در نثر فارسی. تکرار علائم نگارشی برای تأکید بیشتر روی کلمه یا جمله‌ای نادرست است. همچنین تکرار حروف برای نشان دادن کشیده گفتن برخی کلمات مرسوم نیست.

"مثل یه گلوله سنگی که از تیروکمون رها شده باشه" از نام تیروکمان مشخص است که گلوله سنگی در آن جای نمی‌گیرد. "از زیر سؤالات بی‌جواب خان بابا شانه خالی کرد" درست آن است نوشته شود: از جواب‌دادن به سؤالات شانه خالی کرد. "حق ستاره رو هم به خاطر اینکارش باید یه جوری بهش پس می‌دادم" معمولاً زمانی که قصد تهدید کسی را داشته باشیم، گفته می‌شود حقش را کف دستش می‌گذارم یا جملاتی مشابه از این دست.

"استخون میانی قفسه سینه‌ام به احتمال ۵۰ درصد با فشاری که روش می‌آورد خرد و خمیر شده بود" در این جمله چندین

اشکال عمده وجود دارد، اعداد در داستان به حروف نوشته می‌شوند نه با رقم، اگر به‌واقع استخوان سینه خرد شده باشد، پس فرد به احتمال زیاد جانش را از دست می‌دهد، بنابراین جمله اغراق‌آمیز است؛ همچنین برای تخمین در داستان درست‌تر آن است از مقیاس عددی استفاده نشده و بهتر است با کمک گرفتن از کلمات توصیفی وضعیت موجود را بیان کرد. گفته شده شه‌رزاد از کودکی در فرانسه بزرگ شده؛ اما نکته‌ای که با واقعیت هم‌خوانی ندارد آن است که رفتار شه‌رزاد بیشتر به ایرانی‌ها شباهت دارد تا کسی که خارج از کشور بزرگ شده باشد. در داستان عنوان نشده شیوه بیانش از لهجه فرانسوی تأثیر گرفته و جای شگفتی دارد وقتی فرانسوی‌زبانان در تلفظ برخی حروف فارسی مشکل دارند، چطور می‌توان پذیرفت شه‌رزاد که تمام عمرش را میان فرانسوی‌ها گذرانده، بدون کوچک‌ترین مشکلی کلمات را ادا کند. هر چند که بیان شده تربیت او بیشتر تحت تأثیر مادر بزرگش بوده؛ اما حضور در محیطی که همه اطرافیانش به زبان دیگری صحبت می‌کنند، باورپذیر نیست که در گویشش کمترین نشانی از زبان فرانسوی دیده نشود و کاملاً مانند یک ایرانی سلیس و مسلط صحبت کرده و خود را به راحتی با فرهنگ این کشور وفق می‌دهد.

در مقابل پدر و مادرش که شاید تنها نیمی از عمر خود را در آن کشور گذرانده‌اند، بیشتر ادای خارجی‌ها را درمی‌آورند و ادعا می‌کنند که نمی‌توانند در هوای دودآلود تهران نفس بکشند یا با فرهنگ ایرانی خود را هماهنگ کنند. شگفت‌آورتر آن که شه‌رزاد بیش از پدر و مادرش به آداب و سنن ایرانی واقف بوده و آنان را از بسیاری کارها برحذر می‌دارد. اگر نویسنده قصد داشته نشان دهد شه‌رزاد به سادگی با ایرانیان خو گرفته و گویش او بدون مشکل است، نیاز بود برای این منظور زمینه‌سازی لازم انجام شود و تنها تربیت شدن زیر نظر مادر بزرگ برای این منظور کفایت نمی‌کند. یا حداقل نمی‌تواند لهجه او را تحت تأثیر قرار دهد، مگر آن که ذکر شود مدام تمرین می‌کرده تا بدون لهجه فرانسوی صحبت کند.

در ابتدای رمان شاهد هستیم ماشین میان جنگل خراب شده و نمی‌تواند کسی را برای کمک بیابند؛ اما چند صفحه بعد ناگهان گفته می‌شود ماشین درست شده و در جاده حرکت می‌کنند که به دلیل خواب‌آلودگی راننده از جاده منحرف شده و داخل دره سقوط می‌کنند. این پرش بدون دلیل موجه، پذیرفتنی نیست و ناهماهنگی ایجاد کرده است. علت منطقی برای درست شدن ماشین و نحوه تعمیر آن بیان نشده که آن موقع شب و در جنگلی که راه درست را به‌سختی می‌یابند، چطور بدون هیچ توضیحی مشکل‌شان برطرف شده است.



برخی رفتارهای کودکانه شهزاد بیشتر به نوجوانی شباهت دارد که به قصد شیطنت و بازیگوشی با دیگران مقابله به مثل می‌کند. دعوا و کتک کاری او با ستاره هم دور از انتظار است وقتی قبلاً بیان شده شهزاد آموزش دفاع شخصی دیده؛ پس چطور نمی‌تواند در برابر زنی دیگر مقاومت کرده و از او به شدت کتک می‌خورد، هرچند غافلگیر شده باشد؛ اصولاً در تمرینات دفاع شخصی به همین منظور آموزش‌های لازم انجام می‌شود. همچنین مدام از رک‌گویی و رفتار صادقانه او تمجید می‌شود؛ اما پنهان کاری‌اش در گفتن حقایق به کوروش با این اخلاقیات منافات داشته و ظاهراً تنها برای اطناب رمان و ایجاد هیجان لازم جهت کشش و تعلیق بیشتر، دیده‌ها و شنیده‌هایش را به اطلاع دکتر نمی‌رساند.

در طول داستان شهزاد مدام از مریض بودن قلب پدرش صحبت می‌کند و حتی دلیل ایران آمدنش را نیز احترام به خواسته پدر عنوان می‌کند؛ بعد یک مرتبه چنان عشق ایجاد شده، منطقیش را کور می‌کند که اهمیتی به مخالفت پدر نداده و حتی رودرویش می‌ایستد. آیا عشق باعث شده دیگر نگران قلب بیمار پدر نباشد؟ یا پدری که مدام از علاقه زیاد به تک‌فرزندش دم می‌زند و حتی خود را فردی تأثیر گرفته از فرهنگ غربی معرفی می‌کند؛ چطور در ازدواج دخترش تغییر رویه داده و به شدت منطق ایرانی بر ذهنش حاکم شده که با زورگویی سعی دارد دخترش را وادار به ازدواج با فرد منتخب خودش کند. "پدرم مهربون بود و دلسوز، اما نه از نوع ایرانی‌ش" در همین جمله

شهزاد اذعان داشته پدرش بیش از آن که ایرانی باشد، از خارجی‌ها تأثیر گرفته؛ پس این تناقض رفتاری پدرش را چگونه می‌توان توجیه کرد؟

تنها نکته قابل تأمل در این رمان عشق کوروش است که به زیبایی نشان داده شده و نحوه بیان آن به شکلی ملموس و باورپذیر صورت گرفته، عشقی که ناخواسته در جانش ریشه دوانده و در ابتدا خود به آن واقف نیست. کوروش می‌گوید: "همه چیز عشق نیست" و با همین جمله ساده نشان می‌دهد تنها وجود عشق برای خوشبختی کفایت نمی‌کند، گزینه‌های بسیار دیگری برای رسیدن به سعادت لازم است. "با خودم فکر می‌کردم، به تو، به آینده‌ات، هیچ گوشه از ذهنم خودمو نمی‌دیدم" با بیان این جملات نشان می‌دهد عشق واقعی آن است که طرف مقابل را بیش از خودت دوست داشته باشی و برای آسایش او گام برداری. عشقی که از روی منطق ایجاد شده، به همان نسبت پایدارتر و مستحکم‌تر خواهد بود و زمینه رفاه شخص دیگری را فراهم می‌کند.

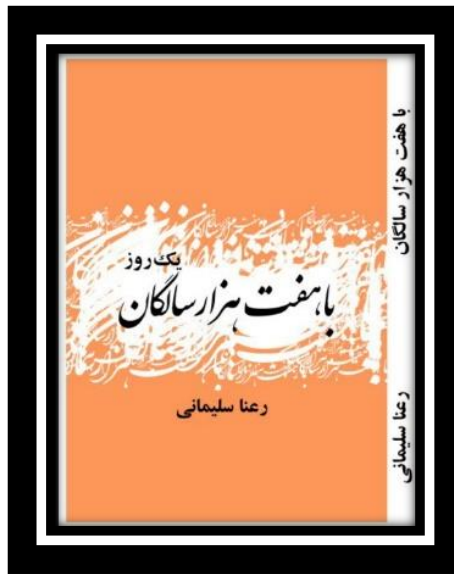
در مجموع هدف از نگارش این رمان نشان دادن عشقی است که توانسته همه فاصله‌ها را از میان برداشته و حتی شهزاد حاضر شده رفاه و آسایش خارج از ایران را فدای عشقش کند و ماندن کنار او را به زندگی در فرانسه ترجیح می‌دهد، آن هم زمانی که اکثریت جوانان خواهان کوچ و ترک وطن هستند تا آرامشی نسبی بر زندگی‌شان حاکم شود. امید است که در آینده شاهد نگارش رمان‌های باورپذیرتر باشیم. ■





پایین این طبقه از جامعه سوئد به یک «پرستار قراردادی خاور میانه‌ای» رهیده از جامعه‌ای بسته و سرکوب‌گر را کلید می‌زند، مشاجراتی که گاه برای خواننده (به‌ویژه خواننده ایرانی) می‌توانند دل‌خراش باشند و گاه به‌دلیل زبان جسورانه و بی‌پرده‌ی راوی (به‌ویژه در مورد کنایه‌ها و شوخی‌های جنسی سال‌مندان مرد) شگفت‌انگیز و بُهت‌آور به چشم آیند، چیزی که از کم‌تره نویسنده‌ی زنی امروزی و در خدمت صرفِ روایت و نه محض هرزه‌نگاری و جلب توجه می‌بینیم.

در کنار چهارچوب، جنس و زبان روایت «یک روز با ...» نمی‌توان چالش‌ها و درگیری‌های خود راوی با هم‌کارانش و نیز زندگی خصوصی او در سوئد و خطرهایی را که برای گذران زندگی از سر گذرانده را هم به‌سادگی نادیده انگاشت. نویسنده در این رمان، که تا اندازه‌ای به درون‌مایه‌ی رمان نخستش یعنی «سندروم اولیس» نیز پهلو می‌زند - دشواری‌ها و سرخوردگی‌های زندگی خصوصی و کاری بسیار توان-فرسای یک زن مهاجر ایرانی در سوئد را به‌خوبی در چهارچوب روایتی نوگرا و زبانی



ستایش‌برانگیز به روی کاغذ آورده و سپس به‌شکلی نامستقیم به نوعی بیداری محسوس راوی در پایان رمان و رسیدن به اندیشه‌ی خیامی لذت از هر دم و پرهیز از افسوس دم‌های رفته پل می‌زند که به‌دلیل ساختار نوگرا و زبان رُک و ویژه‌اش هرگز به کسالت، نتیجه‌گرایی یا پندآموزی آثار داستانی اخلاق‌گرا نزدیک نمی‌شود.

با مقایسه آثار ادبی خانم نویسنده رعنا سلیمانی در فرایندی که در نگارش داستان آغاز کرده، «یک روز با هفت هزار سالگان» رمانی است که هم‌اکنون در ستیغ نمودار روند نوشتاری او جای گرفته و خواندنش برای هر دوست‌دار ادبیات داستانی امروز - به‌ویژه اقلیت مهاجران خواسته و ناخواسته ایرانی در سراسر جهان - آنان را به جزئیات زندگی تبعیدی آشنا می‌نماید، با وجود بی‌پردگی گاه‌گزنده برخی صحنه‌های روایت راوی، روان بودن زبان و صمیمیت آن با خواننده به‌خوبی از پس برقراری یک هم‌ذات‌پنداری مناسب با او برآمده است. ■

رعنا سلیمانی نویسنده را با آثار دیگرش همچون: لورکا در خیابان فرشته می‌دونستی سندروم اولیس زنده باد زندگی در جامعه ادبی ایران می‌شناسیم با چاپ کتاب جدیدش «یک روز با هفت هزار سالگان» به‌درستی ما شاهد نمود رشد و پیش‌رفت ساختار، زبان و شگردهای روایی داستان‌نویسی هستیم چراکه کاربست شگردهای ادبی متفاوت و تازه‌تر، نمایش آگاهی به-مراتب بیشتر از فرایند روایت داستان نوگرا و نیز اهمیت فزاینده به عناصر اصلی رمان‌نویسی در قرن حاضر از ویژگی‌های آشکار این رمان سلیمانی هستند.

تیتیر رمان «یک روز با هفت هزار سالگان...» برخاسته از یکی از رباعیات خیام است، روایتی صریح از زندگی یک زن مهاجر ایرانی در سوئد است که با زبانی بسیار ساده ولی، در عین حال، گیرا یک روز از زندگی پُرفرازونشیب و توان‌فرسای راوی را در اختیار مخاطب قرار می‌دهد.

خانم سلیمانی، با تکیه بر شیوه‌ی تک‌روزنگاری روایت جویسی - بسان داستان‌هایی از مجموعه «دابلینی‌ها» یا رمان «اولیس» خود جویس - به روایت

و شرح یک روز از زندگی راوی پرداخته و آن را به ساعات گوناگونی تقسیم کرده که راوی در خانه سال‌مندان در سطح شهر و زیر مراقبت و نظارت ویژه شرکتی بومی حضور می‌یابد و، ضمن شرح گوشه‌ای از سازو کار راوی و تماس او با سال‌مندان زن و مرد سوئدی، چالش‌های گوناگون پاره‌ای از زندگی انسان قرن بیست‌ویکمی - چه مهاجر ایرانی در اروپای شمالی و چه مردمان بومی سال‌خورده - را با زبان و روایتی رسا، صمیمی و، در عین حال، جسورانه به تصویر می‌کشد.

لمس تک‌تک این برش‌ها در خانه‌های شخصی سال‌مندان یادشده از آن رو برای خواننده بسیار محسوس است که گویی با ورود راوی به هر یک از این خانه‌ها دوربین دیگری به‌جز دوربین روایت بدنه اصلی اول‌شخص رمان روشن می‌شود و روایت دوربین‌دوربین راوی را با شرح ریز رسیدگی به سال‌مندان، مشاجره‌های گاه‌وبی‌گاه با آن‌ها درباره‌ی موضوعات گوناگون و گاه بی‌احترامی‌ها و توقعات بی‌جا و نگاه از بالا به



داشت. پس نخستین گام برای درک عمیق هستی، هشباری از این حقیقت بزرگ است که روح و شاخک‌های حسی درونی ما باید صیقل یافته؛ شفاف و حساس باشند...

ما لحظات حیات را صرفاً برای خوردن و خوابیدن و نفس کشیدن و... نمی‌خواهیم؛ تا زمانی که عظمت بودن و هستی را با عمق جان خود، ذره ذره نچشیم و آگاهانه آن را دریافت نکنیم؛ دچار خُسران جبران‌ناپذیری خواهیم بود که هرگز فرصت جبران آن را نخواهیم داشت؛ و همواره مجبور خواهیم بود همچون سی زُیف، بار سنگین و بیهوده‌ای را در سراسر زندگی از بلندای زمان و مکان با خود حمل کنیم و تا نفس داریم این عمل بیهوده "زیستن در ناآگاهی"، را تکرار کنیم...

همه انسان‌ها باید با سرعتی هر چه بیشتر از "خواب سنگین زمان" (رفت و برگشت ذهن در گذشته و آینده) و گیج و مَنگ بودن ذهن تاریک و دیده نشده خود، برخیزند؛ باید به خود هشدار دهیم که ما در برابر هستی خود و همه جهان قرار داریم؛ و ندیدن و سرپیچی کردن از دیدن این عظمت، خطایی بس بزرگ و جبران‌ناپذیر است؛ انسان باید عظمت این حقیقت بزرگ را با عمق جان خود احساس کند که هستی‌ورزی و زندگی و "بودن"؛ آن چیزی نیست که ما اکنون از سر ناآگاهی و غفلت و ناهشیاری برای خود تعریف کرده‌ایم؛ بلکه بسیار عظیم‌تر و سترگ‌تر از آن چیزی است که تاکنون از ذهن ما گذشته است...

تا زمانی که ارزش هر لحظه از هستی را در عمق جان خود و با تمام‌اندام‌های ناپیدای حسی موجود در روح خود احساس نکرده‌ایم، مرتکب خُسران‌های جبران‌ناپذیری خواهیم شد که کوچک‌ترین آن خیانت به هستی خود خواهد بود.

انسان این گونه که اکنون هست؛ تفاوت چندانی به لحاظ درونی و ذهنی با بردگان زمان برده‌داری ندارد؛ آن موقع این بردگی در واقعیت عینی بود و اکنون به چگونگی موقعیت ذهنی او تغییر یافته که بسیار ظریف‌تر اما اسارت‌بارتر است؛ ما چه خواهیم و چه نخواهیم در حقیقت اسیر ذهن افسارگسیخته و بدون‌مه‌ار خود شده‌ایم؛ ذهنی که یک لحظه متوقف کردن آن چه در خواب و چه در بیداری بسیار دشوار و ظاهرن، خارج از توان ماست!

انسان همواره باید از خود سؤال‌های اساسی و محوری بپرسد، و خود را در برابر "هستی" و زندگی قرار دهد؛ فقط از این طریق می‌تواند همه جنبه‌های اساسی حیات و هستی را مورد بازبینی و چالش قرار دهد تا به ماهیت خود و چگونگی ارتباط خود با هستی را دریابد؛ سؤالاتی نظیر این که آیا چرخه حیات و هستی، چرخه‌ای کاملاً تصادفی و یا کاملاً بیهوده است؟ آیا ارتفاع پرواز انسان در آسمان درون، همین است که در سراسر جهان شاهد آن هستیم؟؛ آیا ما خود

روح انسان سرشار از رازهاست؛ و این رازها و شگفتی‌هاست که در پوشش انواع هنرها خود را متجلی می‌سازد؛ اما تا زمانی که انسان با تمامیت روح خود آشنا نشده و ذهن خود را با نگاهی خالص و بی‌طرف و ثابت مورد ارزیابی و بازبینی قرار نداده؛ این اسرار و شگفتی‌ها بر او پوشیده خواهند ماند و هرگز بر انسان رُخ نخواهند نمود؛ و مانند گنجی ندیده و بدون استفاده در ضمیر انسان مخفی خواهد ماند... با کمی تأمل در بافت موجود در ذهن به خوبی می‌توان دریافت که هیچ چیز در ما انسان‌ها اصیل، واقعی و حقیقی نیست؛ هویت اصیل، حقیقی و واقعی ما در لابه‌لای هزاران نقاب و پوشش و انواع دروغ و ریا و یا تظاهر و فریب، پنهان است. و اینجاست که شاعری چون شاملو با دیدن بارقه‌ای از حقیقت و دریافت آن، بانگ برمی‌آورد که: آهای یقین گمشده، ای ماهی گریز، در برکه‌های اینه لغزیده تو به تو/ من آبگیر صافی‌ام اینک به سحر عشق/ از برکه‌های اینه راهی به من بجوی!... من بانگ برکشیدم از آستان یاس: آهای یقین یافته بازت نمی‌نهم!...

ما با هزاران پوشش دروغین، خود را از هستی زنده، خلاق و پویا، محروم کرده‌ایم، چراکه به غلط احساس می‌کنیم که حقیقت و اصالت ما را در ناامنی و هراس قرار می‌دهد و ذهن ما طالب امنیت است! هرچند این امنیت، چیزی جز فریب ذهن نباشد؛ ما سراب را به شرط از دست ندادن این "امنیت کاذب"، ترجیح می‌دهیم؛ ما به داشتن درد و دروغ و فریب خو گرفته‌ایم و با آن کسب هویت می‌کنیم و خود را با آن شناسایی می‌کنیم و با وجود همه ترسهایمان به آن چنگ می‌زنیم: "نوعی لذت از بوی گند!"

ما همواره از عدم دسترسی به هویت و ماهیت حقیقی و طبیعی خود، آگاهانه و یا ناآگاهانه رنج می‌بریم و قدرت دست‌یابی به آن را در خود نمی‌یابیم.

برای کشف هویت و ماهیت حقیقی خود و رویارویی با هستی حقیقی و منحصر به فرد خود، که سرشار از غنای انرژی‌بخش سرور و شفق است، باید پرده چرکین و پُر اُدبارِ ذهن را به کناری زد تا با چشمه زلال و اصیل هستی انسانی خود آشنا شده و از مواهب منحصر به فرد آن که هر دم از عمق جان برمی‌آید بهره‌مند شد؛ تا این پرده کنار نرود، ما هرگز قادر نخواهیم بود لذت عمیق هستی خود را در تک‌تک لحظات زندگی خود دریافت کرده و از آن بهره‌مند شویم؛ باید به این حقیقت مسلم اذعان داشت که هر انسانی علاوه بر آنچه که حق دارد در زندگی از جنبه‌های رفاه مادی برخوردار باشد؛ لازم است که از مواهب عظیم دنیای "درون خود"، نیز بهره‌مند گردد و در واقع این غنای دنیای درونی است که امکان لذت بردن از همه مواهب سرشار دنیای بیرونی را برای انسان میسر می‌گرداند و گرنه کاخ زرینی، برای جسدی که در میان آن قرار گرفته، هیچ ارمغانی به همراه نخواهد

را در برابر هستی خود مسئول می‌بینم؟ و مهم‌تر از همه، آیا ما به‌عنوان انسان در برابر هستی خود، صادق، صریح و باز هستیم؟؛ یا هرچند لحظه مانند موش‌کور در سوراخ‌های پیچ‌درپیچ ذهن خود، به دنبال راه‌گریزی، فریبی یا فراری هستیم؟؛ فرار از خود، فرار از حقیقت، فرار از اصالت خود و درنهایت آیا ما در برابر هستی خود برهنه هستیم؟؛ آیا ما از آنچه که در ماهیت وجودمان می‌گذرد آگاهیم؟؛ اگر هستیم، این آگاهی از چه جنسی است؟ آیا صرفن ذهنی است؟ و فقط ناظر بر خورد و خوراک و خواب است؟؛ آیا اساسن با هستی موجود در اعماق وجود خود در ارتباطی زنده و پویا هستیم؟ یا مشغول وقت‌گشی و گذران زندگی با بینش "باری به هر جهت"، هستیم؟

اگر درون ما حاوی چنین پرسش‌هایی در محتوای خود نیست و درباره آنها تأمل نمی‌کند، پس آن‌چه از آن با نام زندگی و هستی خود، یاد می‌کنیم، هیچگونه اصالتی نخواهد داشت؟؛ لذا برهنه بودن در برابر هستی به معنای پاسخگو بودن است و البته این پاسخ صرفن از "ذهن" بر نمی‌خیزد؛ بلکه تمامیت وجود را دربرمی‌گیرد؛ هر انسانی به‌عنوان موجود زنده باید در برابر هستی فردی و هستی جهانی پاسخگو باشد پاسخگو بودن عالی‌ترین معیار ارزیابی انسان و تنها معیار ارزش‌یابی در دنیای معاصر است؛ انسان غیرپاسخگو نه‌تنها به حیات خود خیانت می‌کند و از زیر بار مسئولیت انسانی خود شانه خالی می‌کند؛ بلکه قبل از هر چیز به خود و هستی خود نیز امانت می‌ورزد.

"پاسخگو بودن" مفهومی است که مسئولیت اعمال و گفتار و کردار نیز در آن مستتر است؛ آنکه در مقابل اعمال و حتا افکار و احساسات خود یا سکوت می‌کند و یا از دادن پاسخ طفره می‌رود؛ قبل از هر چیز باید تحت تعقیب وجدان خود قرار گیرد؛ باید با عذاب وجدان خود رو در رو گردد هرچند انسانی که در خواب دروغ و فریب‌های ذهنی خود غرق شده اساساً وجدان آگاهی برای عذاب کشیدن هم ندارد؛ ولی آنچه همیشه و در همه حال باید مراقب آن بود، این حقیقت مسلم است که قصد نهایی برپا کردن دادگاه جهت محکومیت از جانب وجدان نیست؛ هدف نهایی از پاسخگویی و برهنه بودن در برابر نظام پیچیده، سترگ و اعجاب‌انگیز هستی، پی بردن به ارزش هستی انسانی است؛ و قدرشناسی از همه مظاهر هستی و درک عمیق هر لحظه از هستی است. درک این حقیقت بزرگ که ما به‌عنوان انسان "کجا" ایستاده‌ایم و در چه موقعیتی هستیم بسیار اساسی است و اینکه چه رویکردی به‌عنوان انسان به هستی خود و هستی جهان داریم، بسیار قابل تأمل است. این نکته نیز قابل توجه است که لحظه‌به‌لحظه بودن خود را چگونه سپری می‌کنیم و آیا هرگز اراده‌ای به تغییر مختصات که به لحاظ ذهنی به ما تحمیل شده، داریم؟ یا منفعلانه و سبک‌سرانه، با بی‌حوصلگی از کنار آن عبور می‌کنیم؟؛ اما باید این نکته ظریف را به خاطر داشته باشیم که تجربه‌ای قدیمی هست که معتقد است که پایداری ظلم به خاطر

تحمل و پذیرش مظلوم است! و تحمل حقارت یک زندگی عارتی از آگاهی و توأم با گیجی، به خاطر عدم وجود آگاهی از ارزش‌های والای هشیاری است؛ انسان باید ضمیر در سایه مانده خود را، و یا بخش ناخودآگاه ذهن خود را مورد بازبینی دقیق قرار دهد و درست در همین نقطه است که با یک پرسش اساسی دیگری روبرو می‌شویم: "چگونه؟" و پاسخ به این سؤال را نمی‌توان از "ذهن" دریافت کرد؛ چراکه ذهن نه‌تنها اساسن از پاسخگویی به مسائل درونی عاجز است بلکه در واقع خود بخشی از مشکل است و دانسته یا ندانسته خود به‌وجود آورنده آن است؛ پس پرسش همچنان باقی است: "چگونه؟" جواب به این پرسش شاید برای همان ذهن کمی عجیب و یا حتا غریب باشد؛ اما جواب به این سؤال اساسی و محوری فقط در یک کلام نهفته است: با نگاه؛ همانطور که ذکر آن رفت پاسخ به نظر غیرمتعارف می‌آید: "نگاه؟؛ اما نگاه بر چه و چگونه؟"

و این دو سؤال جواب خودش را دارد؛ نگاه به کلیه حرکات و عکس‌العمل‌های ذهن، در برخورد با هر پدیده عینی و یا ذهنی؛ و اما چگونه؟؛ نگاه باید بدون هرگونه قضاوتی مبنی بر اینکه آن حرکات را تأیید و یا تکذیب کند، صورت پذیرد؛ نگاهی با شباهتی بسیار به یک دوربین فیلم‌برداری! این شیوه علی‌رغم ظاهر عجیب و دور از ذهنش، حقیقتی است که توانمندی خود را در پاکسازی درونی و همچنین فرونشاندن تحرکات مذبحخانه ذهن نشان داده است و از همه مهم‌تر می‌تواند توسط هر انسانی مورد آزمون قرار گیرد؛ اما تا آنجا که مقدور است باید از دخالت، قضاوت و تحرکات مداخله‌گرانه ذهن در این روند، به کلی پرهیز کرد! باید به ربّانی تبدیل شد که فقط نگاه می‌کند، نه تحلیل، نه داوری، نه تأیید و نه تکذیب کردن. و این چه بپذیریم و چه نپذیریم؛ نقطه عطف تحول در بینش انسان و در عین حال سرآغاز رستاخیزی در شروع فصل نوینی از انسانیت و انسان بودن را نوید می‌دهد! و این نگاه است که روح انسانی را از مانداب موجود در ذهن جدا می‌سازد و این نگاه است که رفته‌رفته انسان را از هرگونه هرج‌ومرج و آلودگی افکار و اندیشه‌های مخرب و زیان‌بار می‌رهاند؛ مانداب و مردابی که قبل از هر چیز "روح انسانی" در آن قربانی می‌شود. این نگاه اگر پیوسته و پایدار و در خلوت انجام گیرد، آغاز یک تحول بنیادین و یک دگرگونی اساسی است.

این نگاه همه هستی انسانی را که تا آن زمان، آلوده ذهن تاریک و پر هرج‌ومرج بوده را شفاف، روشن، پاک و بسیار بسیار خلاق و فعال می‌کند.

این نگاه ثابت، پایدار و کاملاً مستقل از همه تأثیرات ذهنی، رفته‌رفته عفونت‌های گوناگون ناشی از انواع آلودگی‌های ذهن را، به کلی حذف می‌کند و می‌خشکاند؛ بدون آنکه این تغییر و تحول عظیم حاصل درگیری آن با ذهن باشد؛ و آن گاه فضایی روشن، شفاف و بلوری ایجاد می‌کند که می‌تواند با آهنگ هارمونیک هستی، به رقص درآید. و این سرآغاز برهنگی روح انسان است در برابر هستی، عشق و سرمستی حضور! ■





می‌شود جم به دنبال جایگزینی برای پدر بگردد و آن جایگزین را در شخصیت «اوس محمود» پیدا کند؛ حفر چاه (مقنی) که او را به عنوان شاگرد استخدام می‌کند. ترکیه به تازگی یک کودتای نظامی بزرگ را در سال ۱۹۸۰ تجربه کرده است و در پس زمینه داستان نیز وجود یک پایگاه نظامی یادآور تهدید مداوم مداخله حکومت است.

اشاره به روابط پدر و پسر از همان سطور ابتدایی رمان مشهود است. به خصوص نکته حائز اهمیتی در رابطه با کارکتر مادر وجود دارد؛ راوی که پسر نوجوانی است، کارکتر مادر را در کنار پدر و تحت تأثیر رفتار و شخصیت پدر برای مخاطب تعریف می‌کند. این نکته ظریف و نامحسوس نشان از چیره دستی نویسنده در استفاده صحیح از لحن و زاویه دید است. چرا که در واقعیت، یک پسر نوجوان معمولاً به رفتار پدرش بیشتر توجه می‌کند و شخصیت مادر را با رفتارهای انعکاسی برداشت می‌کند.

شخصیت پردازی خود راوی بیشتر درونی و از طریق بیان مکنونات ذهنی او صورت می‌گیرد. به خصوص با ارائه یک پرسش فلسفی در آغاز داستان که از ذهن راوی تراوش کرده است: «مگر آنچه تفکرش می‌خوانند، چیست؟»

در همان ابتدای داستان دو تعلیق در لایه‌های پنهان جملات راوی به مخاطب القا می‌شود. اول توصیف در بسته داروخانه با قفل سیاه بزرگ و مرتبط دانستن آن تصویر با باور اینکه پدر که آنها را ترک کرده، دیگر برنخواهد گشت. تعلیق دیگر اشاره مختصر به کتاب تعبیر خوابی که به گفته راوی «قسمتی از آن، سرنوشتم را تغییر داد»

سفر با اوس محمود به روستاهای نزدیک استانبول، به جم می‌آموزد که چگونه یک شخصیت پدری می‌تواند ترس و همچنین محبت را همزمان به پسرش القا کند و چگونه اسرار درونی باید حفظ شود تا احساس مستقلی از خود ایجاد کند. جم که در حال حاضر یک نوجوان شکننده است، به سرعت به اوس محمود وابسته می‌شود. با وجود اینکه شغل چاه کنی او را عمیقاً می‌ترساند، اشتیاقی که به محبت اوس محمود احساس می‌کند جای ترس‌هایش را می‌گیرد و سر کار حفر چاه باقی می‌ماند.

اوس محمود تبدیل به شخصیت پدری برای جم می‌شود. در چند نمونه از زبان راوی نمایان است که رفتار اوس محمود را با رفتارهای پدرش مقایسه می‌کند. به عنوان مثال آن جا که می

دهمین رمان اورهان پاموک، رمان کوتاه و فریبنده «زن مو قرمز» است که با دو افسانه یا اسطوره شرقی و غربی سروکار دارد: یکی نمایشنامه «ادیپ شهریار» سوفوکل نمایشنامه نویس بزرگ یونانی و دیگری تراژدی رستم و سهراب از شاعر بزرگ ایرانی فردوسی.

«زن مو قرمز» کتابی است که با شدتی تقریباً دردناک به روابط پدر و پسر می‌پردازد. داستان رستم و سهراب به نوعی اینه ادیپ شهریار نشان داده می‌شود که در یکی پسری ندانسته پدر خود را به قتل می‌رساند و در دیگری پدری به اشتباه پسرش را می‌کشد. این رمان حسی افسانه‌وار دارد که آثار پل آستر را به ذهن متبادر می‌کند و برخلاف دو رمان آخر پاموک - رمان «چیز غریبی در سرم» و رمان زیبا اما کم ارزش «موزه معصومیت» - از نظر روحی به رمان‌های قبلی مانند «برف» نزدیک‌تر است.

اورهان پاموک نویسنده ترکیه‌ای بهتر از بسیاری از رمان نویسان معاصر درباره رابطه شرق و غرب نوشته است. در مورد رمان‌های او، همان طور که در کتاب بزرگ او «استانبول: خاطرات یک شهر» به خوبی نمایان است، نویسنده تاریخ، خاطرات شخصی و تحلیل سیاسی را در هم می‌آمیزد تا تصویری از شهر را به نمایش بگذارد که در عین حال نقشه‌ای از جهان است. در حالی که تفاوت‌ها را بررسی می‌کند، به دنبال عناصری برای پیوند فرهنگ‌های شرقی و غربی است و از این طریق نشان می‌دهد که چقدر تمایل دارد که این فرهنگ‌ها متحد شوند.

زندگی روزمره و داستان‌های موروثی، در تمثیلی درباره ترکیه امروزی ترکیب می‌شوند. رمان زن مو قرمز نیز توسط همان دغدغه‌ها هدایت می‌شود، اما آنها را در جهت‌های جدیدی توسعه می‌دهد. در حالی که پیوندی بین ماهیت یک تمدن و رویکرد آن به مفاهیم جنایت‌کشی و جنایت‌کشی ایجاد می‌کند، مشاهده دقیق جزئیات را با رجوع به افسانه‌ها و اسطوره‌های باستانی شرق و غرب در سه بخش انجام می‌دهد. داستان، مانند دو رمان قبل از زن مو قرمز، در دهه ۱۹۸۰ پس از کودتای ترکیه آغاز می‌شود. «جم چلیک» دانش آموز دبیرستانی شانزده ساله، خود را در میانه یک بحران خانوادگی می‌بیند. پدر او که یک داروساز با عقاید و فعالیت‌های چپ‌گرا است، در اواسط دهه ۱۹۸۰ توسط پلیس ایالتی زندانی شد؛ اما بعداً به دلایل خودخواهانه‌تر خانواده‌اش را ترک کرد. این موضوع باعث

خوانیم: «پدرم عادت داشت و معتقد بود که اسرار سیاسی را باید از همه پنهان کرد، برای همین هیچ کدام از اسرار مهمش را با من در میان نمی‌گذاشت و هرگز از من نظری نمی‌خواست. اما اوس محمود چیزهایی را که برای تعیین محل دقیق حفر چاه مهم بود، یک به یک با من در میان گذاشت و پیش از آنکه تصمیم بگیرد افکارش را با من مطرح کرد ... از برخوردش خوشم آمد و مهرش به دلم نشست.» و «من در او بیش از یک استاد شمایل یک پدر را می‌دیدم» و «اما آنچه بیش از هر چیز برایم خوشایند بود، توجه استادکار به حس و حال من بود. او متوجه خستگی من بود، متوجه تاول‌های دستان و سوختگی سر و صورتم و این از چیزی جز مهر و محبت بر نمی‌آمد.»

تجربه جم در اون گورن ریشه در فانتزی، توهم و اسطوره و دین دارد. اوس محمود داستان‌های خارق‌العاده‌ای را برای جم تعریف می‌کند که با تمثیل‌های قرآن مطابقت دارد. جم می‌گوید: «اوس محمود، هر وقت داستان‌های مذهبی می‌گفت، همیشه در پرمعنی‌ترین لحظه ساکت می‌شد و من هشدار می‌دادم که شیوه او احساس می‌کردم: ممکن است برای شما هم اتفاق بیفتد.»

تنش در روابط آنها زمانی شروع می‌شود که جم داستانی را تعریف می‌کند که در یک کتاب فروشی در استانبول خوانده بود و فکر می‌کرد می‌تواند ترس را در قلب استادش ایجاد کند: داستان ادیب شهریار. تقابل قصه‌های دینی و اسطوره‌ای با نشان دادن برداشت‌های متفاوت استاد و شاگرد در بخش اول رمان مشهود است.

فضایی تهدیدآمیز در مدت زمان حضور جم در اون گورن وجود دارد؛ به خصوص به این دلیل که اوس محمود نمی‌تواند آب پیدا کند و به طور فزاینده‌ای نسبت به فعالیت‌های جم مشکوک می‌شود.

جم در پیاده‌روی شبانه‌اش در اون گورن، با زن موقرمز مواجه می‌شود؛ «گل جهان» بازیگر یک گروه تئاتر سیار چپ‌گرا که نمایش‌های اخلاقی برگرفته از قرآن و داستان‌های عامیانه اجرا می‌کند (گروه تئاتر چپ مشابهی در رمان برف پاموک حضور دارد و مسئول شروع یک کودتا است). جم نسبت به زن موقرمز وسواس پیدا می‌کند و شروع به دنبال کردن و تعامل با او می‌کند. غیبت پدرش به ویژه زمانی آشکار می‌شود که جم شروع به عاشق شدن می‌کند، یا حداقل شهوت را تجربه می‌کند. او احساس می‌کند که نیازی به نگرانی در مورد نگاه خشن پدرش ندارد. اما گفته‌های پدرش در تخیلات او از زن موقرمز

نقش دارد. جم سخنان پدرش را به یاد می‌آورد: «از دید پدرم بزرگ‌ترین خوشبختی برای یک مرد این بود که با دختری ازدواج کند که پیش‌ترها و در ایام جوانی با نهایت هیجان همراه با او برای درک آرمانی مشترک یک کتاب مشترک را خوانده باشد.» اگرچه او ممکن است صراحتاً از آن آگاه نباشد، فقدان شخصیت پدری نه تنها بر زندگی خودآگاه جم تأثیر می‌گذارد، بلکه نسخه ایده‌آلی شده‌ای را که در فانتزی به نمایش می‌گذارد، تحت تأثیر قرار می‌دهد.

جم در تعامل با زن موقرمز از پدر غایب خود یاد می‌کند. زن پاسخ می‌دهد: «پس برات پدری نکرده، خب تو هم واسه خودت یه پدر دیگه پیدا کن. چیزی که تو این مملکت زیاده باباست، قبول نداری؟ هرکسی دویست تا بابا برا خودش داره؛ بابادولت، باباپاشا، بابامافیا... تو این کشور هیچ کس بی بابا نمی‌نگران نباش.»

موضوع محبت، جم را به ایجاد رابطه پدری جدید سوق می‌دهد که پیوندی بالقوه بین او و اوس محمود است. در یک مبنای جامعه‌شناختی گسترده‌تر، این موضوع نظری است درباره نقشی که تصویر پدران در تخیل یک جمعیت بازی می‌کند؛ به‌ویژه در یک جامعه سنتی که بر اقتدار پدران تأکید می‌کند. در مورد ترکیه، این مسئله به طور ویژه قابل توجه است که بنیانگذار جمهوری، مصطفی کمال، پس از تأسیس آن، نام آتاتورک (به معنی پدر ترک‌ها) را به خود گرفت.

جم در حین تماشای نمایشی که توسط گروه تئاتر سیار اجرا می‌شود، با داستان رستم و سهراب برگرفته از شاهنامه مواجه می‌شود. تحلیل درام‌های خانوادگی گاهی اوقات یکی از نمادهای اساسی تراژدی را که پاموک مصرانه بر آن تأکید می‌کند نادیده می‌گیرد: غم و اندوه مادر. همانطور که پاموک می‌نویسد: "منطق جهان بر اشک‌های مادر می‌چرخد." پاموک در زن موقرمز بر نقش جهانی مادران در سنت‌های فرهنگی و اسطوره‌های پایه‌گذار آنها تأکید می‌کند. خشونت‌های پدران و پسران بر یکدیگر وارد می‌کنند به طور جهانی بر یک شخصیت تأثیر بیشتری می‌گذارد، مادر؛ خواه ژوکستا، مادر اودیپ یا تهمینه، مادر سهراب باشد. در داستان رستم و سهراب که از سرزمین‌های شرق ترکیه سرچشمه می‌گیرد، رابطه پدر و پسری وجود دارد که پدر، پسر را به قتل می‌رساند. در افسانه ادیب، که از یونان، غرب ترکیه سرچشمه می‌گیرد، پسر پدر را می‌کشد. در اون گورن، حادثه‌ای در محل حفاری، جم را مجبور می‌کند تا شهرک روستایی را ترک کند و به استانبول بازگردد و فکر کند که ممکن است باعث مرگ اوس محمود شده باشد.



پایان دوره حضور جم در اون گورن باعث می‌شود که او تا حدی درام ادیبی را بازی کند. پاموک در هر لحظه بین واقعیت و نمادها تعادل برقرار می‌کند. چاه، محل کار واقعاً سختی است، اما همچنین نمادی از فرو رفتن در ضمیر ناخودآگاه است. جم درگیر داستان ادیب است که به قتل پدری توسط پسرش می‌پردازد و زن مو قرمز در تئاتر خود نسخه‌ای از حماسه رستم و سهراب را اجرا می‌کند که در آن پدری پسرش را می‌کشد. هم جم و هم زن مو قرمز در مسیری قرار می‌گیرند که پیوسته نقش سرنوشت، نمونه تاریخ، هشدارهای اسطوره و جریان زندگی روزمره را می‌سنجد و با هم مقایسه می‌کند.

بخش اول با همخوانی جم و زن مو قرمز بسته می‌شود. زن مو قرمز با تمسخر به جم می‌گوید: «برو بچه من همسن مادرتم.» در بخش دوم، که در آن جم به استانبول باز می‌گردد، عشق جدیدی به نام عایشه پیدا می‌کند و از پدرش (که اکنون دوباره با او در تماس است) می‌شنود که می‌گوید «او دقیقاً مثل مادرت است». واضح است که سایه گذشته هنوز به صورت تاریکی در زمان حال حضور دارد. جم و همسرش عایشه به دلیل بیماری نامشخصی که عایشه دارد قادر به بچه دار شدن نیستند. زن و شوهر هر دو به اسطوره‌های شرقی و غربی رستم و سهراب و ادیب شهریار علاقه مندند. تا جایی که نام شرکت ساختمانی مشترک خود را سهراب می‌گذارند؛ قهرمان شاهنامه که قرار است به دست پدرش کشته شود. از قضا، به سهراب نوعی زندگی ابدی به عنوان یک شرکت در دوران نئولیبرال داده می‌شود. آن‌ها همچنان در مورد داستان ادیب فکر می‌کنند. آن‌ها با نگاهی به دست نوشته‌های حماسه ملی ایران، شاهنامه که در آن فردوسی داستان کشته شدن سهراب به دست پدرش رستم را روایت می‌کند، دور دنیا سفر می‌کنند. تأثیر این مسئله در روند داستان این است که همانطور که جم و عایشه شروع به دیدن مسائل سیاسی بزرگ‌تری می‌کنند که توسط این داستان‌ها مطرح می‌شود، مخاطب نیز شروع به خواندن «زن مو قرمز» به عنوان تمثیلی در مورد ترکیه امروزی می‌کند: در مورد آسیب‌ها و آرزوهایی که منجر به انتخاب یک رهبر مستبد می‌شود و در مورد خطرات شدید و متعدد چنین فرآیندی. جم می‌گوید: «همه ما دوست داریم پدرمان مصمم و قاطع باشد و در هر موقعیتی به ما گوشزد کند که راه و چاه کدام است. چرا؟ آیا تشخیص اینکه کدام کار بهتر است و کدام نه، یا جلوتر از آن، تشخیص اینکه کدام کار اخلاقی است و کدام کار غیر اخلاقی خیلی سخت است؟ یا اینکه دوست داریم، یا فراتر از آن، نیاز داریم همیشه از سوی موجودی موثق تأیید شویم؟»

در این میان خبر به گوش جم می‌رسد که او از زن مو قرمز صاحب پسری شده است. این شرکت برای خرید ملک در اون گورن آماده می‌شود. این به جم فرصتی می‌دهد تا دوباره زن مو قرمز و پسرش «انور» را برای اولین بار ببیند. این رمان با تکیه بر تکنیک تغییر ژانر، لحن فیلمنامه فیلم نوآر را در این بخش به خود می‌گیرد. در صحنه‌ای ملودراماتیک، پدر و پسر در دهانه چاه نمادینی که پدر بیش از ۳۰ سال قبل در آنجا کار کرده بود، با یکدیگر دست و پنجه نرم می‌کنند.

پاموک قبلاً در داستان‌های خود به هر دو اسطوره اشاره کرده است که بیانگر استعاره‌های برخورد شرق و غرب است. داستان رستم و سهراب برای اولین بار در رمان تاریخی پاموک «نام من سرخ» به عنوان یکی از داستان‌های شرقی ظاهر می‌شود که مینیاتوربست‌ها آن را به تصویر کشیده‌اند؛ به ویژه لحظه‌ای که رستم متوجه می‌شود پسرش سهراب را کشته است. این روایت به طرز ماهرانه‌ای با روایت ادیب در تضاد نشان داده می‌شود. برای مثال، صحنه پایانی در «نام من سرخ»، پرتره مادری را به تصویر می‌کشد که از کودک (نویسنده-شخصیت اورهان) به عنوان نوعی اتحاد نمادین پرستاری می‌کند. در دنیای پاموک، شخصیت‌های ادیب‌مانند با «پدران» سنتی مبارزه می‌کنند، آن‌ها را شکست می‌دهند و اغلب در این فرآیند، اثری ادبی خلق می‌کنند. با این حال، روح پدر سنتی همیشه حضور دارد و پسر و قهرمان مدرن را آزار می‌دهد. نویسنده در «زن مو قرمز»، مانند همه رمان‌های خوبی که مصمم به ارائه نقد سیاسی و اجتماعی است، می‌داند که لذت روایت باید با ارزش چیزی که گفته می‌شود برابری کند.

با توجه به نیرویی که پاموک به اسطوره نسبت می‌دهد، تعجب آور است که جم را در پایان روایتش به سوی اون گورن جلب کند. باقی‌مانده رمان حول کشمکش بین قدرت داستان‌های موروثی و انعطاف‌پذیری اراده فردی می‌چرخد و روش پاموک برای بیان آن شامل یک غافلگیری بزرگ اما کاملاً از پیش آماده است.

کم تجربگی جم جوان در لحن روایی به صورت بلوف زن و بی ادعا منعکس می‌شود. جم بزرگتر که هنوز در دام حوادث گذشته گیر افتاده است، مردی متأهل و خوشبخت، اما غمگین و حسرت کشیده است. لحنش پر از مشاهدات پیش پا افتاده و آشکار و زبانش قابل پیش بینی است. داستان‌های در هم تنیده پدران و پسران چرخش‌های غیرمنتظره‌ای پیدا می‌کنند و مانند حماسه‌هایی پیش می‌روند که مدت‌هاست زندگی جم را شکل داده‌اند. خوانندگان پاموک بدون شک حضور آثار گذشته او را در این رمان متوجه خواهند شد. صدای انور با صدای قاتل در



داستان «برف» طنین انداز می‌شود و گروه تئاتر سیار خطوطی از همان رمان را بازتاب می‌کند. خوانندگان ممکن است صدای ترک خوردن مجسمه یک خوشنویس قرن شانزدهم عثمانی را در چاه (نام من سرخ) بشنوند. به جای ونیزی‌ها و عثمانی‌های «قلعه سفید»، این ادیب شهریار سوفوکل و رستم و سهراب فردوسی هستند که به یکدیگر خیره شده‌اند و درباره ترس‌های عمیق پدرسالاری در شرق و غرب مذاکره می‌کنند. جم می‌گوید که زندگی او پس از خواندن کتابی در مورد رویاها تغییر می‌کند، جمله‌ای که جمله آغازین فراموش نشدنی «زندگی تازه» را به ذهن می‌آورد.

با این حال، با وجود این شباهت‌ها، «زن مو قرمز» رمانی جذاب و بی‌سابقه است. قتل‌های کتاب با پس‌زمینه‌ای از حماسه‌ها و داستان‌های باستانی ترسیم شده‌اند که توهم یک سیستم بسته را برای خواننده ایجاد می‌کنند، جایی که مخاطب، سنگینی جبر و آسیب را در هر رابطه پریشان پدر و پسری احساس می‌کند. جم خود را با این داستان‌های کلاسیک محسوس می‌کند و داستان قتل کارآگاهی، رمان را بیشتر خاطره انگیز می‌کند. پاموک در کوتاه‌ترین رمانش تا به امروز، خواننده را با پرسش‌هایی در مورد انتخاب‌هایش در داستان‌سرایی و سبک متأخرش رها می‌کند. به عنوان مثال، تغییر عنوان کتاب از «چاه» به «زن مو قرمز» به معنای کنار گذاشتن یک استعاره کاملاً فرویدی است که موضوعات ظریف کتاب را در بر می‌گیرد. به نظر می‌رسد این تغییر دیر هنگام عنوان، همزمان با گنجاندن کارکتر گل جهان به عنوان یکی از راویان داستان و تصمیم پاموک برای داشتن یک زن در میان صداهای به شدت مردسالارانه است. این لحن غالب مردسالارانه غربی، از هملت گرفته تا روسو و ژول ورن، تکرار می‌شود. به این ترتیب، زن مو قرمز به عنوان یک چهره نمادین و اسرارآمیز حضور دارد که با نقاشی «دانتی روستی» بهتر شناسانده شده و در یک شبکه ادیبی گرفتار می‌شود.

هرچند ممکن است پاموک قصد داشته که بخش پایانی کتاب، که توسط زن مو قرمز روایت می‌شود، بیشتر در برابر چنین پس‌زمینه کسل‌کننده‌ای بدرخشد. بخش پایانی، رشته‌های سست روایت‌های قبلی را محکم به هم گره می‌زند و دیدگاه‌های شگفت‌انگیز جدیدی را در مورد رویدادهای رمان به ما می‌دهد. همچنین به خواننده این حس را القا می‌کند که انگار از اعماق چاهی به نوری ناگهانی و خیره‌کننده می‌نگرد.

«زن مو قرمز» از سه بخش تشکیل شده است که هر بخش به نوبه خود با یکی از شخصیت‌های اصلی مجموعه‌ای نمادین مطابقت دارد: پدر سنتی (اوس محمود/قسمت اول)، پسر مدرن

(جم/قسمت دوم) و زن فمینیست (گل جهان/بخش سوم). به این ترتیب، پاموک با دادن صدای روایی به زن/مادر خاموش شده، کلیشه سنت در مقابل مدرنیته را به خوبی بسط می‌دهد. هنجارهای جنسیتی ترکیه در دهه ۱۹۸۰ به شرح زیر تنظیم شده است: در آن سال‌ها، اگر زنی سی و چند ساله با آرایش کامل (حتی اگر به خاطر بازی در تئاتر هم بود) و موهایی سرخ و لبانی دل‌ربا و چشمانی شهلا، با دامنی لاجوردی رنگ، پس از ساعت ده و نیم شب به شما می‌گفت: «هنوز زوده، یه کم دیگه شب گردی کنیم» برای اغلب مردان - متأسفانه - فقط یک معنا داشت.

زن مو قرمز عضوی آزاد از یک گروه تئاتر سیار و چپ‌گرا است و جم اولین بار به خاطر او کودکی‌اش از دست می‌دهد. همچنین ما بعداً متوجه می‌شویم که او قبلاً با پدر غایب جم رابطه داشته است که مثلث ادیبی دیگری را تداعی می‌کند. زن مو قرمز قسمت سوم رمان را روایت می‌کند. روایت پایانی او بازتاب روشی است که او در جوانی با مونولوگ‌های اختصاصی، اجرای تئاتر را به پایان می‌رساند. ظاهراً، این رمانی است که مضامین پدر و پسر را بررسی می‌کند، اما پاموک به‌طور دقیق با گنجاندن آنچه در افسانه‌های شرقی و غربی وجود ندارد - صدای یک زن - داستان را به پایان می‌رساند. تغییر راوی به پاموک اجازه می‌دهد تا هر دو اسطوره اساسی را همزمان حفظ کند. انور (پسر) به جرم پدرکشی در انتظار محاکمه بازداشت شده است. گل جهان او را تشویق می‌کند تا رمانی را که می‌خوانیم به عنوان گواهی بر بی‌گناهی‌اش بنویسد (روایتی که در حال نگارش رمانی است، ابزار فراداستانی بارز رمان‌های اورهان پاموک است). در حالی که پرونده منتظر رسیدگی است، مشخص می‌شود که مادر و پسر دو سوم سهام شرکت سهراب را به ارث می‌برند.

خوانندگان ناگزیر به این فکر خواهند کرد که چه نوع عاملیت زن در «زن مو قرمز» به تصویر کشیده شده است. زن مو قرمز ابتدا به عنوان کسی که مورد توجه نوجوانان است و سپس به عنوان یک مادر غمگین یا همدل حضور دارد. او روی صحنه نقش زنان و مادران را بازی می‌کند؛ خواه مادر ادیب، همسر رستم، و یا یک زن خانه دار عام ترک. شاید زن مو قرمز پاموک نیروی اساسی فمینیسم را داشته باشد، اما با این وجود گل جهان محدود به قالب شخصیت‌های مادر پرمهر و فداکار است. از جزئیات گفته‌های او در می‌یابیم که موهای او رنگ شده است، نه طبیعی. گویی او، هم فاقد اصالت یک کهن‌الگوی زنانه است و هم از آن استفاده می‌کند. همانند مدل عاشقانه خانوادگی فروید، در این داستان هیچ جایگاه مستقلی برای زنانگی وجود



ندارد، مگر اینکه به مردانگی مرتبط باشد. اگرچه مردان، از جمله پدر جم، اوس محمود و خود جم، همگی سرنوشتشان مرگ است، دو شخصیت اصلی زن (عایشه و گل جهان) به ترتیب از طریق پیوندهای ازدواج و مادری، مالکیت شرکت سهراب را به ارث خواهند برد. بنابراین «زن مو قرمز» به نوعی مسئله حقوق مشروط را به تصویر می‌کشد که نشان دهنده وضعیت اسفبار زنان در ترکیه است.

همانطور که در «نام من سرخ» و «برف» نیز مشهود است، اسطوره ادیبی را می‌توان به صورت استعاری به عنوان روایتی تاریخی از مدرنیته سکولار انقلابی ترک یا کمالیسم خواند که در آن نسل جوان قدیمی‌ها را از بین می‌برد. با بسط موضوع می‌توان چنین برداشت کرد که این اسطوره همچنین دیالکتیک روانشناختی و تاریخی فروید و مارکس، یعنی تغییر پیش رونده از طریق غصب قدرت «پدر» را برمی‌انگیزد. این بینش در کنار موضوعات دیگر داستان، طرحی است که بر پایه علم، سکولاریسم و پوزیتیویسم بنا شده است. در این رمان، آزمایش علمی دی‌ان‌ای میراث کودک را تعیین می‌کند و قانون سکولار به یک زن محروم و پسرش اجازه می‌دهد تا بخشی از نظام اجتماعی-اقتصادی جدید شوند.

در پایان رمان، پسر، انور، نویسنده می‌شود، چیزی که پدرش آرزوی آن را داشت. به این ترتیب، انور با والد همجنس خود همذات پنداری می‌کند و شاید از طریق فرآیند نوشتن که او را تبرئه و رستگار می‌کند، به عقده ادیبی می‌پردازد.

زن مو قرمز هم دراماتیزه و هم برهم زننده مردسالاری ادیبی در دنیایی است که میراث از پدر به پسر می‌رسد. زنان عامل محرک هستند، اما از طریق رابطه با شوهر یا پسرشان، دولت ترکیه در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۳۰ به زنان حقوق تازه‌ای داد، اما این اصلاحات نتیجه خواسته‌هایی نبود که از درون جامعه سرچشمه می‌گرفت. فمینیسم دولتی بر گسترش نقش‌های عمومی زنان متمرکز بود.

این موضوع از برخی جهات اولین موج فمینیسم ترکیه در دوران جمهوری و مرحله مهمی در ایجاد حقوق فردی فمینیستی برای زنان در ترکیه است. همچنین این تاریخ در دیدگاه جنسیتی پاموک خلاصه می‌شود که از اسطوره‌های کهن شرق و غرب بهره می‌گیرد. مانند رمان قبلی پاموک به نام «چیز غریبی در سرم»، «زن مو قرمز» نیز یکی از وارونگی‌های طبقاتی است و با آخرین حقوق شخصیت‌های به حاشیه رانده شده به پایان می‌رسد. مثلاً می‌خوانیم که اوس محمود (که از حادثه جان سالم به در برده است) ملکی می‌خرد که با سود می‌فروشد. زیرا

افسانه ادیبی، همانطور که مفسران نوشته‌اند، منطق سرمایه داری را نیز در خود دارد.

عقده ادیبی ترکیه در مصیبت‌های مدرنیزاسیون سرمایه داری و نئولیبرالی گره خورده است؛ آن هم در کشوری که بین سکولاریسم و دین‌گرایی تقسیم شده است. از یک سو، «زن مو قرمز» رمانی است که شخصیت‌هایی را تجلیل می‌کند که در نظم نئولیبرالی مدرن، ادیبی شده‌اند؛ از سوی دیگر، در حالی که خشونت خانوادگی را آشکار می‌کند، تاریخچه‌ای از خشونت دولتی را پنهان می‌کند که با استفاده از آن، عرف پدرسالارانه را حفظ می‌کند. همانطور که تاریخ مدرن ترکیه نشان می‌دهد، پدر سیاسی - چه آتاتورک و چه اردوغان - به جای ادیب، مانند رستم حکومت می‌کند. موفقیت این رمان در این است که به ما امکان می‌دهد تا چگونگی همزیستی این ایدئولوژی‌ها را در نظر بگیریم.

در استانبول، جم برای تبدیل شدن به یک مهندس تحصیل می‌کند و روش‌های فن‌آوری پیشرفته استخراج آب را می‌آموزد که روش چاه‌کن‌های قدیمی مانند اوس محمود را از رده خارج می‌کند و تنش دیگری را در دل رمان ایجاد می‌کند: نفوذ فزاینده غرب بر جامعه ترکیه و جنبش مدرن‌سازی در قرن بیستم، شیوه‌های زندگی سنتی و خیال‌پردازی‌هایی که اوس محمود تصویر می‌کرد را کنار گذاشت و پدران سنتی را مجبور کرد به دست پسران مدرنشان «بمیرند». با این حال، داستان «شرقی» رستم و سهراب نقش مهمی در زندگی بزرگسالی جم دارد که نیمه دوم رمان را به خود اختصاص داده است.

اگرچه جم عنوان نمایشی را که گروه تئاتر در اون گورن اجرا کردند نمی‌دانست، اما یک سفر کاری به تهران این فرصت را برای او فراهم می‌کند تا به طور رسمی با این داستان، در بافت ادبی اصلی‌اش روبرو شود. اگر دوران جوانی جم به تفکر در داستان ادیب سپری شد، زندگی بزرگسالی او بیش از پیش به رستم و سهراب اختصاص یافت.

توصیف جامعه ترکیه در این رمان و در شرایط معاصر تاثیرگذار است، اما کنار هم قرار گرفتن دو سنت فرهنگی مهم، تنش‌ها و اشتراکات آنها، رمان زن مو قرمز را به یکی از جذاب‌ترین رمان‌های منتشر شده در سال‌های اخیر تبدیل کرده است. در آثار پاموک سنت هنوز برای کسانی که از آن رویگردان هستند با قدرت ویژه‌ای جاریست و اورهان پاموک در ترسیم تنش ذاتی یک جامعه در بحبوحه بحران هویت مرتبط با تاریخ و ارزش‌های خود استاد است. ■





آورده‌ام! نیز در همین خاکست که آنها را به بُرنایی خواهم رساند و برایشان زنانی شایسته خواهم گرفت یا به شویشان خواهم داد. وای بر شما که شهبانویتان را که چون ایزدبانویست نمی‌ستایید و به جای آن از لتو می‌گریزید!»

مردم با شنیدن این سخنان آیین برخی را به نیمه رها کردند و به خانه‌هایشان بازگشتند. اما، وقتی لتو از این رویداد آگاه شد، خشمی مهارناشدنی وجودش را در بر گرفت. به سرعت فرزنداناش را فراخواند و به آنها گفت: «واه که چه مادر نیکبختی هستم! امروز خاکی میرایی به خود جرأت داده است تا در پرستشگاه پسر من به خواری از من سخن بگوید و مردم را از

آن بیرون براند. اما دو فرزند من هر یک شاد و سرخوش در پی کار خویشند و هیچ پروای این خوارداشت را ندارند!» آپولون و آرتیمیس با شنیدن شکوه مادر شرم کردند و سوگند خوردند که کین مادر را از نیوبه بستانند.

آپولون بی درنگ به سوی بیشه زاری که پسران نیوبه در آن گرم شکار بودند،

شتافت. خود را در پشت درختی پنهان ساخت و تیر و کمان خویش را در دست گرفت. پسران یکی پس از دیگری خندان و جست و خیزکنان با نيزه‌های برنزی در مشت به دنبال گوزنی یا گرازی می‌دویدند. آپولون آنقدر در کمین نشست تا نخستین پسر پدیدار شد و در تیررس او قرار گرفت. سپس تیری را در چله کمان خویش گذاشت و پسر را نشانه گرفت. تیر در آسمان به پرواز درآمد و درست بر سینه پسر فرود آمد و او را بی جان بر زمین انداخت. چندی بعد پسر دوم سر رسید و با تیری در گلو از پای درآمد. همچنین آپولون پنج بار دیگر نشانه رفت و جان پنج پسر دیگر را نیز ستاند و خود به الومپوس بازگشت. سرانجام خدمتکاران و همراهان سر رسیدند و پیکرهای بی جان هفت پسر پادشاه را غرق در خون و نقش بر زمین دیدند. مویه کنان و اشک ریزان اجساد را برداشتند و به کاخ پادشاه بردند. نیوبه با شنیدن غوغا از سراچه خویش بیرون دوید و

نیوبه^۱، همسر پادشاه تبس به نام آمفیون^۲، بود و از او هفت پسر و هفت دختر به دنیا آورده بود. روزی از روزها تیرسیاس^۳ پیشگوی تبس، در کوچه‌ها به راه افتاد و فریاد زنان مردم تبس را از رخدادی شوم که به زودی رخ می‌داد با خبر کرد و از آنها خواست برای پیشگیری از آن بلا با هر چه در توان دارند ایزدبانو لتو^۴، مادر آپولون و آرتیمیس را نیایش کنند و از او بخواهند که این بلا را از آنها دور نگاه دارد. مردم با شنیدن این نهانگویی سخت برآشفتمند، سراسیمه به خانه بازگشتند و با ارزشترین گوهرهایشان را برداشتند یا فربه‌ترین چهارپایشان را بر دوش کشیدند و برای پیشکش کردن به آن ایزدبانو راهی پرستشگاه آپولون شدند.

دیری نگذشت که خبر این پیشگویی به کاخ آمفیون نیز رسید. نیوبه با شنیدن هیاهو برآشفتمند و به شتاب خود را به پرستشگاه آپولون رساند. در آنجا مردم شهر را دید که بیمزده در کنار محراب زانو زده بودند و لتو را نیایش می‌کردند. نیوبه سخت بر آنها تاخت و گفت: «ای

دیری نگذشت که خبر این پیشگویی به کاخ آمفیون نیز رسید. نیوبه با شنیدن هیاهو برآشفتمند و به شتاب خود را به پرستشگاه آپولون رساند. در آنجا مردم شهر را دید که بیمزده در کنار محراب زانو زده بودند و لتو را نیایش می‌کردند. نیوبه سخت بر آنها تاخت و گفت: «ای

مردم نادان! چه چیز شما را از ایزدبانویی که حتی او را ندیده‌اید می‌هراساند؟ در حالیکه شهبانویتان اینجا پیش روی شما ایستاده است. شوی او یگانه پادشاه شهر و خود او فرزند تانتالوس است، قهرمانی که با خدایان بر سر یک سفره می‌نشست! اینک او صاحب هفت پسر و هفت دختر است که هر کدام در هنری سرآمد زمانه خویشند. در حالیکه لتو تنها دو فرزند دارد: آپولون و آرتیمیس. مگر همین لتو نبود که هنگام زایمان جایی نمی‌یافت که بار خود را بر زمین بگذارد! او به هر شهر و دیاری که پا می‌گذاشت، ساکنان آن از بیم ایزدبانو هرا او را از آن سرزمین بیرون می‌رانند. سرانجام پس از مدت‌ها آوارگی آبخوست دور افتاده و ناچیز دلوس^۵ بود که بر او دل سوزاند و اجازه داد تا فرزنداناش را در آن به جهان بیاورد. اما من بی هراس در خاکی که سرزمین نیاکان من است، از شویم بار گرفته‌ام و هم در آن سرزمین چهارده فرزند برومند به جهان

⁴ Leto

⁵ Delos

¹ Niobe

² Amphion

³ Teiresias



همین که از ماجرا آگاه شد، بی خودانه کنار لاشهٔ فرزندانش نشست و زبان به شکوه گشود: «توای لتوی دلسخت و توای آپولون خونخوار! گمان کرده‌اید با گرفتن جان پسرانم توانسته‌اید از من کین بستانید؟ آیا اکنون که پسرانم نیست شده‌اند، تو در جایگاهی برتر از من جای گرفته‌ای؟ پَرگس، هنوز مرا هفت دختر برجای مانده است! هنوز این منم که فرزندان بیشتری دارم و مایهٔ رشک تو هستم!» در این دم دختران نیوبه با چشمانی خیس گرداگرد مادر می‌چرخیدند؛ گاه او را می‌نواختند و دلداری می‌دادند و گاه همگام با او در سوگ برادران خویش شیون سر می‌دادند.

با این همه، هنوز خشم لتو آرام نگرفته بود. او که از نازشهای نیوبه سخت دلگیر بود، نقشه‌ای دیگر در سر می‌پروراند. این بار دخترش آرتمیسی را برای کین ستانی به سوی زنان سوگوار فرستاد. آرتمیسی به شتاب خود را از الومپوس به سرای آمفیون رساند و در بالای درختی در نزدیکی سوگواران جای گرفت. او نیز چون برادرش، تیردانی با هفت تیر بر دوش گرفته بود. آرتمیسی تیرهایش را یکی پس از دیگری در کمان گذاشت و در هر چرخش یکی از دختران نیوبه را نشانه گرفت. چگونه برگهای سرخ درخت راش در پاییز در پای تنهٔ درخت فرو می‌افتند؛ دیری نگذشت که به همان سان گرداگرد مادر از چهارده پیکر خون آلود بیجان پُر شد. لتو غمزده و دیوانه وار از جسدی به جسد دیگر می‌رفت و با اشک چشم زخمهای کوچکشان را می‌شست.

باری، چندی گذشت و گذر زمان نیز از شدت درد نکاست. آمفیون چنان از خود بی خود شده بود که مرده‌ای جُنبان را می‌مانست و چشمان نیوبه چون چشمه‌ای هر روز و هر شب خیس بود. آمفیون سرانجام خود را به دار آویخت و از غم رها ساخت. اما نیوبه که توان این کار را نداشت تبس را رها کرد و به سوی سرزمین پدریش، سیپولس^۷ رفت. در آنجا هر بامداد از کاخ پدر بیرون می‌رفت و تا فروختن خورشید در دل کوهساران به شیون و زاری می‌گذراند. سرانجام آنقدر گریه کرد و آنقدر به درگاه زئوس نیایش برد که دل زئوس بر او به رحم آمد و به پاسداشت نیایشهایش وی را به تخته سنگی بدل کرد؛ صخره‌ای شبیه به پیکر یک زن که همواره از چشمانش جوی آب جاریست. ■

اُبرگرفته - با دگرگونی فراوان - از: The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 3.5.6

- افسانه‌های دگرگونی، ائید، میرجلال الدین کزازی، معین، ۱۳۸۹، صص ۱۶۹-۱۷۵



پَرگس: دور باد، هرگز، حاشا^۶

^۷ Sipylos



ویکتوربا حالتی انتقاد آمیز گفت: «ما یک، دوستانم، کس و کارم، همه شون همینو می‌گن. کاروبارت خیلی ام سکه‌اس. ساعتی ده تا ماشین جلودرخونه‌ات ترمز می‌کنن. به همه مزرعه‌داران بین اینجا تا شیکاگو سیگار می‌فروشی؛ پولی که فقط از دستگاه جک پاتت درمی آوری کلی است» وبا دست به دستگامی که کنار دیواری قراردادش وهریبیننده‌ای را به سمت خود می‌کشاند، اشاره کرد. گردونه‌های آن روی دوگیلاس ویک لیموایستاده بود.

مایک آب دهانش را به زحمت فروبرد، نفس عمیقی کشید و قفسه سینه‌اش به شکلی کاملاً مشهود پوست گوسفندی را که برتن داشت، به حرکت درآورد. فریاد کشید: «سیصد دلار! هرماه پنجاه دلار! مثل اینه که یه چیزی رویدادت رفته ویکتور، این خونه لعنتی رومن برات ساختم؛ باهمین دستام. نمی دونستم

چه جور آدمی هستی. چون ایتالیایی بودی، بهت اطمینان کردم! یا سیصد دلارومیدی یا فردابند و بساطت رومی ریزم بیرون! والسلام.»

ویکتور روزنامه را به نرمی از روی پیشخان کشید. صدای خشکی مثل برس کشیدن با دست‌هایش در سالن خالی ناهارخوری ایجاد کرد و به آرامی گفت: «انگار تومتوجه نیستی.» مایک نعرزان گفت: «اتفاقاً خوبم متوجه‌ام؛ تو توی زمین منی، تو خونه منی، سیصد دلار بهم بدهکاری...»

ویکتور درحالی که با سردی به مایک نگاه می‌کرد، جواب داد: «هیچی بهت بدهکار نیستم. این همون چیزیه که تومتوجهش نیستی. هرماه مرتب پولتو دادم. اونم اول هرماه، پنجاه دلار!» دست‌های مایک از تعجب شل شد و تته پته کنان گفت: «چی چی داری می‌گی مرد حسابی!»

«من اجاره مودادم تو رو خدا بیشتر از این اذیتم نکن.» با خونسردی به مایک پشت کرد و دو دسته قهوه جوش را چرخاند. بخارمانند زائده پرمانندی با صدای وزوز چند لحظه‌ای به هوا بلند شد.

مایک به پشت باریک ویکتوربا آن استخوان‌های برآمده کتف که به بال‌های پرمرده و سنگی درون پیراهنی سفید می‌مانست،

مایک پیلاتو مصمم وجدی در کلبه ویکتور را با شدت باز کرد. تابلوی سردرخانه که رویش نوشته شده بود، «کامیونداران عزیز خوش آمدید، غذا حاضر است» تکان کوچکی خورد، و نور ضعیف لامپ‌های قرمزش که در گرگ و میش هوا پخش شده بود، روی سطح جاده استیت موج می‌زد.

مایک به زبان ایتالیایی با ویکتور صحبت کرد. «ویکتور» ویکتور درحالی که روی پیشخان خم شده و سرش را به لای روزنامه‌ای باز فرور برده بود، مطلبی از والتروینچل می‌خواند، با خوشرویی لبخندی زد و به مایک گفت: «مایک از دیدنت خیلی خوشحالم.»

مایک در را محکم بست و درحالی که مثل کدو حلواپی گرد و صدوپنجاه سانتی، قرص و محکم ایستاده بود و به درفشاری آورد، گفت: «سیصد دلار، ویکتور، توبه من سیصد دلار بدهکاری، من هم الان اینجام که پولمو بگیرم.»

ویکتور به نشانه بی‌اعتنایی شانه‌اش را کمی بالانداخت و روزنامه را بست و بعد گفتگو را این‌طور ادامه داد: «باور کن که از شش ماه پیش تا حالا وضع کاروکاسبی عوض نشده؛ هنوزم کساده.

من همه‌اش کار می‌کنم و کار می‌کنم که آخرش چی؟ هیچی! فقط به زور این شکمو سیرکنم.»

مایک از شنیدن گفتار او چنان به خشم آمد که خون به زیرگونه‌های آفتاب سوخته و پرچین و چروکش هجوم آورد و با صدای صاف و نومیدانه و به آهستگی گفت: «ویکتور! چرا روز روشن دروغ می‌گی. شیش ماهه که تاموقع پرداخت کرایه‌ات می‌رسه، می‌گی کاسبی بده؛ اون وقت من چی می‌گم؟

میگم، باشه، درکت می‌کنم، خودتو ناراحت نکن.» ویکتور غمگینانه ادامه داد، صادقانه میگم، این ماه هیچ پیشرفتی تو کار نبوده.»

چهره مایک از خشم تیره شد. با خشونت نوک سبیل‌های جوگندمی خود را تاب داد. عصبانیت، دست‌های تنیده و بزرگ او را بلعیده بود. ویکتور را مخاطب قرارداد. «شیش ماه هرچی گفتمی باور کردم. ولی حالا دیگه یک کلمه از حرفاتو باور نمی‌کنم.»

ویکتور به نشانه بی‌اعتنایی شانه‌اش را کمی بالانداخت و روزنامه را بست و بعد گفتگو را این‌طور ادامه داد: «باور کن که از شش ماه پیش تا حالا وضع کاروکاسبی عوض نشده؛ هنوزم کساده.»

خیره شد. در ژست او بی حوصلگی و قطعیت و حالتی حق به جانب موج

می زد. مایک سرش را به آرامی تکان داد و سبیلش را کشید و به فرد منفوری که در پشت سرش قرار داشت گفت: «زنم بهم گفت اعتماد نکنم. اون می دونست داره چی می گه.» وبعد درحالی که آخرین شعله امید در وجودش به خاموشی می گرایید، پرسید: «شوخی می کنی یا منو گذاشتی سرکار؟!»

ویکتور رویش را برنگرداند و گفت: «شوخی ای در کار نیست.» مایک دستش را به نشانه اخطار و تهدید بلند کرد. اما بدون آنکه چیزی بگوید، دوباره آن را به زیر انداخت و از کلبه خارج شد؛ بدون آنکه در را ببندد.

ویکتور از پشت پیشخان بیرون آمد و به مایک نگاه کرد که انگار به جای راه رفتن، دور خودش می - چرخید و می لنگید و از میان مزرعه ذرت می گذشت و به سمت پایین جاده می رفت. تبسمی کرد و در را بست. برگشت و دوباره مشغول خواندن مطلب قبلی روزنامه شد.

مایک به آهستگی از میان مزرعه ذرت می گذشت، و پاهایش کلوخها را خرد می کرد و صدای قرچ و قروچ راه می انداخت. بدون اینکه حواسش به آنچه انجام می دهد جمع باشد، دستی به سبیلش کشید.

اگر زنش، دولورس، این حرفها را بشنود چه خواهد گفت؟ قبلاً به شوهرش اخطار کرده بود که نباید برای ویکتور آن خانه را بسازد، در زمین خود به اوجا بدهد؛ چون مدام با آدمهای بد نشست و برخاست دارد، حتماً دودش به چشم مایک هم خواهد رفت، اطمینان داشت که این حرفها از یادش نرفته و همین که پایش به خانه برسد، کلمه به کلمه آن را تکرار خواهد کرد. سست و کم جان و با نارحتی به راهش ادامه داد. کشاورزی از زمینداری بهتر بود. بعد از کاشت دانه در زمین می دانی که چه چیز از آن بر می آید. ذرت از ذرت پدید می آید، و خدعه طبیعت هم طبیعی است و قابل انتظار - هیچ کس هم برای پیشبرد چنین فرآیندی قرارداد و سندی امضاء و رد و بدل نمی کند. نه اجاره نامه ای لازم است و نه موافقت نامه ای؛ بی سواد کسی هم به ضررش تمام نمی شود. مایک درخانه اش را باز کرد و داخل شد و گرفته و غمگین بدون اینکه کلاهش را بردارد، در اتاق پذیرایی نشست. رُزا دوید و روی پای او نشست و گفت: «بابا، بابا، دلم می خواد امشب برم سینما، یالله دیگه، منو ببر سینما!»

مایک او را کنار زد و باتندی گفت: «سینما بی سینما.» رُزا در گوشه ای ایستاده و نگاهی انتقاد آمیز به او انداخت.

در آشپزخانه باز شد، و مایک با دیدن همسرش که حین داخل شدن دستش را با پیش بندش خشک می کرد، آهی کشید. او مثل اسب شخم زنی، گرد، کوتاه، قرص و محکم، زیرک و محتاط، و صریح جلوی مایک ایستاد.

پرسید، «چرا تواتاق مهمون خونه نشستستی؟»

«همین جوری، دلم خواست.»

«هر شبی تو آشپزخونه می شینی، بیهوعوض می شی!»

مایک با صدای بلند گفت: «تصمیمو گرفتم. وقتشه از این به بعد استفاده کنم. ناسلامتی پولشو دادم، پس می تونم تا نمردم از شون یه خیری ببینم.»

دولورس گفت، «می دونم چرا تو اتاق پذیرایی نشستستی.»

«چه خوب می دونی!»

«نتونستی پولتو از ویکتور بگیری؛ مثل روز روشنه که نتونستی!»

مایک گفت: «انگار یه چیزی داره می سوزه.»

«هیچی نمی سوزه، درست حدس زدم؟»

شق و رق روی صندلی روبه روی مایک نشست؛ دستها روی پاها و سرمستقیم به جلو کمی کج شده به یک طرف؛ با چشمهای ملامت بارش مستقیماً به چشمهای او زل زده بود.

«بالاخره، آره یا نه؟» مایک با سرخم شده گفت، «خواهش می کنم تو سرت به کار خودت گرم باشه. کارمزرعه و حساب کتابم با من.» دولورس با لحنی تحقیر آمیز پوزخندی تحویلش داد.

مایک فریاد زد، «مثل اینکه تشنه دعوا مرافعه و بگومگویی، نه!» با شنیدن صدای فریاد پدر، رُزا بنای گریه را گذاشت. مایک روبه او کرد و گفت، «تو رو خدا تویکی دیگه بس کن!»

دولورس کودک را در آغوش کشید و زیر لب گفت: «کوچولوی من، نترس، نمی دارم بابا بزنت.» مایک درحالی که مشت خود را مانند چکش چوبی روی میز می کوبید نعره کشید، «کی خواست بزنت؟ هیچ وقت به بچه دروغ نگو!»

دولورس برای تسکین رُزا فرق سرش را بوسید و درحالی که با سردی به مایک نگاه می کرد زیر لب زمزمه کنان گفت: «بفرما! نگفتم! که این طور! پولتو نداد.»

مایک دوباره با صدای بلند گفت: «اون...» و کلامش را قطع کرد و صدایش را پایین آورد تا معقولانه و آرام صحبت کند. «آره، راستش همینه که می گی؛ زد زیرش.»

«چی بهت گفتم؟» درحالی که اخمهایش را درهم می کشید؛ زن ادامه داد: «نگفتم تو زمینت راش نده؟ نگفتم با آمای عوضی می پلکه؟ نگفتم دودش تو چشم ما هم می ره؟ اخطار نکردم؟ نگفتم؟» مایک خلع سلاح شده جواب داد: «چرا گفتی.»

دولورس که موهای رُزا را نوازش می کرد گفت:



«اگه پشت گوشتو ببینی، پولتم می‌بینی. پولارو خورده، یه آبم روش!»

مایک گفت: «خواهش می‌کنم، برگرد تو آشپزخونه، دلم داره ضعف می‌ره. یه نقشه‌هایی کشیدم که پولمو زنده کنم.»
دولورس با شک و تردید به او خیره شده و گفت: «خواست جمع باشه مایک! رفیقاش همه گانگسترن. خودشم شنبه با آدمایی که هفت تیرتوی جیبشون می‌ذارن پوکربازی می‌کنه.»
مایک گفت: «کارم خلاف قانون نیست. واسه پس گرفتن سیصد دلارم شکایت می‌کنم.»

دولورس خنده‌ای سرداد؛ رُزا را کنار زد؛ ایستاد و بازهم خندید. مایک با عصبانیت پرسید، «کجاش خنده داره؟ اگه به نظرت مثل یه جوکه بگو تا ما هم بخندیم!»
دولورس خنده خود را جمع کرد و گفت: «ازش کاغذ داری؟»
نه! بهش اطمینان داری، بهت اطمینان داره، نه کاغذی نه مدرکی. بدون مدرک توهر دادگاهی بری می‌بازی. مضحکه دیگران می‌شی. تازه واسه وکیل هم ازت پول می‌گیرن بیا و بالاغیرتا به مرزعه داریت برس!»

چهره مایک عبوس و درهم شد؛ چین و چروک‌های زمخت و خشن ناشی از اذخام، صورت پرازته ریش جوگندمیش را که هیچ‌گاه از ته نمی‌زد، پوشانده بود. به سردی گفت: «زن شاممو بیار.»
دولورس در حالی که محتاطانه به آشپزخانه می‌رفت، گفت: «به من ربطی نداره، می‌دونم عزیزم، در واقع حرفام صرفاً پیشنهاده.»

مایک درون اتاق پذیرایی درحالی که به زمین خیره شده بود و دست‌هایش را مانند تپانچه غلاف شده درجیب شلوار جینش فرو کرده و دهانش از تفکر و عزم راسخ جمع شده بود، به این طرف و آن طرف لنگ می‌زد و می‌چرخید. پس از مدتی ایستاده به رُزا که در تدارک اشک ریختن مجدد بود، نگاه کرد.

روی زمین نشست و بچه را روی پایش نشاند و گفت: «رُزا کوچولوی من، منو ببخش.» رُزا در آغوش پدر جای گرفت و هر دو در همان حال در اتاق کم نور نشستند.

رُزا از پدرش پرسید: «بابا، امشب منو سینما می‌بری؟»
«باشه عزیزم، سینما هم می‌برمت.»

روز بعد مایک درحالی که لباس تمیزمشکی ماهوتی به تن و کلاهی مشکی و نرم به سر و کفش‌های قهوه‌ای تیره به پا داشت، عازم شهر شد. ظاهری پرمشغله، گرفتار و حواس پرت، متین و عاقل و در عین حال راضی داشت. هنگام بازگشت به خانه، به تاجرهای فیلم سینمایی می‌مانست. دولورس در آشپزخانه از او پرسید: «خوب، چی شد؟»

شوهر سرخوشانه همسر و فرزندش را بوسید: نشست، کفش‌هایش را درآورد. پاهایش را با آب و تاب مالش داد و با دلسوزی پدران خطاب به پسرش که نزدیک پنجره مطلبی می‌خواند گفت:

«آفرین این درسته، آنتونی، بخون.»

دولورس دوباره پرسید: «خوب چی شد؟»

مایک جواب داد: «تو شهر دومینیک را دیدم، دارن صاحب یه یچه دیگه می‌شن.»

«خوب که چی؟ موضوع اصلی چی شد؟ پرونده تشکیل دادی؟ چی کار کردی؟»

«خوب، خوب، شام چی داریم؟»

«گوشت گوساله؛ د حرف بز، توکه منونصفه عمر کردی.»

«با قاضی کالینز صحبت کردم. فرمای لازموبرام پرکرد. نوبت دادگاهمون که برسه، یه نامه‌ام می‌نویسه. رُزا دختر خوبی بودی یا نه؟»

دولورس ناباورانه دست‌هایش را به نشانه ردّ گفته‌های شوهرش تکان داد و گفت، «هه، هه وکیلا، این دفعه نوبت اوناس که پولمونو حرومشون کنیم. می‌تونستیم با این پول یه پمپ برقی بخریم.»

مایک درحالی که با دقت پیپ خود را پرمی کرد گفت: «قراریست پولی به وکیل بدیم. من نقشه‌های دیگه‌ای دارم؛ خودم. خودم از پرونده‌ام دفاع می‌کنم.»

پیپاش را روشن کرد و پیک عمیقی به آن زد.

دولورس آن طرف میز روبروی مایک نشست و با دقت و آهستگی او را مخاطب قرارداد:

«مایک، مثل اینکه یه چیزی یادت رفته. تو دادگاه همه به زبون انگلیسی حرف می‌زنی.» می‌دونم که حق با منه. عدالت طرف منه. چرا باید واسه پس گرفتن پولم شصت دلارم به وکیل بدم؟ وقتی، حق با تونیست وکیل لازم داری. چون می‌دونم هیچ جای کارم مو لا درزش نمی‌ره، خودم می‌شم وکیل خودم.»
دولورس درآمد: «آخه تواز قانون چی سرت می‌شه؟» مایک سه بار پشت سرهم و به سرعت به پیپش پک زد و گفت: «فقط می‌دونم ویکتور سیصد دلار بهم بدهکاره. لازم هم نیست بیشتر بدونم.»

«مرد یه خورده فکر کن، تو حتی نمی‌تونی انگلیسی حرف بزنی، خوندن و نوشتن پیشکشت. هیشگی یه کلمه‌ام از حرفات سردر نمی‌یاره. همه به ریشتم می‌خندن.»

«هیچ کس بهم نمی‌خنده، انگلیسی‌ام حرف نداره.»

«تو کی انگلیسی یاد گرفتی که ما نمی‌دونیم، نکنه همین امروز؟»



مایک با فریاد گفت: «دولورس دارم بهت میگم، انگلیسیم حرف نداره.»

«اگر راست می گی بگو: ترزدی.»

مایک با مشت به میز کوبید و گفت: «دلم نمی خواد بگم. خوشم نمی یاد این کلمه رو تکرار کنم.»

دولورس بانگ پیروزی سرداد: «ها، دیدی؟ آقا می خواد تویه دادگاه آمریکایی وکیل خودش باشه، اون وقت حتی نمی تونه بگه ترزدی.»

«میشه ساکتشی، گفتم که می تونم.»

دولورس یکنواخت، مانند دختری که می خواهد عشق خود را ابراز کند، با ناز و غمزه و شیطنت از او می خواست تا آن کلمه را تکرار کند.

مایک همان طور که همیشه تلفظ می کرد، می گفت: «استیردی، حالا دیدی؟»

دولورس در حالی که به دست هایش حرکتی موجی شکل داد، خندید:

«اقا این جوری می خواد رویه پرونده قانونی کار کنه! هیهات! مرد، بهت می خندن!»

«خوب بذار بخندن! خودم از پیشش برمی آم!»

حالا می خوام شام بخورم! آنتونی اون آشغالو بنداز دور و بیا سرسفره.»

روزداد رسی رسید. مایک صبح زود با صورت سه تیغ کرده، لباس مشکی برتن، کلاه مشکی و مرتب برسر، در حالی که دولورس با چهره ای اخم آلود درون اتومبیل کنارش نشسته بود، راهی شهر شد.

در طول راه دولورس یک کلمه هم سخن نگفت. درست موقعی که پس از پارک اتومبیل وارد ساختمان دادگاه می شدند، زبان به صحبت گشود و گفت: مواظب رفتارت باش؛ بعد هم بازویش را نیشگون گرفت. مایک تبسمی تحویلش داد، شانه های یوغ مانندش را به هم نزدیک کرد و کتش را در آورد. وقتی کلاهش را برداشت موهای زبر و خاکستریش مانند پشم نقره فام، پخش و پلا شد. صبورانه در انتظار رسیدن نوبت رسیدگی به پرونده اش در ردیف اول کنار همسرش نشست. تبسمی مغرورانه و معنی دار بر چهره داشت.

وقتی ویکتور از راه رسید، مایک به او چشم غره رفت، اما ویکتور، پس از یک نگاه آنی توجه خود را به پرچم آمریکا در پشت سرقاضی معطوف ساخت. مایک در گوش دولورس زمزمه کرد، دیدی، ازم ترسیده. حتی جرأت نمی کنه تو رووم نیگا کنه. حالا دیگه موقشه که راستشو بگه: هیس. اینجا دادگاس!

منشی دادگاه اعلام کرد، شکایت مایکل پیلاتو علیه ویکتور فراچی!

مایک ایستاد و بلند گفت: حاضر! دولورس دوباره گفت: هیس! مایک کلاهش را روی پای دولورس گذاشت و به آرامی به سمت دروازه کوچکی که در طول جلسه دادخواهی مسئولان رسیدگی را از تماشاگران جدا می کرد حرکت کرد. در کمال ادب، با تبسمی عمیقاً طعنه آمیز، دروازه را برای عبور ویکتور، وکیلش باز نگه داشت. ویکتور بدون آنکه به او نگاه کند، از آن گذشت.

هنگامی که همه نشستند، قاضی از مایک پرسید، آقای پیلاتو، نماینده شما کیست؟ وکیلستان کجاست؟

«بنده نماینده و، وکیل خودم هستم!»

«شما می بایست وکیل داشته باشید.»

«بنده به وکیل نیاز ندارم. من سعی نمی کنم به کسی کلک بزنم.»

تمامی چهل نفر حاضر در دادگاه خنده سردادند. مایک برگشت و بهت زده به آنها نگاه کرد؛ «مگه چی گفتم؟»

با صدای ضربه چکش قاضی، پرونده به جریان افتاد. ویکتور در جایگاه شهود قرار گرفت. مایک با نگاهی سرد و حاکی

از اتهام به او زل زده بود. وکیل ویکتور که مردی جوان بود با لیاقت راه راه آبی و پیراهن قهوه ای روشن آهاردار، شروع به سؤال کرد. او در جواب گفت: «بلی، کرایه خود را مرتب و ماهیانه پرداخت کرده است. خیر، رسیدی در میان نبود. آقای پیلاتو سواد خواندن و نوشتن نداشت؛ و فرآیند رسیدگی به جوی تعارف گونه ادامه یافت.

خیر، او متوجه نمی شد که اساس ادعای پیلاتو بر چه استوار است.

مایک ناباورانه به ویکتور چشم دوخته بود و پیش خود می گفت: «مگه می شه آدم بعد از سوگند رسمی بازم دروغ بگه! مرتیکه داره به خاطر سیصد دلار آتش جهنمو به جون می خره!»

وکیل ویکتور جایگاهش را ترک گفت و سرفرازانه مایک را مخاطب قرارداد: «شاهد در اختیار شماست.»

مایک مات و مبهوت از کنار وکیل گذشت و به سمت جایگاه رفت. گرد، آراسته، با گردن کوتاه و کلفت و بسیار سوخته سرخ و قهوه ای و پرچین و چروکش که روی یقه قراردادش، و آن دست های بزرگ و تروتمیز که مؤدبانانه اما در عین حال با ظاهری زننده در دوطرف بدن نگهداشته بود، در مقابل ویکتور ایستاد.

کمی به سمت او خم شد طوری که صورتش به صورت ویکتور نزدیک شد. در حالی که طنین صدایش در سالن دادگاه

دولورس یکنواخت، مانند دختری که می خواهد عشق خود را ابراز کند، با ناز و غمزه و شیطنت از او می خواست تا آن کلمه را تکرار کند.



می‌پیچید، از ویکتور پرسید، ویکتور، راستشو بگو، تو پول کرایه تو بمن دادی؟ «آره»

مایک بیشتر به سمت او خم شد و با صدایی صاف و آرام گفت: «تو چشمام نگاه کن و جوابم بده. تو پول منو دادی؟»

ویکتور سرش را بلند کرد و متهورانه و تزلزل ناپذیر به چشم‌های او خیره شد. «آره پولتو دادم.»

مایک باز هم خم شد. پیشانی‌اش دیگر تقریباً به پیشانی ویکتور چسبیده بود. «راست و مستقیم تو چشمام نگاه کن.»

ویکتور شجاعانه به درون چشم‌های مایک نگاه کرد، در حالی که بیشتر از سی سانت با هم فاصله نداشتند.

مایک با چشمان رنگ پریده، تنگ شده، سرد، با نور کمی که در آنها سوسو می‌زد، ادامه داد:

«حالا بگو ببینم، تو راست راستی پول منو بهم دادی؟»

ویکتور نفس عمیقی کشید و گفت: «آره»

مایک نیم‌نگامی به عقب برگشت. تقریباً تلو تلو می‌خورد، توگویی کتک مفصلی نوش جان کرده است. همان طور که پدری ورای احساس تأسف و درک موقعیت و خارج از تمام چارچوب‌های مورد قبول حیات بشری در دیدگان پسر مادر کُشش خیره می‌شود، ناباورانه به دیدگان شاهد دروغگو خیره شد.

چهره مایک همان طور که امواج خشم و نومیدی و انتقام در درونش تلاطم داشت، سخت می‌لرزید. فریادی وحشتناک سرداد و گفت: «لعنتی، آخه چرا دروغ می‌گی؟» از سکوی شهود به پایین جهید، صندلی دسته دار و سنگینی را که از چوب بلوط بود، به حالت قاب برداشت و در حالی که خون جلوی چشمانش را گرفته بود، آن را روی سرو ویکتور بلند کرد.

شیون و فغان دولورس که فقط اسم مایک را صدا می‌زد، آنچنان در سالن شناور شد که دیگر صداها را تحت الشعاع قرارداد.

مایک مدام فریاد می‌کشید و با چهره برافروخته، دندان‌های سفید پنهان در پشت لب‌های به هم تابیده و تقریباً مدهوش از آتش خشم، در حالی که در طول زندگی این اولین باری بود که هم‌نوعی را با توسل به خشونت تهدید می‌کرد، به ویکتور می‌گفت: راستشو بگو، زود، تند، سریع! همین حالا، ویکتور!

همان طو را ایستاد؛ مظهری از عدالت؛ مسلح به صندلی؛ رگ‌ها در مچ‌های زخم‌خورده او ضربان داشت؛ صندلی در دست‌های آفتاب سوخته و قوی درست بالای سر ویکتور می‌چرخید؛ بازوان فوق العاده قدرتمندش محکم و برجسته محصور در آستین‌های ماهوتی لباسش بود. «زود باش، ویکتور.»

قاضی داد زد: «پیلاتو! اون صندلی رو بذار پایین!»

ویکتور سر جایش خشکش زده بود. چشم‌هایش با وحشتی گنگ و خاموش به صندلی بالای سرش خیره مانده بود.

قاضی دوباره بانگ زد: «پیلاتو، می‌تونم برای این کارت بندازمت زندان.» با خشونت تمام اما در کمال استیصال به روی

میز کوبید: «فراموش نکن که اینجا دادگاهه.»

مایک بدون کوچکترین حرکتی و ویکتور را مخاطب قرارداد: «ویکتور؟ ویکتور؟ زود باش، خواهش

می‌کنم!»

ویکتور در حالی که هر آن بیشتر درون صندلی قوز می‌کرد و دست‌هایش را به نشانه دفاع بی‌فایده در مقابل دیدگانش

گرفته بود، فریاد کشید: «نه، پولی به تون دادم! ندادم!»

فریاد قاضی بلند شد: «پیلاتو، این نمی‌تونه مدرک محسوب بشه!»

مایک انعطاف ناپذیر، در حالی که هنوز صندلی را مانند تبر روی سر ویکتور نگهداشته بود، خطاب به او ادامه داد: تو داشتی دروغ می‌گفتی؟»

دولورس دوباره شیون سرداد: «مایک، آه مایک.»

ویکتور شمرده و هن‌هن کنان گفت: «این نقشه کار من نبود.» خدا شاهده کار من نبود. من حتی در موردش فکر نکردم.

کارآل فرد لوتی بود. پیشنهاد شو اون داد و جانی نولان! آگه به خودم بود هیچ وقت این جور نمی‌شد. منو ببخش، منو ببخش...»

قاضی خطاب به پلیس مستقر در دادگاه گفت: گینس! چرا ایستادی نگاه می‌کنی؟ یه کاری بکن!

گینس در جواب گفت: «می‌تونم با تیر بزمنش. شما می‌خواید که شاکی روبا تیر بزمنم؟»

«خفه شو!»

گینس به نشانه بی‌اعتنایی شانه‌اش را بالا انداخت و در حالی که کمی می‌خندید، سرش را به سمت جایگاه شهود چرخاند.

مایک پرسید: «پس داشتی دروغ می‌گفتی؟» دیگر آرام گرفته بود و صدایش را هم پایین آورده بود.

ویکتور با گریه جواب داد: «بله، داشتم دروغ می‌گفتم.»

مایک به آهستگی و با خونسردی با شکوهی صندلی را سر جایش قرارداد و با تبسمی طولانی روبه قاضی کرد و گفت: «دیدین؟»

«می‌تونن دلیلی بیای که باعث شه زندانیت نکنم.»

ویکتور برای تسکین خود در جایگاه شهود گریه سرداده بود و اشک‌هایش را با آستین پاک می‌کرد.

قاضی به سؤال خود این چنین پاسخ داد: «هیچ عذری پذیرفته نیست. نمی‌تونم این اعترافات رو به عنوان مدرک بپذیرم. اینجا



دادگاه؛ ما هم مجریان قانون حاکم برایالت "ایلی نویز" ایالت متحده هستیم، نه مأموران اجرای دادگاه‌های تفتیش عقاید ایالتیای قرون وسطی؛ متوجه هستین آقای پیلاتو؟»

مایک سرش را تکان داد و پرسید: «هان؟»

قاضی با سرعت و صدای بلند گفت: «قوانین مشخصی وجود دارند، رسم براین است که درموقع لزوم مورد مشاهده استفاده قرارگیرند.» و با عصبانیت ادامه داد: «این یک روش عادی نیست که با تهدید جسمی و داغان کردن مغزشهود با صندلی از آنان اعتراف بگیریم و مدرک جمع کنیم.»

مایکل درکمال سادگی گفت: «آخه اگر این کار رو نمی‌کردم راستشو نمی‌گفت.»

قاضی گفت: «آقای پیلاتو حداقل جریمه شما سی روز زندان است.»

اشک دولورس جاری شد، «اوه، مایک»

قاضی سپس روبه ویکتور کرد و گفت: «آقای میزچی، من شخصاً به شما قول می‌دهم که از شما محافظت بشود و هیچ کس به شما آسیب نرساند.»

اشک از دیدگان ویکتور جاری شده بود. درحالتی مرکب از ترس، ندامت، مذهب و جات از چنگال مرگ غوطه می‌خورد. به همین خاطر دست هایش بی اراده می‌لرزید. درهمان حال حق کنان گفت: «تقصیر من بود، تقصیر من بود. دیگه دروغ نمی‌گم. من مرد ضعیفی هستم که خیلی راحت تحت تأثیر حرفای آدمای لات و ولگرد قرار می‌گیرم. من سیصد دلار بهش بدهکارم. منو ببخش، مایک، منو ببخش...»

قاضی از سر صبر گفت: «اوبه شما آسیبی نخواهد رساند، من این را تضمین می‌کنم. می‌تونید بدون احساس خطر عین واقعیت رو بیان کنید. آیا به آقای پیلاتو سیصد دلار بدهکارید؟» ویکتور چهار بار متوالی تکرار کرد. «من به آقای پیلاتو سیصد دلار بدهکارم.» وکیل جوان چهار ورق کاغذ را توی کیف دستی خود جای داد و آن را قفل کرد. قاضی آهی کشید و همان طور که نگاهش را به مایک دوخته بود، با دستمالی پیشانی خود را پاک کرد و گفت: «روش شما در این دادرسی مورد تأیید من نیست. فقط به خاطر اینکه انسان زحمتکشی هستی و در مزرعه‌تان وظایف متعددی بردوش شماست، از یک ماه زندانی شما برای اینکه یاد بگیرید به قانون و اجرایش احترام بیشتری بگذارید، صرف نظرمی‌کنم.»

«بله قربان.»

قاضی گفت: «از این پس لطف کنید اگر سروکارتان به من و این دادگاه افتاد از یک وکیل دعاوی استفاده کنید.»

«بله قربان.»

قاضی ادامه داد: «چگونگی و موقع پرداخت طلبتان در اختیار شماست.»

مایک برگشت و به طرف ویکتور گام برداشت. ویکتور درون صندلیش جمع شد. درحالی که انگشتش را زیر بینی ویکتور تکان می‌داد، «فردا صبح، رأس ساعت هشت ونیم می‌آم فروشگاهت. پول باید حاضر باشد.»

«حتماً.»

مایک از قاضی پرسید: «این جوری خوبه؟»

«بله.»

مایک به سمت وکیل جوان رفت. درحالی که دست‌هایش را به کمرش زده بود، درمقابل او که لباس به تن داشت ایستاد و گفت: «واما تو، آقا وکیل؛ تو از اولش هم می‌دونستی که این مرد پول منو نداده؛ اونم یه بچه درس خونی مثل تو. باید از خودت خجالت بکشی.» به سمت قاضی برگشت. خنده ملیحی تحویل او داد و تعظیم کرد.

«متشکرم و به امید دیدار.»

پس از آن ژستی پیروزمندانه ولی خندان بسان یک ناخدا از دروازه کوچک گذشت. دولورس با کلاهش انتظارش را می‌کشید. کلاه را گرفت. بازوی خود را به بازوی همسرش حلقه کرد و به سمت پایین راهرو به راه افتاد.

در راه برای تماشاگران سرتکان می‌داد و تبسم می‌کرد. یکی از آنها برایش کف زد؛ وقتی آن دوبه در خروجی رسیدند، تمامی تماشاچیان برایشان کف می‌زدند.

قبل از اینکه چیزی به دولورس بگوید، صبر کرد تا در روشنای درخشش خورشید صبحگاهی پله‌های دادگاه را طی کند و از ساختمان خارج شود.

کلاهش را با دقت بر سر گذاشت و روبه او کرد و با خنده پرسید: «خوب، دیدی چیکار کردم؟»

«آره، هیچ وقت تو زندگی این قدر خجالت نکشیده بودم!»

مایک که از گفته‌های او شوکه شده بود، گفت: «دولورس پولمو پس گرفتم. پرونده رو بردم.»

دولورس با تلخکامی به سمت اتومبیل به راه افتاد و گفت: «یه همچو رفتاری اونم توی دادگاه! تودیگه کی هستی! یه سرخپوست؟»

دولورس سوار ماشین شد و در را محکم بست. مایک هم از آن طرف داخل شد. ماشین را بدون کلامی روشن کرد، و درحالی که گاه سرش را تکان می‌داد، مسیر خانه را به آهستگی درپیش گرفت.

بررسی داستان



۱- راوی: سوم شخص عینی

مثال:

مایک پیلاتومصمم وجدی در کلبه ویکتور را با شدت باز کرد. تابلوی سردرخانه که رویش نوشته شده بود، «کامیونداران عزیزخوش آمدید، غذا حاضراست» تکان کوچکی خورد، ونورضعیف لامپهای قرمزش که در گرگ ومیش هوا پخش شده بود، روی سطح جاده استیت موج می زد.

۲- گونه داستان چیست؟ واقع گرای اجتماعی

مثال:

مایک در را محکم بست ودرحالی که مثل کدوخلوایی گرد وصدوپنجاه سانتی، قرص ومحکم ایستاده بود وبه درفشاری آورد، گفت: «سیصد دلار، ویکتور، توبه من سیصد دلار بدهکاری، من هم الان اینجام که پولموبگیرم.» ویکتوربه نشانه بی اعتنایی شانهاش را کمی بالانداخت و روزنامه را بست وبعد گفتگو را اینطور ادامه داد: «باورکن که ازشش ماه پیش تا حالا وضع کاروکاسبی عوض نشده؛ هنوزم کساده.

من همهاش کارمی کنم وکارمی کنم که آخرش چی؟ هیچی! فقط به زوراین شکموسیرکنم.»

۳- مسئله داستان چیست؟

مایک سیصد دلارازویکتورطلب دارد. ویکتورنسبت به طلبش بی اعتناست تا جایی که منکرآن می شود، دلیل آن را درکسادای کاسبی می داند اما مایک خبردارکه کاسبی خوبی دارد وبرای نپرداختن بدهیش بهانه می آورد. مایک دوست قدیمی ویکتوراست درحالی که ازسرلطف خانه ایی ساخته او را سروسامان داده وخانه ایی ساخته است چون بدهیش را نمی پردازد بنابراین او را تهدید می کند یا بدهی را بپردازد یا او را از خانه اش بیرن می کند.

مثال اول:

مایک در را محکم بست ودرحالی که مثل کدوخلوایی گرد وصدوپنجاه سانتی، قرص ومحکم ایستاده بود وبه درفشاری آورد، گفت: «سیصد دلار، ویکتور، توبه من سیصد دلار بدهکاری، من هم الان اینجام که پولموبگیرم.» ویکتوربه نشانه بی اعتنایی شانهاش را کمی بالانداخت و روزنامه را بست وبعد گفتگو را اینطور ادامه داد: «باورکن که ازشش ماه پیش تا حالا وضع کاروکاسبی عوض نشده؛ هنوزم کساده.

من همهاش کارمی کنم وکارمی کنم که آخرش چی؟ هیچی!

فقط به زوراین شکموسیرکنم.»

مایک ازشنیدن گفتاراوچنان به خشم آمد که خون به زیرگونه های آفتاب سوخته وپرچین وچروکش هجوم آورد وبا صدای صاف ونومیدانه وبه آهستگی گفت: «ویکتور! چرا روز روشن دروغ می گی. شیش ماهه که تاموقع پرداخت کرایهات می رسه، می گی کاسبی بده؛ اون وقت من چی میگم؟

میگم، باشه، درکت می کنم، خودتو ناراحت نکن.»

ویکتورغمگینانه ادامه داد، صادقانه میگم، این ماه هیچ پیشرفتی توکارنبوده.»

چهره مایک ازخشم تیره شد. با خشونت نوک سبیل های جوگندمی خود را تاب داد. عصبانیت، دست های تنیده و بزرگ او را بلعیده بود. ویکتور را مخاطب قرارداد. «شیش ماه هرچی گفتی باورکردم. ولی حالا دیگه یک کلمه ازحرفاتوباورنمی کنم.»

مثال دوم:

مایک آب دهانش را به زحمت فروبرد، نفس عمیقی کشید وقفسه سینه اش به شکلی کاملاً مشهود پوست گوسفندی را که برتن داشت، به حرکت درآورد.

فریاد کشید: «سیصد دلار! هرماه پنجاه دلار! مثل اینه که یه چیزی رویادت رفته ویکتور، این خونه لعنتی رومن برات ساختم؛ باهمین دستام. نمی دونستم چه جورآدمی هستی. چون ایتالیایی بودی، بهت اطمینان کردم! یا سیصد دلارومیدی یا فردابند و بساطت رومی ریزم بیرون! والسلام.»

۴- درون مایه داستان چیست؟

دونفر ازدوستان قدیمی که سالهاست با هم رفیق هستند یکی طلبکارودیگری بدهکار.

مایک ازابتدای داستان سراغ طلبش را از ویکتورمی گیرد، ویکتورتقریباً تا انتهای داستان منکرش

می شود. همه چیز را عادی تلقی می کند وحق به جانب رفتارمی کند.

اما آن روی دیگر داستان این است که بدهی ویکتور در زندگی مایک اثربدی گذاشته تا حدی که آرامش خانه بهم خورده زندگی او را تحت تأثیرقرار داده تا حدی که دولورس (همسر مایک) مایک را مسخره وسرزنش می کند که او نمی تواند طلبش را بگیرد چون مردی بی عرضه واحمق است.

مثال اول:



ویکتور در حالی که با سردی به مایک نگاه می کرد، جواب داد: «هیچی بهت بدهکار نیستم. این همون چیزیه که تو متوجهش نیستی. هرماه مرتب پولتو دادم. اونم اول هرماه، پنجاه دلار!» دست‌های مایک از تعجب شل شد و تته پته کنان گفت: «چی چی داری می گی مرد حسابی!»

«من اجاره موادم تو رو خدا بیشتر از این اذیتم نکن.»

مثال دوم:

مایک در خانه اش را باز کرد و داخل شد و گرفته و غمگین بدون اینکه کلاهش را بردارد، در اتاق پذیرایی نشست. رُزا دوید و روی پای او نشست و گفت: «بابا، بابا، دلم می خواد امشب برم سینما، یالله دیگه، منو ببر سینما!»

مایک او را کنار زد و باتندی گفت: «سینما بی سینما.» رُزا در گوشه‌ای ایستاده و نگاهی انتقادآمیز به او انداخت.

در آشپزخانه باز شد، و مایک با دیدن همسرش که حین داخل شدن دستش را با پیش بندش خشک می کرد، آهی کشید. او مثل اسب شخم زنی، گرد، کوتاه، قرص و محکم، زیرک و محتاط، و صریح جلوی مایک ایستاد.

پرسید، «چرا تواتاق مهمون خونه نشستی؟»

«همین جوری، دلم خواست.»

«هرشبی تو آشپزخونه می شینی، یهوعوض می شی!»

مایک با صدای بلند گفت: «تصمیمو گرفتم. وقتشه از این به بعد استفاده کنم. ناسلامتی پولشو دادم، پس می تونم تا نمردم ازشون یه خیری ببینم.»

دولورس گفت، «می دونم چرا تو اتاق پذیرایی نشستی.»

«چه خوب می دونی!»

«نتونستی پولتو از ویکتور بگیری؛ مثل روز روشن که نتونستی!»

مایک گفت: «انگاریه چیزی داره می سوزه.»

«هیچی نمی سوزه، درست حدس زدم؟»

شق و رق روی صندلی روبه روی مایک نشست؛ دست‌ها روی پاها و سر مستقیم به جلو کمی کج شده به یک طرف؛ با چشم‌های ملامت بارش مستقیماً به چشم‌های او زل زده بود. «بالاخره، آره یا نه؟» مایک با سرخم شده گفت، «خواهش می کنم تو سرت به کار خودت گرم باشه. کارمزرعه و حساب کتابم با من.» دولورس با لحنی تحقیرآمیز پوزخندی تحویلش داد.

مایک فریاد زد، «مثل اینکه تشنه دعوا مرافعه و بگومگویی، نه!» با شنیدن صدای فریاد پدر، رُزا بنای گریه را گذاشت. مایک روبه او کرد و گفت، «تو رو خدا تویکی دیگه بس کن!»

دولورس کودک را در آغوش کشید و زیر لب گفت: «کوچولوی من، نترس، نمی دارم بابا بزندت.» مایک در حالی که مشت خود

را مانند چکش چوبی روی میز می کوبید نعره کشید، «کی خواست بزندش؟ هیچ وقت به بچه دروغ نگوا!»

مثال سوم:

«چی بهت گفتم؟» در حالی که اخم‌هایش را درهم می کشید؛ زن ادامه داد: «نگفتم تو زمینت راش نده؟ نگفتم با آمای عوضی می پلکه؟ نگفتم دودش تو چشم ما هم می ره؟ اخطار نکردم؟ نگفتم؟» مایک خلع سلاح شده جواب داد: «چرا گفتمی.»

دولورس که موهای رُزا را نوازش می کرد گفت:

«اگه پشت گوشتو ببینی، پولتم می بینی. پولارو خورده، یه آبم روش!»

مایک گفت: «خواهش می کنم، برگرد تو آشپزخونه، دلم داره ضعف می ره. یه نقشه‌هایی کشیدم که پولمو زنده کنم.»

دولورس با شک و تردید به او خیره شده و گفت: «خواست جمع باشه مایک! رفیقاش همه گانگسترن. خودشم شنبه با آدمایی که هفت تیرتوی جیشون می دارن پوکربازی می کنه.»

مایک گفت: «کارم خلاف قانون نیست. واسه پس گرفتن سیصد دلارم شکایت می کنم.»

دولورس خنده‌ای سرداد؛ رُزا را کنار زد؛ ایستاد و بازهم خندید. مایک با عصبانیت پرسید، «کجاش خنده داره؟ اگه به نظرت مثل یه جوکه بگو تا ما هم بخندیم!»

دولورس خنده خود را جمع کرد و گفت: «ازش کاغذ داری؟ نه! بهش اطمینان داری، بهت اطمینان داره، نه کاغذی نه مدرکی. بدون مدرک توهر دادگاهی بری می بازی. مضحکه دیگران می شی. تازه واسه وکیل هم ازت پول می گیرن بیا و بالاغیرتا به مرزعه داریت برس!»

۵- محور معنایی داستان چیست؟

داستان مفهوم محور است.

همان طور که از موضوع داستان مشخص است راوی صریحاً بیان می کند هر قدرهم که حقه و کلکی در کار باشد در نهایت این عدالت است که پیروزی شود. زیرا انسان دارای وجدانی بیدار و آگاه است هر قدرهم که بخواهد آن را در تاریکی و نابودی قرار دهد در مقابل عدالت کاری از پیش نمی برد بالاخره وجدان روشن او بروجدان پلید و تاریکش پیروزی شود. زیرا عدالت بسیار قوی تر و برنده تراز وجدان پلید و تاریک آدمی است.

مثال اول:

مایک با چشمان رنگ پریده، تنگ شده، سرد، با نور کمی که در آنها سوسو می زد، ادامه داد:

«حالا بگوببینم، تو راست راستی پول منو بهم دادی؟»

ویکتور نفس عمیقی کشید و گفت: «آره»



مایک نیم نگاهی به عقب برگشت. تقریباً تلو تلو می‌خورد، توگویی کتک مفصلی نوش جان کرده است. همان طور که پدری ورای احساس تأسف و درک موقعیت و خارج از تمام چارچوب‌های مورد قبول حیات بشری در دیدگان پسرمدارگشش خیره می‌شود، ناباورانه به دیدگان شاهد دروغگو خیره شد.

چهره مایک همان طور که امواج خشم و نومیدی و انتقام در درونش تلاطم داشت، سخت می‌لرزید. فریادی وحشتناک سرداد و گفت: «لعنتی، آخه چرا دروغ می‌گی؟» از سکوی شهود به پایین جهید، صندلی دسته دار و سنگینی را که از چوب بلوط بود، به حالت قاب برداشت و درحالی که خون جلوی چشمانش را گرفته بود، آن را روی سرویکتور بلند کرد.

مثال دوم:

ویکتور شمرده و هن هن کنان گفت: «این نقشه کار من نبود.» خدا شاهده کار من نبود. من حتی در موردش فکر نکردم. کارآفرند لوتی بود. پیشنهاد شو اون داد و جانی نولان! اگه به خودم بود هیچ وقت این جور نمی‌شد. منوببخش، منو ببخش...»

قاضی خطاب به پلیس مستقر در دادگاه گفت: گینس! چرا ایستادی نگاه می‌کنی؟ یه کاری بکن! گینس در جواب گفت: «می‌تونم با تیربزنمش. شما می‌خواید که شاکوی روبا تیربزنم؟» «خفه شو!»

گینس به نشانه بی‌اعتنایی شانهاش را بالا انداخت و درحالی که کمی می‌خندید، سرش را به سمت جایگاه شهود چرخاند. مایک پرسید: «پس داشتی دروغ می‌گفتی؟» دیگر آرام گرفته بود و صدایش را هم پایین آورده بود.

ویکتور با گریه جواب داد: «بله، داشتم دروغ می‌گفتم.» مایک به آهستگی و با خونسردی با شکوهی صندلی را سر جایش قرارداد و با تبسمی طولانی روبه قاضی کرد و گفت: «دیدین؟»

«می‌تونم دلیلی بیای که باعث شه زندانیت نکنم.» ویکتور برای تسکین خود در جایگاه شهود گریه سرداده بود و اشک هایش را با آستین پاک می‌کرد.

قاضی به سؤال خود این چنین پاسخ داد: «هیچ عذری پذیرفته نیست. نمی‌تونم این اعترافات رو به عنوان مدرک بپذیرم. اینجا دادگاهه؛ ما هم مجریان قانون حاکم بر ابالت^۱ ایلی نویم.» ایالت متحده هستیم، نه مأموران اجرای دادگاه‌های تفتیش عقاید ایتالیای قرون وسطی؛ متوجه هستین آقای پیلانو؟»

مایک سرش را تکان داد و پرسید: «هان؟»

قاضی با سرعت و صدای بلند گفت: «قوانین مشخصی وجود دارند، رسم بر این است که در موقع لزوم مورد مشاهده استفاده قرار گیرند.» و با عصبانیت ادامه داد: «این یک روش عادی نیست که با تهدید جسمی و داغان کردن مغزشهود با صندلی از آنان اعتراف بگیریم و مدرک جمع کنیم.» مایکل در کمال سادگی گفت: «آخه اگر این کار رو نمی‌کردم راستشو نمی‌گفت.»

۶- شیوه روایت چگونه است؟

خبری است. راوی مخاطب را از جهان اطرافش آگاه می‌سازد. این که همیشه هم همه چیز در آرامش و امنیت نیست گاهی در ظاهر همین آرامش تلاطمی برپاست و آن وقتی اتفاق می‌افتد که حقی ضایع شود در نتیجه خشونت به وقوع می‌پیوندد که برای از بین بردن آن فقط باید به عدالت متوسل شد تا دوباره آرامش به جامعه بازگردد.

مثال اول:

با صدای ضربه چکش قاضی، پرونده به جریان افتاد. ویکتور در جایگاه شهود قرار گرفت. مایک با نگاهی سرد و حاکی از اتهام به او زل زده بود. وکیل ویکتور که مردی جوان بود با لباس راه راه آبی و پیراهن قهوه‌ای روشن آهاردار، شروع به سؤال کرد. او در جواب گفت: «بلی، کرایه خود را مرتب و ماهیانه پرداخت کرده است. خیر، رسیدی در میان نبود. آقای پیلانو سواد خواندن و نوشتن نداشت؛ و فرآیند رسیدگی به جوی تعارف گونه ادامه یافت.

خیر، او متوجه نمی‌شد که اساس ادعای پیلانو بر چه استوار است.

مایک ناباورانه به ویکتور چشم دوخته بود و پیش خود می‌گفت: «مگه می‌شه آدم بعد از سوگند رسمی باز دروغ بگه! مرتیکه

داره به خاطر سیصد دلار آتش جهنمو به جون می‌خره!»

وکیل ویکتور جایگاهش را ترک گفت و سرفرازانه مایک را مخاطب قرارداد: «شاهد در اختیار شماست.»

مثال دوم: مایک که از گفته‌های او شوکه شده بود، گفت:

«دولورس پولمو پس گرفتم. پرونده روبردم.»

دولورس با تلخکامی به سمت اتومبیل به راه افتاد و گفت: «یه همچه رفتاری اونم توی دادگاه! تودیکه کی هستی! یه سرخپوست؟»

دولورس سوار ماشین شد و در را محکم بست. مایک هم از آن طرف داخل شد. ماشین را بدون کلامی روشن کرد، و درحالی که گاه سرش را تکان می‌داد، مسیر خانه را به آهستگی در پیش گرفت.



۷- داستان دارای دوسطح است.

سطح اول روایت: ساده و آشکار بدون پیچیدگی کلامی.

مثال اول:

مایک دستش را به نشانه اخطار و تهدید بلند کرد. اما بدون آنکه چیزی بگوید، دوباره آن را به زیر انداخت و از کلبه خارج شد؛ بدون آنکه در را ببندد.

ویکتور از پشت پیشخان بیرون آمد و به مایک نگاه کرد که انگار به جای راه رفتن، دور خودش می-چرخید و می-لنگید و از میان مزرعه ذرت می-گذشت و به سمت پایین جاده می-رفت. تبسمی کرد و در را بست. برگشت و دوباره مشغول خواندن مطلب قبلی روزنامه شد.

مایک به آهستگی از میان مزرعه ذرت می-گذشت، و پاهایش کلوخا را خرد می-کرد و صدای قرچ و قروچ راه می-انداخت. بدون اینکه حواسش به آنچه انجام می-دهد جمع باشد، دستی به سبیلش کشید.

اگر زنش، دولورس، این حرفها را بشنود چه خواهد گفت؟ قبلاً به شوهرش اخطار کرده بود که نباید برای ویکتور آن خانه را بسازد، در زمین خود به اوجا بدهد؛ چون مدام با آدم‌های بد نشست و برخاست دارد، حتماً دودش به چشم مایک هم خواهد رفت، اطمینان داشت که این حرفها از یادش نرفته و همین که پایش به خانه برسد، کلمه به کلمه آن را تکرار خواهد کرد. سست و کم جان و با ناراحتی به راهش ادامه داد. کشاورزی از زمینداری بهتر بود. بعد از کاشت دانه در زمین می-دانی که چه چیز از آن بر می-آید. ذرت از ذرت پدید می-آید، و خدعه طبیعت هم طبیعی است و قابل انتظار- هیچ کس هم برای پیشبرد چنین فرآیندی قرارداد و سندی امضاء و رد و بدل نمی-کند. نه اجاره نامه‌ای لازم است و نه موافقت‌نامه‌ای؛ بی سواد کسی هم به ضررش تمام نمی-شود.

مثال دوم:

چهره مایک عبوس و درهم شد؛ چین و چروک‌های زمخت و خشن ناشی از اخم، صورت پرازته ریش جوگندمیش را که هیچ‌گاه از ته نمی-زد، پوشانده بود. به سردی گفت: «زن شاممو بیار.» دولورس در حالی که محتاطانه به آشپزخانه می-رفت، گفت: «به من ربطی نداره، می-دونم عزیزم، در واقع حرفام صرفاً پیشنهاده.»

مایک درون اتاق پذیرایی درحالی که به زمین خیره شده بود و دست‌هایش را مانند تپانچه غلاف شده در جیب شلوار جینش فرو کرده و دهانش از تفکر و عزم راسخ جمع شده بود، به این طرف و آن طرف لنگ می-زد و می-چرخید. پس از مدتی ایستاده به رُزا که در تدارک اشک ریختن مجدد بود، نگاه کرد.

روی زمین نشست و بچه را روی پایش نشانید و گفت: «رُزا کوچولوی من، منو ببخش.» رُزا در آغوش پدر جای گرفت و هر دو در همان حال در اتاق کم نور نشستند

سطح دوم روایت:

نامنی و برهم زدن آرمش تنها در جامعه رُخ نمی-دهد بلکه تبعات آن در خانواده هم بوجود می-آید که طبعاً بیشتر از جامعه است. خانواده که در تعادل به سر می-برد با حضور مایک عدم تعادل رُخ می-دهد. دولورس مایک را به دلیل عدم طلبش از کسی که به او پناه داده، سرزنش و تحقیر می-کند.

فرزندش از این تنش دچار اضطراب و ترس می-شود. مایک نیز رفتاری پر خاشک‌گرانه نسبت به فرزند و همسرش دارد. از ابتدا تا پایان داستان تنش برقرار است حتی وقتی که مرد به حق خود می-رسد، عدالت در مورد او اجرا می-شود باز هم دولورس به او روی خوش نشان نمی-دهد.

مثال: قبل از اینکه چیزی به دولورس بگوید، صبر کرد تا در روشنائی درخشش خورشید صبحگاهی پله‌های دادگاه را طی کند و از ساختمان خارج شود.

کلاهدش را با دقت بر سر گذاشت و روبه او کرد و با خنده پرسید: «خوب، دیدی چیکار کردم؟»

«آره، هیچ وقت تو زندگیم این قدر خجالت نکشیده بودم!» مایک که از گفته‌های او شوکه شده بود، گفت: «دولورس پولمو پس گرفتم. پرونده رو بردم.»

دولورس با تلخکامی به سمت اتومبیل به راه افتاد و گفت: «یه همچو رفتاری اونم توی دادگاه! تودینگه کی هستی! یه سرخپوست؟»

دولورس سوار ماشین شد و در راه محکم بست. مایک هم از آن طرف داخل شد. ماشین را بدون کلامی روشن کرد، و درحالی که گاه سرش را تکان می-داد، مسیر خانه را به آهستگی در پیش گرفت. ■





و همراهی یک فرشته از آسمان چهارم (که در اینجا به شکل یک اسب زیبای سرخ رنگ در داستان حاضر شده است) به گوش سایر انسان‌ها و موجودات رسانده شود. نحوه بازگویی این داستان آن چنان است که گویا تمامی هستی، این پیام را به شکلی شفاف شنیده‌اند به گونه‌ای که انگار خودشان در حجه الوداع حاضر و شاهد این واقعه تاریخی بوده‌اند.

کلهر در صفحه ۹۵ کتاب حاضر آسمان چهارم را این چنین تصویر می‌کند و از زبان اسب سرخ داستانش می‌گوید: «من فرشته‌ای به شکل اسبم. یا اسبی به شکل فرشته‌ها. فرشته‌های آسمان چهارم همگی به شکل اسب‌اند. تعجب کردید؟ فرشته‌های هفت آسمان هر کدام به شکلی‌اند. مثلاً فرشته‌های

آسمان اول شکل گاواند. آسمان دوم شکل عقاب ... و آسمان هفتم شکل انسان‌ها.»

کلهر برای تفسیر این جملات و منبع خبری آن اطلاعاتی به ما نداده و صحت و سقم گفته‌هایش بر عهده شخص نویسنده است که امیدواریم جایی و

زمانی این جملات و منابع آن را در اختیار ما و شما نیز بگذارند. برای شناخت بیشتر کتاب به انتشارات قدیانی نیز اشاره‌ای کوچک می‌کنیم:

انتشارات قدیانی یک مرکز نشر خصوصی است که از سال ۱۳۵۵ آغاز به کار کرده و نادر قدیانی صاحب امتیاز این انتشارات است. نشر قدیانی با چاپ و انتشار بیش از ۱۷۰۰ عنوان کتاب برای کودکان و نوجوان بهترین ناشر کتاب‌های کودک و نوجوان است که موفق به کسب هفت لوح ناشر نمونه کشوری شده.

• منتقد و فیلسوف آلمانی به نام شلایر ماخر (فریدریش دانیل ارنست اشلایر ماخر) گفته است: «نخست درک گفتار نویسنده و سپس درک ذهنیت او به ما کمک می‌کند متن را درک نماییم». پس اشارتی هم به نویسنده و کارنامه وی خواهیم داشت:

فریبا کلهر زاده ۱۳۴۰ در تهران، رمان‌نویس و نویسنده ادبیات کودک و نوجوان است. وی فعالیت خود را از دهه هفتاد و با حضور در مجله‌های رشد، در حیطه ادبیات داستانی کودک و نوجوان آغاز کرده و تألیفات بسیاری نیز در این حوزه از خود

نام کتاب: آسمان چهارم / نویسنده: فریبا کلهر / انتشارات: قدیانی / چاپ دوم: ۱۳۹۵ / قیمت: ۹۰۰۰ تومان / تعداد صفحات: ۱۵۱

توضیح آغازین:

این سخن از دکتر علی شریعتی است که گفت: «هرگز از کسی که همیشه با من موافق بود، چیزی یاد نگرفتم». این جمله علاوه بر تشخص بخشیدن به جایگاه نقد، بر این باور اشاره دارد که فقط با شنیدن نظرات مخالف و منتقدانه است که می‌توان به راه صحیح دست پیدا کرد. اگر کمی آستانه تحمل خود را افزایش دهیم و نگاه ناموافق را دشمن نپنداریم، روز به روز خواهیم آموخت و پیشرفت خواهیم کرد.

اما بعد؛

در ابتدا به نام کتاب اشاره می‌کنیم: آسمان چهارم

در ادیانی چون یهود، مسیحیت و اسلام از آسمان‌های هفت‌گانه سخن به میان آمده است. قرآن هفت بار به صورت صریح و دو بار به کنایه از آسمان‌های

هفت‌گانه یاد کرده است؛ از جمله در سوره‌های بقره (آیه ۲۹)، اسراء (آیه ۴۴)، مؤمنون (آیه ۸۶)، فُصِّلَتْ (آیه ۱۲)، مُلْك (آیه ۳)، نوح (آیه ۱۵) و طلاق (آیه ۱۲). در سوره مؤمنون آمده است: «قُلْ مَنْ رَبُّ السَّمَاوَاتِ السَّبْعِ وَرَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ» (بگو: پروردگار آسمان‌های هفتگانه و پروردگار عرش بزرگ کیست؟)

در بحارالانوار، ج ۵۵، ص ۸۸، در رابطه با اسامی هفت آسمان به ترتیب زیر اسم‌هایی ذکر کرده‌اند: آسمان اول (آسمان دنیا) = رفیع / آسمان دوم = قیدوم / آسمان سوم = ماروم / آسمان چهارم = ارفلون / آسمان پنجم = هیعون / آسمان ششم = عروس / آسمان هفتم = عجماء.

نام کتاب و فلسفه‌ای که پشت آن قرار دارد، از نکات قابل تامل است. همچنان که طراحی روی جلد کتاب مانند ویتترین یک فروشگاه برای خواننده و بیننده جذابیت بصری دارد و باید با دقت و ظرافت انجام شود، نام کتاب نیز می‌تواند خریدار و خواننده را به فکر وادارد.

طبق روایت داستانی فریبا کلهر، گویا مأموریت رساندن پیام غدیرخم توسط دو نوجوان قهرمان کتاب قرار است که با کمک

قرآن هفت بار به صورت صریح و دو بار به کنایه از آسمان‌های هفت‌گانه یاد کرده است.

برجای گذاشته‌است. کلهر حدود سیزده سال، از بدو تأسیس سروش کودکان تا حدود سال ۱۳۸۳ سردبیری ماهنامه سروش کودکان را برعهده داشت.

کلهر تاکنون صدها قصه نوشته و اسطوره‌هایی مانند اسطوره‌های گیلگمش، اینانا و گرشاسب را بازنویسی کرده است. وی از اواخر دهه ۸۰ به‌طور جدی داستان‌نویسی بزرگسالان را آغاز کرد. از وی ده‌ها کتاب با عناوین رنگارنگ برای کودکان و نوجوانان به صورت داستان کوتاه، مجموعه داستان، رمان کودک و نوجوان، قصه‌های مذهبی و بازنویسی کتاب‌های قدیمی و رمان بزرگسال منتشر شده است.

داستان کتاب:

قصه یک خط ماجراجویی ساده دارد و از ابتدا تا انتها بدون پس و پیش شدن ماجراها، به صورت رشته‌وار گفته می‌شوند. دو نوجوان پس از طی کردن ماجراهایی پر از خوف و هراس و با عبور از بیابان پر خطر، خود را به مکه می‌رسانند تا به دعوت پیامبر اسلام (ص) در مراسم آخرین حج ایشان شرکت کنند. آن دو و سایر شخصیت‌های اصلی

داستان با تلاش فراوان موانع را پشت سر می‌گذارند، اما زمانی به مکه می‌رسند که آن واقعه بزرگ و مهم تاریخی اتفاق افتاده است. قهرمانان داستان پس از دیدار پیامبر گرامی اسلام حضرت محمد (ص) در صف انتظار می‌ایستند تا با مولا علی (ع) که در حجه الوداع به عنوان جانشین پیامبر معرفی شده است، دیدار و بیعت کنند.

فربیا کلهر به عنوان نویسنده‌ای که سالها در حوزه ادبیات کودک و نوجوان قلم زده است، در این اثر خود سفر دو نوجوان را به ماجرای غدیر خم پیوند می‌زند تا با خوانندگان نوجوان خود سوار بر مرکب خیال، از دل ماجراهایی عجیب و باور نکردنی به یک واقعیت تاریخی رسیده باشد. اما مشکلی بزرگ بر سر راه نویسنده خودنمایی می‌کند.

کسانی که تجربه نوشتن دارند، به خوبی می‌دانند که داستان‌سرایی، آن هم از این دست و به این شکل، کار دشواری است و ریسک بالایی برای نویسنده دارد. وقتی قرار است از موضوعی تاریخی بنویسید که پایان آن بارها و بارها در داستان‌ها و روایات متعدد گفته و شنیده شده است، این خطر نوشته شما را تهدید می‌کند که خواننده به دلیل آشنایی با انتهای ماجرا، از خواندن باقی داستان صرف‌نظر کند. در مواجهه با چنین داستانی، ذهن خواننده به دلیل اطلاع از آنچه رخ داده است، پا پس می‌کشد و تمایلی به دنبال کردن متن و ادامه

خواندن ندارد چرا که هیچ گره ناگشوده و هیچ مجهولی در داستان نمی‌بیند.

شاید نویسنده کتاب آسمان چهارم، این کلام ادوارد مورگان فورستر رمان‌نویس و منتقد ادبی و اجتماعی انگلیسی را مورد توجه قرار داده است که گفته بود: «داستانی که واقعاً داستان باشد باید واجد یک خصیصه یا ویژگی باشد، شنونده را بر آن دارد که بخواهد بداند بعد چه پیش خواهد آمد». فربیا کلهر با پذیرش این خطر و ریسک بالای آن، یعنی آگاهی عموم از ماجرای غدیر، با بهره‌گیری از عناصر مختلفی چون نمایش پهلوانی، ساخت و پرداخت دشمنانی عجیب از جنس اجنه و شیاطین یا ساخت قهرمانانی از جنس نوجوانان خطرپذیر و شجاع در مواجهه با حوادث، تمامی تلاش خود را به این معطوف

داشته که بتواند یک خوانندگان نوجوان را جذب کند و ذهن آنها را درگیر اتفاقات و ماجراهای قهرمانان خود کند. کلهر در آغاز کلام از پهلوانی به نام «زهیر» می‌گوید که با معرکه‌گیری و نمایش قدرت امرار معاش می‌کند. نمایش توان فیزیکی و زور بازوی یک

قصه یک خط ماجراجویی ساده دارد و از ابتدا تا انتها بدون پس و پیش شدن ماجراها، به صورت رشته‌وار گفته می‌شوند.

مرد قوی‌هیکل یکی از جاذبه‌هایی است که در همان ابتدا می‌تواند خواننده نوجوان به خصوص پسران را به خواندن ادامه ماجرا ترغیب کند.

در ادامه کتاب، نویسنده از جسارت جوانی به نام الیاس می‌گوید که در خواب صدایی او را به سمت مکه فرا می‌خواند تا شاهد اتفاقی بزرگ باشد. قرار است وی یک تنه در برابر قبیله‌ای بایستد و آنها را به اسلام دعوت کند و در این راه از جان خود مایه می‌گذارد. روح جسارت و تلاش برای تغییر، همان نکته‌ای است که کلهر با دقت نشانه گرفته تا ذهن خوانندگان را با یکی از قهرمانان کتاب «آسمان چهارم» همراه سازد.

گریز نوجوانی به نام تیهان (خواهرزاده الیاس) که به دنبال الیاس به راه افتاده است و خطرات پیش رو را به جان می‌خرد، انگیزه دیگری به خواننده نوجوان می‌دهد تا با داستان این دو قهرمان همراه و همگام شود.

در چالشی دیگر، پسری نوجوان به نام فیروز که از یمن با کاروانی قصد سفر به مکه را دارد، اسیر و برده راهزنان می‌شود. وی که با انگیزه تهیه دارو برای پدرش قصد سفر داشته، ناگهان چشم باز می‌کند و خود را اسیر راهزنان می‌بیند و به عنوان برده فروخته می‌شود.

ماجرای بعدی به دو پیرمرد می‌پردازد که توسط راهزنان در بیابان رها شده‌اند. آنها با فیروز و تیهان همراه و در ادامه داستان



با حوادثی روبه‌رو می‌شوند که بیش از حد فانتزی و پرداخته تخیل قوی نویسنده است. با غلبه بر توطئه شیاطین و دیوهای ریز و درشت، سرانجام دو قهرمان نوجوان به دیدار پیامبر مکرم اسلام نائل می‌شوند. آنها که به واقعه غدیر خم نرسیده اما شرح مواقع را از زبان شاهدان عینی شنیده‌اند، با جانشین پیامبر یعنی مولا علی امیرالمؤمنین بیعت می‌کنند.

شرح غیرمستقیم واقعه غدیر خم از زبان روایان ماجرا، بیش از هر چیزی به نکته سنجی و باریک بینی نویسنده اشاره دارد. فریبا کلهر برای گریز از روایت مستقیم این واقعه تاریخی که پس از سالها هنوز محل تشکیک میان دو گروه شیعه و سنی است، به گفته‌هایی استناد می‌کند که در روایت‌های گوناگون توسط روایان حدیث گفته شده است. او نتیجه‌گیری پایانی را به عهده کنکاش فکری خواننده واگذار می‌کند و به داستان گویی خویش ادامه می‌دهد تا در انجام داستان خود، سرانجام هیچ قهرمانی را ناگفته نگذاشته باشد.

با ریز شدن و کنکاش بیشتر در کتاب «آسمان چهارم» درمی‌یابیم که کلهر با بهره‌گیری از تخیل خود و پرسه زدن در میان مکه و مدینه، تلاش کرده است تا نقبی به اوضاع و احوال جامعه آن روز بزند و بستری را برای بیان روایت خود گسترش دهد. فریبا کلهر نویسنده‌ای است با تجربه طولانی سردبیری ماهنامه

سروش کودکان که سالها به افکار و اندیشه کودکان و نوجوانان نزدیک بوده است، او به خوبی می‌داند که کجا می‌توان به شرح و توصیف بیشتر پرداخت و یا در کدام قسمت باید از درازگویی پرهیز کرد.

اما مشکل آنجا است که نگاه وی در این مورد چندان عمیق و موشکافانه نیست و می‌توان این نکته را یکی از نقاط ضعف اثر دانست.

در تلاش برای خواندن این اثر، به نکاتی برخوردیم که کمی آزار دهنده بود، ولی به علت ریز بودن برخی نکات و نیاز به ویرایش مجدد کتاب، از پرداختن و اعلام تمامی موارد صرف نظر کردم. شاید کمی تامل بیشتر از سوی ویراستار یعنی شهرام رجب زاده می‌توانست اثر را از این کاستی‌ها نجات دهد. برای مثال در پاره‌ای از موارد علامت‌گذاری‌ها به جا نبود و نیاز به بازنگری دارد. در برخی موارد هم نقاط ضعف فقط مربوط به ویراستار نبود بلکه نویسنده نیز در این امر باید دقت و تامل بیشتری از

خود نشان می‌داد. در ادامه به چند جمله برای نمونه و بستن این مبحث اشاره کرده‌ایم:

صفحه ۱۰۳ پاراگراف ۶: اسب با دو دست جلو توی صورت دیو کوبید. نکته اول این که کلماتی مثل توی در هر نوشته‌ای زمانی استفاده می‌شود که محاوره‌ای است و یا گفت و گویی بین دو شخصیت رد و بدل می‌شود و نه در روایت نویسنده، مگر اینکه نویسنده نیز از همان ابتدا لحن محاوره‌ای را برای بیان داستان انتخاب کرده باشد.

نکته دوم وقتی نویسنده می‌گوید با دو دست جلو به صورت دیو کوبید یعنی به پاهای او نیز باید بگوییم دو دست عقب! اما یادمان باشد که اسب جزء حیواناتی است که در زبان عامه نیز به آنها چهارپایان می‌گویند. مهم نیست اسب با دو دست خود ضربه زده و یا با دو پای خود، بلکه مهم این است که من به عنوان نویسنده ذهن خواننده نوجوان خود را دچار تزلزل و آشفتگی نکنم.

در صفحه ۱۴۰ پاراگراف یا بند ۲: اسب لرزید و گوش‌هایش حرکت قشنگی کرد. نویسنده چگونه حرکتی را یک حرکت قشنگ می‌داند؟ من به عنوان خواننده اثر چه برداشتی باید از حرکت گوش‌های اسب را در دید خود تصور کنم که قشنگ است؟ لرزاندن گوش، چرخاندن گوش و یا بالا و پایین بردن گوش آیا حرکت قشنگی است؟ چه نیازی به افزودن صفت قشنگ برای حرکت است (!؟)

مگر نه اینکه تعبیری چون خوبی یا قشنگی نسبی است و هر انسانی از آن برداشت خاص خود دارد؟ شاید آنچه برای من نویسنده زیباست، برای دیگران معنا و تفسیر دیگری، حتا متضاد داشته باشد. در جایی خواندم: « اصلی در داستان نویسی هست با این توضیح که به جای گفتن، حتماً باید نشان داد.»

در هر حال، کتاب آسمان چهارم رمانی بود برای نوجوانان که ضمن روایتی داستانی و هیجان انگیز تلاش کرد یک واقعه تاریخی و مذهبی را نیز همراه با ماجراجویی قهرمانان خود روایت کند. داستان‌هایی از این دست که تلاش کرده‌اند در کنار روایت یک داستان هیجان انگیز به اشارات تاریخی، ملی یا مذهبی بپردازند، در ادبیات و فرهنگ غنی ما کم نیستند و به همین دلیل لازم است در مواجهه با کودکان و نوجوانان، به دلیلی شکل‌پذیری ذهن بکر آنان باید با دقت و تامل بیشتری به تحریر و ویرایش کتابها پرداخت. امیدواریم این کتاب با ویرایش مجدد و بازنگری توسط نویسنده پس از سالها دوباره به ویرتین کتابفروشی‌ها بازگردد. ■

با ریز شدن و کنکاش بیشتر در کتاب «آسمان چهارم» درمی‌یابیم که کلهر با بهره‌گیری از تخیل خود و پرسه زدن در میان مکه و مدینه، تلاش کرده است تا نقبی به اوضاع و احوال جامعه آن روز بزند.





(نخستین جزء جمله به صدای بلند گفته می‌شود و جزء دیگر آن به نجوا)

یکی به صحرا بزغاله‌ای یافت، گفتندش حکم شرع مطهر آن است که در ده فریاد کنی و اهل ده را خبر دهی. اگر صاحب مال یافت نشد شرعاً بر تو حلال است. مؤمن همه روزه در کوچه‌های ده بانگ می‌کرد " آی " و زیر لب می‌گفت " صاحب بزغاله " تا هم به حکم شرع عمل کرده باشد و هم مال خدا رسانده از کف نرود!

عبارت، کنایه از کلاه شرعی بر سر دیگران و مالی به تزویر شرعی بر خود حلال کردن است.

قصه مثل انگشت انگشت مبر تا خیک خیک نریزی! نفت فروشی به شاگرد دگه خویش آموخته بود که با وارد آوردن اندک فشار انگشتی بر کفه ترازو و یا نهادن انگشت در پیمانه می‌توان از فروشنده زیاد ترک گرفت و به خریدار کمترک فروخت و از رهگذر این تفاوت سود بیشترک برد. تا آنکه برای تجارت، خیک‌های نفت بسیار در کشتی‌ای انباشت و راه دریا گرفت. در اثنای سفر توفانی سخت برآمد و ناخدا به سبک کردن بار کشتی فرمان داد. نفت فروش از بیم هلاک به دست خویش خیک‌های نفت به دریا می‌انداخت. شاگرد چون این حال بدید، گفت: " انگشت انگشت مبر تا خیک خیک نریزی! "

از کتاب مثل و تمثیل در ادبیات و فرهنگ ایرانی " حسینعلی خداکرمی " ■

گویند مردی از گرسنگی رو به مرگ بود. شیطان برایش غذایی آورد به شرط آنکه ایمانش را به او بفروشد. مرد پس از این که سیر شد از دادن ایمان خودداری کرد و گفت: آنچه را که در گرسنگی فروختم موهومی بیش نبود چه آدم گرسنه ایمان ندارد.

مترادف: گرگ گرسنه چو یافت گوشت نپرسد

کائن شتر صالح است یا خر دجال

قصه مثل آش خوردن تو هم به جنگ کردن نادر می‌ماند! گویند نادر در جنگی که در میان او و لران بختیاری پیش آمد چنان بی مطالعه اقدام به حمله کرد که در نخستین مرحله به محاصره افتاد و شکستی سخت یافت. نادر از مهلکه گریخت و گرسنه و خسته به خانه پیرزنی دهقان رسید. ساعتی بخت و چون از خواب برآمد شکم گیره‌ای طلبید. پیرزن از آشی که پخته بود کاسه‌ای پیش او نهاد. نادر از فرط گرسنگی چمچه در آش افکنده به دهان برد، از داغی آش دهانش بسوخت و فریادش بر آمد. پیرزن از مشاهده آن حال به خنده افتاد و گفت: باید آش را قاشق به قاشق و از کنار کاسه می‌خوردی که خنک‌تر است. نادر هم مثل تو همه جا را گذاشت و بی مقدمه به قلب دشمن زد و خودش را گرفتار بلا کرد. اگر قدم به قدم پیش می‌رفت حالا همه چیز بر وفق مرادش بود.

قصه مثل آی، صاحب بزغاله!





سلاح نیمه جان در بیابان رهایش می‌کند تا بمیرد. آرلن زنده می‌ماند و تمام حرزهای باستانی مبارزه را بر بدن خود خالکوبی می‌کند و از اینجا مرد محروز نام می‌گیرد. اکنون آرلن دو دشمن دارد: شیاطین شب و آهن جارذیر. جارذیر را در غرب به خاطر نیزه محروزش منجی لقب داده‌اند. همینطور آرلن بیلز را در غرب پس از لقب مرد محروز منجی صدایش می‌زنند. جارذیر لقب منجی را قبول کرده و تا حد خدایی شدن بر سرزمینش حکومت می‌کند و هر روز بیشتر تشنه قدرت می‌شود. اما مرد محروز لقب منجی را تا جایی که می‌تواند پس می‌زند تا سلاح‌های محروز بیشتری به مردم بی دفاع در برابر حملات شیاطین بدهد. این خلاصه‌ای از جلد اول این مجموعه بود. داستان به صورت غیر خطی از دید دانای کل روایت می‌شود و زاویه دید در اصطلاح دوربینی است. هر دو سه فصل به یکی از شخصیت‌های اصلی می‌پردازد و در اوج داستان فصلها پایان می‌یابد تا خواننده را تشنه حوادث بعدی کند. همین مسئله رمان را علی‌رغم طولانی بودن (۸۷۰ صفحه) سریع خوان کرده است. داستان رمان بدون هیچ افتی مانند جلد اول پیش می‌رود. جلد دوم بیشتر تمرکز بر شکل‌گیری شخصیت آهن جارذیر و همینطور مناسبت‌های اجتماعی اقلیمی سرزمین کرازا دارد. به طور مثال در کرازا جنگجوها طبقه برتر هستند که همه امکانات رفاهی در جامعه برای آنان است. هر که جنگجو نباشد یک خفیت است که نژاد پست در کرازا شمرده می‌شود. پست‌تر از خفیت‌ها زنان هستند که فقط وظیفه‌شان فرزندآوری و تر و خشک کردن مردانشان است. این مناسبات هیچکدام در شمال دیده نمی‌شود و هر کس خودش است؛ جنگجو می‌کند جنگد کشاورز کشاورزی می‌کند زنان خانه داری می‌کنند و مناسبات کرازا طعنه غیر مستقیم به اعراب بدوی و دوران جاهلیت است. همینطور وضعیت نژادی و زندگی مردم شهرنشین صحرا. و در شمال یا خرم زمین هم همه چیز منادی آزادی و آزادگی است به شرطی که شیاطین آرامش را از دل شب نربایند.

رتبه این رمان در سایت آمازون:

<https://b2n.ir/h88240>

پیشنهاد می‌شود قبل از خوانش این مطلب یادداشتی بر رمان مرد محروز از طریق لینک زیر مطالعه شود:

<https://b2n.ir/a34735>

توجه: این یادداشت ممکن است بخشی از داستان جلد اول یعنی مرد محروز را لو دهد.

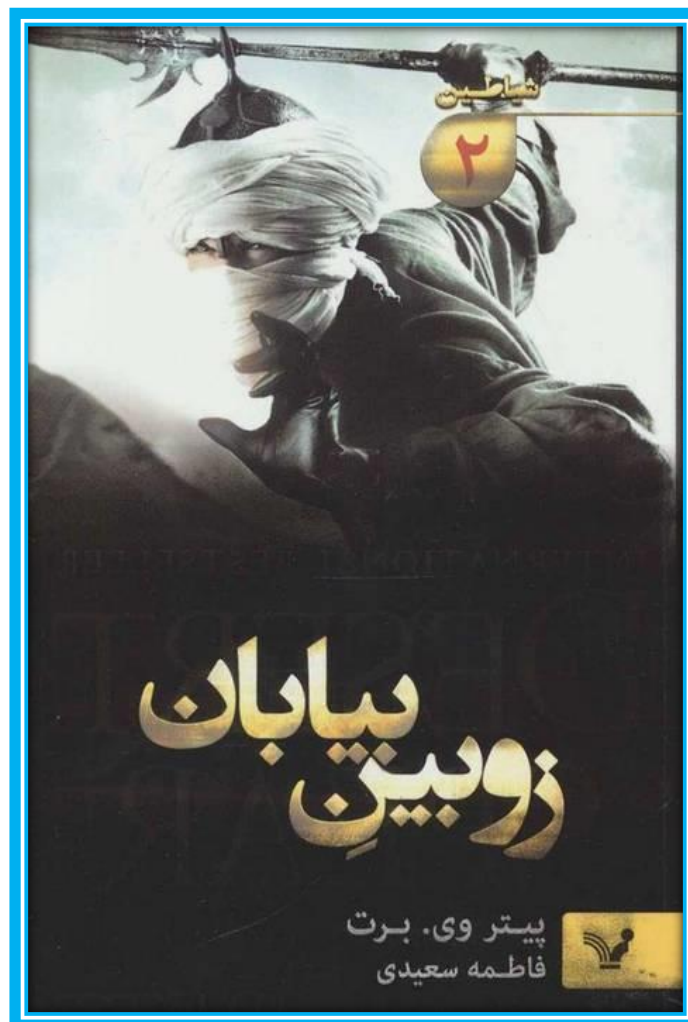
داستان جلد دوم پنجاه شیاطین به نام زوبین بیابان از همان جایی شروع می‌شود که مرد محروز تمام شد. مرد محروز بر زندگی آرلن بیلز تمرکز داشت و زوبین بیابان بر دشمن آرلن یعنی آهن جارذیر تمرکز دارد. آرلن و جارذیر زمانی مانند برادر بودند و پیوند برادری خونی با یکدیگر بسته بودند. اما خیانت آشکار جارذیر این پیوند را پاره می‌کند و این دو نفر دشمن قسم خورده یکدیگر می‌شوند. دنیای مجموعه رمان شیاطین در عین اینکه ترسناک است جالب هم هست. پادآرمانشهری در کنار یک آرمانشهر است. یا اینگونه بگوییم پادآرمانشهریست که به سمت اصلاحات قدرتمند آرمانشهر شدن حرکت می‌کند. از زمان غروب آفتاب تا خروسخوان شیاطین از دل دوزخ به سطح زمین می‌آیند تا بکشند بدرند و بخورند. تنها حفاظ انسانها در این وضعیت حرزهایی دایره شکل است که بر زمین رسم می‌شوند که مانند سدی در برابر حملات شیاطین عمل می‌کند. قرن‌هاست که تنها وسیله دفاعی انسانها پناه گرفتن بر پشت همین حرزه‌هاست.

اما مردم سرزمین صحرانشین کرازا پا را یک قدم فراتر گذاشته و علاوه بر پناه آوردن به حرز با شیاطین از طریق تله‌های حرزکشی شده مبارزه می‌کنند. آرلن بیلز پس از اینکه شیاطین مادرش را جلو چشمش ناکار می‌کنند با بی تفاوتی و درماندگی پدرش مواجه می‌شود و تصمیم می‌گیرد قاصد شود تا در مسیر انتقام مادرش گام بردارد. از طریق قاصد شدن پیش تمام اساتید حرزکشی ساخت انواع حرز را می‌آموزد. سپس به سرزمین کرازا می‌رود تا اسرار نبرد را بیاموزد و در آنجا با آهن جارذیر آشنا می‌شود. پس از جستجوهای فراوان آرلن بیلز در بیابان در خرابه‌ای باستانی نیزه محروز را پیدا می‌کند که با آن می‌شود مستقیم شیاطین شب را کشت. زمانیکه آرلن قضیه را به جارذیر می‌گوید با خیانت مواجه می‌شود و بدون

پشت جلد رمان:

خورشید بشریت رو به افول است. اکنون شب متعلق به شیاطین سیری ناپذیری است که پنجه به سوی جمعیت رو به نقصان انسان‌ها دراز کرده و برای آنان چاره‌ای جز پناه گرفتن پشت طلسم‌های نیمه از یاد رفته باقی نگذاشته‌اند. افسانه‌ها سخن از یک منجی به میان آورده‌اند: فرمانده‌ای که زمانی تمام انسان‌ها را در ارتشی واحد گردآورد و بر شیاطین غلبه کرد. اما آیا بازگشت منجی فقط یک افسانه دیگر است؟ شاید نه. آهمن جاردیر، کسی که قبایل بیابان را به ارتشی شیطان کش بدل کرده است، پس از صدها

سال بیابان را پشت سر می‌گذارد. او خودش را شارداماکا، منجی، نامیده است و اسلحه‌های کهنی که با خود حمل می‌کند - یک نیزه و تاج- ادعای او را سندیت می‌بخشند. اما شمالی‌ها منجی خود را دارند: مرد محروز، شخصیتی سرد و شوم. زمانی شارداما کا و مرد محروز برادر هم بودند و حال دشمنان قسم‌خورده یکدیگرند. اما اکنون که پیمان‌های گذشته آزموده و اتحادهای نو بسته می‌شوند، کسی نمی‌داند شیاطین جدیدی از دوزخ سربرآورده‌اند که هوشمندتر و مرگبارتر از گونه‌های قبل از خود، در کمین آنها نشسته‌اند. ■





معرفی مختصری از نویسنده:

مهناز رضایی متولد سال ۱۳۴۵ است. او اصالتاً اهل کرمانشاه، اما بیش از سه دهه است که در مشهد زندگی می‌کند. گستره فعالیت‌های ادبی مهناز رضایی لاجچین به یک حوزه خاص محدود نمی‌شود. او سالهاست که در عرصه‌های مختلفی اعم از شعر و نقد ادبی و داستان‌نویسی، فعالیت دارد و در همه این عرصه‌ها آثار ارزشمندی منتشر کرده است. به بهانه چاپ تازه‌ترین اثر این نویسنده که «سرخی بعد از سحرگه» نام دارد، نقد و تحلیلی بر این کتاب نوشته شده است.

رضایی بی شک ادبیات را خوب می‌شناسد و از دایره‌واژگانی بسیار والا و ارزشمندی برخوردار است و این برخورداری از بنیۀ علمی بسیار بالا و خزانه لغات و مفاهیم غنی در نوشتن، بسیار به او کمک کرده است. مهناز رضایی ادبیات را جلوه‌گاه خردورزی و فرازاندیشی انسان و حاصل بینش و آگاهی ژرف انسان‌ها می‌داند.

خلاصه داستان: (سرخی بعد از سحرگه)

داستان با جمله‌ای که نه تنها معرف این اثر است بلکه به نوعی محور اصلی داستان نیز به شمار می‌رود آغاز می‌شود. (گم شدن مادر). راوی داستان به جای تمرکز بر روی این اتفاق مهمی که رخ داده است، یکباره تمام اتفاقات زندگی خود را مرور می‌کند. به طوری که بارها این اتفاق مهم در لابه لای سرنوشتی که بر راوی گذشته کمرنگ و گاه فراموش می‌شود.

داستان (سرخی بعد از سحرگه) روایت متلاطم یک زندگی است. راوی این داستان زنی به نام فرانک است. در سراسر این داستان دلشوره موج می‌زند. نویسنده با ایجاد فضاهایی که به طور مستمر تکرار می‌شود مخاطب را با دلهره و اضطرابی به دنبال خود می‌کشانند.

گم شدن مادر، تم اصلی این داستان است، اما در خلال داستان موضوعاتی چون: مشکلات بسیار زیادی که برزو درگیر آن‌ها می‌باشد، تصاویری از فریبرز که راوی از کودکی‌اش در ذهن دارد و یا دغدغۀ شهربانو، که احتمالاً در مترو نان محلی می‌فروشد. فرانک (راوی) در طول داستان مدام به گذشته سفر می‌کند و خاطراتی تلخ را به یاد می‌آورد.

فضاهای انتزاعی که مهناز رضایی در این داستان ایجاد می‌کند بسیار زیبا و تحسین برانگیز است. تکرارهایی که بر راوی می‌گذرد و یا تصاویر و دیالوگ‌ها و مونولوگ‌هایی که راوی با

دیگران و یا با خود ایجاد می‌کند از شاخصه‌هایی است که می‌تواند برای مخاطب (بیگانه) کامو یا (بوف کور) هدایت را تداعی کند.

متن کتاب:

«مرد پشت میز، سرش را بلند می‌کند. لبخند آرامی دارد. خود «کامو» است با آن پیشانی بلند. می‌شناسمش؛ عکسش آخر رمان بود. حتماً دارد بیگانه‌اش را می‌نویسد. او بهتر از هر کسی ذات بی تفاوت مورسو را می‌شناسد...» (۱۱۳)

و یا نویسنده از پیرمردی سخن می‌گوید که بی شباهت با پیرمرد خنزر پنزری بوف کور هدایت نیست و با کمی تأمل او را به ذهن تداعی می‌کند:

متن کتاب:

«پیرمرد با قامتی تاخورده، کنار باغچه کوچک می‌ایستد و دست لرزانش را به تنۀ درخت آلبالو می‌کوبد که حالا از سر سبزش، تنها نگه دارنده برگ‌ها مانده...» (۱۰۶)

تحلیل کلی داستان:

کتاب «سرخی بعد از سحرگه» از جمله آثاری است که نویسنده در آن نگاهی خیالی، اما هستی‌شناسانه و فلسفی را دنبال می‌کند. لحن نویسنده از همان آغاز مبهم و گنگ است و این روال تا پایان داستان ادامه دارد. درد و رنج و سردرگمی از مهمترین نموها و بن‌مایه‌های اصلی این داستان هستند. در ژانری که «سرخی بعد از سحرگه» نوشته شده است، با شاهکارهای زیادی همچون نامیرا از آندره ژید، سقوط از آلبر کامو و خانواده پاسکال دوارته از کامیلو خوسه، بوف کور از صادق هدایت طرف هستیم.

این نوع داستان‌ها، با بهره‌مندی از نوعی سبک روایی که شبیه اعتراف‌های پشت سرهم می‌ماند، به تدریج خواننده را وارد اعماق جهان راوی می‌کنند. البته سبک و شیوه مهناز رضایی با آثاری که ذکر شد تا حدی متفاوت است. در این اثر، رضایی از شخصیت راوی‌ای استفاده کرده است که خود دچار آشفتگی است و این پریشانی هر لحظه در حال شدت یافتن است. راوی در چندین جای این داستان به سردرگمی خود اشاره دارد.

رازهای آزاردهنده زیادی در «سرخی بعد از سحرگه» وجود دارد. رازهایی که راوی به عنوان دانای کل مدام در حال بازگو کردن و مرورشان است. این رازها در تمام داستان جریان دارد. از گم شدن مادر، رایانامه‌ای که مدام فرانک در دودلی مانده



است که باز کند یا نه! شهربانو، فریبرز، فردین، حتی برزو که ظاهراً در یتیم خانه بزرگ شده است... هر کدام می‌توانند لایه‌هایی از این رازها باشند.

بی شک تعریف کردن این گونه از داستان‌ها برای مخاطبی که در فضای کلی داستان و شناخت شخصیت‌ها، قرار نگرفته باشد، کار بسیار مشکلی است. به گونه‌ای که اگر بخواهید بخش‌های مهم داستان را تعریف نکنید، و یا حتی برای مخاطب از متن کتاب نخوانید، بیش‌تر باعث پیچیده‌تر شدن داستان می‌شوید. در داستان «سرخ‌ی بعد از سحرگه» وارد قلمرویی می‌شویم که در آن، تراژدی‌های متفاوتی از زندگی درحال رخ دادن هستند. با جهانی سرشار از خیال و آشفته‌گی و توهم، طرف هستیم که در آن امیالی چون ابهام و دوگانگی و خواهش‌های سرکوب شده وارد زندگی می‌شوند و اندک اندک به یک حس بیگانگی عمیق تبدیل می‌شوند. راوی در این داستان غیر مستقیم تنهایی‌اش را به رخ می‌کشد.

در این نوشته کوتاه برخی از عناصر داستان از جمله، شخصیت، زمان، مکان، زاویه دید، فرم و محتوا مورد نقد و تحلیل قرار گرفته است. نویسنده در این رمان از زاویه دید اول شخص استفاده کرده است. زبان نویسنده از هویت خودجوش درونی وی سرچشمه می‌گیرد و توأم با اطناب و جزئی‌نگری است. البته این جزئی‌نگری به هیچ وجه خسته کننده نیست.

زاویه دید و شیوه‌های روایت:

زاویه دید این داستان از منظر راوی اول شخص است و دانای کل در این داستان همان، شخصیتی است که در حال روایتگری داستان است. او در تمام داستان حضور پر رنگ و ثابتی می‌ماند. این شیوه برای نشان دادن ذهنیات شخصیت اصلی بسیار مناسب است و خواننده از این طریق با تمام زیر و بم‌های شخصیتی او و همچنین خانواده و گذشته‌اش آشنا می‌شود.

باید به این نکته نیز توجه داشت که این نوع از داستان‌ها اغلب توسط راوی روایت می‌شود که خود یکی از شخصیت‌های داستان است و نویسنده در پشت راوی خود پنهان شده و توسط راوی، داستان را پیش می‌برد و سعی می‌کند ردپایی از خودش در داستان به جا نگذارد. پس راوی پیرنگ داستان را با فرم «من»، یا اوقاتی به صورت جمع «ما» نشان می‌دهد. روایت اول شخص اغلب برای نمایش اعماق ذهن فرد و افکار گفته نشده او استفاده می‌شود.

نویسنده این کار را از طریق شیوه‌های یادآوری خاطرات، خواب، تداعی‌ها و تک‌گویی‌های درونی پیش می‌برد و بدین ترتیب پیرنگ داستان، اغلب در دنیای ذهن و درون راوی پیش

می‌رود و برخلاف پیرنگ داستان‌های رئالیستی است که اغلب در دنیای بیرون و رویدادهای خارجی حرکت می‌کند.

همانطور که گفته شد، نویسنده در داستان «سرخ‌ی بعد از سحرگه» با دیدگاه اول شخص به داستان می‌نگرد و از این منظر داستان را روایت می‌کند. مخاطب در این داستان، شخصیت‌ها را از زبان راوی و از زاویه دید او می‌شناسد و در واقع نویسنده این امکان را به شخصیت‌ها نمی‌دهد تا با اعمال و رفتار خود به تبیین شخصیت خود بپردازند؛ بلکه خود وارد گود شده و هم چون راویان حکایت و افسانه‌های قدیمی، همه چیز را بیان می‌کند.

الف: روایت خاطرات گذشته راوی: روایت خاطرات گذشته (راوی) تداعی‌گر روایتی برای شخصیت‌های داستان می‌شود که در گذشته اتفاق افتاده است.

قسمتی از متن کتاب:

«...دلم می‌خواهد راهی پیدا کنم برای بخشیدن فریبرز که کلاه خودش را چسبیده و رفته؛ بی خیال بخشی از روح خانه که کنده و برده. بی خیال این خالی بزرگ که تویش دست و پا می‌زنم. دلم می‌خواهد دلیل بتراشم و پدر را ببخشم... مثلاً به خودم بقبولانم که آدمی هپروتی و عاشق تئاتر بوده که... که چه؟ دریغ از یک تلفن در همه این سالها... اصلاً برای تسکین دردم تصور کنم پدرم تیمارستانی بوده، دست و پایش را هم به تخت می‌بسته‌اند. همین آدم هم بعد از یک دوره بستری یا لایه لای اوج و حسیض روحی‌اش، نمی‌توانسته دست کم یک بار از ته دل فریاد کرده باشد:

فرانک، فران بابا فران... و بخواهد به واسطه‌ای من را، بچه هاش را، پیدا کنند و پیشش ببرند...» (۹۰)

ب: نقل خاطرات گذشته شخصیت‌ها: نقل خاطرات راوی گذشته شخصیت‌های داستان تداعی‌گر خاطرات راوی می‌شود که این روایت در تخیلات راوی پیش می‌رود:

قسمتی از متن کتاب: «...خیال کردم دست شهربانو روی پیشانی‌ام است و با دست دیگرش منقل سپنجی را دور سرم می‌گرداند. نیم خیز شدم. شهربانویی نبود. بوی خوش سپنج هم از منقل خاطرات، بلند می‌شد. سرم دوباره روی بالش افتاد و چرتم برد. خواب دیدم روی پادری نخ نمای جلو تنورخانه شهذبانو ایستاده‌ام. از سرما می‌لرزم و شلوارم را خیس می‌کنم. اشک و آب بینی‌ام قاطی می‌شود و مادری نیست که صدایش کنم یا بگذارد در بغلش پناه بگیرم...» (۲۴)

ج: روایت تخیلی راوی بدون تداعی: بی‌آنکه جریان داستان تداعی‌گر شود، راوی با پناه بردن به گوشه‌انزوا



و خیالاتش خاطراتی از گذشته را در جریان داستان

روایت می‌کند:

متن کتاب:

«...همان محله که در حیاط دبستانش، یکباره حفره‌ای دهان باز کرد و چند دختر بچه هم سن را بلعید. نیمکت‌های تق و لکش را فراموش نمی‌کنم...درسمان رسیده بود به: مادر سارا آش می‌پزد. سارا به مادرش کمک می‌کند. تا زنگ خانه را زدند کتاب فارسی را می‌چالده توی کیفم گذاشتم و از در مدرسه بیرون دویدم. پیچیدم سمت خانه. صاحب خانه دم در بود. پشت دیوار خانه‌ای نبمه ساز ایستادم. نفس نفس می‌زدم...» (۷۱)

زمان داستان:

زمان داستان ذهنی و گاهی غیرخطی است. اولین فصل کتاب مربوط به اواخر داستان است و بعضی از فصول کتاب نامنظم و غیرخطی روایت می‌شوند. تقریباً همان‌گونه که ذهن انسان به‌طور نامنظم خاطرات گذشته را به یاد می‌آورد، یا چیزی چیز دیگری را تداعی می‌کند. البته باز هم این نامنظم بودن در مقایسه با داستان مدرنیستی تفاوت دارد و فقط گاهی در هنگام تعویض فصل‌های کتاب، که بسیار کوتاه هستند، و یا گاهی داخل فصل، در اثر یادآوری خاطره و یا تداعی صورت می‌گیرد، در حالی که در داستان مدرن این تغییرات زمان گاه حتی در فاصله بین دو جمله اتفاق می‌افتد.

در داستان‌هایی که به این شیوه نوشته می‌شود، زمان به‌طور خطی و مستقیم از گذشته به آینده روایت می‌شد و حداکثر ممکن است فقط گاهی بخش کوتاهی از زمان حال در آغاز داستان نقل شود و بعد بقیه داستان به صورت خاطره از گذشته به آینده حرکت کند. با توجه به شواهدی که راوی در چندین جای داستان اشاره می‌کند به نظر می‌رسد که داستان در فصل سرما در حال رخ دادن است.

قسمتی از متن کتاب:

«...در حال باز می‌شود. سرما تو می‌آید. دستگیره مار می‌شود و دور دست برزو می‌پیچد. رویم را بر می‌گردانم. اسم آن قرصی که تمام شد چه بود؟ کاش بشود یک ورقه از داروخانه بگیرم...» (۹۱)

«روزی معمولی است؛ اواخر بهمن. آفتاب ملایم است و مردم با رخت لباس سبک‌تر بیرون آمده‌اند... ناگهان ابری سر می‌رسد. خورشید زمستانی را می‌پوشاند. باد شدت می‌گیرد. ریز ریز باران می‌زند.» (۱۲۶-۱۲۷)

مکان داستان: مکان در این داستان کاملاً شبیه همان مکان‌های داستان‌های واقع‌گرایانه قدیمی است؛ یعنی با دقتی

وسواس‌گونه و با جزئیات کامل توصیف می‌شود و از این جهت تفاوتی وجود ندارد. در واقع تأثیر داستان‌های مدرن در داستان رئالیستی اغلب حول محورهای مهم مختصات داستان مدرن، یعنی زمان غیرخطی، شخصیت ناقهرمان، راوی، فرجام داستان و پیرنگ صورت می‌گیرد و در سایر عناصر داستان تغییرات زیادی نمی‌بینیم.

مهناز رضایی چندان از مقوله مکان در داستانش سخن نمی‌گوید و تغییر مکانی در این داستان حس نمی‌شود. در اواخر داستان او از نیشابور و خراسان نام می‌برد. البته ذکر این نکته مهم در اینجا لازم و ضروری است که در داستان‌هایی که به این فرم نوشته می‌شوند و بیشتر به دغدغه‌های درونی راوی و واگوبه‌های او می‌پردازند و از نظر شخصیت پردازی نیز محدود هستند، چندان به مقوله مکان توجهی نمی‌شود.

«به نیشابور نزدیک می‌شوید. چشم از تابلو بزرگ جاده بر می‌دارم. پس تا به حال در کدام مسیر بوده‌ایم؟ آن فرعی‌ها به کجا می‌کشاند و بر می‌گرداند... جاده مثل کف دست خشک است انگار نه انگار یکی دو روز پیش برف و یخبندان بود. سر می‌گردانم. بینالود سراپا سفید، ایستاده پشت سرمان...خراسان است و آفتابش. به محض تابیدن فصل، چهره عوض می‌کند. مادر را اگر گم نکرده بودیم، با تمام کج خلقی‌ها، این وقت سال یک مشت گندمش را توی آب می‌ریخت و سبزش می‌کرد...» (۱۹۸-۱۹۹)

شخصیت پردازی داستان:

شخصیت پردازی در استحکام بخشی به داستان و ایجاد جذابیت برای خواننده، بسیار اهمیت دارد. بنابراین بسیاری از منتقدین تمام موفقیت و زیبایی یک اثر داستانی را در گرو نوع شخصیت پردازی آن می‌دانند.

مهم‌ترین نقطه قوت این داستان شخصیت‌پردازی آن است. نویسنده شخصیت‌های اصلی و فرعی داستان خود را از خلال واگوبه‌های درونی راوی، که همان شخصیت اصلی داستان است، و از لابلاي خاطراتش، به تدریج و با دقت به خواننده معرفی می‌کند. در مورد شخصیت‌های این داستان، بخصوص شخصیت اصلی آن نیز به خوبی می‌توان تأثیر مدرنیسم را در داستان رئالیستی ملاحظه کرد. شخصیت اصلی داستان به ناقهرمان یا ضدقهرمان داستان مدرن نزدیک‌تر است تا به قهرمانان داستان‌های رئالیستی اولیه. البته شباهت‌هایی هم با شخصیت‌های داستان مدرن، مثلاً راوی داستان بوف کور یا شخصیت داستان مسخ یا محاکمه کافکا دارد.

حسرت و نارضایتی و ناکامی، ویژگی اصلی همه شخصیت‌هایی است که مهناز رضایی آن‌ها را در داستان خود

آفریده است. انسان‌های خلق شده‌ او انگار برای رنج و درد و شکست آفریده شده‌اند.

در داستان «سرخ‌ی بعد از سحرگه» راوی غالباً از روش شخصیت‌پردازی مستقیم بهره برده است و شخصیت‌های داستان از زبان راوی معرفی می‌شوند؛ به همین سبب داستان حالتی روایتی و یک دست و گزارش گونه پیدا کرده است. اگر نگوئیم همه شخصیت‌ها به جرأت می‌توان گفت، غالب شخصیت‌ها با این شیوه پردازش شده‌اند. شخصیت‌های این داستان به جز راوی (فرانک) و تا حدی (برزو) بقیه منفعل و ایستا هستند. و تنها گاهی نامی از آنها برده می‌شود.

راوی:

نویسنده، با مهارت بسیار، داستان را از زبان راوی، روایت می‌کند. در خوانش اول به نظر می‌رسد که راوی خود (مهناز رضایی) نویسنده داستان می‌باشد، اما به واقع اینگونه نیست. هنر بیان بسیار عالی و رزبینی‌ها و دقت نظر و تمرکز بالای نویسنده و هم ذات پنداری قدرتمندانه او باعث ایجاد چنین فکری می‌شود. او سردر گم است و درد دل‌های بسیاری دارد و انگار کسی او را درک نمی‌کند. راوی زندگی دشواری داشته و دارد و اغلب با خودش حرف می‌زند. او می‌گوید «اگر مادر مانع نمی‌شد حالا در تئاتر به جایی رسیده بودم. در طول داستان یکبار صدای خنده و شادی او شنیده نمی‌شود. مدام دلهره و وهم و گمان و لجبازی و هذیان و خیالبافی...»

متن کتاب:

«...این تب و لرز نتیجه‌ لجبازی شب پیش است. پتو را پس زدم و با همان یک تا ملافه خوابیدم. نمی‌خواستم برزو خیال کند، اوست که من را از آب و آتش حفظ می‌کند، چون این طور نیست. من ادا‌های مادرانه را نمی‌پذیرم. برود فکری برای خودش بکند که هیچ وقت محبت مادری ندیده، مگر من دیده‌ام؟! مگر او... دارم هذیان می‌بافم. انگار دنیا دور سرم می‌چرخد.» (۲۴)

گاهی نیز راوی از تنهایی و زندگی تکراری و بی روح خود شکوه دارد و گاهی هم کارهایی انجام می‌دهد که خود نیز نمی‌داند چه کار می‌کند:

قسمتی از متن: «به آشپزخانه می‌روم، در یخچال را باز می‌کنم و می‌بندم. به حال برمی‌گردم. خودم هم نمی‌دانم چه می‌خواهم. می‌نشینم روی مبل، خیز بر می‌دارم سمت پنجره و باز سرچایم می‌نشینم. یعنی کجا مانده مادر؟ خودش نیست اما از فکرم بیرون نمی‌رود. بیرون نمی‌رود که آرام بگیرم...» (۷۵)

راوی در سراسر داستان خود را مسئول اتفاقی است که برای مادرش افتاده است. در مونیولوگ‌هایی که با خود دارد بارها

این نکته را بر زبان می‌آورد که نتوانسته است از مادرش خوب نگهداری کند:

متن کتاب:

«...او (فریبرز) نمی‌داند که چه خواهری دارد؛ خواهری که از عهده نگهداری مادر بر نیامده، کاش راهی بود که آدم از خودش فرار کند، برود جایی که نه برادر پیدایش کند نه شوهر، نه هیچ کس دیگر.» (۷)

نکته مهم دیگر اینکه نویسنده برای شناساندن زندگی و وضعیت خانوادگی شخصیت‌هایش از طریق سیلان خاطرات به صورت ذهنی از راوی استفاده می‌کند. واگویی‌های درونی او نیز به بخش جریان سیال ذهن در داستان تعلق دارد.

معرفی شهربانو:

«این هم تنها عکس شهربانو. همان جور که توی خاطر من هست با لباس بلند و پوشیده. این بچه که دستش را گرفته من که نیستم. دختری است با چشم‌های روشن مثل چشم‌های روشن مثل چشم‌های شهربانو. باقی صورت شهربانو را هیچ وقت ندیدم. همیشه دنباله لچکش را محکم روی بینی و دهان می‌بست. حرف هم نمی‌زد. فقط جیغ‌های هشدار دهنده و فریادهایش سر آدم هوار می‌شد.» (۱۴)

همانطور که عنوان شد اصلی‌ترین شخصیت این داستان همان راوی داستان است. اگر چه نویسنده هیچ وقت به وضوح او را معرفی نمی‌کند و به این ترتیب غیر مستقیم بر بی‌هویتی او تأکید می‌گذارد.

برزو:

یکی از شخصیت‌هایی که در این داستان حضور دارد و بیشتر معرفی‌اش توسط فرانک (راوی) انجام می‌شود برزو است. برزو برادر فرانک است و به ظاهر او نیز نگران مادر است. برزو با ماشین مسافركشی می‌کند. و به گفته فرانک در یتیم‌خانه بزرگ شده است. «برزو که در یتیم‌خانه بزرگ شده چه خواب می‌بیند؟» (۶۲)

فرانک در مورد برزو می‌گوید:

«برزو دنیای خودش را دارد. قاعده‌های خودش را که من درکشان نمی‌کنم. روز جمعه‌اش را می‌خواهد سر ساختن نویی چوبی حرام کند.» (۶۳)

برزو بیشتر وقتش را درگیر تعمیر ماشین فرسوده‌اش می‌گذراند و راوی همیشه نگران اوست. «برزوی بیچاره باتری خودش هم همین روزها ته می‌کشد. می‌بینمش در موتور را بالا زده و تا کمر خم شده-آن تو را نگاه می‌کند. تا کی می‌خواهد با ابزار فرسوده و چراغ قوه کم سو، لابه لای قطعه فلزها پی علت بگردد و گریس خرج پوسیدگی بکند؟» (۶۹)



فریبرز:

به کارگیری برخی عبارات و جملات عامیانه و محاوره که بی شک یکی از ویژگی‌های خاص نویسندگی مهناز رضایی است. به برخی از عبارات اشاره می‌شود:

- «برزو حیاط را ملک طلق خودش می‌داند.» (۱۰)

- «...دلش برای چوب می‌رود برای درخت برای قلم نی» (۱۰)

- «...به کسری از ثانیه...» (۱۱)

- «گفتم خودم پی جورش هستم...» (۱۱)

- «...می‌چینمش کنار گردالی‌های دیگر» (۲۶)

- «شیطان جیش کرده گوشه چشم‌های شهربانو. کاروانه گردشگری خاک هوا می‌کند. از پشت شیشه کاروانه برای

شهربانو دست تکان می‌دهم.» (۲۷)

- «...نگاه کچی به من می‌اندازد...» (۳۲)

- «دل‌م می‌خواهد این زندگی را بالا بیاورم. دل‌م می‌خواهد برزو را بالا بیاورم» (۴۱)

- «... شبگرد هر خری که هست» (۴۷)

- «برو بخواب سرجات مرتیکه...» (۴۸)

- «بوی حشره کش و گه قاطی شده بود...» (۵۴)

فرم و محتوا:

فرم و محتوا دو مقوله بسیار حساس در داستان نویسی است. هر کدام از این دو مقوله بدون یکدیگر ناقص و ناتمام هستند. در یک نوشته داستانی، این محتوا است که اندیشه را بیان می‌کند، درحالی که فرم شکل اجرایی بیان اندیشه است. محتوا یعنی موضوع ایده و اندیشه در طرح.

«فرم عبارت است از سهم ذهن در موضوع و متعلق ادراک. بدین معنا فرم آن چیزی است که ذهن در اثر مشاهده و تجربه یک پدیده، به صورتی مفهومی آن را شکل می‌دهد. به نظر کانت، فرم در زمره ویژگی‌های ذهن محسوب می‌شود و لذا ما را وامی‌دارد که اشیا و پدیده‌ها را به فرمی خاص دریافت کنیم.»

موضوع اصلی داستان (سرخ‌ی بعد از سحرگه) گم شدن مادر راوی است. البته در سراسر داستان راوی از خود و اعضای خانواده نیز اطلاعاتی می‌دهد. دغدغه‌های دیگری نیز دارد ولی گم شدن مادر بهانه‌ای شده است که مونولوگ‌ها و دیالوگ‌هایی نیز درباره زندگی شخصی و اطرافیانش داشته باشد.

از نظر محتوایی، اگرچه در تمام داستان از اتفاقات هیجانی و پرتنش خبری نیست اما مخاطب با ساختار بسیار قوی و منسجمی برخورد می‌کند.

نویسنده به هیچ وجه به دنبال ماجرا پردازی‌های رمان‌های جنایی و پلیسی و ... نیست. روند کلی داستان بر مبنای اموری

فریبرز حضور چندانی در داستان ندارد. گاهی نقل قول‌هایی از او توسط راوی انجام می‌شود و گاه خاطراتی از او گفته می‌شود. ظاهراً او برادر بزرگتر فرانک است و موقع جدایی پدر و مادر خانه را ترک کرده و به دیار غربت رفته. حالا فرانک فکر می‌کند که رایانه‌ای که برای او رسیده است احتمالاً از فریبرز باشد. «خیلی کوچک بوده‌ام شاید دو ساله که در گیرودار جدا شدن پدر و مادر، فریبرز ساک کوچک ورزشی‌اش را بر می‌دارد می‌پرد ترک دوچرخه کم بادش و خانه را ترک می‌کند...معلوم نیست از نوجوانی تا به حال در دیار غربت به چه زبانی حرف می‌زده و چطور منظورش را می‌فهمانده...» (۸)

نکات ادبی و بلاغی داستان:

مهناز رضایی علی‌رغم سبک نگارش ساده و روان خود و در کنار استفاده از زبان ساده روزمره، از کاربرد برخی نکات بلاغی در داستان خود غافل نمانده است و گاه از آرایه‌های ادبی چون تشبیه، استعاره، متناقض‌نما، نماد، توصیف، تشخیص، جناس و ایهام استفاده می‌کند. گاهی نیز از عبارات و جملات کوتاه - بلند عامیانه و محاوره نیز استفاده کرده است.

نمونه‌هایی از به کارگیری عناصر زیبایی سخن:

تشبیه:

«خیلی چیزهای تلخ‌تر از زهرمار را هم در کام نگه می‌دارم و مثل مار به خود می‌پیچم...» (۳۱)

جناس: (مار - مور)

«به صدایی سر می‌گردانم. مار نیست. مور نیست. شاخه سپیدار خشک است که باد به پنجره می‌کوبدش...» (۱۱)

واج آرایه: (س)

«دویدم سر کوچه. گربه‌ای در ردیف سپیدارهای بی برگ پرسه می‌زد. کوچه خالی بود. چراغ سر در سوپر سر کوچه تاب می‌خورد. شاگرد سوپری جاروی دسته بلندی را به دیوار تکیه داد...» (۱۱-۱۲)

تضاد: «صبر می‌کنم صبری ترش و شیرین مثل پرتقالی که نمی‌خواهی یکباره قورتش بدهی، نمی‌خواهی تمانم بشود» (۱۰)

تناسب:

«مادر یک قطره آب شده و به زمین رفته. سوراخ سنبه‌ای نمانده که سر نکرده باشیم. درد تیزی شقیقه‌ام را سوراخ می‌کند. هیچ رد و نشانی نیست...» (۳۴)

توصیف: «عروسک لعاب خورده فیروزه رنگ» «چای سرد شده» «امضای مسخره بزرگ» «صورت خمیری ترامپ...» (۲۱)



ساده و حتی روزمره بنا نهاده شده است. بیان روز مرگی‌هایی که در این داستان وجود دارد تکراری نیست بلکه زندگی روزمره راوی داستان است.

جذابیت موجود در محتوای داستان سبب می‌شود که مخاطب خط به خط آن را دنبال کند و اگر چه گاهی فضای داستان به گونه‌ای است که می‌شود حدس زد اتفاقی غافل گیر کننده و یا غیر مترقبه ای رخ نمی‌دهد اما محتوای گاه مبهم و پیچیده و تضاد گونه باعث می‌شود عمیقاً داستان را دنبال کنیم.

به کارگیری جنس «زن» به عنوان شخصیت محوری و راوی داستان و بیان مسائلی چون عواطف و احساسات لطیف زنانه در محتوای اصلی و تم داستان از نکات محوری و مهمی است که ذهن را به سمت و سوی داستانی زنانه حرکت می‌دهد. اما به هیچ وجه این داستان یک ماجرای فیمینیستی نیست. **مهناز رضایی** در این داستان به ظرافت‌ها، جزئیات و جنبه‌های معمولی و در عین حال زشت و زیبای زندگی توجه داشته است. لباس پوشیدن، راه رفتن، حرف زدن، و لذت بردن اتفاقات بزرگی نیستند اما می‌توانند جذاب باشند:

«...پوست دستام ترک ترک شده! چشمت نمی‌بینه؟!» (۳۹)
«دست در جیب شلوارش می‌برد و خالی بیرون می‌آورد. بعد در قندان شیشه‌ای لب پیده ای را بر می‌دارد. شکر پنیر تعارف می‌کند. مورچه‌ای با شکر پنیرکنجار می‌رود و زورش نمی‌رسد.» (۱۴۱)

از نظر فرم داستان (سرخ‌ی بعد از سحرگه) نیز باید گفت که: مهناز رضایی در به کار بردن واژگان، نهایت دست و دلبازی را انجام می‌دهد. راوی تمام حالات خود و برزو و سایر شخصیت‌های کم رنگ داستان را با توصیفات و جزئیات، بیان می‌کند. او آغاز داستان را با جمله‌ای ساده و با ابهام و سؤال برانگیز آغاز می‌کند. فرم و ساختار داستان بسیار روان و شیوا است. این شفافیت به مخاطب نیز بسیار کمک می‌کند که درک و دریافت بهتری نسبت به اثر پیدا کند و با انگیزه بیشتری داستان را دنبال می‌کند.

در این داستان، فرم خاص دیگری که مهناز رضایی به کار گرفته است. جدا کردن بخش‌های کتاب به وسیله حروف الفبا است. برخی بخش‌های کتاب بسیار کوتاه هستند، دقیقاً مثل یک داستان کوتاه یا یک مینی مال. هر کدام از فصل‌ها، برشی از زندگی هستند، برشی از زندگی روزمره که از جایی شروع می‌شوند و در جایی به پایان می‌رسند. این فصل‌های کوتاه باعث می‌شوند که حوادث داستان نیز سیال و گذرا باشند و هم چنین به مخاطب برای درک آسان‌تر داستان کمک کنند.

و اما چند نکته پایانی: به نظر می‌رسد این داستان آمیزه‌ای از سورئالیسم و اگزیستانسیالیسم و رئالیسم است. حال و هوای هر سه سبک را در این داستان می‌توان مشاهده کرد.

-نکته نخستی که به نظرم می‌شود به آن اشاره کرد سازگاری نام کتاب و موضوع داستان است که دارای تناسب بسیاری می‌باشد.

-دومین نکته که خیلی به چشم می‌آید نثر بسیار زیبای خانم مهناز رضایی هست که تقریباً در تمام کتاب این ویژگی رعایت شده است. خاصه در توصیف جزئیات، که مخاطب می‌تواند به طور کاملاً ناخوداگاه منظره و موقعیت را، درک و تصور کند.

- نکته سوم: داستان (سرخ‌ی بعد از سحرگه) اگر چه از موضوع چندان پیچیده‌ای برخوردار نیست، اما باید اذعان داشت که از لایه‌های بسیار بالای مفهومی و درون مایه‌ای تشکیل شده است که نیاز به چند بار خوانده شدن دارد. به نظر نگارنده این سطور، (مهناز رضایی) می‌تواند با این اثر جایگاه خاصی در داستان نویسی مدرن ایران برای خود ایجاد کند.

- نکته چهارم: تقریباً بیش از ۱۵ بار کلمه (گرچه) در این داستان به کار رفته است که با توجه به فرم و محتوا و درون مایه داستان این نکته می‌تواند جالب توجه باشد.

-نکته پنجم: نثر مهناز رضایی ساده و روان و در عین حال منسجم و محکم است. نثری که می‌توان آن را نثری کاملاً داستانی نامید.

در پایان از سرکار خانم مهناز رضایی صمیمانه سپاسگزارم که این کتاب را در اختیارم گذاشتند تا تحلیلی کوتاه بر آن بنگارم و آرزوی توفیقات روز افزون و سلامتی و شادی مداوم برای ایشان دارم. ■



داستان

- داستان «فسقلی»: «فاطمه بیاتی»
 داستان «حمام»: «مجید لطفعلیان»
 داستان «روانی»: «هریم ابراهیمی»
 داستان «پیاده رو»: «هریم عزیزخانی»
 داستان «کوچ عمود»: «مهدی حقیقت»
 داستان «سه روز بعد»: «امیر کیامرثی»
 داستان «مرگ قناری»: «نرگس مروجی»
 داستان «شال سرخابی»: «شهل مستجابی»
 داستان «یک روز جمعه»: «سمیه سلطانی»
 داستان «یک کاسه نگاه»: «لیل امانی»
 داستان «زنی در قاب پنجره»: «حمید نیسی»
 داستان «در امتداد روز»: «حدیث کریمی»
 داستان «مورچه در خون»: «الهه عضدی نیا»
 داستان «کراشولوژی»: «مهری عموبیگی»
 داستان «غمکده»: «رینب سیروس گیلوان»
 داستان «مردن به جای او»: «یوکابد جامی»
 داستان «آدم‌ها و جنین‌ها»: «هریم ابراهیمی»
 داستان «دختری کنار جوی آب»: «هریم رستمی»
 داستان «نگاه نکن! برو بالا!»: «جلال مظاهری»
 داستان «خرده دلخوری‌های بزرگ»: «رؤیا طلوعی»
 داستان «داستان دنباله دار مونا»: «جواد کراچی»
 داستان «باد آبی چترمان را برد»: «فرشاد ذوالنوریان»
 داستان «پانی و پنی - همکاری»: «هریم قمی بزرگی»
 داستان «دیگه بدتر از این نمیشه»: «محمد رضا سابقی»
 داستان «صدای تلویزیونت را کم کن»: «کامیاب سلیمانی»
 داستان «اینجا همه فصل‌ها زمستان است»: «فاطمه حیدری مراغه»





می خورد. نوک انگشتانم یخ زده بود قدم تند کردم. پیرزن پیراهن مخملی آبی رنگی با ژاکت سیاه گلداری پوشیده بود.

دبه آب را توی سطل خالی کردم. سنگ‌های گرانیتی را دستمال کشیدم. آپارتمان‌های فوری را می‌شود از این سنگ‌های گرانیتی شناخت، انگار زود به دیوار کوبیده‌اند که فقط ساختمان تمام شود. جلوی واحد صد و بیست را دستمال کشیدم یک تکه رنگ شلپی پایین افتاد. از طبقه بالا آب نشت کرده بود دیوار داشت باد می کرد. خاصیت گچ همین است اینقدر توی خودش آب جمع می کند که یکبار می‌ترکد. رنگ‌های تکه تکه شده را با خاک‌انداز و جارو جمع کردم. دستمال را توی سطل آب چلاندم روی سنگ‌ها دستمال کشیدم.

توی سطل آب چند تایی تار موی سیاه دیدم. ماه پیش هم یک

گیره مو را دیدم که از سر یک زن سر خورده بود. خدایی شانس رو برم. مردم طلا پیدا می‌کنند من هم گیره موی سر و جنازه.

باز هم فکر جنازه توی سرم ریخت. هربار که برای شستن می‌آیم این فکر دمار از روزگارم درمی آورد به مرکز پشتیبانی باید بگویم یک منطقه دیگر را توی لیست بذارند. این

محوطه مثل یک دهات کوچک است. اینجا را بخاطر اینکه سهم گوشت قربانی و نذری را کنار می‌دارند دوست دارم واگر نه توی آپارتمان‌های متخصصین آدم‌ها اینقدر ناخن خشک هستند که یک چیزی هم از من طلبکار هستند. دستمال‌های خاکی را باشیر آب پارکینگ می‌شورم.

خانوم منیری مسئول ساختمان برایم چایی آورده بود از پیرزن پرسیدم. گفت:

- پیرزن توی دهات بوده. املاکی سرنیش غنچه را دیدی؟ آقای املاک را می‌گم. آنقدر توی دهات بهش سرکوفت زده‌اند که مادرت را تنها گذاشته‌ای. برداشته بیچاره را آورده توی خانه آپارتمانی مثل سگ بسته. زن هم طاقت نداره می‌گه باید زیر آفتاب باشم برای همین ناهار و صبحانه‌اش را توی محوطه می‌خورد.

خانوم منیری پلیورش را برعکس پوشیده بود. خواستم بگم ولی با خودم گفتم به من چه!

چایی خانوم منیری طعم هِل می‌دهد. گاهی هم دارچین و زنجفیل می‌ریزد. معلوم است خودش توی خانه موهایش را رنگ می‌کند. چندباری دیدم که پلاستیک فریزر را روی سرش کشیده است و

شیشه‌پاکن گل‌های بهاری را روی اینه آسانسور اسپری کردم. خودم را دیدم که دارم از قطرات سُر می‌خورم. دستمال خشک را کشیدم تا لکه‌های مانده بهتر برود. دستمال لنگی دیگر کیفیت قبل را ندارند حتی روزنامه‌ها هم لکه‌ها را پاک نمی‌کنند، برای همین از بین زیر پیراهنی یا تی‌شرت‌های نخی دستمال خوب را جدا کرده‌ام. دوست دارم همه جا را کف‌مالی کنم چیزی که با آب و کف تمیز می‌شود یک تمیزی دیگری دارد. اگر می‌شد می‌توانستم شلنگ را داخل آسانسور بکشم اما مدیر ساختمان نمی‌ذاره با آن صدای نکره زر مفت می‌زند "تاسیسات ساختمان خراب می‌شود".

آدم‌های طبقه سوم وقتی می‌روند از خودشان یکی بویی توی آسانسور پخش می‌کنند. بویی شبیه دود و علف سوخته. آسانسور

وراه‌پله‌ها را بیشتر کثیف می‌کنند. اصلاً بلد نیستند تفاله چایی را خشک کنند بعد توی پلاستیک بریزند از طبقه سوم تا کنار سطل آشغال آهنی لکه‌های بزرگ و کوچک زرد رنگ مانده.

لکه چایی که از پلاستیک می‌چکد بدترین لکه است، مگر پاک می‌شود. غلظت وایتکس را باید

بیشتر کنم تا سنگ‌های راه پله تمیز شود. ساختمان شکوفه برعکس اسمی که دارد پر از کثافت است. انگار آدم‌های این ساختمان بشکه روغن هستند. دکمه‌های آسانسور تا ماه بعد مثل زغال سیاه می‌شوند. هر کدام از واحدها شبیه یک سوراخ بزرگ است که آدم‌ها خودشان را توی آن مخفی می‌کنند. صدای چرخاندن کلید هر کدام از واحدها با هم فرق دارد. آن‌هایی که درضد سرعت دارند یک صدای بیب می‌دهد ولی آن‌هایی که در معمولی دارد صدای برخورد دست کلیدها به در صدای تَق تَق می‌دهد. آپارتمان‌های مجتمع مسکونی را یکی یکی می‌شناسم. می‌دانم هر کدام چه کاره هستند، اما از واحد ۶۴۱ همیشه می‌ترسم. وقتی نوبت نظافت آن ساختمان می‌شود می‌سپارم نیروی پشتیبانی برود.

خاک‌روبه‌های راه پله را تکاندم. ساختمان بیست واحدی زرد رنگ با آجرهای تزئینی قرمز مثل یک آدم ایستاده بود.

پیرزنی می‌آید روی صندلی‌های کنار سطل آشغال می‌نشیند توی خودش مچاله می‌شود. شبیه کارتن خواب‌ها نیست الگوهای یزدی درشتی را توی مچ دستش دیدم. داشت جوجه کباب و دوغ

آدم‌های طبقه سوم وقتی می‌روند از خودشان یکی بویی توی آسانسور پخش می‌کنند. بویی شبیه دود و علف سوخته. آسانسور و راه‌پله‌ها را بیشتر کثیف می‌کنند.



زیر روسری خُش خُش صدا می دهد. در خانه اش را می زنم. سینی چایی را پس می دهم.

خانوم منیری چند وقت پیش دار قالی آورده بود. توی ساختمان وقتی قالی می بافت. داد همسایه ها را درآورده بود. خانوم منیری هم قالی را بافته نیافته به شرکت پس داده بود. می خواست ببندد پاچه من. حوصله خودم را هم ندارم. اینکه رج به رج نخ به تار و پود بندم اعصابم را خرد می کند، چه برسد ساعت ها بشینم قالی ببافم. گفتم قربان دستت همین شستن برای من فلک زده خوبه. اگر قالی و پتویی داشتی می شورم.

خانوم منیری گفت:

- کارت تمام شد بیا خودت را گرم کن.

پسر خانوم منیری آدامس می جود و توی محوطه تُف می کند. دستمال کاغذی ماشینش را بیرون می اندازه. زمین گرم بخورد می میرد چند قدم تا سطل آشغال برود. انگاری عزرائیل سر سطل آشغال نشسته خفتش را بگیرد و ببرد.

نوارهای زردی که دور ساختمان کشیده بودند هنوز مانده است باد تکانش می دهد. خانوم منیری دوباره در را باز کرد. گفت:

- ناهار میای پیشم؟

- پسرت نیست؟

خندید:

- تو به پسرم چکار داری؟

- نمی خواهم مزاحم بشم.

- نه نیست. وسایلت را توی پارکینگ بذار.

آبگوشت تنهایی مَره نداره.

خانوم منیری یک سبد میوه سیاه را برایم آورد تا فرچه و خاک انداز، شیشه پاکن و دستمال را یکجا جمع کنم. پارکینگ قایم کردم تا زباله جورها نبرند.

دستمال و شیشه پاک کن را بغل کردم. اسم شیشه پاکن را هدیه گذاشتم. شیشه پاکن را بیشتر از وایتکس دوست دارم. یکبار خواستم یک معجون خیلی خوب درست کنم لکه های گنده چربی را پاک کند. یک بطری وایتکس و جوهر نمک را باهم قاطی کردم. باهم جوشیدند بخار داشت کورم می کرد. خانوم منیری بهم یک کاسه ماست داد سر کشیدم. چشم و حلقم با آب شستم تا حالم جا اومد. هدیه را توی کابینتی که دیوار پارکینگ بود گذاشتم قفل کوچک را از جیبم در آوردم و زدم. در پارکینگ را هم قفل کردم. توی آسانسور خودم را دیدم. خودم نبودم یک نفر دیگه بود. موهایم را توی شال گذاشتم. چرب شده بود، این شامپوهای ضدچرب هم جواب این چربی را نمی دهند.

در خانوم منیری نیمه باز بود.

- بیا تو.

خانوم منیری پشت پردها گم شده بود.

- داری قایم باشکی بازی می کنی؟

- یوخ بابا.

هیکل چاقش را از پشت پرده ومبل های ساخت مریانج بیرون کشید.

- بیچاره پیرزن خوابیده.

سرم را تکان دادم.

- آدم جوان مرگ بمیره بهتر از پیری. شوهرم جوان مرد چی شد. کی فهمید؟

دلم خواست روی زمین دراز بکشم. زیر کمرم یک بالش بذارم اما وراجی منیری شروع شده بود. فقط باید سر تکان می دادم. منیری دوتا کاسه و گوشت کوب و یک کاسه تُرشی را توی همان سینی چایی گذاشت.

- سیرترشی می خوری؟

- نه.

سفره را پهن کرد.

- پاشو قابلمه را از روی گاز بیار.

دست هایم را به زمین گذاشتم و بلند شدم.

منیری گفت:

- چرا استخوان هات اینقدر صدا داد؟

- از خوشحالی صدا میدن.

منیری گفت:

- دستگیره کنار اجاق.

کابینت های منیری بوی چوب تازه می داد

دوست داشتم دست بکشم. گاز صفحه ای خوشگلی داشت. سر شعله را خاموش کردم. قابلمه مسی را کنار منیری گذاشتم. منیری عادت ندارد با ملاقه و کفگیر آبگوشت و برنج بکشد. دفعه قبل می گفت اینها برای وقتی است که آدم ها زیاد و گرسنه باشند و اگر نه دوتا قاشق هم می تواند جای کفگیر را بدهد. دستگیره ها را به دسته قابلمه چسباند و آب آبگوشت را آرام توی کاسه خالی کرد. بازهم لوبیای سفید ریخته بود. نخود و لوبیای سفید چه صیغه ای بود؟! منیری گفت:

- کم چرب درست کردم. دکترم گفت چربی خونت بالا رفته. کاش مثل تو ترکه ای نازک بودم.

- آبلیمو و نارنج زیاد بخور.

منیری استخوان ماهیچه داری را توی کاسه اش انداخت. گفت:

- آره می خورم.

نان لواش را برداشتم تا توی کاسه ترید کنم. گفت:

- پیرزن توی آن واحد هست میگه شبها نمی توانم آنجا بخوابم.



لوبیاهای سفید را از کاسه برداشتم. توی بشقاب شیشه‌ای منیری گذاشتم. منیری لوبیاهای را ریخت توی قابلمه گفت:

- باز هم یادم رفت لوبیا دوست نداری.
- شب که بیرون بخوابه یخکم میشه.
- همسایه‌ها تابستان ازش شاکی بودن.
- چرا؟

منیری استخوان ماهیچه دار را به دندانش کشید و مغز استخوان توی قاشق کوبید. گفت:

- پیرزنه دیوانه شده می‌گفته یک زن بی سر توی خانه هست.
- قاتل پیدا نکردن؟
- نه.

خانوم منیری کنار زن‌ها ایستاده بود. پلاستیک آشغال گنده بود. نمی‌دانم کی پلاستیک را توی یک گونی قرمز رنگ گذاشته بود. ساختمان پیرزن را تازه تمیز کرده بودم. رد لکه‌های قرمز همه جا بود. مثل همیشه داشتم وایتکس می‌کشیدم. بوی وایتکس با بوی خون قاطی شد. بوی خون بیشتر شد. بوی خون من را تا کنار سطل آشغال کشید. آشغال به اون بزرگی از کجا آمده بود. زنگ آیفون خانوم منیری را زدم. خانوم منیری با لگد کیسه را باز کرد. دست و پای تکه تکه شده را دیدیم.

منیری گفت: باز یادت افتاد؟

- تو کسی را ندیدی؟

- چرا ولی به کارآگاه نگفتم.

- کی بود؟

- آن شب که مه بود یک مرد توی کیوسک

محوطه با یک پلاستیک که توی دستش بود دوساعت حرف می‌زد.

- خوب چی شد؟

- هیچی رفت.

- دیگه آن مرد را توی محوطه ندیدم.

- چطور این میگی؟

- همه اونایی که از پشت پنجره نگاه می‌کنند، فکر می‌کنند کسی

اونا رو نمی‌بینه ولی من همه رو می‌بینم.

آخرین لقمه را توی دهانم گذاشتم. گفتم: از من چی دیدی؟

- خیلی چیزها.

سفره را جمع کردم. منیری گفت: ظرف‌ها را آب بند، خودم می‌شورم.

دانه‌های چربی توی قابلمه مانده بود وقتی آب ریختم بالا آمد. آب

داغ ریختم تا تا چربی‌ها گم شوند. لکه‌ها و چربی‌ها هیچ وقت از بین نمی‌روند باید می‌رفتم. منیری روی مبل چوبی‌اش دراز کشید بود. گفت:

- داری منیری در را هم قفل کن.

دست‌هایم را با مایع ظرفشویی شستم. منیری حوله‌آردکی را دوسالی بود که توی آشپزخانه آویزان کرده بود. انگار دلش نمی‌خواست دور بندازد. دلم می‌خواست بروم روی تخت منیری دراز بکشم تا عصر بخوابم. منیری خواب آلود بود. در را پشت سرم بستم. سوز راه پله روی صورتم خورد.

ساختمان روبرو بازهم جلوی من خودش را نشان داد کنارم می‌آید. پیرزن کنار صندلی قرمز چرت می‌زند. اگر یکی بیاید الگوها را از مچش بکند. کسی حوصله نمی‌کند پله‌ها و آسانسورها را پایین بیاید. مثل همان کاری که صاحب قبلی واحد پیرزن کرد. صدای دعوای واحد روبرویی خانم مرا می‌توی محوطه می‌پیچید. کسی جرات نداشت توی دعوای زن و شوهری دخالت کند انگار دعوای طلاق یک چیز عادی است. آن شب خانم مرا می‌توی مه پایین آمد تا با من تسویه کند. شارژ سه ماه را کمتر می‌داد. گفت "خیلی از واحدها پول شارژ ساختمان را تسویه نکردند" باید با

واحد پشتیبانی شرکت تماس بگیرم با آن پول

کم تا آخر ماه دوام نمی‌آوردم. شرکت اخراجم

می‌کرد اگر می‌دانست با آدم‌ها حرف می‌زنم.

شعار الکی می‌دادند اعتماد شما سرمایه ما

است. کلید یدک اکثر واحدها را داشتم به جز

واحدهایی که در ضد سرقت داشتند. واحد

مرا می‌هم در ضد سرقت داشت. می‌دانستم خیلی چیزها دارد.

سینی‌های نقره عتیقه، استکان‌های لب طلا را یکی یکی لکه گرفته

بودم.

وقتی از واحد مرا می‌بیرون آمدم زن و شوهر باز هم دعوا می‌کردند.

پلاستیک سنگین بود. باید می‌رفتم بوی خون و وایتکس قاطی

شده بود. راه پله‌ها را تمیز کرده بودم دلم نمی‌خواست بازهم لکه

بگیرند فقط باید می‌رفتم یک لکه سنگین داشتم.

پیرزن مثل یک گونی استخوان توی خودش مچاله شده بود. مچ

دستش گرفتم. الگوهای یزیدی درشتی داشت. منیری پشت

پنجره ایستاده بود. آدم‌های زیادی پشت پنجره بودند. آن‌ها فقط

نگاه می‌کنند. الگوهای یزیدی را توی جیبم گذاشتم. پیرزن مثل

یک گربه تپیا خورده ناله کرد. برف یخزده زیر پاهایم خرچ خرچ

صدا می‌کند. ■





آمد و پشت میز نشست. برای خودش چای ریخت و به ناهید نگاه کرد، ناهید برگشت:

“به چی نگاه می‌کنی؟”

“به تو”

کشمش‌ها را توی روغن تفت داد:

“حالا کجا می‌خوای بری که ساعت ده بیدار شدی؟”

“دیروز رفته بودم اداره کار، کارگاهی بیرون شهر رو معرفی کردن”

چای تمام شده نشده رفت لباس بپوشد، هدا بیرون آمد و سلام کرد، داخل آشپزخانه رفت کنار مادرش:

“شهریه این ترم رو چه کار کنم؟”

کشمش‌های تفت داده را توی ظرفی جداگانه ریخت و برنج را داخل دیگ خالی کرد:

“خودم باید درسش کنم، تو که وضعیتش رو می‌بینی”

جمشید لباس پوشید از خانه بیرون رفت ولی زود برگشت:

“خانم”

“چی شد؟ برگشتی؟”

دهانش را نزدیک گوش ناهید برد:

“کمی پول بهم بده، الان ندارم”

ناهید هم مثل خودش آرام:

“تو کی داشتی؟”

“باز شروع کردی؟”

“این رو بگیر، دیگه چیزی ندارم تا حقوق بگیرم”

ناهید برگشت داخل، هدا روبرویش ایستاد:

“خسته نشدین؟ من که سرسام گرفتم، صبح تا شب همینه”

بدون روبروسی خداحافظی کرد و رفت. ناهید پشت میز نشست، در آینه قدی که روبرویش روی دیوار نصب بود خودش را نگاه کرد، دستی روی صورتش کشید، موهای ریزی را احساس کرد ولی اصلاً حوصله نداشت آنها را بگیرد، یادش نبود آخرین بار کی صورتش را بند انداخته بود. باز به خودش نگاه می‌کند، تمام زحمتهایی که طی بیست سال کار معلمی کشیده بود را در چهره لاغرش می‌دید. فکر کرد دمپخت فقط با سالاد یا ماست خوب است، وقت داشت برای همین مشغول خرد کردن خیارها و گوجه‌ها شد. صدای در حال را شنید و جمشید با صدای بلند سلام کرد، جوابش را نداد و رفت داخل آشپزخانه:

جمشید چشم‌هایش را که باز کرد ناهید با نگاهی آتش‌ریز بالای سرش ایستاده بود، عرقش را با دستمال گردگیری پاک کرد، مرد لبه تخت نشست: “چیزی شده؟”

“سلام کردما”

“حتمن اینا هم گفتن سن شما زیاده و کار بهت نمیدیم”

سیگار پشت سیگار، توی تراس ایستاده بود و عصبانیتش را دود می‌کرد. در طبقه سوم آپارتمان روبرو صورت زنی در قاب پنجره پدیدار شد. لاغر با دستمالی صورتی دور موهایش، می‌خندید و دندان‌های سفید و درخشانش در سرخ لب‌هایش نمایان شدند. آستین‌هایش را تا نزدیک شانه بالا زده بود و بازوهای لاغرش سفید به نظر می‌آمدند. صدای نفس‌های عمیقی که می‌کشید شنیده می‌شد، دم شدید و بازدم خفیف. گلدان‌های گل رز بیرون پنجره را نوازش می‌کرد و قبل از اینکه پنجره را ببندد به روبرو نگاه کرد، مرد در تراس طبقه سوم به او خیره شده بود، زن لبخندی زد و پنجره را بست. مرد از بالا به کوچه نگاه کرد، هیچ کس نبود و فقط صدای گشنی گربه‌ها سکوت شب را بر هم می‌زد. برگشت داخل، ناهید روی تخت خوابیده بود، یک دستش را زیر صورتش گذاشته و با دهان نیمه باز نفس می‌کشید. صدای نفس‌های هدا هم از اتاقش به گوش می‌رسید. کنار ناهید دراز کشید، صورتش را مماس صورت او قرار داد و با هر دم، گرمی نفسش را حس می‌کرد اما انگار غریبه‌ای در کنارش بود. ناهید برای لحظه‌ای چشم‌هایش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت، بدنش را کش و قوسی داد و بی آنکه نگاهی به مرد بکند پشتش را به او کرد.

جمشید چشم‌هایش را که باز کرد ناهید با نگاهی آتش‌ریز بالای سرش ایستاده بود، عرقش را با دستمال گردگیری پاک کرد، مرد لبه تخت نشست: “چیزی شده؟”

ناهید جوابی نداد و لحاف را از روی تخت برداشت اما جمشید از دستش گرفت و دوباره دراز کشید. ناهید پشتش را به جمشید کرد و با صدای بلند گفت:

“از خوابیدن خسته نشدی؟”

جمشید لحاف را از روی صورتش کنار زد:

“نه”

ناهید رفت داخل اتاق هدا:

“عزیزم مگه نکفتی....”

“بیدارم، مگه با سر و صداهای شما میشه خوابید؟”

در اتاق‌ها را باز گذاشت و میز صبحانه را چید. جمشید طاقباز خوابید و سرش را لبه چوبی تخت گذاشت. از لای شکاف پرده‌ها به آسمان نگاه کرد، ابری بود. به سقف اتاق خیره شد، ترک‌های آن را دید و یاد دوغ آب افتاد ولی برایش مهم نبود چون صاحبخانه باید آن کار را می‌کرد. داخل دستشویی توی اینه تصویر رنگ و رو رفته مردی مسن را دید که شباهت دوری با خودش داشت. چروک‌های روی گردن و موهای سیاهی که رو به سفیدی رفته‌اند. از دستشویی بیرون

“بذار برسم”

“تو اصلاً کی رفتی که اینقد زود برگشتی؟”

“هیچ وقت حرفام رو باور نکردی و نمی‌کنی”

“من که نمیدونم رأس میگی یا نه، خدا میدونه”

جمشید یک لیوان چای برای خودش ریخت و توی حال روبروی تلویزیون خاموش نشست، سیگاری روشن کرد، ناهید داد زد:

“مگه بهت نگفتم”

خاکسترش را داخل لیوان چای که خالی شده بود ریخت و خاموشش کرد. ناهید در تراس و حال را باز کرد، هود آشپزخانه را روشن و کل خانه را اسپری زد، لیوان را از جلوی جمشید برداشت و داخل سطل آشغال انداخت، جمشید روبرویش ایستاد و به هم نگاه کردند. قدیم‌ها وقتی این طوری به هم چشم می‌دوختند، احساس می‌کردند بر سر همه چیز با هم تفاهم دارند، انگار می‌خواستند دست بیندازن گردن هم و مثل عشاق محزون با هم غرق شوند. اما حالا خودشان را از هم عقب می‌کشیدند. جمشید گفت:

“چرا لیوان رو انداختی؟”

و از خانه بیرون رفت. هدا با غر و لند آمد داخل:

“باز بوی زهرماری تو خونه پخش شد؟”

“کو سلامت؟”

“ببخشید، سلام، از پایین فهمیدم بوی سیگار باباست”

“وقتی هم بهش میگم ناراحت میشه”

هدا لباس عوض کرد و آمد با مادرش غذا بخورد، جمشید آمد و رفت داخل اتاق خواب، در را باز گذاشت و دود سیگار را می‌فرستاد به سمت هال، ناهید رفت طرفش، قبل از اینکه چیزی بگوید دود سیگار را پاشید به طرفش و داد زد:

“در رو ببند”

ناهید به سرفه کردن افتاد، پنجره بالای سر جمشید را باز کرد و از اتاق بیرون آمد، آبی به صورتش زد و برگشت پیش هدا، جمشید به عکس خودش و ناهید نگاه کرد، خاطرات انگار گلوله‌های مسلسل شلیک می‌شدند توی سرش:

“پا شو بریم خونه مادرم، امروز همه بچه‌ها اونجا جمع‌اند”

حوصله ندارم، خودت برو”

“تو کی حوصله داشتی؟”

“باز شروع کردی؟”

“من شروع کردم یا تو؟ رک و پوس کنده بگو از اونا خوشت نمیاد”

“آره گیرم یه همچین چیزی، حالا که چی؟”

ته سیگارش را از پنجره انداخت داخل پارکینگ، سرش را به لبه تخت تکیه داد، به عکس مادرش که وسط خودش و ناهید ایستاده نگاه کرد:

“ما زنا همدیگه رو خوب می‌شناسیم، میدونم خونواده ات از من بدشون میاد”

“تو کهای طوری فکر می‌کنی چرا نرفتی؟”

“واسه اینکه زندگیمو دوس دارم، گفتم شاید درست بشی”

“هنوز هم دیر نشده”

“حالا؟ نه خیلی دیر شده با این بچه”

هدا ظرف‌ها را شست و ناهید مقداری غذا روی سینی گذاشت و برد برای جمشید، اما او بلند شد و رفت بیرون:

“کجا می‌خوای بری؟”

“قبرستون”

جلوی آپارتمان روی راه پله نشست و چشمش به پنجره طبقه سوم آپارتمان روبرو بود. ناهید سینی را گذاشت کنار و روی تخت دراز کشید، هدا هم آمد کنارش:

“اخلاق بابا خیلی عوض شده”

“دس خودش نیس، فشار داره بهش میاد”

چراغ‌های کوچه روشن شدند و از لای پنجره که باز بود نسیم آرامی توی اتاق دور چرخید، هدا گفت:

“بریم بیرون کمی قدم بزنیم”

از آپارتمان که خارج شدند جمشید هنوز روی پله‌ها نشسته بود. آن‌ها که رفتند بلند شد رفت داخل تراس تا یکبار دیگر زن آپارتمان روبرویی را ببیند. سیگار دومی را روشن کرده بود پنجره روبرویی باز شد. زن با چهره‌ای مهتابی به روبرو نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد، باز همان نفس عمیقش را کشید. ابر سیاهی آسمان را پوشانده بود. هوا سرد شده و طعم باران می‌داد. جمشید چنگی توی موهایش زد و انگشتان خیسش را به سرش کشید. زن هنوز می‌خندید. ناهید و هدا دور نشده بودند که باد و بعد باران تند، مسیرشان را به سمت خانه کج کرد. باد موهای زن را به رقص در آورده بود. جمشید با اشاره به زن می‌گفت برود داخل اما زن صورتش را زیر قطرات باران گرفته بود و می‌خندید. آسمان برق می‌زد و شیشه‌های پنجره می‌لرزیدند. ناهید رفت داخل تراس و جمشید را غافلگیر کرد: “چه می‌کنی؟”

“مگه نمی‌بینی؟ دارم سیگار می‌کشم”

اما ناهید از حالت چشم‌های جمشید می‌دانست دروغ می‌گوید. جمشید برگشت داخل و ناهید مشغول جمع کردن لباس‌های روی بند رخت شد و برای لحظه‌ای به آپارتمان روبرو خیره شد، مردی در تراس طبقه چهارم موهای سیاه و براقش را به عقب شانه می‌زد و چشمانش روی ناهید ثابت شده بودند. ناهید برگشت داخل، جمشید روی مبل لم داده بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. هدا داخل اتاق مشغول صحبت با تلفن بود و ناهید هم رفت داخل اتاق خواب پنجره را بست و روی تخت دراز کشید. صبح میز صبحانه را چید و روبروی اینه خودش را نگاه کرد، از داخل کشوی میز توالت رژ لب را در آورد و به لبانش کشید. داخل تراس لباس‌های خیس را موقعی که پهن می‌کرد می‌خوردند به صورتش. روی بند می‌رقصیدند و پیچ و تاب می‌خوردند، به تراس طبقه چهارم آپارتمان روبرو خیره شد، مرد روی صندلی نشسته بود و جرعه جرعه چای می‌نوشید و از ورای بخار چای طیف سرخ لب‌های ناهید را می‌دید که می‌خندیدند. ■





اظهارات راننده وانت

حدود ساعت ده شب بود، بار وانت را تحویل داده بودم و سمت خانه برمی‌گشتم. خسته بودم، ولی ابدأ چشم‌هایم سنگین نبود. هر روز این جاده را می‌روم و می‌آیم، همه جای آن را مثل کف دستم می‌شناسم. دست‌اندازها و پیچ و خمش را از حفظم. درست است که شب‌ها روشنایی جاده کم است، ولی این چیزها برای ما محلی‌ها مشکلی پیش نمی‌آورد. حتی نشده یکبار به سگ و شغال‌هایی که توی تاریکی، وسط جاده می‌آیند بزنم. صدای زنگ گوشی را که شنیدم اولش نخواستم جواب بدهم. دیدم تماس از خانه است، گفتم شاید پسر من باشد. هفت، هشت سال بیشتر ندارد. بعضی شب‌ها که توی جاده دارم برمی‌گردم زنگ می‌زند و می‌پرسد کی می‌رسی. صدایش را که می‌شنوم خستگی از تنم در می‌رود. گوشی را جواب دادم تا کمی به شیرین‌زبانی‌هایش گوش کنم و بگویم تا صد بشمرد من رسیده‌ام، اما زنگ پشت خط بود. صدایش می‌لرزید، گفت زودتر خودم را برسانم، امیرعلی تب کرده و می‌ترسد تشنج کند. اولین باری که امیرعلی تشنج کرد، دو سه سالش بود، چیزی نمانده بود از دست برود، شانس آوردیم که زنده ماند. بعد از آن چند بار دیگر هم سر تب کردنش همین اتفاق افتاد. دکتر حسابی ما را ترسانده بود که این تشنجه‌ها ممکن است خطرناک باشد و هر موقع امیرعلی تب کرد باید فوری ببریمش درمانگاه. البته این را هم گفته بود که تا شش سالگی این مشکل برطرف می‌شود و جای نگرانی وجود ندارد. اما زنگ هنوزم که هنوز است قبول نکرده امیرعلی الان مثل یک بچه عادیست و همه بچه‌ها تب می‌کنند و خوب می‌شوند. خیالش را راحت کردم که چیزی نمانده برسم. خواستم کمی سرعتم را بیشتر کنم. جاده مثل شب‌های دیگر خلوت بود. توی آن هوای سرد، آدم که سهل است، جک و جانور هم از لانه‌شان بیرون نمی‌آیند. واقعاً نفهمیدم چه شد و چه جوری یک چیزی مثل جن جلوی ماشین سبز شد. فکر کردم شاید به سگی یا گوساله‌ای زده باشم. وقتی ترمز کردم چند متر عقب‌تر کنار جاده افتاده بود. از دور جثه‌اش به گوساله نمی‌خورد. با آن لباس‌های سیاهی که تنش بود حتی وقتی از ماشین پیاده شدم، به زور دیده می‌شد. نزدیک‌تر شدم، دیدم یک پیرمرد است. کار از کار گذشته بود و خونسش توی شیب کنار جاده سرازیر شده بود. برای چند لحظه از ترس خشکم زد، انگار خون من هم توی رگ‌هایم یخ زده بود، ولی تا به خودم آمدم، دویدم

سمت وانت که گوشی را بردارم و به آمبولانس زنگ بزنم. همان موقع یک ماشین دیگر سر رسید و جلوی وانت ترمز کرد. راننده و مردی که همراهش بود پیاده شدند و شروع کردند به داد و فریاد. خودشان هم به آمبولانس زنگ زدند. جوری بد و بیراه نثار من می‌کردند که انگار می‌خواستم فرار کنم. اما خدا شاهد است که حتی یک لحظه به ذهنم خطور نکرد آن پیرمرد بخت‌برگشته را همانجا به حال خودش ول کنم. می‌دانستم این ماجرا برایم دردسر می‌شود، ولی به جان امیرعلی، می‌خواستم خودم به اورژانس زنگ بزنم. ته دلم یک درصد امید داشتم شاید پیرمرد هنوز زنده باشد و توی بیمارستان بتوانند کاری برایش کنند. اما آمبولانس که رسید گفتند در جا تمام کرده است. آخر کی فکرش را می‌کرد آن موقع شب، توی دل تاریکی و سوز و سرما یک پیرمرد، آنهم با اینجور لباس‌های تیره، پیاده راه بیفتد وسط جاده. وقتی منتظر آمبولانس بودیم، فهمیدم یکی از آن مردها، پسر این مرحوم است. آرام و قرار نداشت، مدام به سر و صورت خودش می‌زد، چند بار هم آمد سمتم، ولی آن یکی مرد که انگار دوستش بود جلویش را گرفت. شانس آوردم که یکی همراهش بود و گرنه حتماً یک بلایی سرم می‌آورد. وقتی سر آدم داغ است خیلی کارها ممکن است بکند.

اظهارات مریم

آن شب با دخترم رفته بودیم حنابندان نوه خاله‌ام. یازده شب بود که به شوهرم، مهرداد زنگ زدم تا اگر پدرشوهرم خوابیده است بیاید دنبالم. ولی هر چه تماس گرفتم جواب نداد. آخر سر مجبور شدیم آژانس بگیریم. خانه که رسیدیم، دیدم مهرداد و پدرش نیستند. نگران شدم، سعی کردم دوباره با مهرداد تماس بگیرم، ولی باز هم جواب نداد. دخترم نگین، عین نواری که سوزنش گیر کرده باشد یک ریز تکرار می‌کرد که حتماً بابابزرگ حالش بد شده و رفته‌اند بیمارستان. منم چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسید تا اینکه بالاخره مهرداد زنگ زد. صدایش بدجوری گرفته بود، خلاصه و دست و پا شکسته گفت پدرش با یک ماشین تصادف کرده و درجا تمام کرده است. نمی‌دانستم چه عکس‌العملی نشان بدهم. هزار تا سؤال آمد توی سرم، ولی آن موقع نمی‌شد بپرسم. مهرداد گفت دارند پدرش را تحویل سردخانه بیمارستان می‌دهند و بعد با وحید برمی‌گردد. آقا وحید رفیق قدیمی شوهرم

است. خیالم کمی راحت شد که لاقلا توی این شرایط تنها نیست. دلم برای پدرشوهر بیچاره‌ام خیلی سوخت. بغضم گرفته بود، نگین که شروع کرد به گریه، منم بغضم ترکید و گریه را سر دادم.

پدرشوهرم خیلی به گردن ما حق داشت، او را مثل پدرم دوست داشتم. پنج سال پیش وقتی مادرشوهرم به رحمت خدا رفت، پیرمرد بینوا خیلی تنها شد. این پنج سال، هرگز ندیدم خنده به لب‌هایش بیاید. مهرداد خیلی هوای پدرش را داشت، یک سال از فوت مادرش نگذشته بود که از من خواست با پدرش زندگی کنیم. می‌خواست بیشتر مراقبش باشد. اولش زیر بار نرفتم، دلایل خودم را داشتم، ولی مهرداد آنقدر اصرار کرد تا اینکه مجبور شدم رضایت بدهم.

پدرشوهر مرحوم همیشه من را به چشم دخترش می‌دید، جوری دخترم دخترم می‌کرد که مهربانش گاهی اوقات لجش می‌گرفت و اوقات تلخی می‌کرد، ولی پدرشوهرم اهمیتی نمی‌داد، من هم به دل نمی‌گرفتم. مهربانش کسی نبود که بعد از فوت مادرش، دلسوز پدر باشد. حتی حاضر نشد سوئیت چهل متری‌اش را ول کند و با پدرش زندگی کند. نمی‌خواهم قضاوتش کنم، ولی مهربانش کسی نیست که زیر بار مسئولیت برود. هیچ چیزش حساب و کتاب ندارد، شاید می‌ترسید زندگی با پدر، دست و پایش را ببندد. بر عکس، مهرداد خودش را و حتی زندگی مشترکمان را وقف پدرش کرده بود.

این یکی دو سال اخیر که پدرشوهرم کم کم هوش و حواسش را از دست داد، شرایط به مراتب سخت‌تر شده بود. دیگر نمی‌شد او را در خانه به حال خودش تنها گذاشت. چند بار بی‌خبر از خانه رفته بود بیرون و هیچ چیز یادش نمی‌آمد. هر دفعه همسایه‌ها و اهالی محل که از حالش باخبر بودند، او را برمی‌گرداندند. سر این موضوع مهرداد من را مقصر می‌دانست. منی که از خوشی و راحتی خودم گذشته بودم که مبادا در حق پدرش کوتاهی کرده باشم. دو سال تمام است نه مسافرتی رفته‌ایم، نه توی مهمانی‌های دوره‌ای دوست و فامیل پا گذاشته‌ام، آخرش هم انگار دیواری کوتاه‌تر از من پیدا نکرده‌اند، از یک طرف بدخلفی‌های مهرداد و از آن طرف هم مهربانش که همیشه خدا طلبکار است.

مهرداد که رسید، یک راست رفت اتاق پدرش، نشست روی تختش، زانوی غم بغل گرفت. نگین هم روی میبل جلوی تلویزیون آنقدر گریه کرده بود که نفمیدم کی خوابش برد.

یک لیوان شربت زعفران و گلاب برای مهرداد بردم، بلکه بتوانم سر صحبت را باز کنم و دلداری‌اش بدهم. ولی توی صورتم نگاه نمی‌کرد. بالاخره طاقت نیاوردم و یک جوری که فکر نکنم دارم

بازخواستش می‌کنم پرسیدم مگر قرار نبود امروز در خانه پیش پدرش بماند. با صدایی که به زور از ته حلقش در می‌آمد گفت که دم غروب وحید زنگ زد و اصرار کرد با هم جایی بروند و زود برگردند. بعدش هم چند بار توی سر و صورتش زد که کاش لال می‌شد و قبول نمی‌کرد.

می‌خواستیم بگویم بعد از دو سال، یک روز خواستم خانه بمانی و مراقب پدرت باشی، همان یک روز هم نتوانستی، آن وقت مدام به من طعنه می‌زدی که حواسم به پدرت نیست. ولی دیگر کار از کار گذشته بود و این حرف‌ها دردی را دوا نمی‌کرد. حرفم را خوردم تا نمک به زخمش نپاشم، می‌دانستم که خودش را مقصر می‌داند.

اظهارات مهرداد

واقعاً نمی‌فهمم این سؤال و جواب‌ها برای چیست، من که همان اول هم گفتم شکایتی ندارم. پدرم تمام عمر آزارش به مورچه هم نمی‌رسید، همیشه هم دستی در کارهای خیر داشت. حالا که دستش از دنیا کوتاه شده، خدا را خوش نمی‌آید که آن راننده بیچاره اینطوری گرفتاری بکشد. روال قانونی‌اش هر چه هست انجام بشود، من هم رضایت می‌دهم بلکه زودتر این وانتهی برود سراغ کار و زندگی‌اش. برای آرامش روح پدر مرحوم این تنها کاریست که از دستم برمی‌آید، خواهرم را هم راضی می‌کنم.

همه چیز جوری سریع و پشت سر هم اتفاق افتاده که هنوز باورم نمی‌شود پدرم را به این راحتی از دست داده‌ام. پدرم از دو سال پیش آلزایمر گرفته بود و این اواخر بیماری‌اش خیلی پیشرفت کرده بود. آن روز همسر و دخترم به یک مهمانی دعوت بودند. به همین خاطر زودتر از سر کار برگشتم تا پیش پدرم بمانم، برنامه‌ای هم برای بیرون رفتن نداشتم. حدود عصر بود که دوستم وحید زنگ زد و خواست با هم برویم بیرون و چرخی بزنیم. گفت یک کاری هم دارد، ولی زیاد طول نمی‌کشد. نمی‌توانستم پدرم را تنها بگذارم ولی وحید کوتاه نیامد. گفت حاجی را هم با خودم بیاورم بلکه پیرمرد آب و هوایی عوض کند. دیگر مخالفتی نکردم و از توی کمد، لباس‌های گرمی که دم دست بود تنش کردم و سوار شدیم و رفتیم دنبال وحید که سر کوچه منتظرمان بود. وحید گفت باید برویم کارگاه چوب‌بری دوستش که اوایل جاده محلی بود. توی جاده که افتادیم نزدیک غروب بود، تا کارگاه راه زیادی نبود. جلوی کارگاه، پدرم را در ماشین تنها گذاشتیم، ماشین را قفل کردم و با وحید رفتیم داخل که طلبش را وصول کند. کارمان زیاد طول نکشید، وقتی از کارگاه بیرون آمدیم هوا کاملاً تاریک شده بود. پدرم به رفتن و برگشتن ما هیچ عکس‌العملی نشان نداد،



توی آن تاریکی به درخت‌های کنار جاده زل زده بود.

وحید پیشنهاد کرد شام را در رستوران بین راهی ابتدای جاده بخوریم، من هم دیدم کسی در خانه منتظرمان نیست و عجله‌ای هم نداریم، بنابراین مخالفتی نکردم.

شام را که آوردند، اول خواستم پدرم چند لقمه‌ای بخورد، میلی به غذا نداشت و به زحمت آنها را قورت داد، من و وحید اما حسابی گرسنه بودیم. پدرم توجهی به ما نداشت، انگار اصلاً پیش ما نبود. به قناری‌هایی که کنار پیشخوان رستوران، توی قفس بودند نگاه می‌کرد. بعد از شام وحید گفت یک قوری چای و نبات بیاورند. پدرم رفته بود سمت پیشخوان که قناری‌ها را از نزدیک ببیند. وقتی مادرم زنده بود، دو قناری داشت که بعد از فوتش پدرم به آنها رسیدگی می‌کرد. انگار تنهایی‌اش را با قناری‌های مادرم پر کرده بود. ولی وقتی قرار شد با هم زندگی کنیم، مریم شرط کرد که قناری‌ها را رد کنیم. بهانه کرده بود که به پرنده‌ها حساسیت دارد. مریم از اولش هم راضی به زندگی مشترک با پدرم نبود، ولی من نمی‌خواستم پدرم توی آن سن و سال تنهایی بکشد. به مریم گفتم اینجوری لااقل از اجاره نشینی هم خلاص می‌شویم. دست آخر رضایت داد، ولی از بهانه‌گیری‌های گاه و بیگاهش مشخص بود ته دلش از این وضعیت راضی نیست.

وسط چای و گپ و گفت، وحید که رو به پیشخوان نشسته بود متوجه شد پدرم در رستوران نیست. آنقدر گرم حرف زدن شده بودیم که هیچکدام نفهمیدیم کی از آن در بیرون رفته است.

با عجله سوار ماشین شدیم، از خودم حسابی عصبانی بودم، نمی‌دانستم پدرم در آن تاریکی شب کدام طرف راه افتاده است. صد متر بیشتر توی جاده نرفته بودیم که آن وانت را دیدیم و راننده اش که انگار داشت از چیزی فرار می‌کرد. پریدم بیرون و چند متر دورتر از وانت چشمم به پدرم افتاد که بی‌حرکت کنار جاده افتاده بود. دست و پایم سست شد، به زحمت خودم را بالای سرش رساندم، نیم‌رخ صورتش را دیدم که مثل گچ سفید شده و نگاهش انگار به سمت بوته‌های کنار جاده بود. عین همان نگاه سرد و بی‌روحي که چند ساعت قبل به درختان کنار جاده دوخته بود. وحید حواسش به راننده وانت بود که در نرود، خودش هم به اورژانس زنگ زد. تا آمبولانس برسد چند بار با آن وانتی درگیر شدم. آن موقع داغ بودم و از شدت ناراحتی نمی‌فهمیدم دارم چه کار می‌کنم. ولی الان می‌دانم که آن بنده خدا هم تقصیری نداشته. شاید اگر هر کس دیگری هم بود همین اتفاق می‌افتاد. مقصر اصلی من بودم که توی رستوران، گرم صحبت با وحید، از پدرم غافل شدم. تا زمانی که زندگی با یک بیمار آلزایمری را تجربه نکرده باشید، نمی‌توانید خودتان را جای من بگذارید. وقتی با یک بچه طرف هستی، می‌شود با ترساندن و تنبیه و جایزه او را راضی کنید سر

جایش بنشینند و بدون اجازه جایی نرود. ولی آدم آلزایمری حتی اندازه یک بچه هم حرف نمی‌فهمد، نه می‌شود او را نصیحت کرد و نه ترس و خطر را می‌فهمد. بار اولش هم نبود که اینطور بی‌خبر برای خودش راه می‌افتاد و می‌رفت.

اظهارات وحید

آن روز، طرف‌های عصر بود که به مهرداد زنگ زدم. می‌خواستم به کارگاه چوب‌بری ده کیلومتری جاده بروم. ماشینم تعمیرگاه بود، از مهرداد خواستم با ماشین خودش دنبالم. زن و بچه‌اش خانه نبودند، اولش حاجی را بهانه کرد، ولی انگار خودش هم حوصله خانه ماندن نداشت. قبل از اینکه بخواهم حرف دیگری بزنم، گفت پس پدرش را هم می‌آورد که آب و هوایی عوض کند. توی این سرما نمی‌دانم این چه فکری بود، ولی بیشتر لنگ این بودم که کارم راه بیفتد. بنابراین ذهنم را درگیرش نکردم. با مهرداد این حرف‌ها را نداشتیم، اگر واقعاً نمی‌توانست بیاید، رک و راست می‌گفت نه. من هم اصراری نمی‌کردم. ولی نیم ساعت نشد که رسیدند.

کمی با حاجی خوش و بش کردم، اصلاً مرا نشناخت. مثل بچه‌ها از پشت شیشه ماشین به بیرون نگاه می‌کرد، هیچ حسی در صورتش نبود. مهرداد گفته بود که این اواخر فراموشی حاجی خیلی پیشرفت کرده و داروها هم دیگر فایده‌ای ندارند.

کارگاه که رسیدیم، من و مهرداد از ماشین پیاده شدیم. به پدرش گفت در ماشین بماند تا برگردیم. یک لحظه از ذهنم گذشت که نکند تنهایی کاری دست خودش بدهد. ولی خودم هم از این فکر خنده‌ام گرفت. مثلاً چه کار می‌خواست بکند؟ با سرعت صد تا توی جاده بزند؟ حاجی توی جوانی هم شصت تا بیشتر نمی‌رفت. رفتیم و برگشتیم، حاجی مثل مجسمه، آرام سر جایش نشسته بود. آن حوالی یک رستوران بین راهی خوب سراغ داشتیم، چون هوا تاریک شده بود تصمیم گرفتیم شام را همان جا بزنیم.

سر شام مهرداد حسابی محبتش گل کرده بود، کلی کلنجار رفت تا چند تا لقمه دهان حاجی بگذارد، حاجی هم الحق که اصلاً همکاری نکرد، بلکه دل پسرش یکمی خوش باشد. منم اگر جای حاجی بودم و از صبح تا شب بی‌حرکت یک جا می‌نشستم، دیگر نیازی به غذا خوردن نداشتم. به مهرداد گفتم بگذار پیرمرد به حال خودش باشد، انگار این حرف من به حاجی برخورد، چون کمی بعد بلند شد و رفت کنار قفس قناری‌ها نزدیک پیشخوان. مهرداد هم زبانش به درد دل باز شد. می‌گفت مدتیست که به خاطر وضعیت پدرش با مریم خانم اختلاف پیدا کرده و بینشان شکرآب شده است. یک جورهایی ته دلم به مریم خانم هم حق می‌دادم، لااقل معرفتش نسبت به این پیرمرد از خواهر مهرداد



بیشتر بود. از آنجا که مهرداد را از بچگی می‌شناسم، خواهر کوچک‌ترش، مهنوش را هم خوب یادم هست که از همان بچگی چه دختر خودخواه و پرتوقعی بود. شاید هم به خاطر همین اخلاقش باشد که تا حالا تن به ازدواج نداده است.

گرم صحبت، بعد از شام، چای و نبات را هم خوردیم و اصلاً نفهمیدیم حاجی کی از رستوران بیرون رفت. صاحب رستوران هم که پشت پیشخوان نشسته بود، حواسش به اخبار تلویزیون بود. سوئیچ را از مهرداد گرفتم و خودم پشت فرمان نشستم. کمی که جلوتر رفتیم و آن وانت را کنار جاده دیدم، تا آخر خط را خواندم. مهرداد وقتی پدرش را توی آن وضعیت دید بدجوری به هم ریخت، منم آن وسط مانده بودم راننده را بچسبم که فرار نکند یا مهرداد را آرام کنم که یک ریز تکرار می‌کرد همه اینها تقصیر خودش است. با ۱۱۵ تماس گرفتم، بعدش سعی کردم هر جوری که می‌توانم اوضاع را کنترل کنم، ولی دیگر بدتر از آن چه می‌توانست بشود. راننده وانت هم وسط معرکه برای اینکه خودش را توجیه کند گیر داده بود به لباس‌های سیاه حاجی و بدتر رفته بود روی اعصاب مهرداد. این راننده‌های وانت و نیسان خدا را هم بنده نیستند، جوری ننه من غریبم بازی در می‌آورد که انگار مهرداد دستی دستی پدرش را انداخته بود زیر ماشین که دیه بگیرد.

اظهارات نگین

مراسم حنابندان یکی از فامیل‌های دور مادرم دعوت بودیم. دلم نمی‌خواست بروم. چند ماه مانده به کنکور، با این همه استرس و کمبود وقت، مادرم به جای آنکه بگوید همه فکر و ذکرم را بگذارم روی درس‌هایم، گیر این بود که اگر همراهش نرم حوصله جواب پس دادن به فک و فامیل را ندارد. البته می‌دانم که مشکلش در اصل بابا بود. می‌خواست او را تحت فشار بگذارد که به خاطر بابابزرگ در خانه بماند. شاید اگر من توی خانه پیش بابابزرگ مانده بودم، او الان زنده بود.

پنج سال پیش که مامان مهری فوت کرد، بابابزرگ خیلی تنها شد. مامان می‌گفت دلش برای بابابزرگ می‌سوزد که در خانه به آن بزرگی باید تنهایی بکشد. حتی به بابا گفته بود خانه بابابزرگ را بفروشد و یک جای نقلی نزدیک خودمان برایش بگیرند تا هم هوای بابابزرگ را داشته باشیم و هم از فروش خانه یک پولی دستمان را بگیرد. ولی بابابزرگ راضی به فروش خانه نشد. آخرش مامان پیشنهاد کرد بیاییم خانه بابابزرگ زندگی کنیم که لااقل بیخودی هر ماه اجاره ندهیم. اولش همه چیز خوب بود، ولی از وقتی قناری‌های بابابزرگ مردند، نمی‌دانم چرا مامان و عمه

مهنوش با هم بد شدند. هر وقت عمه مهنوش به دیدن بابابزرگ می‌آمد، مامان اوقاتش تلخ می‌شد.

طفلی بابابزرگ! خیلی چیزها را می‌دید و به روی خودش نمی‌آورد. گاهی فکر می‌کنم خوب شد که آلزایمر گرفت، لااقل اینجوری کمتر ناراحت می‌شد، البته خوشحال هم به نظر نمی‌رسید. این اواخر که بیماری‌اش شدیدتر شده بود، چند بار دیدم که به من لبخند می‌زند. شاید هم به خیال خودش داشت به عمه مهنوش لبخند می‌زد. همه می‌گویند من خیلی شبیه مهنوش هستم، فقط مادرم این را انکار می‌کند.

چند هفته پیش که بابابزرگ بی‌خبر از خانه بیرون رفت و گم شد، بابا خیلی عصبانی شده بود. چون بار چندم بود که مامان یادش می‌رفت در را قفل کند. مامان هم آخر کاسه صبرش لبریز شد و گفت بیشتر از این نمی‌تواند مثل نگهبان مراقب بابابزرگ باشد. بعد هم پای عمه مهنوش را وسط کشید که اگر ادعای مهر و محبتش می‌شود، چرا پدرش را یک مدت پیش خودش نمی‌برد. حتماً از سر عصبانیت این را گفته بود چون توی آن سوئیت چهل متری، عمه مهنوش خودش هم به زور جا می‌شود. یک بار دیگر هم که با بابا بحثش شده بود، قسم می‌خورد که مهنوش توی چشمش زل زده و گفته که توی خانه پدرش مفت و مسلم جا خوش کرده‌ایم و دو قورت و نیممان هم باقیست. باورم نمی‌شود عمه مهنوش این حرف‌ها را زده باشد.

طفلی بابابزرگ! وقتی بابا تماس گرفت و خبر تصادف و فوت بابابزرگ را داد، مامان آنقدرها هم ناراحت نشد. اما بعد که عمه مهنوش زنگ زد، حسابی کفری شده بود. انگار عمه مهنوش مامان را مقصر مرگ بابابزرگ می‌دانست.

آن شب از بس برای بابابزرگ گریه کردم، سرم بدجوری درد گرفته بود. مجبور شدم یک مسکن و آرامبخش بخورم. دیگر نفهمیدم کی روی مبل جلوی تلویزیون خوابم برد. نمی‌دانم خواب دیدم یا مامان و بابا واقعاً داشتند توی اتاق بابابزرگ جر و بحث می‌کردند: «چه مرگش این دختره؟ یه جوری بابا بابا می‌کنه، انگار که من نمی‌دونم دردش چیه؟ واسه هر کی بد شده باشه، واسه اون که بد نشده، تو نشستی اینجوری تو سر خودت می‌زنی، اون الان جشن گرفته که بعد از این ماه به ماه حقوق باباتو می‌ریزن به حسابش، والا از من بپرسی که می‌گم کار اشتباهی نکردی، باور کن خودشم راحت شد، امروزم اینجوری نمی‌شد، یه روز دیگه با پای خودش می‌رفت و همین بلا سرش می‌ومد، بعضی وقتا آدم رفتنشون بیشتر خیر داره...»

فکر می‌کنم در خانه ما بابابزرگ خیلی وقت پیش مرده بود. ■





اشرف سری تکان داد و ابروهایش را به نشانه تفهیم شدن بالا برد. بعد دوتایی از پله‌ها پایین رفتند و وارد خانه اشرف شدند. بوی عطری توی خانه به مشام امیر خورد. سرش گیج می‌رفت. اشرف دستش را پشت کمر امیر برد و او را تعارف به نشستن کرد. امیر روی کاناپه روبروی تلویزیون نشست. اشرف توی آشپزخانه رفت و از آنجا امیر را زیر نظر داشت. کمی با کتری و قوری روی اجاق گاز ور رفت و بعد چیزی از توی کمد بالایی درآورد. چون قدش کوتاه بود کمی سروصدا راه انداخت اما دست آخر برگشت و کنار امیر نشست.

وقتی امیر توی گیس‌های نرگس چنگ انداخت، هردویشان فکر کردند که بچه دار شدنشان واقعاً یک اشتباه بود. فرهاد داد زد: "کسی مجبورت نکرده بمونی. بچه رو بده من و برو به درک" بچه نه ماهه توی بغل نرگس جیغ می‌کشید. نرگس با صورت آشفته و غرق اشک گفت: "کثافت". و به محض اینکه گیس‌های شلخته و موج دارش را که از دو طرف روی شانه‌هایش ریخته بود، از توی دست‌های امیر آزاد کرد، بچه بغل به طرف اتاق رفت. مشت امیر به دهانش رفت و آن را گاز گرفت. صدای کوبیده شدن در آمد و صدای جیغ بچه توی صدای بلند تلویزیون گم می‌شد. امیر وسط

حال ایستاده بود و در حالی که نفس نفس می‌زد، روی صفحه تلویزیون خیره شده بود و اخباری را که از تلویزیون پخش می‌شد نگاه می‌کرد. "امروز سه نفر به دلیل ...". خودش را روی مبل و قالی انداخت و با خشم به دنبال کنترل تلویزیون می‌گشت. پیدا نمی‌شد. به جایش پاکت سیگار

خودش را روی مبل و قالی انداخت و با خشم به دنبال کنترل تلویزیون می‌گشت. پیدا نمی‌شد.

را پیدا کرد و یک نخ بین لبش گذاشت و آتشش زد اما خیلی زود از آن را از دهانش درآورد و توی مشتش مچاله کرد. می‌توانست صدای گریه‌های هردویشان را از توی اتاق و از بین صدای تلویزیون تشخیص بدهد. هرچند صدای زنگی را هم می‌شنید. اما همانجا روی کف حال نشست و چشمانش را بست و سر را روی زانوان جمع شده‌اش گذاشت. چند بار دیگر فکر کرد گوشش اشتباه می‌شود. باز هم همان صدای زنگ. از جایش بلند شد و به طرف در رفت. صدایی آمد. "آقا امیر". امیر در را باز کرد. سر کچل اشرف و عینک بزرگ روی صورتش توی راهرو نمایان شد. زنش پشت سرش یک پله پایین‌تر ایستاده بود. "چی شده امیر جان؟". امیر سرش را پایین انداخت. اشرف دست امیر را گرفت و کشیدش بیرون. زن اشرف زیر لب گفت "ببخشید". بعد از کنار شانه‌های امیر و شوهرش گذشت و وارد خانه شد.

"امیر؟"

- جان آقا اشرف؟

- بیا بریم پایین.

- آخه ...

- آخه نداره بیا. مرجان هم رفت پیششون. تو با من بیا. امیر خواست در را ببندد و راه بیافتد. اشرف گفت: "صدای تلویزیون رو کم کن."

امیر گفت: "کنترلر گم شده آقا اشرف".

- آقا اشرف مزاحم شمام شدیم.
- امیر جان پیش میاد. بهش فکر نکن. خواستم چیزی نشونت بدم.
بعد داستان خپلش را جلو برد. ظرفی توی دستش بود پر از خاک و توی خاک چندتا تخم سفید با لکه‌هایی سیاه ریز ریز فرو رفته بود. امیر دقیق‌تر نگاهش کرد و بعد به اشرف طوری خیره شد که انگار می‌پرسد اینها چی هستند؟ اشرف بلافاصله گفت: "تخم لاکپشت".
- تخم لاکپشت؟
- بله امیرجان. اینها رو توی باغ خودم پیدا کردم. امروز عصر که رفتم درخت‌ها رو آب بدم توی بوته زار کنار درختها پیداش کردم. دیدم توی خاک فرو رفتن ... میدونی مادرشون اینها رو بعد تخم گذاری رهاشون میکنه به امان خدا. باید خیلی تکونشون ندی. آخه بچه هاش از بین میرن. من هم همینکارو کردم. تکونشون ندادم. خاک دورشو با بیلچه کندم آروم اون قسمت رو توی ظرف گذاشتم و همین دیگه.
امیر چیزی نگفت. اشرف دوباره بلند شد و با یک پارچ شیشه‌ای آب برگشت. یک لیوان آب داد دست امیر. امیر یک نفس نوشید.
"دوست داری بریم بیرون یه قدمی بزنیم؟".
- نه آقا اشرف الانشم خیلی خجالتی می‌کشم. چندباره که ما مزاحم شما میشیم. بعد از اینکه بچه دنیا اومده این چندمین باره ...
- گفتم که پیش میاد. زیاد سخت نگیر. راستی فردا چه کاره هستی بریم باغ؟
- نه آقا اشرف کار دارم فردا. واقعاً سرم شلوغه. باید برم تا کرمانشاه. امشبم خیلی کار داشتم که باید آماده می‌کردم.

- اوه ... درسته پس باشه یه وقت دیگه. من که از وقتی بازنشست شدم روزی نشده که باغ نرم.

- خیلی خوبه...

اشرف کمی تخمه آورد و آنها با هم کمی تخمه خوردند و در سکوت با موبایل‌هایشان ور رفتند. بعد از مدت کوتاهی امیر چشمانش را مالید و خمیازه کشید. ساعتش را نگاه کرد. ساعت نه شب بود. " آقا اشرف من برم بالا". ناگهان در خانه باز شد. " ما هم اومدیم". زن اشرف وارد شد و سلام کرد و پشت سرش هم نرگس با بچه توی بغلش وارد شدند. نرگس رو به اشرف سلامی کرد و عذرخواهی کرد. اشرف با لبخند همیشگی‌اش رو به زنش

گفت: " اون بچه رو از نرگس خانوم بگیر بیار بده بغل خودم". زنش آب دهانش را قورت داد و این کار را کرد. بچه توی بغل اشرف بالا و پایین پرید و وول می‌خورد. نرگس و مرجان توی آشپزخانه رفتند. امیر کمی دلش سبک شد وقتی بچه‌اش را توی بغل اشرف دید و لبخند کوچکی زد. دلش سیگار می‌خواست. خودش این را گفت. بعد راجب به تخم‌ها سؤال کرد.

- راستی آقا اشرف مطمئنی اینها بعدش لاکپشت میشن. اصلاً از کجا میدونی تخم لاکپستن؟

اشرف سرش طوری با بچه گرم بود که متوجه حرف‌های او نشد. گاهی سری به طرفش می‌چرخاند و بعد دوباره زیر بغل‌های بچه را قلقلک می‌داد. نرگس و مرجان با یک سینی چایی برگشتند. مرجان چایی را گرداند و روی کاناپه دو نفری کنار نرگس نشست. امیر که نگاهش را از نرگس می‌دزدید دستش رفت به کنترل تلویزیون که کنارش روی گوشه میل افتاده بود و تلویزیون را روشن کرد. صدایش زیاد بود. مرجان و نرگس صحبت می‌کردند و گاهی مرجان نیم‌نگاهی به شوهرش می‌کرد که سرگرم بچه بود. نرگس یک قلم چایی نوشید و بعد پرسید: " مرجان خانوم، اون چیه روی میز؟"

- اون رو امروز اشرف از باغ آورده... تخم لاکپستن...

- تخم لاکپشت؟ مگه توی باغ لاکپشت دارین؟

- چه میدونم والله اشرف میدونه...

بعد رو کرد به شوهرش و گفت: " اشرف نرگس خانوم با توئه؟"

اشرف دست‌های بچه را از پشت گرفت و بچه را بلند کرد طوری که پاهای بچه روی ران‌های اشرف نشست. بعد با صدای بچه گانه جواب داد: " بله که دالیم ... بله که دالیم ". نرگس لبخندی زد. امیر بچه‌اش را می‌دید که توی بغل اشرف ذوق زده شده و لبخند زد. مرجان هم لبخندی زد اما خیلی زود محو شد. امیر ناگهان گفت: " یادم میاد منم که جوون تر بودم با نرگس رفته بودیم شمال برای ماه عسل. اونجا شب یه لاکپشت کنار جاده دیدم و جلوتر ایستادیم و با خودمون آوردیمش. اول نرگس دیدش و گفت بیارش ولی وقتی آوردمش ازش می‌ترسید و گفت تو رو خدا ولش کن بره بیچاره رو". نرگس نگاهش روی امیر افتاد و امیر هم همانطور

اما زود سرشان را پایین انداختند. اشرف عینک روی صورتش را با انگشتش عقب زد و گفت: " ما هم اتفاقاً چندسال پیش رفتیم شمال برا دکتر. وقتی از اونجا برگشتیم حاملون گرفته بود و یه جایی بین جاده ایستادیم تا چیزی بخوریم وقتی برگشتم

زن اشرف وارد شد و سلام کرد و پشت سرش هم نرگس با بچه توی بغلش وارد شدند. نرگس رو به اشرف سلامی کرد و عذرخواهی کرد.

دیدیم کنار لاستیک ماشین یه لاکپشت ایستاده. من بلندش کردم و آوردمش توی ماشین ولی مرجان ازش بدش میومد. زیاد حاملون خوب نبود. برای همین مرجان کلاً از لاکپشت بدش میاد. امروز هم که تخماش رو پیدا کردم مرجان میگه برو پرتش کن بیرون". امیر و نرگس و مرجان لبخندی زدند و بعد سکوتی بینشان برقرار شد و همه به طرف تلویزیون خیره شدند. " طبق آمار امروز قیمت ...". مرجان برگشت و اشرف را می‌دید که گردن بچه را بو می‌کشد و بوسه می‌زند. دید که بچه عینک اشرف را از چشمش بیرون می‌کشد و با آن ور می‌رود و اشرف همچنان با لبخند روی لبش مشغول است. مرجان بلند شد و گفت " برم یه سینی چایی بیارم". بچه وقتی ظرف تخم‌ها را روی میز دید خودش را به آن طرف کش آورد. اشرف خنده‌ای کرد و ظرف را دستش داد. بچه ذوق می‌کرد و جیغ می‌کشید. مرجان از توی آشپزخانه اشرف را زیر نظر داشت. یک سینی چایی آورد و روی میز گذاشت و بدون اینکه برگردد رفت توی اتاق و در اتاق را بست. ظرف از توی دست‌های بچه افتاد و خرد شد. امیر خم شد تا ظرف را جمع کند. " ببخشید آقا اشرف". اشرف با بچه قهقهه می‌زد. صدای هردویشان توی صدای تلویزیون گم می‌شد. ■





یک موتور جلوتر روی زمین افتاده بود. با چشم‌هایش دنبال موتورسوار می‌گشت اما چیزی ندید. دست‌هایش می‌لرزید. خواست پیاده شود اما نتوانست. چند ثانیه طول کشید تا به خودش بیاید. دنده عقب گرفت و بعد آرام به جلو حرکت کرد. در حال حرکت مردی را دید که کنار تیر چراغ برق روی زمین افتاده بود. کلاه کاسکت نداشت و خون از سرش روی آسفالت داغ می‌ریخت.

با دیدن حبیب، عرق سردی روی صورتش نشست و نفسش بند آمد. لحظه‌ای ایستاد و با دقت نگاهش کرد. تکان نمی‌خورد.

گیج بود. پدال گاز را بیشتر فشار داد. گریه‌اش گرفته بود. اگر حبیب می‌مرد چه؟ اگر زنده می‌ماند چه؟ او حبیب را کشته بود.

پشیمان شد. کاش می‌ماند و او را به بیمارستان می‌برد. به خیابان اصلی رسید.

موبایلش زنگ خورد. در کیف پیدایش کرد. سینا بود. جواب نداد. نمی‌توانست بگوید که چه کار

چشم‌هایش را می‌بست و حبیب را می‌دید که در آن چهاراه لعنتی، تکیه داده بر موتور، به او خیره شده است.

کرده است.

ماشین سینا را در پارکینگ همیشگی گذاشت. بی هدف در کوچه‌ها پرسه می‌زد و منتظر بود هر لحظه زنگ بزنند و خبر بدهند. دلهره و ترس تمام وجودش را گرفته بود.

نمی‌دانست می‌تواند ظاهرش را حفظ کند و خودش را به بی خبری بزند یا نه.

به بیمارستان رسید. دقایقی را در محوطه دور خودش چرخید تا جرات کند و وارد شود.

آقای احمدی و همسرش، بیقرار پشت در اتاق عمل منتظر بودند و در نهایت بعد از چند ساعت، حبیب به کما رفت.

با هیچ کدام حرفی نزد. رنگش پریده بود و با حالتی عصبی لب‌هایش را می‌جوید. به کاری که کرده بود فکر می‌کرد و عرق سردی روی پیشانی‌اش می‌نشت. هر آن حس می‌کرد نفسش بند می‌آید.

خانم احمدی زیر لب همانطور که اشک می‌ریخت، می‌گفت ' دخترم سیاه بخت شد. قرار بود این ماه عقد کند!'

اسم عقد که می‌آمد بدن نجوا به لرزه می‌افتاد.

حبیب، کسی که تمام این سالها فقط با ایما و اشاره با او حرف زده بود، پسرعمویش بود.

آقای احمدی که چند ساعتی بود در راهروی دراز و باریک، مضطرب به این سر و آن سر می‌رفت، آمد و روی صندلی فلزی نشست. سه روز سخت را گذرانده بودند و دو شب بود که پلک روی هم نگذاشته بودند. میگردن امان نجوا را بریده بود و با دست شقیقه‌هایش را فشار می‌داد. حس می‌کرد هر لحظه از هوش خواهد رفت.

چشم‌هایش را می‌بست و حبیب را می‌دید که در آن چهاراه لعنتی، تکیه داده بر موتور، به او خیره شده است.

مسیر دست دخترک گل فروش را که به شیشه می‌زد و گل‌ها را به سمتش گرفته بود، دنبال کرد و به حبیب رسید.

اون آقا گفت این گل‌ها رو بدم به شما.

پشت فرمان ماشین بود. سینا چند دقیقه قبل، خداحافظی کرده و پیاده شده بود.

شال سرخابی رنگش را از سر برداشته و به جایش مقنعه مشکی‌اش را پوشیده و با دستمال آثار رژ لب قرمز را از روی لب‌هایش پاک کرده بود.

موهایش را زیر مقنعه داد و منتظر بود تا چراغ سبز شود.

نگاهش هنوز به حبیب بود. خواست در را باز کند و پیاده شود که حبیب سوار موتور شد و با سبز شدن چراغ حرکت کرد.

پدال گاز را فشار داد تا به او برسد.

اگر پایش به خانه می‌رسید هر چه که دیده بود را به بابا می‌گفت. می‌خواست خودش برای حبیب همه چیز را توضیح بدهد.

پشت سر حبیب به سمت چپ پیچید. چراغ می‌داد و بوق می‌زد تا بایستد. هر چند بی فایده بود. حبیب نمی‌شنید.

سر کوچه بعد ماشینی جلویش را گرفت. ایستاد. قدر چند ثانیه از او دور شده بود.

به پس کوچه‌ها رسیده بودند. دوباره به راه افتاد و این بار با سرعت بیشتر.

صدای زنگ موبایلش بلند شد. دست در کیفش کرد و دنبال گوشی می‌گشت. پیدایش نمی‌کرد. کلافه سرش را برگرداند و خم شد و در یک لحظه با شدت به چیزی برخورد کرد.

جیغ بلندی کشید و با وحشت ترمز کرد. نفس نفس می‌زد و حس کرد قلبش از حرکت می‌ایستد. در اینته‌ها اطراف را پایید. کسی نبود. نمی‌دانست به چه خورده است. کمربند ماشین را باز کرد و آرام از شیشه به بیرون سرک کشید.



بعد از مرگ پدر و مادرش در کودکی، شد پسر نداشته آقای احمدی.
 آقای احمدی مصلحت اندیش بود، یک تیر و دو نشان. ازدواج حبیب و نجوا، تضمین زندگی کوچک و حقیرش بود. هم حبیب را داشت و هم خانه محقر جنوب شهری اش را.
 نجوا درمانده بود. او عاشق سینا بود و حالا حبیب همه چیز را می دانست. سکوت داشت خفه اش می کرد و بغض به گلویش چنگ می زد. از حبیب، خجالت می کشید. کاش او را زودتر به بیمارستان رسانده بود. آن وقت شاید این طور نمی شد. چطور باید بار این راز را که جرات گفتنش را به هیچ کس نداشت، تحمل می کرد. ترس

و عذاب وجدان به جانش افتاده بود.
 چشم هایش را باز کرد.
 ناگهان ایستگاه پرستاری شلوغ شد، دکتر را پیچ کردند. پرستارها به طرف بخش دویدند. آقای احمدی با قدم های تند دنبالشان می رفت و مدام می پرسید که چه اتفاقی افتاده.
 نجوا بلند شد، نتوانست قدمی بردارد و مستأصل دوباره نشست. لامپ سقف سالن سو سو می زد. اگر حبیب به هوش می آمد، نجوا نابود می شد.
 سرش را میان دست های لرزانش گرفت و در اعماق وجودش با درماندگی دعا کرد که کاش حبیب چشم هایش را باز نکند. ■



قصه «پانی و پنی (همکاری)»

نویسنده «مریم قمی بزرگی»

تابستان از راه رسیده بود، آنقدر هوا گرم شده بود که همه حیوانات در کلبه هایشان به سر می بردند؛ پانی و پنی هم در کلبه پدر و مادرشان سر می کردند.

پانی کتاب می خواند و پنی هم مشغول بازی کردن با سنجاب کوچولو بود.

در همین حال که پانی کتاب می خواند، فکر درست کردن کلبه ای نزدیک پدر و مادرش به ذهنش رسید.

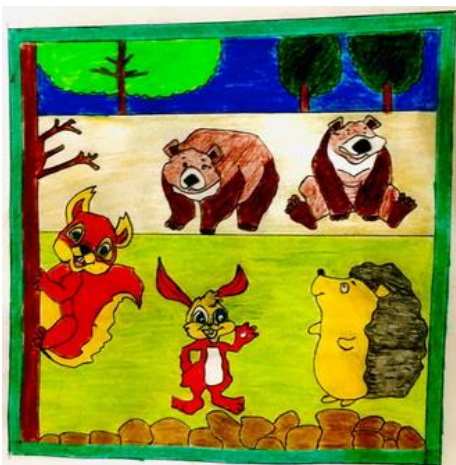
پانی پدر و مادرش را صدا زد و به آنها گفت: «پدر و مادر عزیزم، تصمیم دارم، کلبه ای نزدیک شما بسازم، کلبه من و پنی خیلی از شما دور است؛ اگر این جا کلبه ای داشته باشیم، دیگر دلتنگ نمی شویم و در کنار شما هستیم؛ مادر گفت: «نظر پنی هم مهم است؛ چون با او قرار است در یک کلبه زندگی کنی!»

همین طور که پانی حرف می زد، پنی و سنجاب کوچولو حرف های او را شنیدند، پنی خوشحال شد و با صدای بلند گفت: «چه فکر خوبی! بله که موافقم.»

سنجاب کوچولو گفت: «الان می روم و همه دوستانمان را جمع می کنم تا با همکاری یکدیگر شروع به ساختن کلبه کنیم.»

آقا خرگوشه، خانم جوجه تیغی، حلزون مهربان، بلبل خوش رنگ، کفش دوزک، به همراه سنجاب کوچولو در کلبه پدر و مادر پانی و پنی جمع شدند.

پدر پانی و پنی از دیدن این صحنه خوشحال شد و گفت: «آفرین که قدر همدیگر را می دانید و همیشه برای همکاری و کمک به دوستانتان آماده هستید.» ■





نمی‌خواستم موقع رفتن نگرانش کنم، می‌فهمید از رفتن منصرف می‌شد. بی‌خوابی کلافه‌ام کرده بود چراغ پذیرایی را خاموش کردم به آشپزخانه رفتم صندلی را عقب کشیدم و نشستم. دست روی شکمم کشیدم حس می‌کردم چیزی مثل بال پشه زیر دلم را می‌زند حس خوبی بود، غرق افکارم بودم که وقتی به خودم آمدم همه توت‌فرنگی‌ها را خورده بودم. از حالا معلوم بود که خیلی شکمو است.

«ای شیطون امروز نزدیک بود همه چیز رو لو بدی، می‌دونم که دوست داری بابا امیر بدونه نمی‌شه عزیزم، بابا مسافره.»

از آشپزخانه بیرون زدم روی کاناپه داخل پذیرایی دراز کشیدم، خوابم برده بود با صدای زنگ ساعت بیدار شدم. امیر بیدار بود صدایش زدم:

«امیرجان امیرجان.»

از آشپزخانه سرش را به جلو خم کرد و جواب داد:

«بیدارت کردم بخواب، من باید برم.»

برای رفتن لباس پوشیدم امیر لباس ملوانی‌اش را پوشید کیفیتش را برداشتم کفش‌هایش را جلوی پایش جفت کردم.

«مراقب خودت باش باهات تماس می‌گیرم، می‌دونی که چقدر دوست دارم.»

دلتنگی‌ام را پشت لبخند زورکی پنهان کردم.

می‌خواستم خودم امیر را به بندر برسانم، پژو مشکی را از پارکینگ خارج کردم امیر سوار شد بیست دقیقه بعد امیر را به بندر رساندم. من و امیر به این رفتن‌ها عادت داشتیم دلم خوش بود که این دفعه تنها نیستم. ساعتی را کنار اسکله با خود خلوت کردم. دلم ضعف می‌رفت باید فسقل را به یک صبحانه خوشمزه دعوت می‌کردم؛ از آن صبحانه‌هایی که هر روز برای امیر آماده می‌کردم. به خانه برگشتم، دست به کار شدم از داخل کابینت لیوان برداشتم که چشمم به جعبه قرص‌هایم افتاد، یادم باشد بعد از صبحانه بخورم. ساعت هشت برای رفتن به سرکار آماده شدم، مرکز بهزیستی یک ساعتی از خانه فاصله داشت جای شکرش باقی بود که سرم به کار گرم بود و با بچه‌ها سر و کله می‌زدم، وقتی به حد کافی پُر بود. آن روز طبق معمول چند نفر برای دیدن بچه‌های بی‌سرپرست آمدند، در دل آرزو می‌کردم که کاش همه بچه‌هایی که این‌جا هستند روزی به آغوش خانواده‌ای پناه ببرند.

بعد از ساعت کاری به خانه برگشتم به حدی گرسنه بودم که می‌خواستم یک بره درسته را یک‌جا بخورم. بعد از نهار و استراحت

«فسقل مامان چرا بزرگ نمی‌شی نکنه غذاهایی که می‌خورم دوست نداری؟»

از رفتن‌های امیر خسته شده بودم او کارش را خیلی دوست دارد برای همین به رویش نمی‌آورم. او مردی دلسوز است، یک سر و گردن از من قدبلندتر است، چشمان مشکی با ابروهای کشیده‌ای دارد، با ریش و سبیل میانه خوبی ندارد، بینی‌اش کوچک و لبانی باریک دارد موهای سرش را مدام کوتاه می‌کند تا کلاه بهتر روی سرش بنشیند. لباس فرم ملوانی‌اش را که می‌پوشد جذابیتش دو برابر می‌شود. توجه و دلسوزی‌های امیر کلافه‌ام می‌کند.

در شهر بندر انزلی خیابان پاسداران محدوده نوار ساحلی بندر زندگی می‌کنیم، خانه باغی که سازمان کشتیرانی در اختیارمان گذاشته است. حیاطی بزرگ با یک درخت نارنج، دو درخت ازگیل و دو درخت خرما که از جمع کردن برگ‌هایشان بیزارم. یک سالن پذیرایی سی متری و سه اتاق خواب، آشپزخانه‌ای که امیر درش را برداشت و اوپن کرد، دستشویی و حمام در راهرو و یک حمام در اتاق خواب خودمان و یک دستشویی گوشه حیاط، این خانه را همچون ویلایی بزرگ برای زندگی دو نفر سخت کرده بود. از خانه تا بندر بیست دقیقه راه است امیر ملوان کشتی است من با موقعیت کاری امیر خو گرفتم وقتی از مأموریت بر می‌گردد همه تلاشش را می‌کند تا روزهای نبودش را برایم جبران کند. خانواده هر دوی ما در تهران زندگی می‌کنند.

دو ماهی می‌شود حالم خوب نیست به امیر نگفتم که نگرانش کنم. آخرین روز مرخصی امیر است با هم بیرون می‌رویم، از پاساژها و مغازه‌های کنار بندر دیدن می‌کنیم وقتی از بازار ماهی فروشی رد شدیم حالت تهوع گرفتم، امیر دست‌پاچه شد روی صندلی کنار مغازه‌ای نشستم بطری آبی خریدم برایم آورد کنارم نشست.

«خوبی عزیزم می‌خواهی بریم دکتر؟»

دربطری را باز کردم جرعه‌ای از آب سر کشیدم.

«خوبم نگران نباش، چرا داری اینجوری نگاه می‌کنی؟»

«بلند شو کلی خرید داریم که باید انجام بدیم.»

آن روز تا پاسی از شب بیرون بودیم امیر لباس گرم، لوازم بهداشتی و کمی آجیل خرید. به خانه که رسیدیم از خستگی خوابش برد قبل از خواب وسایلش را آماده کردم؛ چراغ قوه، نخ، سوزن، حوله، ملافه تمیز و پماد حساسیت. نگاهی به وسایل انداختم خیالم راحت شد ساعت را روی پنج صبح کوک کردم دلم می‌خواست در مورد بچه با امیر حرف می‌زدم اما نمی‌شد

کوتاه به فسقل قول دادم که عصر با هم بیرون برویم، خرید داشتم باید برای فسقل لباس و اسباب بازی می‌خریدم. چند باری که بیرون رفته بودم چند سیسمونی فروشی را زیر نظر گرفته بودم تا در زمان مناسب بروم، از الان شروع به خرید می‌کردم تا زمان به دنیا آمدن بچه چیزی کم و کسر نباشد.

عصر با فسقل از خانه بیرون زدم به پاساژ کاسپین منطقه آزاد انزلی رفتم. دومین مغازه بعد از لوازم خانگی، به محض ورود چنان به هیجان آمدم که چند دقیقه فقط نگاه می‌کردم، لباس‌های دخترانه و پسرانه نوزادی‌ای خدا چه دلبری می‌کردند. همه رنگی آن‌جا دیده می‌شد؛ سفید، کرم، زرد، قرمز، نارنجی، بنفش، صورتی، قهوه‌ای، خاکستری و طوسی از نگاه کردن که سیر شدم، چند دست لباس به رنگ‌های قهوه‌ای و قرمز خریدم و از مغازه بیرون آمدم. به طبقه دوم رفتم اسباب‌بازی فروشی عروسک‌های فانتزی، بازی‌های فکری و آدم آهنی، چند عروسک خردار سورمه‌ای و قرمز با دو عدد عروسک دخترانه فانتزی خریدم. آنقدر سرگرم خرید وسایل اتاق بچه بودم که متوجه ساعت و تمام شدن روز نشده بودم. با ورجه وورجه‌های فسقل حس می‌کردم که اعتراض دارد، قول دادم که دیگر بیشتر از این خودم را خسته نکنم.

روزها از پی هم می‌گذشت فسقل بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد برایم جای سؤال بود پس چرا شکمم جلو نمی‌آمد!

«فسقل مامان چرا بزرگ نمی‌شی؟ نکنه غذاهایی که می‌خورم رو دوست نداری!»

دیروز از داخل کمد پارچه پیراهنی که از بازار خریده بودم را بیرون آوردم لباس‌هاییم برایم تنگ شده بود دست به کار شدم می‌خواستم از آن پیراهن‌هایی که مادر سر بارداری خواهر و برادرایم می‌پوشیدم بدوزم. دو ساعتی وقتم را گرفت، پیراهن دوخته شد ولی نه به مهارت دست مادر! کارهایم را مثل قبل نمی‌توانستم انجام بدهم فسقل حسایی جلوی تحرکم را گرفته بود.

«فکر کنم پسر باشی فسقلم، مامان می‌گه بچه پسر مادر و تنبل بار میاره اما زیبا می‌کنه.»

نگاهی به اینه انداختم زیر چشمان قهوه‌ای‌ام کمی پف کرده بود.

«بچه دختر مادرش رو زشت اما زنگ می‌کنه!»

دلم هوس بستنی کرده بود، عصر هوا که رو به خنکی رفت با فسقل از خانه بیرون زدم. احساس می‌کردم پاهایم ورم کرده است بعد از خوردن بستنی به کفش فروشی رفتم یک جفت کفش طبی خریدم، چشمم به کتانی بچه‌گانه‌ای افتاد، برای فسقل خریدم. به خانه برگشتم، امیر برایم پیغام گذاشته بود با او تماس گرفتم سه ماه دیگر برمی‌گشت. به اتاق فسقل رفتم کفش را کنار بقیه وسایلم گذاشتم از نگاه کردن به اتاقش سیر نمی‌شدم با وسواس همه وسایل را بررسی کردم خدا را شکر چیزی کم نبود. گوشه پرده کنار رفته بود صافش کردم. «بینی امیر از اتاق فسقل خوشش می‌یاد، فقط کالسکه با دوچرخه مونده.»

کمد، جالباسی، چراغ خواب، کلی اسباب‌بازی، لباس و پتوهایش چقدر دیدنی بود، خدا خدا می‌کردم تا هر چه زودتر به دنیا بیاید تا بتواند با اسباب‌بازی‌هایش بازی کند و وسایل اتاقش را به هم بریزد.

«قربونش برم کی این لباس‌ها اندازش می‌شه.»

با لگدهایی که فسقل به پهلویم می‌زد فهمیدم که گرسنه است. چراغ خواب قرمز رنگش را خاموش کردم از اتاق بیرون زدم به آشپزخانه رفتم، غذا آماده کردم. دیگر از بوی غذا حالم به هم نمی‌خورد، اشتهایم خوب شده بود، زود به زود گرسنه می‌شدم. روی میز چشمم به جعبه قرص‌ها افتاد، تمام شده بود، جعبه را درون کیفم گذاشتم تا فردا قبل کار از داروخانه تهیه کنم. صبح به داروخانه رفتم جعبه قرص را روی پیشخوان داروخانه گذاشتم مسئول داروخانه جعبه قرص را برداشت نگاهی کرد و پرسید:

«ببخشید خانم ما اجازه نداریم این قرص رو بدون نسخه پزشک به کسی بدیم، می‌دونید که خیلی عوارض داره!»

دفترچه را از داخل کیفم بیرون آوردم روی پیشخوان گذاشتم مسئول داروخانه نگاهی به نسخه دفترچه انداخت، مطمئن که شد دو بسته را از داخل قفسه برداشت داخل نایلون گذاشت، پولش را حساب کردم از داروخانه بیرون زدم. سرکارم رفتم آن روز پریسا دختری که خانواده‌اش او را بدو تولد سر چهارراه گذاشته بودند از پیش ما رفت. نمی‌دانم چرا بعد از رفتنش گریه‌ام گرفت.

بالاخره شش ماه گذشت آن شب امیر تماس گرفت باید خانه را برای آمدن او آماده می‌کردم از فسقل خواستم خیلی اذیتم نکند. صبح زود از خواب بیدار شدم خرید داشتم از خانه بیرون زدم. خیار، گوجه، فلفل، سبزی خوردن، لیموترش، موز، پرتقال، سیب، مرغ، ماهی و گوشت خریدم به خانه برگشتم. آنقدر تشنه بود که پارچ آب را سر کشیدم، لگدی که فسقل به پهلویم زد به من هشدار داد که:

«مامان چه خبره؟»

خنده‌ام گرفته بود دست به پهلویم کشیدم.

«خسته شدی می‌دونم عوضش غذاهای خوشمزه درست می‌کنم، فردا بابا امیر هم میاد.»

وسایل خرید را شستم و در یخچال گذاشتم. نفسم سنگین شده بود جای شکرش باقی بود که فسقل مادرش را همراهی می‌کرد. چند ساعتی را با فسقل در اتاقش وقت گذراندم، دلم می‌خواست امیر اتاق بچه را که می‌بیند غافلگیر بشود نگاهی به تقویم انداختم، هشت ماهم تمام بود و پا به نه ماهگی می‌گذاشتم. صبح وقتی از خواب بیدار شدم چشمم به امیر افتاد روبه‌رویم نشسته بود و نگاهم می‌کرد.

«سلام عزیزم، کی رسیدی چرا بیدارم نکردی؟»

«سلام سپیده جان صبح بخیر، دلم نیومد بیدارت کنم.»

«باز خواب موندم تا لباسات رو عوض کنی منم صبحانه آماده می‌کنم.»

«زحمت نکش، صبحانه رو حاضر کردم تا به آبی به صورتت بزنی چای می‌ریزم.»



از کاناپه پایین آمدم صورتم را شستم به آشپزخانه رفتم.

«دستت درد نکنه چه کردی!»

«کاری نکردم خانم.»

صندلی را عقب کشیدم نشستم. در کابینت را بازکرد چشمش به جعبه قرص‌ها افتاد نگاهی کرد.

«دوباره قرص مصرف می‌کنی؟»

دستی به موهای لخت پریشانم کشیدم.

«قرص تقویتیه داخل قوطی خالی ریختم.»

چهره‌اش از ناراحتی در هم رفت لیوان برداشت و چای ریخت. از دستم ناراحت شده بود، صبحانه را با بی میلی تمام کرد برای این‌که جو را عوض کنم پیشنهاد دادم برای ناهار به رستوران قزل‌آلا در طبقه دوم کاسپین برویم، به ناچار پذیرفت. از آشپزخانه بیرون نرفته بود صدایش زدم:

«می‌خواهی بزاریم واسه یه وقت دیگه؟»

سرش پایین بود شانه‌ای راست کرد.

«نه عزیزم، خسته نیستم این قرص‌ها بدجوری فکرم رو به هم ریخته، امیدوارم باز نرفته باشی سراغ اون دکتر دیوونه.»

آب دهانم را قورت دادم.

«گفتم که تقویتیه.»

«می‌رم به دوش بگیرم.»

وقتی داشت به اتاق خواب می‌رفت متوجه پرده اتاق روبه‌رو شد چند قدم جلو رفت دستگیره را پایین کشید و صدایم زد:

«سپیده جان چرا این در قفله؟»

«سورپرایز بهت می‌گم.»

ساعتی بعد از خانه خارج شدیم، گشتی داخل شهر زدیم برای ظهر به رستوران رفتیم، ناهار خوردیم خستگی را بهانه کرد به خانه برگشتیم. با مرکز تماس گرفتم چند روزی را مرخصی رد کردم، احساس می‌کردم امیر حال خوبی ندارد سر جایش پهلو به پهلو می‌شد، دل را به دریا زدم و صدایش زدم:

«امیر می‌خوام یه چیزی نشونت بدم دنبال بیا.»

با بی‌حوصلگی ملافه را کنار زد از تخت پایین آمد قبل از این‌که در اتاق را باز کنم خواهش کردم چشمانش را ببندد، سرش را به علامت تأیید پایین آورد. در اتاق را باز کردم دستش را گرفتم وارد اتاق شدیم چراغ خواب را روشن کردم، از امیر خواستم چشمانش را باز کند. پلک‌هایش را به آرامی باز کرد از تعجب دهانش باز مانده بود رد آب دهانش را که از گلویش پایین داد را دیدم به سختی زبان باز کرد. «اینا چیه؟!»

«اتاق بچه، می‌خواستم قبل از رفتن بهت بگم دلم نیومد. امیر بابا شدی به حساب خودم سه هفته دیگه وقتمه، بستگی داره این فسقل بخواد کی به دنیا بیاد.» امیر چشمانش را که اشک حلقه زده بود پاک کرد و گفت: «چی!»

خوشحال نشدی! بیا اینا رو ببین، ببخشید همه وسایلم رو به سلیقه خودم خریدم.»

امیر مانند برگ جدا شده از شاخه به خود لرزید همانجا نشست، سرش را میان دو دستش گرفت چند باری سرش را تکان داد. کنارش نشستم.

«خوشت نیومد! ببین چه لباسای قشنگی براش خریدم، سونوگرافی نرفتم که ببینم جنسیت بچه چیه، این کفش، بلوز و دامن رو ببین، کمد، تخت، ویتزین کرم و قهوه‌ای خریدم؛ می‌دونستم صورتی خوشت نیواد. دستم را گرفت سرش را به پیشانیم چسباند هیچ نگفت چند ثانیه بعد از اتاق بیرون زدم.»

«سپیده اون قرص‌ها چیه؟ چرا به من چیزی نگفتی؟ تو که می‌دونی ما بچه‌دار نمی‌شیم! اتاق بچه! معنی کارات چیه؟»

«امیر مگه بچه دوست نداری؟»

«ما این واقعیت رو قبول کردیم تو قول داده بودی دیگه به بچه فکر نکنی.»

به آشپزخانه رفتم یکی از قرص‌ها را با یک لیوان آب خوردم. نمی‌دانم چند ساعت خوابیده بودم، صبح شده بود.

امیر

صبح از خواب بیدار شدم سپیده نبود، نگرانش بودم با موبایلش تماس گرفتم گوشی روی کاناپه بود! دو سال پیش اگر آن اتفاق لعنتی نمی‌افتاد و در آن تصادف پدر و مادرش را از دست نمی‌داد. بچه‌ش ماهه چه گناهی داشت که باید از بین می‌رفت! سپیده‌ای که دو ماه در بیمارستان برای خونریزی شدید بستری شد و مجبور شدند رحم او را در بیاورند تا جلوی خونریزی را بگیرند و سپیده‌ای که هنوز چشم انتظار بچه‌ای است که نمی‌خواهد قبول کند هرگز نمی‌تواند...

اگر...

نان نداشتیم از خانه بیرون زدم بوی نان تازه اشتهایم را تحریک کرده بود، نان گرفتم، موقع برگشتن چشمم به مغازه سیسمونی فروشی آن طرف خیابان افتاد که کرکره مغازه‌اش را بالا می‌داد منتظر شدم تا باز کند ماشین را پارک کردم. به آن طرف خیابان رفتم مغازه بزرگی نبود همه اسباب بازی‌هایش را به زور کنار هم قرار داده بود. به محض ورود عروسک خیلی زیبای چشمم را گرفت خریدمش، از مغازه بیرون زدم سوار ماشین شدم به طرف خانه حرکت کردم، وقتی رسیدم وارد خانه شدم امیر را دیدم سراسیمه به طرفم آمد، نگاهم کرد و گفت: «سپیده جان کجا رفته بودی؟ بیمارستان، بچمون به دنیا اومد منتظرت بودم نیومدی، سر راه نانوائی خلوت بود نون تازه خریدم. پسرمون خیلی گریه می‌کنه فکر کنم گرسنه باشه شیر خشک داخل اتاقشه، آب جوش اومد براش شیر درست کن. من باید برم سرکار زود بر می‌گردم. هنوز چند قدمی از امیر فاصله نگرفته بودم که صدایم زد. «سپیده جان مگه مرخصی نگرفتی؟» ■





پیراهنت روی گونه‌ام چه می‌گوید؟ از کدام جهان به جا مانده؟ اگر بخواهم سفر آن سال را به شیراز به یاد آورم نه بوی بهار نارنج را می‌توانم در مشامم تداعی کنم و نه صورت و شمایل پیرمرد پارچه فروش را که با او سر قیمت پارچه‌ای که شکل گل و بته‌هایش از یادم رفته، بگو مگو کردم. در آن روز من کجا ایستاده بودم؟ چه لباسی بر تن داشتم و آیا موهایم را شانه کرده بودم؟ می‌گفتی موهایت را به سمت راست شانه کن. آیا این کار را کرده بودم؟ خورشید از کران باختران، چشمانت را از روی طرح گل و بته‌های روی پارچه دور کرد. ترحم در پوست گونه‌هایت لانه کرده

بود همان روز گرم که گربه‌ها سر چند تکه آشغال گوشت دعوایشان شده بود. تو برایشان غذا بردی. پیرمرد برای ما چای آورد. اینها را خوب می‌بینم. تکان‌های نوزاد را حس می‌کنم. آن قدر ورم کردی که دیگر چیزی به روز موعود نمانده.

ما در حال انتظاریم زیر سقف مهتابی، کهکشان راه شیری دیدنی‌تر از همیشه خوشه‌های پر ستاره را بدون ذرات گرد و غبار در خمرة مست نگاهت صاف کرده. باده مینا از دستانت بر روی لرزش پستان‌هایت ریخت. باده مینا سرخ، پیراهنت سرخ، لبانت سرخ و آب حیات من سرخ، دلم از سرخی به حرم وجودت داغ شد. آغوش تو جام است و بوی تو شراب، انگور به انگور این بار را از تاکستان تا بلندای خوشه‌های پروین در کوزه کشیده‌ام. خبر داری که این جا زمان زودتر از همیشه می‌گذرد؟ آن قدر زود که انگار در حرکتی دوار گیر کرده‌ام. چرخش ماهی‌ها، حمله سگ‌ها و بارش باران در گرداب دریا همه به آنی می‌چرخند، می‌آیند و مرا در تلاطمی دلهره آور به نوسان سیم‌های تار در دستان تو وقتی که شانه در دست داشتی آشفته‌ام می‌کنند. آیا من با نور در تاختن و حرکت رقابت دارم؟ آن چه که از نور سریع‌تر باشد به گذشته می‌رود. من با تمام حواس به گذشته می‌روم و در همان جا می‌مانم.

من به گذشته می‌روم و چون زباله‌ای درشت و عفونی پس از پرسه‌های خواب آلوده به حال پرت می‌شوم. روی پوستم جلبک و شن دریای طوفانی بر جای مانده، بدنم سرد است. چند روستایی دوره‌ام کرده‌اند. سگی مشامم را لیس می‌زند و گرمای نفسش هایش به ژرف شش‌هایم داخل می‌شود. بوی چوب سوخته در کلبه پیرمرد با عطر چای دارچین و نم باران می‌آمیزد. اینجا سرد

در کنارم نشسته‌ای و شکمت آماس کرده. به قول خودت حاملگی کارت را ساخته. نگاهت می‌کنم، گرم لبخندت در قرمز گیلاس، سپید ابر و خنکای باد به صورتم می‌خورد. از کدام راه آمده بودی؟ آن شب باران آمد و خیس دیوارها، نم به شانه‌های خسته‌مان زد. باد بوی خاک را در خود شسته بود. دلم لبریز از چای دارچین دست‌هایت شد. درست همین جا که باد شاخه‌ها را تکان می‌دهد کنارم نشسته بودی. ذوق داشتی تا چتر سرخابی در دست بگیری اما باد کمر چتر را شکست و آن را با خود برد. ماتت برده بود. خودت را نباختی و دل سپردی به حبه‌های باران. پیش من تکیه

موهایت یک دسته بچه ماهی شد. صدایی در حوض پیچید. کسی در دلت شنا می‌کرد. همان که منتظرش بودیم. او می‌آمد و ما تمام دیوارها را به خاطرش رنگ کردیم.

دادی به دیوار کاهگلی. شاخه‌های رز کشاکش پیراهن سرخ تو خم شده و بر خاک تنت ریشه دواندند. زیر سقف مهتابی به آسمان نگاه کردی و دنبال خوشه پروین گشتی. شکارچی کمانش را کشیده بود. نگاه ما بالا رفت خیلی بالا، از کمان گذشتیم آن قدر بالا که از هر ناپاکی گذر کردیم. آب شدیم، یخ زدیم و در

بهار از دل زمین جوشیدیم و بیرون جستیم. راهمان رو به دریا بود خواستی سوار باران شویم اما چترت را باد برده بود.

موهایت یک دسته بچه ماهی شد. صدایی در حوض پیچید. کسی در دلت شنا می‌کرد. همان که منتظرش بودیم. او می‌آمد و ما تمام دیوارها را به خاطرش رنگ کردیم. قرمز ماهی‌ها را نشانم دادی که در آبی حوض با برخورد دانه‌های باران کدر شدند. ما به دیوار تکیه داده بودیم و دلمان قرص بود که باد زورش به ما نمی‌رسد. اینک بادی به دیدارم آمده که با خود گرد و غبار به سیاه چشمانم می‌زند. رگ‌هایی ریز در سفید چشمانم رودهای خروشان خون تو را با بوی زهم ماهی‌های بی جان که تحرکشان را از اراده آب جنون آمیز دارند به جریان انداخته. این باد از شمال تا جنوبگان پیکرت را در نور دیده و حال در پیچاپیچ گرد گوش‌هایم نجوای آهنگینی از تار به تار موهایت را به شوری غم انگیز می‌نوازد. بوی زهم این جاست بوی زهم درپیکر جلبک گرفته من است که سگ‌ها را پشت آن دیوار ترک خورده باغ گرد آورده. همیشه از صدای سگ‌های هار می‌ترسیدی. با آن چشمان روشننگاهم کردی. پستان‌هایت در آن پیراهن زرد کوچک‌تر از معمول شدند.

حاملگی باد می‌آورد و موها را پرپشت می‌کند. صدای زنگ موبایلیم ساعت شش صبح را یادآوری می‌کند. باز هم خواب بود؟ پس بوی

است. تاریخ و تنهای دیواری که می‌ریزد و دورش را سگ‌های هار احاطه کرده‌اند. بدنم بوی تعفن گرفته. روزهاست که چیزی نخورده‌ام. مردم نگاهم می‌کنند. فامیل‌ها برای دیدنم می‌آیند و وقتی حرفی از من نمی‌شنوند رهایم کرده و می‌روند. مادرت از همه سمج‌تر است. کنار تختمان خوابم می‌برد. بدنم را سرما گرفته اما شانه‌هایم، آن‌ها که هنوز به اندازه کف دستانت گرم در سرخ پوستشان جا مانده، هنوز زنده‌اند. من با شانه‌هایم بار آسمان را می‌کشم.

آسمان در تن من لانه دارد. از کوه‌ها بالا رفته و سنگ‌های آزاد همراه خود می‌برم تا بلندی را تجربه کنند و سپس رهایشان کرده و به خانه باز می‌گردم. در این مسیر چه کسی می‌داند که من از کجا آمده‌ام؟ اگر زندگی این چنین ژرف و دوار است پس چرا چشمان مرد دهقان و پسرانش بر روی پیچیدگی آن بسته است؟ شانه‌هایم امواج چشمه‌ای جوشان از دل زمین‌اند که آب را با بخار گرم از دل زمین بیرون می‌دهند. می‌گفتی آب گرم برای درد پاهایت خوب است.

خواب دیده بودی که زنی در نوک کوه ریحان می‌چیند و از هر ساقه آن نوزادی از دل خاک بیرون می‌آید. نوزادان دسته دسته از دل ساقه‌های ریحان خاک خورده بیرون آمدند و در میان گل‌های پیراهنت پستان‌هایت را به کام گرفتند. گفتمت که اینها همگی خیال‌اند و اوهام فصل بارداری. آن خیال که در بسترش نور خوابیده و آن نور که از فتون‌های باردار تشکیل شده آیا خالی از انرژی است؟ آیا هر آنچه که می‌پندارم تماماً در امواج ریز و درشت خلاصه می‌شود؟ چرا دریا حالت را می‌پرسد؟ مگر گرفتارت نکرده بود؟ مگر به روز سیاهمان نشانند؟

آن روز که در خروش امواج و صدای مرغان ماهی خوار نوک دستانت بر دانه‌های شنی دستانت نوک زد، من لرزش اندام‌هایت را دیدم که پنجره چشمانت را تنگ‌تر کرد. آن روز باز هم باد با خود آبی چترمان را برد و بر قفسه سینه قایق کوبید. کودکمان در دلت پنهان بود. آن روز ما تنها مسافران زمین بودیم. کسی در دنیا نبود اما حالا همه حالت را از من می‌پرسند. در گذشته، در حال، در این مسیر دوار، دریا حالت را می‌پرسد، گلدان حالت را می‌پرسد و آن سقف سپید مهتابی که دیگر سهمی از خوشه‌های پروین نشانم نمی‌دهد با من سر ناسازگاری گرفته. تو باید باشی تا گل‌ها بخندند و شاه ماهی‌ها در تور قایقران‌ها بساط شام کودکان فردا را پهن کنند. آن تکه ابر سیاه از پس خورشید رسید. اوج گرفت، بالغ شد، به افکار سیاه مبتلا گشت، جامی زهرآگین به کام کشید و ناگهان شکمش بزرگ شد. گرسنه و دیو پیکر به جان آسمان افتاد و از گوشت آن خورد و بر پیکر روشنایی نیش زد.

سنگین شده بود و خودش را به آب‌های کناریمان رساند. ابر بر قایقمان سایه افکند. نور در ژرف ابر پنهان شد. میدانی که نور در سنگینی جاذبه منحرف می‌شود.

جاذبه آن دیو نور را در کام کشید. آب مطیع گشت و از ابر باردار شد. شکمت بالا آمده بود. کف پاهای کودکمان بر روی پوست شکمت دیده نمی‌شد. خودش را جمع کرده بود. دستانت را گرفتی. قایق دیگر جان نداشت. ما با هم به ناکجا می‌رفتیم. آب رخنه کرده بود و هوس قورت دادن قایق را داشت. آدمی در لحظاتی از زندگی خوب مزه مرگ را لمس می‌کند. تلخ و شور دریا با آن شن‌های تیز سرگردانش عمق گلویم را زخم کرد. دریا موج بچه‌هایش را زاید. آن شوم بچگان دنبال هم بازی سرزده و بی

محابا به قایق ما داخل شدند. ما ترسیده بودیم. موج بچه‌ها دست به دست هم دادند تا به ژرف اندام تو فشار آورند و راه خود را بکشایند. ما جنگیدیم و مقاومت کردیم. دریا وقتی گرسنه است به فکر غارت می‌افتد. دریا تو را صدفی خواند از آن خویش.

آسمان در تن من لانه دارد. از کوه‌ها بالا رفته و سنگ‌های آزاد همراه خود می‌برم تا بلندی را تجربه کنند و سپس رهایشان کرده و به خانه باز می‌گردم.

بچه‌ها دزدانه احاطه‌مان کردند. دستانت را به من دادی. محاصره شدیم. زورم بهشان نرسید. مشت بر سینه‌مان زدند. آن تکه الوار از بدنه جدا شد و بر سرم خورد. دیدگانم سیاهی شب، من مزه خون گرم را با سردی تلخ آب دریا خوب می‌شناسم.

باده مینا از دستان تو افتاد و لباست خیس شد. سرخ پیراهن تو، سرخ باده مینا، سرخ برآمدگی اندام تو در تلاطم آغوش عطر می‌شود بر پارچه پیراهن من. چرا دیگران از دیدن نور چشم درد می‌گیرند؟ بعضی‌هایشان به درد عادت دارند. آن‌ها که بار تن خود را می‌کشند مادینه و نرینه آدمیان بابرند که تنها در پی جای گذاشتن اثری از خودشان برای فرار از فکر مرگ این چنین به نور پشت می‌کنند. جنگ راه انداخته و قحطی می‌آفرینند از آن پس به دنبال صلح گشته و غذا می‌فروشند. در صف ایستادیم تا رهامان دهند. آن بیگانه سربازان شوربخت کم سن و سال که کین هموعانشان را بر دل گرفته‌اند. نه برای آن کین دلیل دارند و نه برای این که آن اسلحه را بر دوش خود نگاه دارند. این چنین‌اند انسان‌های یونیفرم پوش. من تو را در نور می‌جویم و دیگران را در تاریکی رها می‌کنم. بگذار در خیال خوراک بیشتر، جماع طولانی تر، تو لید و انباشت صنعتی و الگو برداری از عشق‌های تلوزیونی مینای تلخ خیریت را بچشند.

من تو را در میان ذرات مجازی می‌نگرم. آن جا که باید باری بر خلاف بارهای الکترون‌های سازنده این خیال‌های رؤیایی در شبکه عصبی من موجود باشد که این گونه با این وضوح تو را چون ماهی در آبی حوض ببینم تا از آن طریق بتواند در چشم خانه و



گیرنده‌های عصبیم جریانی راه اندازد و آن قدر در بوتهٔ آزمون و خطای علمی نتایج دقیق و قابل تکرار ارائه دهد که من نه تنها از طرح نظریه‌ام که از وجود قانون در اثبات روشنایی برای این بی همه چیز گلهٔ آدمیان باربر دفاع کنم و بر سرشان فریادهای معلمی خشمگین سر دهم که به بازی کودکانهٔ شاگردان کلاسش این چنین بدبین شده است. ولی افسوس که اینها به دیدن دلچکان بندباز بیشتر تمایل دارند تا تکانه‌های طفلی که ناجی زمین است و در انبوهی از آب لانه کرده و هر روز فضایش تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شود.

من به کجا روم وقتی که رمقی برای شنا کردن ندارم و دریا این چنین مرا از کام خود چون استفرافی متعفن بیرون می‌دهد. از کنار ساحل تا کلبهٔ پیر مرد دهقان راه افتادم من در حرکت

ناخواسته‌ای گیر کرده‌ام که دیگر بی تو چیزی به یادم نمی‌آید. هر جا را که می‌نگرم، تو آن جایی. تو در میان گلدان‌ها در میان نسترن‌ها و در نوک چلچله‌ها رها شدی. من در سینما در میان تماشاچیان دستت را می‌گیرم و به ردیف دوم می‌برمت. می‌گفتی ردیف دوم برای

دیدن فیلم مناسب است. مأمور بلیط فروش باز هم گفت: "دوباره برای دو نفر بلیط می‌خواهی؟" تو لبخند می‌زنی و از حرف پیرمرد خنده‌ات می‌گیری من هم می‌دانم که جواب ابلهان خاموشیست. دلم برای کشیدن دزدانهٔ سیگار زیر سقف سالن سینما لک می‌زند. آن‌ها که تو را نمی‌بینند، اتفاقاتی که در یاد نمی‌ماند را دنیای واقعی خویش می‌خوانند. کودکان از من می‌خواهند در این دنیا راه بروم و از قوانینی که برایشان معنا دارد تبعیت کنم تا به خیالشان کلامم رنگ منطق داشته باشد، درست همان طور که آن‌ها می‌خواهند. این را آن مردک روانشناس هم می‌گفت.

چه ساده‌اند روانشناس‌هایی که فکر می‌کنند می‌توانند نویسندگان را راهنمایی کنند. روانشناسی که هشت ساعت تخت خوابیده بعد از شامی مفصل به خواب رفته و صبح زود کت و

شلوار شق و رقص را پوشیده و آن عطر تقلبی را بر لباسش اسپری کرده با خنکای باد کولر ماشین و شنیدن آهنگ لایت در فراغ بال به مطبش رسیده، با منشی جوانش لاس زده و برای منی که شب‌های زیادی بیخوابی و گرسنی کشیده‌ام و تنها از نور سخن می‌گویم و منطق نور را در بی زمانی و بی مکانی درک کرده‌ام نسخه‌های کودکانه می‌پیچد و چنان بر درستی حرف‌هایش باور دارد که گاه دلم برایش می‌سوزد، اما چیزی بروز نمی‌دهم. اگر اصرار مادرت نبود به دیدارش نمی‌رفتم و نگاه کردن به دریا را به حرف زدن با او ترجیح می‌دادم. آری ذهن یک نویسنده آن قدر آشفته و در هم است و آن قدر ژرف که می‌توان تمام خوشه‌های آفرینش را در پیچ‌های آن جای داد و برای بیش از آن نیز فضای کافی در اختیار داشت. ژرفایی که نه ابتدای آن آغازی باشد، نه

انتهای آن معلوم که سرعت پیمایش موج در آن بیش از تجربه‌های علمیست. ابرکیهانی عظیم در ذهن نویسنده لانه دارد که تنها با جریان‌ات عصبی و حرکت الکترون‌ها از نرونی به نرون دیگر به وجود آمده. وقتی سرعت مرور حوادث از سرعت نور پیشی می‌گیرد به

من به کجا روم وقتی که رمقی برای شنا کردن ندارم و دریا این چنین مرا از کام خود چون استفرافی متعفن بیرون می‌دهد.

این علت است که سرعت حرکت الکترون‌ها با بار منفی و منطقاً خلق الکترون‌های با بار مثبت در آن طبق اصل عدم قطعیت هایزنبرگ می‌تواند هر عددی باشد. می‌تواند با سرعت زیاد حرکت و زمان را کند کند. می‌تواند با سرعت نور در حرکت باشد و زمان را متوقف سازد. یا با سرعت بیش از آن عقب‌گرد کند. من کی تصمیم گرفتم که در ساحل انتظارت را بکشم؟

همان جا که نوک پاهایت را در شن‌ها فروبردی. همان جا که به دیوار تکیه دادی و بادهٔ مینا بر نوک پستان‌هایت ریخت. همان جا که من ناخواسته زاده شدم و دوست داشتنت را اختیار کردم. این جا هوا سرد است و تو در من زاده شدی و من از فکر تو بار آسمان کشیدم. بادهٔ مینا از خوشهٔ پروین باردار شد و باد آبی چترمان را برد. ■

داستان کوتاه



ناخوشایند رو فراموش کنم، رسیدم به پارکینگ کیف و کتم رو گذاشتم روی صندلی عقب ماشین و خودم نشستم پشت فرمون. اما هر چقدر استارت زدم ماشین روشن نشد ماشینم یه پراید بود که تازه یک سال پیش خریده بودمش و سابقه نداشت که منو اذیت کنه اما اصلاً استارت نمی‌خورد انگار صد ساله که خوابیده!! درب موتور رو باز کردم یه سرکی کشیدم ولی منکه از ماشین سر در نمی‌آوردم یکی دو تا ضربه کوچیک زدم به سرباطریها، آب و روغنش رو هم چک کردم، عجب روزی شدا خدایا!

درب موتور رو محکم بستم و نشستم پشت فرمون یه استارت دیگه زدم که در کمال تعجب روشن شد. از پارکینگ که اومدم بیرون یه کوچوچه بالاتر سرعتم رو کم کردم تا جلوی سوپرمارکت توقف کنم که یهو یه موتوری از بغل خورد به گلگیر ماشین و پرت شد روی درب موتور و افتاد جلوی ماشین! بیشتر شبیه صحنه تصادفات توی فیلما بود تا واقعیت، مخصوصاً با اون سرعت کمی که من داشتم!

والله خدا... ای کاش اصلاً ماشینم روشن نشده بود دیگه از این بدتر نمیشه. ناخودآگاه چند لحظه توی ماشین نشستم تا لرزش دست و پام کمتر بشه بعدش اومدم پایین و رفتم بالای سرش، بنده خدا داشت می‌نشست روی زمین که با دیدن من حالش بدتر شد، خوابید روی

مادرم خیلی مریض احواله چند جور مریضی داره و چند مدل دارو میخوره ... تازه همون رو هم فراموش میکنه که مثلاً قرص فلان ساعت رو خورده یا نه؟!!

زمین و شروع کرد به غلط زدن!!

با اینکه خیلی ترسیده و هول شده بودم، اما حرکتش اینقدر مصنوعی بود که ناخودآگاه شک کردم نشستم بالای سرش و گفتم:

_ آقا تو رو خدا ببخشید ... خوبید قربان؟ جایبتون درد میکنه؟

کم کم مردم هم جمع شدن دورمون ... یه آقایی که خیلی پریشون بود و بال بال می‌زد همینطور که زیر لبی یه چیزایی مثل آه و نفرین می‌گفت هی می‌نشست بالای سر مصدوم و دوباره دلش طاقت نمی‌آورد و بلند می‌شد دورمون می‌چرخید...

با احتیاط سر آقای موتور سوار رو گذاشتم روی پام و گفتم:

_ میتونید صحبت کنید؟ ... فکر می‌کنید جایبتون شکسته؟!

مرد در حالی که سرش رو به طرفین تکیه می‌داد گفت:

_ مگه میشه خوب باشم؟! ... آآآآی ... خدا ... زدی داغونم کردی

میگی خوبی یا نه؟!!

آقایی که دور ما می‌چرخید همونطور سرگردون رفت موتور رو از روی زمین بلند کرد و گذاشتش روی جک و دوباره شروع کرد بی هدف چرخیدن. یکی از افرادی که بیخودی دور ما رو گرفته بودند گفت:

_ جای این حرفا ببرینش بیمارستان ببینن چه بلایی سرش اومده

آخه؟

ساعت حدود هفت صبح بود که با صدای هشدار گوشی تلفن همراه از خواب بیدار شدم. طبق عادت یکم لبه تخت نشستم تا حسابی خواب از سرم بپره بعدش آرام بلند شدم تا آماده بشم و مطابق هر روز، برم سر کار. زندگی تکراری کار تکراری آدمهای تکراری حرفهای تکراری مشکلات تکراری ...

از اتاق که بیرون اومدم دیدم مادرم هم نشسته لبه تختش توی سالن و همونطور خواب آلوده مشغول گوشی تلفن همراهه! در حالی که می‌رفتم به سمتش گفتم:

_ سلام مامان صبح بخیر

آروم سرش رو بالا آورد و همونطور که سعی می‌کرد هر طور شده حتی یک ته لبخندی هم روی لباش باشه گفت:

_ سلام مادر ... عاقبتت بخیر

مادرم خیلی مریض احواله چند جور مریضی داره و چند مدل دارو میخوره ... تازه همون رو هم فراموش میکنه که مثلاً قرص فلان ساعت رو خورده یا نه؟! جلو تخت زانو زدم و گفتم:

_ خوبین؟ قرصاتون رو خوردین؟

با همون زمزمه آشنا و آروم جواب داد:

_ زیر کتری رو روشن کن، بزار من حالم جا

بیاد بلند بشم یه صبحونه درست کنم با هم

بخوریم بعدش قرصام رو هم می‌خورم ...

بلند شدم و در حال بستن دکمه‌های پیراهنم گفتم:

_ قربونت برم ... من میرم سرکار یه چیزی می‌خورم شما چیزی لازم ندارین؟

_ نه مادر برو به سلامت

وسایلم رو برداشتم و اومدم کفشم رو با کمک پاشنه کش بیوشم که دسته پاشنه کش شکست و موند توی دستم! مادر که صدا رو شنیده بود گفت:

_ چی بود؟!!

من هم که صدام به خاطر زور زدن برای پوشیدن کفش عوض شده بود گفتم: هیچی ... سالی که نکوست از بهارش پیداست ... خداحافظ

_ به خدا سپردمت مادر

و در رو پشت سرم بستم. جلوی یکی از آسانسورها ایستادم و دکمه پایین رو زدم ولی نشانگر دیجیتالش که طبقه شش رو نشون می‌داد همچنان روی عدد شش مونده بود. ظاهراً امروز داشت از اون روزا می‌شد. بی خیال فرهنگ و نزاکت و این حرفا شدم و دکمه آسانسور کناریش رو هم زدم که از پارکینگ راه افتاد و اومد بالا. سوار شدم و سعی کردم به کمک موزیک نوستالژیک لایت داخل آسانسور، افکار

یکی دیگه که نشسته بود روی درب موتور ماشین من و با گوشی موبایلش فیلم می‌گرفت گفت:
_ شاید ضربه مغزی شده ... زنگ بزنین اورژانس، نباید تکونش داد ...

بعد هم دوربین رو چرخوند طرف خودش و به ژرفای افق خیره شد...
من که دیدم بنده خدا خیلی بیقراری میکنه گفتم:

_ الان زنگ می‌زنم اورژانس ...
با گفتن این حرف حال مصدوم بدتر شد و شروع کرد پیچیدن به خودش و صدای ناله‌هاش بیشتر شد! با حالتی هیستریک یقه پیراهن منو گرفته بود و می‌لرزید. ترسیدم تشنج کنه با صدای بلند گفتم:

_ یکم آب بدین ... یکی یه مقدار آب بده تو رو خدا ...
یه خانمی که با یه بچه کوچولو ایستاده بودن به تماشای صدایی دلواپس اظهار کرد:

_ کجاش خورده که تشنج کرده!!?
آقا رحیم از توی سوپرمارکتش بیرون اومد و بطری آبی که دستش بود رو داد به دست شاگردش و منو نشون داد جوانک هم سریع خودش رو رسوند به من، بطری رو داد بهم و یه لحظه سرش رو آورد کنار گوش من و گفت:

_ خیلی هم اطمینان نکنین آقا ... اینا کاسبین ... مراقب خودتون باشین ...

بطری رو گرفتم و درش رو باز کردم از میون لبهای خشکی زده مرد مقداری آب ریختم توی دهانش که آروم شد و بلند شد نشست بهش گفتم:

_ بهتری؟ میتونی وایسی؟
همینطور که اطراف رو نگاه می‌کرد انگار داشت دنبال چیزی می‌گشت بعد نگاهش روی موتور ثابت موند. پس از چند لحظه از جاش بلند شد و ایستاد آقایی که داشت فیلمبرداری می‌کرد زاویه دوربین رو عوض کرد و طوری که خودش و مرد مصدوم توی کادر قرار بگیرن جا به جا شد و در حالی که پشتش به ما بود توی دوربین گفت:

_ حالتون بهتر شد؟!
آقای موتور سوار با یه تکون عصبی آستینش رو از توی دست من که هنوز حیرون ایستاده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم کشید بیرون و راه افتاد به طرف موتورش. اون آقایی که برای تلفن به اورژانس اصرار داشت لبخندی زد و اطراف رو یه نگاهی کرد و گفت:

_ عه؟! دوربین مخفی بود؟!
من نشستم کف خیابون و خدا رو شکر کردم. همینکه سالم بود برام کافی بود.

مصدوم رسید به موتورش که حالا روشن بود و اون آقای پریشون هم

روی موتور منتظر نشسته بود! نشست ترک موتور و توی خیابون خلوت راه افتادند و دور شدند. بقیه هم خیلی عادی شروع کردن به پراکنده شدن. آقایی که داشت به من کمک می‌کرد تا از جام بلندشم گفتم:

_ پس چی شد؟! چی می‌خواستن؟ جیب کی رو زدن؟
من آب بطری رو زدم به صورتم، نشستم پشت فرمون و ماشین رو بردم جلوی مغازه پارک کردم. اومدم از توی جیب کتم کارت بانکی بردارم که دیدم بعله ... نه کیف سر جاشه و نه کت! معلوم شد آقایون کیسه رو برای کی دوخته بودن. یکم توی ماشین نشستم تا حالم جا بیاد بعدش رفتم توی مغازه و در پاسخ نگاه معنی دار آقا رحیم گفتم:
_ حق با شما بود ... از توی ماشین کیفم رو بردن... دیگه بدتر از این نمیشه ...

پاسخ داد:
_ اینطوری نگو پسرم باور کن میتونست خیلی بدتر از این هم بشه اما براتون تجربه شد ... خوبه واقعی نبود و کسی چیزیش نشد دستم رو گذاشتم روی جیب شلوارم و دیدم گوشی همراهم رو هم بردن. همینطور که دندونام رو روی هم می‌ساییدم از مغازه بیرون اومدم صدای آقا رحیم رو از پشت دخل شنیدم که می‌گفت:
_ شاگردم همون موقع به پلیس زنگ زد. یکم صبر کنید میان صورتجلسه میکنن

از بین دندونام پاسخ دادم:
_ آره ... یه درصد فک کن بتونن پیداشون کنن ...

خلاصه بعد از رفتن مامورای پلیس دیگه حوصله سرکار رفتن نداشتم به شدت احساس می‌کردم آدم بی عرضه‌ای هستم از آقا رحیم تشکر کردم و سوار ماشین شدم وقتی پیچیدم داخل کوچه با دیدن آمبولانس و ماشین آتش نشانی جلوی درب باز پارکینگ و خونمون دست و پام شروع کرد به لرزیدن، انگار قلبم توی گلویم می‌زد. خدایا ... پس بدتر از اینم میشه؟! با توجه به بسته بودن جلوی درب ورودی ماشین رو همونجا پارک کردم و پریدم پایین، فقط به مادرم فکر می‌کردم.

وقتی وارد پارکینگ شدم با دیدن آسانسور سقوط کرده و در و دیوار متلاشی شده شوکه شدم ماموران آتش نشانی همه جای ساختمون پراکنده بودن اما ظاهراً کسی آسیب ندیده بود متوجه شدم چقدر شانس اوردم که صبح نتونستم سوار اون آسانسور بشم پله‌ها رو سریعتر رفتم بالا خیالم راحت شد که آمبولانس برای خونه ما نیومده. وقتی به پاگرد راهرو خونه خودمون رسیدم دیدم لای درب بازه. بازم تپش قلب گرفتم درب رو بیشتر باز کردم و دیدم که مادرم روی زمین دراز کشیده و یه قوطی قرص هم افتاده کنارش و پخش زمین شده ... ■





شاید من بزرگ نشدم فقط تغییر شکل دادم از سنگ به آب، از آب به قیر از قیر به خورشید... آدم‌ها وقتی از یک دوره به دوره دیگر پرتاب می‌شوند بی آن که آن دوره را با همه خوشی‌ها و ناخوشی‌ها و رنج‌هایش تجربه کرده باشند، انگار می‌میرند.

حرف عروسی شد! همه کل کشیدند، دست زدند، پارچه متر کردند، چادر بریدند، جهیزه را کامل کردند... گفتند دست بجنبان دختر بهاری دارد... مامان وقتی صحبت عروسی می‌شود، صورتش گل می‌اندازد و چشم‌هایش می‌خندد. انگار تنها با ازدواج من حال دنیا خوب می‌شود؛ زاینده رود، کارون و هامون پر آب می‌شود، خشکسالی، گرانی تمام می‌شود... تمام دنیا منتظر است تا ببیند دختر یکی یک دانه ملوک با چه کسی، چه قیافه و چه مقام و اصالتی ازدواج می‌کند!

کاش پاهایم بلند بود و از این شهر می‌رفتم جایی دور که نه با

بهارت کارشان باشند نه با خزان، نه با تنهاییت... دوست داشتم از این خانه بروم اما نه این گونه پرشتاب از سر عادت، ترس از گذشتن بهار... دوست داشتم مستقل شوم خودم در خانه‌ای کوچک با چیدمانی به دلخواه به تنهایی زندگی کنم!

مادر از کودکی تا همین چند سال پیش مرا کنار خودش می‌خواباند در واقع بیشتر شب‌ها پدر کنار سینه‌چپ مادر و من در جوار سینه‌راست او می‌خوابیدم.

اما شهر کوچک بود و دختر که تنها خانه داشته باشد، نقل زن و مرد و پیر و جوان می‌شود. در این سال‌ها شهر تغییر نکرده است؛ همان خیابان‌ها با آسفالت‌های کج و معوج، همان کوچه‌های تنگ... فقط مردم خانه‌هایشان را به جای سنگ، سرامیک کرده‌اند؛ به جای نشستن روی قالی، روی مبلی می‌نشینند. زنان به جای وسمه و سورمه، مش می‌زنند و ابرو می‌کارند. چادرها کنار رفته، فقط در ایام عزاداری سر می‌کنند؛ زنان زیر پرچمی که شکل شیر دارد طوری دست‌هایشان را تکان می‌دهند تا النگوهای طلا پیدا باشد... گفتم: دوست ندارم کسی روی تختم بخوابد؛ از هم خوابگی با یک غریبه بیزارم...

مامان به من سیلی زد نمی‌دانست این عشق مفرط، این وابستگی را خودش خواسته است! از همان دوران کودکی به هر بهانه‌ای مرا سخت می‌فشرد انگار تا بزرگسالی مرا قنداق کرده باشد. از همان روز اول مدرسه وقتی رفت احساس خلأ و نابودی کردم و این هر سال روز اول مهر تکرار می‌شد. اگر شبی بیدار می‌شدم و جای خالی مادر را می‌دیدم مثل دیوانگان فریاد می‌کشیدم...

من را خواباند روی صندلی که شکل تخت بود، بند نازک را بست دور گردنش و گفت بسم الله... از شدت درد چشمم را به سقف دوختم شیارهای روی سقف شکل‌های جورواجوری داشتند؛ دختری با لباس بلند آستین پفی که انگار می‌دوید... نخ اصلاح پاره شد؛ آرایشگر گفت خوش به حالت شوهرت دوست دارد و باز شروع کرد بالای لبم را برداشتن... و من فرصت داشتم به جای درد، گذشته‌ام را چون فیلم کوتاه مرور کنم...

مادر از کودکی تا همین چند سال پیش مرا کنار خودش می‌خواباند در واقع بیشتر شب‌ها پدر کنار سینه‌چپ مادر و من در جوار سینه‌راست او می‌خوابیدم. معاشقه آن‌ها را به یاد دارم البته امروز می‌گویم معاشقه! آن روزها به خیالم مردی غریبه دارد به مادرم تجاوز می‌کند. بعدها فهمیدم او شوهر مادرم است و حس بغض و کینه اجازه نداد هیچ‌گاه او را در کالبد پدر ببینم.

هر کسی در دوره نامزدی مرا با خودش می‌برد انگار من مجوز رابطه‌ها و عاشقانه‌ها بودم. دوران لوندی و عشوه‌گری‌های نامزدی را تا کتک و سیلی خوردن و فحش شنیدن بعد از ازدواج، زوال رابطه‌ها، فرو نشاندن هوس‌ها و بوسه‌ها و غرق شدن در روز مرگی‌ها را با چشم خود دیدم...

ناگفته‌های زناشویی را به من می‌گفتند! حرف‌هایی که چون زخم در گلو می‌ماند اگر جایی به زبان نمی‌آمد. نمی‌دانم چرا با من درد و دل می‌کردند، شاید راه تسلی دادن به آدم‌ها را بلد بودم...

البته من تنها نبودم درخت سیب خانه باغ هم، شاهد عشق بازی‌ها بود. درخت سیب خانه کودکی نازک اندام بود؛ همراه من بزرگ شد تا زمانی که ما از آن خانه رفتیم. نمی‌دانم بعد از رفتن من باز شکوفه داد، میوه داد، سیب‌های تردی که سهم همه می‌شد...

زمانی که در مدرسه بچه‌ها روی تخت سیاه، یواشکی اسم دوست پسرهایشان را می‌نوشتند من اسم یک ستاره سینما یا یک خواننده مشهور را می‌نوشتم! بچه‌ها از خنده ریشه می‌رفتند و می‌گفتند اینا که واقعی نیستند... خال پایین لبم را بر داشتم! چون دوست پسرهای هم کلاسی‌هایم وقتی می‌خواستند نشانی مرا بدهند، می‌گفتند همان دختر سبزه که بلند می‌خندد... چرا من از همه چیز می‌ترسیدم حتی از سینه‌های کال دوران بلوغ، از دست دادن بکارت و معصومیت کودکانه...

مامان سرش را به نقطه‌ای نامعلومی چرخاند. سکوتش آزاردهنده می‌شود وقتی بغض می‌کند.

گفتند: شوهر غریبه نیست که نخواهی با او بخوابی؛ او محرم است! گفتم: نمی‌خواهم کسی بیخ گوشم خروپف کند... راستش مامان هم خروپف می‌کند اما مثل یک آهنگ با ریتم منظم تا صبح برآیم می‌نواخت... هر وقت که خواب است با هر نفسش زندگی می‌کنم، اما دیگران من را مسبب یابستگی زودرسش می‌دانند و این باعث شد که احساس گناه کنم! دختری نافرمان، یک وصله ناجور، بی شباهت به ملوک و هیچ زن دیگری در این طایفه اصیل و نجیب. نمی‌خواهم سر آرزویش که لباس سفید عروسی من بود جدال کنم!

مامان در نورانی‌ترین قسمت اتاق نشسته و مرواریدهای لباس عروسی را می‌دوزد. از دور می‌بینم که سوزن می‌رود در دستش حتی سوزش دستش را حس می‌کنم! نمی‌گذارد حتی ذره‌ای خون، لباس سفید را لکه دار کند... سوخت ولی باز دوخت.

همیشه او را در یک جدال درونی دیده‌ام مثل جدال نخ و سوزن، جارو و قالی، ظرف و دست، پیاز و رنده... همیشه سر اعتقادم درگیری داشتم... حالا که خانه‌ام در کوچه ۷ افاق‌یاست، می‌خواهم تنها ۷ سکه مهریه‌ام باشد! حرف‌ها داشتیم سر مهریه؛ اخم و گریه و قهر... مامان سر سنگین شد گفت بی‌ارزشی! گفتم: فقط به خاطر کمی سکه؟! گفت حالا که تعداد سکه‌ها کم است زمان جشن عروسی را بیشتر می‌کنیم! ۷ شبانه روز جشن و پایکوبی... حوصله سر بر نیست! تکرار بزرگ دوزک، رقص و پایکوبی، دیدن چهره‌های تکراری، ریخت و پاش و شیرینی... چه تکرار بی‌ثمریست... یک هفته مانده به عروسی سر مامان را رنگ کردم همه گیس‌هایش سفید شده بود!!

سکوت کردم سر مهریه و جهیزیه و سهمیه‌ام از زندگی مشترک

...

مامان به صدایی گوش می‌دهد نمی‌دانم چه ترانه ایست لابد برای عروسی من ترانه‌ای شاد را انتخاب می‌کند که مدام با دست روی

پایش می‌زند یا پایش را محکم به زمین می‌کوبد...

اینه را که جلویم گرفت سفید شده بودم... گفت: خوشگل شدی!

گفتم: ولی خیلی درد داشت...

همان طور که نخ را پاره می‌کرد گفت خوشگلی بدون درد همیشه عروس خانم.

کاش زمان می‌ایستاد من برای همیشه ۷ ساله می‌ماندم... اما باید با یک مرد واقعی از همین مردهای قبيله که شکم دارند و لابد بعد از ازدواج بزرگ‌تر می‌شود ازدواج کنم. همان مردی که عاروق می‌زند و زمانی که می‌خواهد از در وارد شود مثل استاد اتو کشیده دانشگاه نمی‌گوید لیدی فرست. همین مرد چون نام زنی را یدک می‌کشد، چون نان آور می‌شود ابهت پیدا می‌کند؛ مثل زنی که تا دوشیزه است خانم خطابش نمی‌کنند! همان دختر، بعد از شب زفاف خانم می‌شود، بانو صدایش می‌زنند؛ انگار که قبل آن هرگز خانم نبوده است!

صبح‌ها زودتر بیدار می‌شوم تا صبحانه‌ای کامل درشان یک مرد آماده کنم؛ تا ظهر دیگر مجالی برای خواندن شاهنامه و مثنوی نیست. در جدال جارو و دست‌هایم ذهنم درگیر غذای ظهر است؛ ناهار باید جا بیفتد فسنجان یا خورشید بادمجان فرق ندارد... بعد از ماه غسل باید به فکر خرید سیسمونی باشی مبادا حرف و حدیث باشد درباره نازایی‌ات! حتی عشق بازی هم از سر عادت است برای تولید یکی چون خود و یا آن دیگری...

از زمانی که احساسش کردم همان زمان که قد یک نخود بود تا وقتی که دست و پا پیدا کرد؛ هر روز بیشتر دلبری می‌کند و انگار تازه هم را پیدا کرده‌ایم... دوست ندارم سرش هر روز بزرگ‌تر شود از بزرگ شدن می‌ترسم... ■





نمی‌خواستم دوباره فکرهای ناجور به ذهنت برسد. نمی‌خواستم تک تک فصل‌ها را الکی برایت رنگ به رنگ توضیح دهم.

و تو هی ایراد بگیری که چقدر تاریک بینی، چقدر همه را سیاه می‌بینی، چقدر بی حالی و چقدر ایراد می‌گیری از بهاری که نیامده، از تابستانی که جاری نشده، از پاییزی که نیامده می‌خواهد برود و از زمستانی که پا سفت کرده و از جایش تکان نمی‌خورد. بعدش سؤال پشت سؤال. حتی از مادری که میدانی دیگر نیست، آنقدر می‌پرسی که برسی به اصل مطلب، به اصلی که دیگر اصل نیست که برای من تا همیشه حکم زمستان را دارد.

از بهار پرسیده بودی، بهاری که با خودت بردی!

دو جمله آخر را پاک می‌کند "از بهار پرسیده بودی، بهاری که با خودت بردی ... " احتمال می‌دهد خوب نیست عصبانیتیش را روی او خالی کند. مانیتور را عقب جلو می‌کند کف دستانش را روی حروف‌ها می‌کشد. به خط پهن غبارشان که دست مهربان و ظریفی را می‌طلبد که نیست تمیزشان کند. روی جفت پاهایش زل می‌زند.

نامه را دوباره چک می‌کند. زیر قبلی‌ها را خط می‌کشد و "سلام" را در یک سطر اول درشت تایپ می‌کند. بعد از چند بار ادیت می‌نویسد: "سلام"

رد شدن از روشویی و رسیدن به زیر دوش برایش مصیبت عظمی است. مثلاً خواسته بود زحمت من را کم کند خودش به تنهایی حمام کند.

"چطور برایت بنویسم پدر اصلاً حالش خوب نیست و دو فصل است دارد دیالیز می‌شود. فاطمه هم نمی‌دانم خبر داری یا نه، جدا که شد گذاشت رفت. از همسایه‌ها خبردار شدم آپارتمانی اجاره کرده و نمی‌خواهد برگردد. فکرش را بکن الان من بخواهم دارو ندار پدر را با سهم تو و خودم بفروشم باز نمی‌توانم در تهران آپارتمان اجاره کنم. از ده سالی که مادر نیست، تمامی فصل‌ها زمستان بوده. همه چیز در اینجا به هم ریخته.

و از ده سال قبلش که تو رفتی، همه فصل‌ها در ذهن مادر به هم ریخت. هیچ عیدی را شادی نکرد. همیشه می‌گفت «بهار ما با علی رفت مادر...!»

وسط نامه یک دفعه بغض کرد، به پاها و بازوهاش دست کشید. ماوس را روی پد، رها کرد و با صندلی چرخدار خودش را عقب کشید و نیم چرخ زد و دوباره به واژه‌های توی ایمیل چشم دوخت. دلش برای اعضای بدنش سوخت "چهل سال تمام دست

بوی نم از پله‌های طبقه اول شروع می‌شود می‌رسد به طبقه دهم آپارتمان‌های "ایران". رنگ در ورودی رفته و فلزش مثل سیب گاز زده رها شده، پیداست.

مدیر ساختمان آقای مدبر می‌گوید اشکال از لوله‌های اصلی است. پدر تاتی کنان طول و عرض هال دو در سه را یکی دو دور بیشتر نمی‌تواند برود و بیاید.

می‌گویم "اگر رکورد بزنی جایزه ت به تعویق انداختن حمام است"

وقتی نتوانسته بود کنترلش را حفظ کند، دو دستی کاسه روشویی را چسبیده بود که نیفتد و نقش بر کف حمام نشود بعد از "آخ" بلند گفته بود "خانه از پای بست ویران است."

رد شدن از روشویی و رسیدن به زیر دوش برایش مصیبت عظمی است. مثلاً خواسته بود زحمت من را کم کند خودش به تنهایی حمام کند. در مرز روشویی پایش پیچ خورده بود افتاده بود کف حمام. خودش می‌گوید "هفت خوان رستم"

رحیم پرده‌های گرمی رنگ را که بیشتر به طوسی می‌زند جمع می‌کند با یک گره از وسط پنجره آویزان می‌کند. پنجره را باز می‌کند و بوی دود و بنزین بینی‌اش را پر می‌کند. بر می‌گردد به سمت تختی که پدر با دهان باز

بعد از خوردن داروهایش رویش خوابیده است و پتو را آرام تا شانه‌های پدر می‌کشد بالا. به پاهای ورمی‌اش نگاه می‌کند. به هال بر می‌گردد، پشت مانیتور روی صندلی چرخدار می‌نشیند.

جیمیل را باز می‌کند و یادداشت‌ها را یکی یکی رد می‌کند می‌رسد به این پیام که در draft نیمه کاره رها کرده است.

"وقتی ایمیل ات رسید و پرسیده بودی چه خبر، حال و احوالتان چطور است؟ یک سالی می‌شود چیزی از خودت از پدر، از فاطمه ننوشته‌ای و بی خبری از حال و روزتان در غربت به هم ام می‌ریزد." بی آنکه فکر کند برای جواب دادن دیر شده است انگشانش را آماده می‌کند برای نوشتن جواب.

چند بار آمده بود بنویسد یا پشیمان شده یا کاری برایش پیش آمده بود. دنبال حروف‌هایی می‌گردد که پارسال دوست و امسال آشناست برایش. تنها جمله‌ای که در طول این یک سال به ذهنش رسید همین بود. «امسال همه فصل‌ها زمستان بود.» و واقعاً

نخورده و بی مصرف همینطور الکی برای هیچ و پوچ برای همه، غیر از خودش گشته و چرخیده بود. با خودش گفت «چند نفر تا حالا چند نفر دلش خواسته بود صاحب من باشد! صاحب که نه، دوستم داشته باشد، مثل تو که بهار دوستت داشت، مثل بهار که تو دوستش داشتی» آهی کشید و به نامه‌اش برگشت.

چشم‌هایش را یک آن بست.

بهار در ذهنش دختری بود بلند بالا با موهای خرمایی. وقتی خرمایی‌ها را افشان می‌کرد تاب می‌خورد و تا کمر می‌رسید.

بهار دختری بود با صورتی سفید که گاهی به نظر می‌رسید صورتی است مثل شکوفه‌های بادام در بهار. فقط مادرش می‌دانست زندگی پسرش بی بهار، زمستان سختی است. یاد حرف مادرش افتاد. بیست سال پیش گفته بود "تو و بهار خواهر برادر شیری هستین..." و چقدر در مورد این حرفها پرس و جو کرده بود. خواهر برادر شیری...

نوشت "خیالت راحت باشد همه اینها را نوشتم که درد دلی کرده باشم با برادری که بزرگ بود. و از اهالی اینجا، همه، از بزرگ و کوچک دوستش داشتند. و من که کوچک تو بودم، دوستت دارم..."

ماوس را گذاشت روی حرف "م" دوستت دارم و کلیک کرد بعد

همه را تا "برادری که بزرگ بود انتخاب کرد. با یک اینتر همه را دیلیت کرد. با فونت بزرگ تایپ کرد "زمستان‌های اینجا را فراموش کن، مراقب خودت و بهار باش..."

به ساعت نگاه کرد یک ساعت تا وقت داروهای پدر مانده بود. ایمیل را چک نکرد، آنقدر خسته بود ارسال را زد. منتظر نماند بعد روی ساین اوت کلیک کرد.

هندزفری را توی گوش‌هایش فرو کرد. صدای موزیک را بلند کرد. صدای شجریان مثل صدای پای آب جاری شد، از گوش‌هایش رد شد رسید به مغزش و "زمستان" در قلبش ایستاد. "سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت... زمستان است..." با مووس جمله "این جا همه فصل‌ها زمستان است" را انتخاب کرد و روی بولد کلیک کرد. چشم‌هایش را بست و خودش را روی صندلی چرخدار رها کرد.

صداها را در طبقه پایین ایران نشنید.

نشنید که لوله کار بعد از هفته‌ها پیگیری آمده است. با یک لیست بلند بالا، و گفته است "اهالی آپارتمان‌های ایران اگر دلشان خوش نشینی می‌خواهد باید تمامی آپارتمان را تخلیه کنند" نشنید گفته است یا نه، "باید درست حسابی رسیدگی شود، وگرنه بلایی را که سر متروپل آمد سر ایران هم میاد!" ■





احساس کردم برایش آشنا نیستم. با چشم‌های سرخ پر از خشم نگاهم می‌کرد. سمتم آمد. هاون را در دستم دیدم. هاون را به هوا بردم. دستم را گرفت در فرصتی کوتاه هلش دادم.

بلند گفتم: «بابا. چی شده؟»

به خودش آمد. خیلی کوتاه چشم در چشم به هم نگاه کردیم. پیشانی‌م را بوسید. محکم بغلم کرد.

هاون؟ هاون چرا در دست من بود؟! انداختمش و آهسته از پله‌ها بالا رفتم. از گوشه چشم، نگاهی پشت سرم کردم. بابا در تاریکی گمشده بود. به حیاط آمد صدایی از آشپزخانه شنیدم، بابا بود. حرف می‌زد. با کی؟

بابا از چند روز قبل گفته بود که فردا با هم به کوه برویم. ماهی می‌گیرد تا آن بالا کباب کنیم و بخوریم. دوست داشتم بروم. امروز صبح به بازار ماهی‌فروش‌ها رفتم. ماهی‌های ریز و درشت داخل آکواریوم در هم می‌لولیدند. بابا چند ماهی را به مرد فروشنده نشان داد. مرد یک ماهی را از آب بیرون آورد. انتهای دمش را با دست چپش گرفت و با چوبی که در دست

دیگرش بود ضربه‌ای به سرش زد. دهان ماهی باز و بسته شد و سفیدی دور چشمانش از خون پر شد. دمش همچنان پیچ و تاب می‌خورد تا وقتی که به شکل هلالی از حرکت ایستاد. ماهی بعدی، یک ضربه محکم و ماهی بعدی ضربه‌ای محکم‌تر به سرش خورد. به آشپزخانه رفتم. ماهی‌ها روی سینک ظرفشویی افتاده بودند. سرهایشان آنطرف‌تر با چشمانی بیرون زده پر بود از رد چاقویی که بارها به آن‌ها خورده بود. حالم بد شد. دلم به شور آمد.

«سینک کثیف شده باید بشویم. پس چرا تمیز نمی‌شود؟»

صدا زدم: «بزرگ‌بابا کجایی؟ بابا؟»

همه جا ساکت بود. به اتاقش رفتم. همه چیز مرتب بود و انگار هیچکس در اتاق نبوده. برگشتم. چشمم به دیوار افتاد. قاب عکس مامان نبود. مطمئن بودم دیشب به او شب بخیر گفتم.

از ایوان حیاط را نگاه انداختم. فقط صدای آبی را که از شلنگ کنار درخت انجیر گودالی درست کرده بود می‌شنیدم.

بابا از زیرزمین بالا آمد. یک دستش قاب عکس و در دست دیگرش چاقویی خونی که فلس‌های ماهی به آن چسبیده بود. چشمم به چاقو بود. بابا می‌خندید گفت: «قاب عکس رو آوردم.»

گره سیاه، روی چمن باغچه، کنار گلدان‌های اطلسیبه پهلو افتاده. تکان نمی‌خورد. شاید مرده. زاغی نوک زرد اطرافش می‌چرخد. نزدیکش می‌شود. گربه دمش را می‌جنباند، زاغ را نگاه می‌کند تا به وقتش بتواند از خجالت او در بیاید.

دستم خونی است. سنگ خونی است. موزائیک‌های دور سر تو خونی است. مورچه‌ها کنار باغچه راه افتاده‌اند.

«نیلوفر، دوست من می‌بینی؟ حواست هست؟»

مامان که مرد، گلدان‌های اطلسی او هم کم‌کم خشک شد. انگار بابا جیره آب آن‌ها را قطع کرده بود. امروز هم دوباره صداهایی شبیه زمزمه، از زیرزمین می‌شنیدم. از زیرزمین همیشه تاریک که بوی ترشی و نم می‌دهد، بدم می‌آید. از آن همه وسایل کهنه و پر

از خاک که به دستور بابا روی هم تلنبار شده، متنفرم.

وقتی سایه خرت‌وپرت‌ها روی دیوار می‌افتد، انگار برشی از فیلمی ترسناک می‌بینی. از پشت تنها پنجره کوچک و پر از تار عنکبوت بسته حیاط چیزی دیده نمی‌شد.

آهسته از پله‌های آجری و نیمه‌شکسته پایین

رفتم. همه‌جا سیاه و تاریک بود. روی آخرین پله ایستادم تا شاید چیزی ببینم. باز می‌لرزیدم. برای یافتن کلید چراغ، دست روی دیوار سرد و آجری می‌کشیدم. صدای زمزمه را دوباره شنیدم.

«بابا، بزرگ‌بابا، اینجا بیا؟»

چراغ روشن نمی‌شد. موبایلم را درآوردم. با نوری کم، دنبال رد صدا روی وسایل می‌گشتم. به اطراف نگاه می‌کردم. مگر در آن سمساری پر از خاک چیزی پیدا می‌شد!

روی طاقچه دم در، هاون آهنی را که خاکی چند ساله رویش نشسته بود، دیدم. برداشتمش. نور موبایل روی وسایل می‌چرخید تا اینکه بر پهنای پشت خمیده او افتاد. انعکاس سایه‌اش روی دیوار مثل گوژپستی بود که انگار در خود پیچیده است. ترس، صدای قلبم را بیشتر در گوشم می‌پیچاند. بابا با لباس‌های خاکی و عکسی در دست، روی زمین کنار صندوق لباس‌های مامان زانو زده و کز کرده بود. متوجه آمدن من نشد. آهسته کنارش رفتم. دستم را بر پشت قوز کرده‌اش گذاشتم. تکانی خورد، به عقب هلم داد.

بلند گفتم: «برو بیرون.»

مامان که مرد، گلدان‌های اطلسی او هم کم‌کم خشک شد. انگار بابا جیره آب آن‌ها را قطع کرده بود. امروز هم دوباره صداهایی شبیه زمزمه، از زیرزمین می‌شنیدم.

«نیلوفر، مادر هم مثل تو زیبا و دل فریب بود. همیشه به خودش می‌رسید. کنار شالت قرمز شده، باید تمیزش کنی. چقدر رنگ این شال به تو می‌آید. با بابا بودیم که انتخاب کردیم. این رنگ را مامان هم دوست داشت.»

یواشکی از پشت شیشه در ایوان به داخل خانه نگاه کردم، قاب عکس مامان سر جاییش بود. بابا با عکس مامان تندتند حرف می‌زد. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. شاید قربان صدقه‌اش می‌رفت. تلنگری خوردم و با صدای «جیر» در، بابا طرف من برگشت. نگاهم کرد و من هولکی از پشت شیشه خود را کنار کشیدم. قلبم می‌کوفت و نمی‌دانستم چه کنم. من را دید که نگاهش می‌کنم.

عصبانی شد بلند داد زد: «افسون، افسون»

آب دهانم را قورت دادم. نفسی عمیق کشیدم. دستم روی دهانم بود، طول کشید تا جوابش را دادم. در را باز کردم و در پادری ایستادم. صورتش سرخ و عصبی بود. سمت اتاقش رفت. پشت سرش رفتم. حالش خوب نبود.

گفتم: «بابا جانم نشنیدم.»

نفیر می‌کشید. صدایش گرفته بود، گفت: «تو نشنیدی؟»

به آشپزخانه برگشتم تا برایش لیوان آبی بیاورم. قرص‌های قلبش روی میز آشپزخانه بودند. پس چرا نخورده بود؟ من هم قرص‌هایم را نخورده بودم. لیوان را از داخل کابینت برداشتم، کنار سینک رفتم تا پر از آبش کنم.

ماهی‌ها، پس ماهی‌ها کجا هستند؟ سینک هنوز هم کثیف است باید تمیزش کنم.

بابا را دوست دارم. مهربان و دوست داشتنی است. قرص‌ها را برداشتم به اتاقش رفتم. او همه را خورد. به حیاط رفت. زیر آلاچیق روی صندلی مامان کتاب به دست نشست. نمی‌خواند، به پله‌اول زیرزمین جایی که مامان در آن عصر سرد زمستان افتاده

بود، نگاه می‌کرد. آنقدر صندلی را تکان می‌داد که صدای «جرق و جرقش» درآمده بود. چای ریختم، در همان استکان‌های کمرباریک که همیشه مامان برایش می‌آورد. به حیاط بردم. اما صندلی خالی تکان می‌خورد.

«نیلوفر، می‌شنوی، باباست: افسون، افسون، افسون.»

مدام صدایم می‌کند. صدایش را می‌شنیدم با یک زن صحبت می‌کرد. صدایش شبیه تو بود. اصلاً هر کس را که من دوست داشتم، بابا هم دوست داشت. مامان، تو...

نیلوفر، آخ نیلوفر تو که دوست من بودی. من که خودم گفته بودم بیایی تا حواست به بابا باشد. حالم از همه به هم می‌خورد. دلم برای مامان تنگ شده. امروز که آمدی به تو گفتم که من قرص‌هایم را خیلی وقت است نخورده‌ام. حالم خوب شده. اما تو می‌خواستی به بزرگ‌بابا بگویی؟ نباید می‌گفتی.

به تو ربطی نداشت که قرص‌های بابا را عوضی داده‌ام. نباید به بابا نزدیک می‌شدی. او فقط بابای من است. دستت را گرفتم که نروی. خودت دستت را کشیدی. رفتی. نباید می‌رفتی. صدایت زدم.

جیغ زدی گفتم: «به بیمارستان زنگ بزنم. آمبولانس بفرستند.»

سنگ کنار باغچه را که برداشتم گریه سیاه دوید. زاغ نوک زرد پرید.

نیلوفر، نیلوفر! شال سرت خونی شده. نیلوفر چرا دست‌های من خونی است؟

هر چه فریاد می‌زنم چرا هیچکس جواب من را نمی‌دهد؟

بزرگ‌بابا کجاست؟

تو چرا روی زمین افتادی؟

مورچه‌ای در خون گیر افتاده و دست و پا می‌زند.

من که گفته بودم بیمارستان ابن سینا را دوست ندارم... ■





که در گوش هم پیچ پیچ عاشقانه می‌کنند نگاه نکنید، هزار و چهارصد و چهلمین بار است که می‌گویم، حالا که به حرفم گوش نکردید مجبورم دوباره تنبیه‌تان کنم. زن چشمانش را از حدقه بیرون آورد و هزار و چهارصد و چهلمین سوزن داغ را در مردمکش فرو کرد و بعد آن‌ها را بوسید و گذاشت سر جایشان.

زن آمد و آرام نشست جلوی تلویزیون و دست چپش را روی زانوی چپش گذاشت و با گوشه انتهای چشم راستش داخل گوشی مرد شد. مرد شش دانگ حواسش به گوشیش بود و متوجه نشد تمام زنش وارد گوشی او شده.

زن مردش را دید که اول نگاه عاشقانه‌ای به زن مو مشکی کرد و بعد سرش را گذاشت روی شانه زن مو بلوند و بعد دستش را انداخت دور کمر زن مو شرابی و بعد شروع کرد به بوئیدن زن مو

زیتونی و بعد زن مو یخی را بوسید و برایش یک سبد گل رز چید و در گوشش چیزی گفت و زن مو یخی از ته دل خندید.

دست چپ و زانوی چپ زن که فقط بیرون از گوشی مانده بود بقیه زن را از گوشی مرد بیرون کشید. زن رفت حمام و موهایش را رنگ یخی گذاشت و آمد و جلوی تلویزیون

راه رفت، حرف زد، خندید و باز راه رفت، چند بار هم در سکوت کامل این عرض را طی کرد، ولی بی‌فایده بود، مرد غرق در گوشی را سیل برده بود. زن طبق معمول بیشتر شب‌ها قلبش را در آورد و هزارمین بخیه را در این سه و نیم سال بعد از ازدواجشان به قلبش زد و گفت این بار هم فقط و فقط به خاطر کودکم.

مرد مسواک زد. بچه چهار دست و پا از دیوار بالا می‌آمد. صدای خروپف مرد تا آسمان هفتم هم رفت.

زن کنترل را برداشت و زد شبکه سه. دقایق پایانی سریال مورد علاقه‌اش یعنی همسران عاشق بود. هنرپیشه زن فیلم، در این سریال در آشپزخانه بود و داشت ظرف‌ها را می‌شست و مردش آهنگ تولدت مبارک را گذاشته بود و داشت همچنان که بادکنک باد می‌کرد اتفاقات آن روز را هم برای زنش تعریف می‌کرد و بچه آن‌ها هم مشغول بازی بود. بچه رفت سمت مرد و چهار دست و پا از پای او بالا رفت و مرد خم شد و پیشانی بچه را بوسید و بچه دوباره این کار را تکرار کرد و دوباره بوسه دریافت کرد. و این خانواده هر سه باهم از شادی پریدند تا آسمان هفتم و هنرپیشه زن آواز زیبایی خواند و مرد گفت تو فوق العاده‌ای. هر سه مسواک

زن ظرف می‌شست. مرد اخبار گوش می‌داد. زن بی‌وقفه حرف می‌زد. مرد با صدای بلند گفت: بس است سرم رفت، ولی زن به حرف زدن ادامه داد و اشک‌هایش جاری شد و این بار حرف‌ها با اشک‌ها ترکیب شد.

مرد با عصبانیت وارد آشپزخانه شد. چاقو را از کتف برداشت، گوش چپش را برید و جلوی چشمان زن گرفت و بعد پرتش کرد داخل سینک ظرفشویی. زن گفت: کثافت، ظرف‌ها نجس شد، دوباره باید بشویم و زن به شستن ادامه داد.

بچه‌شان چهار دست و پا وارد آشپزخانه شد. زن هم مثل مرد هیچ اهمیتی به گریه بچه نداد. زن بچه را از پشت لباسش بین دو انگشت گرفت و بلندش کرد و به بیرون از پنجره پرت کرد. مرد صدای اخبار را بلندتر کرد. اخبار درباره گرانی آرد می‌گفت و جنگ اکراین و روسیه.

شستن ظرف‌ها تمام شد. زن دو لیوان چایی ریخت و آورد گذاشت وسط اتاق و خودش یکی را برداشت. به شوهرش گفت بزن شبکه سه سریال مورد علاقه‌ام الان شروع می‌شود. مرد گفت: همین‌ها را می‌بینی که مخت تعطیل می‌شود و حالی به حالی می‌شوی، صد

بار گفته‌ام این عشقولانه‌ها فقط در فیلم‌هاست و برای سرگرم کردن گاوگول‌هایی مثل تو ساخته می‌شود. زن گفت: آن دو تا چشم کورت را باز کنی می‌بینی که فیلم نیست و نمونه‌اش بیخ گوشمان است خواهر خودم، خواهر خودت.

مرد باز کر شد و زن رفت به خاطرات سفرش با آن دو زن که با چشم‌های خودش دیده بود چگونه شوهرانشان سبد سبد گل شقایق برایشان از گردنه حیران چیده بودند ولی کل شوهر او در آن سفر در گوشیش سیر می‌کرد. زن طوفان زده جستی زد و دستش را دراز کرد و کنترل تلویزیون را برداشت و زد شبکه سه. مرد بلند شد و از دیوار تیر را برداشت و محکم کوبید روی میچ دست زنش و کنترل را گرفت و باز زد شبکه خبر.

زن از سایه گرگی شوهرش که بر دیوار خانه افتاده بود ترسید و دیگر دست به کنترل نزد و با صدای بلند گفت هر حیوانی به جز گرگ در دنیا رام شدنی است. زن دست به شکمش کشید و تعجب کرد، او مطمئن شد که شوهرش کر شده و گرنه روده‌هایش کف اتاق ولو می‌شدند. زن جلوی آینه ایستاد، موچینش را برداشت و به چشمانش زل زد و گفت مگر نگفته بودم به زن و شوهرهایی

بچه‌شان چهار دست و پا وارد آشپزخانه شد. زن هم مثل مرد هیچ اهمیتی به گریه بچه نداد. زن بچه را از پشت لباسش بین دو انگشت گرفت و بلندش کرد.

زند. ماه و ستاره‌ها آمدند بالای سقف اتاق خوابشان تا خوشبختی
آن‌ها را مثل شب‌های دیگر دنباله‌دار کنند. تیتراژ فیلم با ترانه
هنوزم همونی با صدای فریدون آسرایی پخش شد.

زن بلند شد دست در دست مردش شروع به رقصیدن کرد. زن
اول با موهای مشکیش نگاه عاشقانه‌ای به مردش کرد، همان مرد
که سه و نیم سال پیش برایش می‌مرد و بعد موهای بلونش را
ریخت روی شانه مردش، همان مرد که سه و نیم سال پیش برایش
آهنگ (سرتو بزار رو شونه‌هام خوابت بگیره) را می‌خواند، زن با
موهای شرابیش دست در کمر مردش انداخت و انگشتانش را در
لابه لای انگشتان کشیده و سفید مرد قفل کرد و رقص را ادامه
داد، زن با موهای زیتونیش، مردش را بوئید، همان مرد که سه و
نیم سال پیش به او گفته بود تو خوش‌عطرترین زن دنیایی، زن
با موهای یخیش مردش را بوسه باران کرد چنان که از آسمان بر
سرشان گل رز بارید. زن به رقصش با ترانه هنوزم همونی ادامه
داد و صدایش با ترانه یکی شد:

مثل اون قدیما

بگیرم تو آغوش

تو گوشم بخون که تو یادم فراموش

هنوزم همون بود

همون طرز لبخند

همون روسری و همون شال و دستبند
نه انگار که چیزی عوض کرده مارو
هنوزم همونیم بین روزگارو
یه رنگ سفیدی نشسته رو موهات
هنوزم قشنگند واسم جفت چشمت
دو تا خط باریک کنار لباته
هنوزم تب عشق تو حال و هواته
مثل اینکه دیروز همو دیده بودیم
باهم دیگه عشق رو به اوجش رسوندیم
یه رنگ سفیدی نشسته رو موهات
هنوزم قشنگند واسم جفت چشمت...

زن با دوباره خواندن این جمله اشک‌هایش سرازیر شد و تلویزیون
را خاموش کرد، مسواکش را برداشت.
زن بچه‌اش را از پنجره آشپزخانه به داخل کشید، مته گریه بچه
مخش را سوراخ کرد او هم مته را با کوبیدن کله بچه به دیوار
بیرون کشید و گفت یادت باشد مثل پدرت فراموشکار نشوی. بعد
اشک ریخت و کودکش را در آغوش کشید و بوسید و شیرش را
داد و برای او ترانه تولدت مبارک را خواند و لامپ‌ها را خاموش
کرد و گفت: تولدم مبارک ■





چی دارم می‌گم؟ اصلاً حرف تصادف و ول کن. باور کن تصادف نکردم که. ببین... آن، آن، سالم سالمم». گفت: «خب دختر! خدا چکارت کنه. خودت گفتی داغونت کرده». گفتم: «آره مامان جون گفتم، اما تن و بدنم نیست که، قلبمه». گفت: «قلبت؟ خدا مرگم بده. دختر عزت خانمم پارسال یه شب تو خواب سخته کرد. باید بری دکتر، باید بری چی چی کیپی بود؟ آندو... آندوسپوکی»

پریدم توی حرفش: «مامان جون، نه آندوسکوپ می‌خواد، نه کراشوسکوپ. اصلاً هیچ اسکوپ ای نمی‌خواد. اصلاً نقل تصادف و سیل و زلزله و سخته توی خواب نیست که». پرسید: «خب نه! یک کلام بگو چه بلایی سرت اومده. این کراش چیه؟ پرنده است. خزنده است. ماشینه؟ سرطانه؟ چه کوفتیه؟»

لب‌هایم را به هم فشردم. برای تعریف کردن واژه کراش باید دنبال کلمات می‌گشتم. اگر خودش معنی‌اش را می‌دانست، مجبور نبودم با سرخ و سفید شدن و عرق ریختن کلمه بچینم که یعنی به کسی دل بسته‌ام. حرف زدن از دل و حرف دل را زدن کمی پیش مادر بزرگ برایم سخت بود. خجالت می‌کشیدم، اما این کلمه کراش که معلوم هم نیست از کجا آمده توی این زبان ما، بدجوری کار راه‌انداز است، نه من من می‌آورد و نه نترس. ترس این که حالا یک پس‌گردنی بخوری که بی‌خود کردی دل دادی.

مادر بزرگ گفت: «مردم ننه. می‌گی چیه این کراش که تو داری یا نه؟» گفتم: «ننه! کراش کوفته، درده، مرضه، تو رو خدا خودت بفهم دیگه» با دست کوبید توی صورتش و گفت: «خدا مرگم بده. مواد مخدره؟ معتاد شدی؟» گفتم: «نه مادر جون! اعتیاد کجا بود». گفت: «پس لابد از اون مرض بداست. کجات درد می‌کنه؟ شیمی‌درمانی رو کی باید شروع کرد؟»

گفتم: «شیمی‌درمانی نمی‌خواد که، کراش‌درمانی می‌خواد» سرش را بالا گرفت و گفت: «الحمدلله! پس یعنی درمونش پیدا شده؟ خدا را شکر. ننه! نترسی‌ها علم پیشرفت کرده. چی چی بود؟ کراش‌درمانی. می‌ریزن تو سر می‌چیزی و تزریق می‌کنند و تمام. خب می‌شی ننه».

نفسم را بیرون دادم و گفتم: «آره. قبلش لابد باید برم کراشولوژی یه عکس بگیرم از قلبم. مامان جون. خواهش می‌کنم بفهم دارم چی می‌گم»

کفشم را همان‌جا دم در اتاق درآوردم و دویدم پیش مادر بزرگ و گفتم: «مامان جون! من مهران و نمی‌خوام، مگه زوره». بی‌اختیار دماغم را بالا کشیدم و عطر سبزیجات تازه ریه‌هایم را پر کرد. مادر بزرگ شاخه ریحانی را که توی دست داشت پاک کرد و برگ‌هایش را انداخت توی سبد و گفت: «حالا کی خواسته زور کنه؟» گفتم: «خب! این مامان دیگه» ریحان دیگری برداشت و شروع کرد پاک کردن و گفت: «حالا مگه بد پسریه؟» گفتم: «چه می‌دونم بد پسریه یا خوب پسریه؟ من با خوب و بدش چی کار دارم». نگاهم کرد و گفت: «پس با چیش کار داری؟» نشستم روی زمین کنارش. برگ ریحانی برداشتم و گفتم: «ببین مثلاً من یخکم دوست ندارم. وقتی دوست ندارم، دوست ندارم دیگه، نمی‌شینم درمورد رنگ و طعمش بحث نمی‌کنم که. که مثلاً آلبالویی بخورم یا توت‌فرنگی». مامان بزرگ گفت: «آهان. پس از بیخ و بن مردوده بدبخت، به قول شما جوونا، چی بود؟ کن...

کنسله». گفتم: «آره! بدجورم کنسله». برگ ریحان را گذاشتم زیر دندان‌هایم و شروع کردم به گاز گاز کردنش: «می‌دونی مامان بزرگ؟» شاخه نعنای برداشت. دستش را از سر تا پایین شاخه کشید و برگ‌هایش را جدا کرد و گفت: «چی رو باید

بدونم، ننه؟» با چشم‌های ملتهب و درحالی که عرق روی پیشانی‌ام نشسته بود، گفتم: «آخه! من رو کسی کراش زدم». از جا پرید: «چی زدی؟» گفتم: «کراش» پرسید: «خاک عالم! به کسی زدی؟ ماشین بابات سالمه؟» برگ گازگاز زده را انداختم توی آشغال سبزی‌ها و گفتم: «نه مادر بزرگ، چی می‌گی؟ من به کسی نزدم که کسی بهم زده». رنگ از روی مامان بزرگ پرید: «خاک بر سرم. الان سالمی. چیزیت نشد که؟» گفتم: «چرا مامان جون، داغونم». زد توی صورتش: «یا خود خدا» چهار دست و پا آمد طرفم. سراسیمه دست کشید به شانه و پاهایم: «جاییت کبود نشده؟ جاییت درد داره؟» گفتم: «نه مامان جون درد ندارم». گفت: «پس اون چیزیش شده؟ توی کماست؟ هان؟» گفتم: «نه بابا. اون که اصلاً خبر نداره. سر و مر و گنده است، گوربه‌گور شده» بالاتنه‌اش شل شد و گفت: «خبر نداره؟ پس چه جوری زده بهت؟ هان؟ نکنم کسی رو اجیر کرده که تو رو بزنه؟ این روزا بابات کم دشمن نداره. چی چی بود اون؟ کراش، کراش اسم ماشینه؟ با کراشش زد بهت؟» گفتم: «با ماشین نزد که یعنی اصلاً ماشین نداره. وای!

برگ ریحان را گذاشتم زیر دندان‌هایم و شروع کردم به گاز گاز کردنش: «می‌دونی مامان بزرگ؟»

فایده‌ای نداشت. بلند شدم تا از اتاق بیرون بروم. بلند شد و دوید سمتم: «ننه! نباید روحیه تو از دست بدی، چی می‌گن انرجی مثبت» دستم را از دستش کشیدم بیرون و گفتم: «ول کن، مامان جون تو رو جدّت». عصبانیتم را که دید آرام گرفت: «چرا می‌گرخی؟ بیا بشین ببینم چه مرگه؟» نشستم. نشست: «چندتا نفس بکش» کشیدم. گفت: «حالا بگو». گفتم: «مامان جون! من رو یکی کراش دارم... یعنی چی جوری بگم... فکر بد نکنی‌ها، می‌دونی... یواشکی دوستش دارم»

مادربزرگ می‌خکوب شد روی صورتم و برای لحظاتی انگار نفسش بند آمد. بعد نفسش را راحت کرد و گفت: «همین؟ پس اون مراش چی چی بود؟» گفتم: «همین بود دیگه. یکی و پنهونی دوس دارم، این یعنی کراش» گفتم و سرم را پایین انداختم. گفت: «خب ننه! این که همون نظر داشتنه خودمونه. یک کلام بگو به یکی نظر دارم». گفتم: «یعنی از نظر شما بد نیست؟ عیب نیست؟» گفت: «نه! چه عیبی؟ من خودمم جوان که بودم، رو یکی نظر داشتم» گفتم: «آقا جون دیگه؟» گفت: «ته مادر، دلت خوشه. خدا به‌دور کنه. من کجا عاشق آقا جونت بودم؟ عاشق اون لکنته؟ خاک براش خبر نبره. تحملش می‌کردم فقط». با تعجب گفتم: «تحمل؟» گفت: «آره دیگه. حالا ولش کن. اون که دیگه فسیل شد رفت. بذار بگم رو کی کراش داشتم. یه پسری بود، سر کوچمون، چه چشمایی، چه قدی، پا اینجا سر اونجا...»

با نگاه میه‌وتم حرفش را خورد. سکوت کرد و با صدای آرامی درحالی که سمتم خیز گرفته بود گفت: «ننه! اصلاً اونم ولش کن. اونم فسیل شد دیگه. بذار یه چیزی بهت بگم... من رو یکی کراش دارم». داد زد: «چی؟»

با دست جلوی دهانم را گرفت و گفت: «ساکت، بی‌جنبه‌بازی درنیار دیگه» بعد آرام دستش را برداشت. پرسیدم: «کی؟ رو کی

کراش داری؟» گفت: «احمد آقا» داد زد: «احمد آقا؟» بلند شد. رفت سراغ سبزی‌ها، ریحانی برداشت. با چشمان بسته بو کشید و گفت: «آره دیگه، احمد آقا سبزی‌فروش» گفتم: «آخه ننه. من اومده بودم یعنی...». پرید توی حرفم: «بیا». دست کرد زیر دامنش و چیزی بیرون آورد: «ببین این آدرشه» آدمم جلو و به برگه‌ای که توی دستش بود نگاه کردم. داد زد: «مامان جون! این که آدرس اینستاگرامشه. از کجا اینستاگرامش و گیر آوردی؟» گفت: «گیر آوردم دیگه». گفتم: «پس بگو، هی می‌گفتی می‌خوام با بچه‌های عموت تو کشور غریب حرف بزنی، من گوش می‌لمسی می‌خوام، گوش می‌لمسی می‌خوام، واسه این بود».

گفت: «آره دیگه. بچه‌های عموت و می‌خوام چه کنم؟ با اون چشای گربه‌ای شون که مثل آدمی‌زاد حرف نمی‌زنن».

گوشی را گرفت جلوی رویم و دستش را چندبار از چپ و راست و بعد از راست به چپ و بعد از وسط به چپ کشید روی صفحه و قفلش را باز کرد.

گفتم: «مامان جون، قفلم گذاشتی؟» گفت: «آره دیگه. مامانت یه کم فوضوله. بیا... برام اینسیبا رو نصب کن» گوشی را داد دستم و گفت: «می‌خوام ببینم چندتا دختر و چی چی کرده» پرسیدم: «چی چی کرده؟» گفت: «چیز کرده» گفتم: «چیز کرده؟» گفت: «این دیگه... چی می‌گن؟ فالسو». گفتم: «فالو» گفت: «همون فالو».

نشستیم و اینستا را برایش نصب کردم. رسیده و نرسیده با لبخندی بر لب، زد و آقا احمد را فالو کرد. گفتم: «مادربزرگ؟ من اومده بودم...»

گفت: «چی می‌گی این قدر؟ مگه امشب خواستگار نداری؟ برو آماده شو دیگه».





این داستان را به دخترانی تقدیم می‌کنم که تعریف واژه‌ها را فراموش نمی‌کنند.

مونا ساعت‌ها روبروی آینه می‌نشست، به چشم‌ها و به موهایش نگاه می‌کرد، دستی به سر و صورت خود می‌کشید و با موچین و ظرافت خاصی ابروهایش را بر می‌داشت و موهای پشت لبش را تمیز می‌کرد.

آینه‌ای ترک خورده، با قاب چوبی کنده کاری شده‌ای به رنگ آبی، رفیق شفیق تنهایی‌های مونا بود.

مونا تنها نبود، با خودش بود و با مادر فلج شده‌اش.

لباسش را پوشید و باز روبروی آینه نشست. پودر و رژ و ریمل را به مژه‌هایش کشید و کفشها را پوشید و از در خارج شد، بی آنکه به مادرش بگوید خدا حافظ. من رفتم و فلان ساعت بر می‌گردم

و یا چیزی نمی‌خواهی؟

مادر همانگونه که در رختخواب افتاده بود با چشم‌هایش رفتن مونا را دنبال کرد و سپس به سقف اتاق که گچ‌هایش ریخته بود مات و خیره شد. دهانش باز مانده بود و انگار که پیرزن به سفری ابدی رفته باشد.

مونا هنوز در کوچه را باز نکرده بود که دید مردی به ساعت خود نگاه می‌کند و دید که همان مرد پشت فرمان ماشین شاسی بلندش به او نگاه می‌کند و شیشه را پایین کشید و با لبخندی آمدن مونا را دنبال کرد.

مونا زیر نگاه تند و تیز راننده، دور ماشین را چرخی زد و سوار شد.

هنوز سوار نشده بود که سیگاری برایش روشن کرد و بدستش داد، یکی دو تا پک عمیق به سیگار زد و گفت، برو، برو، زودتر برو. پک زدن‌های پیاپی، نشانی از مضطرب بودن مونا داشت اما او هرگونه دلهره و اضطرابی را انکار می‌کرد. تازگی‌ها کلمه استرس را زیاد تکرار می‌کرد.

انگار دهانی خونین بر فیلتر سیگار گذاشته باشند آن چنان قرمز که مجید سؤال کرد. چی تو دهنته.

مونا جواب داد. گه... چیه... هیچی و دهانش که آدامس می‌جوید را باز کرد و به مجید نشان داد. لبهای قرمز قله‌های درشتی داشت.

نگو هیچی، وقتیکه آدامس تو دهنته.

مونا جواب داد. آآآ ه ه. برو بابا تو هم... یه لحظه اومدیم بیرون تا یه حالی کنیم.

مجید می‌راند و از او سؤال کرد، کجا بریم.

جای هر روزی.

چه کنم یارم

چو بیاد آرم

تو و مستی‌های گذشته

نه تو ماندی و نه نشان ماند از ره ناپیدای گذشته...

مجید دستگاه پخش را خاموش کرد و در دوربرگردان بزرگراه ترمز

کرد و پیاده شد، مونا هم پیاده شد.

کیکوس با یونیفرم شهرداری که به تن داشت و با چشم‌های

بادامی، رنگ و رو رفته از فرط گرسنگی، لوله پلاستیکی بدست،

مشغول آب دادن به چمن‌های دوربرگردان بزرگراه بود. سلام کرد

و مجید هم خسته نباشیدی گفت.

مونا انگار که کیکوس را ندیده باشد به راهی

دیگر رفت و در میان درختان دور برگردان

بزرگراه گم شد.

مجید سیگاری به کیکوس تعارف کرد و او

هم با تشکر، نخ سیگار را برداشت و برایش

روشن کرد.

آخرین نخ در قوطی سیگار بود. قوطی سیگار را مچاله کرد و می

خواست آنرا به کناره بزرگراه پرت کند که کیکوس دستش را دراز

کرد و قوطی مچاله شده را از او گرفت و در جیبش گذاشت.

مونا از کیف دستی‌اش پارچه زیر اندازی را بیرون آورد و روی

چمن‌ها پهن کرد و نشست.

مجید هم از دور، نگاه کنان به اطرافش می‌نگریست.

آمد و نشست.

چی گفت؟ حرفی نزد.

نه بابا غلط کنه... خودم کار برایش جور کردم. چهار تا بچه داره،

دو سه سالی همیشه که اومده ایران.

کیکوس لوله آب را رها کرده و با نوک داسی که در دست داشت

علف‌های هرز دور گل‌ها را در می‌آورد و در سبد پاره پوره‌ای که

کنار دستش بود، می‌گذاشت.

مجید از لا به لای درخت‌ها بطرف کیکوس آمد.

کی، کیکوس!!! یه زحمتی می‌کشی؟

بفرما آقا. نوکر و نمک پرورده‌ایم.

یه پاکت سیگار.

مجید پول را از جیبش در آورد و به کیکوس داد.

مادر همانگونه که در رختخواب افتاده بود با چشم‌هایش رفتن مونا را دنبال کرد و سپس به سقف اتاق که گچ‌هایش ریخته بود مات و خیره شد.

کیکاوس سریعاً برخاست و در کناره بزرگراه می‌رفت. گاهی اوقات ماشین‌ها بوقی می‌زدند و کیکاوس سر بر می‌گرداند و به آنها نگاهی می‌کرد. مجید، لب‌های درشت قله‌ای مونا را در لب داشت و می‌مکید. ناگهان مونا سرش را عقب کشید و گفت. اومد. اومد. اومد. مجید با خونسردی گفت. کی؟ مونا جواب داد، پشت اون درخته، نگاه کن. مجید سر برگرداند، کسی نبود... کسی نیست. مونا، خودم دیدمش. لحظه‌ای تأمل، لحظه‌ای سکوت و سکون. برو، برو نگاه کن. مجید برخاست و رفت و در لا به لای درختان به این طرف و آنطرف می‌گشت که کیکاوس با پاکت سیگاری در دستش برگشت.

کیکاوس بطرف مونا آمد و سیگار را به مونا داد، مونا نگاهی به پاکت سیگار انداخت و گفت. ای ی و و و وای ی. من از این سیگارا نمی‌کشم.

کیکاوس جواب داد. آقاتون گفت، اگه کنت نبود مالبرو بگیر.

مونا گفت، می‌رفتی یه مغازه دیگه... اینم یه زحمتی دوباره برا تو شد.

کیکاوس جواب داد، چشم خانم، شما امر بفرمایین. عیبی نداره دوباره میرم.

مجید هم آمد و از ماجرا با خبر شد و کیکاوس را دوباره برای گرفتن سیگار به مغازه دیگری فرستادند.

کسی نبود الکی حرف می‌زنی، نمی‌زاری...

اینرا مجید گفت و دستش را بسوی سینه‌های مونا دراز کرد.

مادر مونا در رختخواب به سختی غلٹی زد و رو به دیوار چرخید. دیوار نموری که تا پایین دیوار نمودر می‌شد، نگاه مادر مونا را با خودش می‌برد.

مورچه‌های ریزی که در پای دیوار تند و تند به یک سو می‌دویدند و مادر مونا، نای آنرا نداشت یا پای آنرا نداشت که برخیزد و مقداری نفت روی آنها بریزد و یا مقداری سم بپاشد تا اذیتش نکنند، دنباله مورچه‌ها را که می‌گرفتی با بوی نمودر دیوار و عرق خشک شده سالیانی دور از زیر تشکی که روی زمین افتاده بود، بیرون می‌زد. هوا رو به تاریکی می‌رفت که کیکاوس با پاکت سیگار کنت در دستش باز گشت، مجید و مونا بر خاسته بودند و زیر پای را می‌تکاندند.

مجید رو به کیکاوس گفت. کجا رفتی. دیر کردی. کیکاوس جواب داد. ده تا مغازه رفتم تا گیر آوردم. پاکت سیگار را گرفت و مابقی پول را به او داد، مجید راضی بنظر می‌رسید و گفت. فردا بیا شهرداری. صدای پخش، آهنگ دیگری را می‌خواند. در خلوتم باز آ... نیلوفر، آه نیلوفر... مجید ترمز کرد و مونا پیاده شد. اما نه در روبروی خانه خودشان، بلکه در برابر سوپر مارکت یا هایپر مارکتی که آشنایش بود. زیر نگاه کنجکاوانه مجید، مونا عرض خیابان را گذر کرد و وارد هایپر مارکت شد. مجید مانده... و در کنار خیابان مانده بود و او را تماشا می‌کرد. مونا، وارد مغازه شد.

خلوت بود و هیچ مشتری در مغازه نبود، داود را بوسید و به پشت قفسه‌های غذایی رفت.

مشتری‌ها آمدند و رفتند و مجید هم پس از اندکی، ماشین را در دنده گذاشت و رفت. مونا با بسته‌ای پلاستیکی در دست، که مقدار زیادی مواد غذایی در آن بود از مغازه بیرون آمد. پراید سفید رنگی منتظر او بود.

مادر مونا در تاریکی شامگاهی، غلٹی زد و پشت به دیوار خوابید. چهره او در تاریکی شامگاه نه دیده می‌شد و نه خوانده می‌شد. پیر زنی یا جسدی افتاده بر زمین می‌مانست.

مونا، در را باز کرد و وارد شد.

بسوی آشپزخانه رفت و کیسه پلاستیکی را روی کابینت آشپزخانه گذاشت و ماست و پنیر و کره را درون یخچال گذاشت.

مادر مونا، پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود اما بیدار بود.

درون قابلمه‌ای که روی گاز بود، چیزی شبیه به سوپ در حال جوشیدن بود. مونا آنرا برداشت و گاز را خاموش کرد و با قاشقی که در دست داشت بسوی مادر رفت. ظرف را کنار تشک گذاشت، زیر بغل او را گرفت و نیم خیزش کرد و قاشق به قاشق مقداری سوپ در دهان مادرش کرد که گوشه‌های همراه زنگ خورد.

سلام.

خوبم...

باشه. الان دارم به مامانم غذا می‌دم، بعداً بهت زنگ می‌زنم.

و باز هم یک قاشق سوپ در دهان مادرش کرد طوری که از کنار لب‌هایش ریخت. مونا با دستمالی که زیر چانه مادرش بود سوپ را پاک کرد. گوشه اتاق، تخت یک نفره ای بود که رختخواب و پتویی روی آن بود. مونا وارد اتاق شد و خودش را روی تخت پرت کرد، همچنانکه گوشه‌های همراه روی گوشش بود و ها، ها، می‌گفت.



نه... نه... امشب نمی تونم... هفته دیگه... دلم درد گرفته...
حوصله ندارم...
خداحافظی کرد و گوشی را نزدیک و دوریش پرت کرد و به پشت
دراز کشید.
نیمه‌های شب بود که تلفن مرکز اورژانس زنگ خورد. خانمی در
آن طرف خط استمداد می کرد و ماشین اورژانس می خواست که
او را به بیمارستان برسانند.
بیمار را بیرون آوردند. مونا بود که با رنگ و رویی پریده روی
برانکارد به خودش می پیچید. انگار بیهوش شده بود. نای حرف
زدن نداشت.
فوراً او را به اتاقی منتقل کردند و دکتر آمد و معاینات اولیه را
انجام داد و رفت.
سپس خانم پرستاری با سوزن و کیسه تزریقات آمد و ضمن اینکه
مراحل تزریق را انجام می داد از او سؤال کرد که در دوران عادت
ماهانه هست یا اینکه عادت، مرتب و بهنگام است یا نه؟

مونا نای حرف زدن نداشت و به هر زحمتی
که بود. گفت، گاهی اوقات میشم، گاهی اوقات
نه. معلوم نمیکنه.
خانم پرستار همچنانکه با چسب، سرم را روی
بازوی او می چسباند. گفت. چیزی نیست.
خوب میشی. فشارت افتاده.

پرستار رفت و لحظاتی بعد مونا حالش بهتر
شد. گوشی همراه را از جیب مانتوش بیرون آورد و همانطور که
افتاده بود یک عکس از سرمی که در دستش بود گرفت و برای
چند نفر از دوستانش فرستاد.
نیمه‌های شب و در تاریکی مطلق آپارتمان‌هایی در گوشه و کنار
شهر، مدام چراغ گوشی‌هایی روشن می شد و با زنگ خوردن
گوشی‌ها مردانی تنها، غلٹی می زدند و یا اینکه بیدار می شدند و
نگاهی به گوشی می انداختند و دوباره می خوابیدند.
مونا هم بی حال و خواب آلوده روی تخت بیمارستان دولتی افتاده
بود.

مادر مونا در تنهایی و تاریکی شب لوله پلاستیکی کپسول
اکسیژن، را چنان کشید که کپسول پرت شد و افتاد روی کمرش.
صدای ناله گرفته و در گلو مانده او در تنهایی خانه گم شد و کسی
نبود که آن را بر دارد و یا بگوید. آخ، چی شد. خدا مرگم بده
مامان. چطور شد مامان. چیزیت نشد مامان. می گفتم تا خودم
حواسم به این کپسول باشه مامان. و... و...
دم دم‌های صبح هوا تاریک و روشن بود که مونا از بیمارستان
بیرون آمد. مقابل بیمارستان مردی در پراید سفید رنگش صندلی

را خوابانده بود و در خوابی عمیق بود که مونا با کوبیدن به شیشه.
مرد را از خواب بیدار کرد.
در راه که می رفتند مونا برای راننده توضیح می داد که دیشب بر
او چه گذشته است.
راننده از او سؤال کرد که از کجا فهمیدید که من منتظر مسافر
هستم.
مونا جواب داد. پرستاری که کشیک بود گفت، این پراید سفید
رنگ که روبروی در بیمارستان هست، آدم مطمئنی هست. از خود
هست و آشنا.
مونا و راننده گرم گرفته بودند و حرف می زدند. راننده خودش را
مردی با احساس لطیف که بیماران را یاری می ده، معرفی می کرد.
روبروی منزل مونا که رسیدند شماره‌های تلفن رد و بدل شد.
مونا گفت الان که حالم خیلی خوب نیست، اگر تا عصر بهتر شدم
زنگ می زنم.
خدا حافظی کرد و رفت.

مونا خودش را روی تخت یک نفره ای که در
گوشه اتاق بود، پرت کرد و لحظاتی خیره به
سقف اتاق نگاه کرد. صدای ریختن آب در
توالت همسایه بالایی به گوش رسید و سپس
چکه چکه‌های آب که از لای درز میان
آجرهای سقف که گچ‌هایش ریخته بود،
چکید.

سپس خانم پرستاری با سوزن و کیسه
تزریقات آمد و ضمن اینکه مراحل تزریق
را انجام می داد از او سؤال کرد که در
دوران عادت ماهانه هست یا اینکه عادت،
مرتب و بهنگام است یا نه؟

چک... چک... چک... مامان... مامان
صدای شکسته و در گلو مانده مامان بیرون نیامد. سرش را بسوی
مادر برگرداند.
بر عکس همیشه که با آمدن مونا خودش را تکانی می داد و پهلوی
به پهلوی می شد.
دیگر تکان نخورد.
برای خاکسپاری مادر دست به دامان این و آن شد تا بتواند
هزینه‌های هنگفت خریدن قبر را تهیه کند.
باشه چشم، باشه انشالله.
و بارها تکرار این جملات.
و با این جملات فرار کرده بود تا که روزی در کوچه‌ای دراز و تنگ
با دیوارهای بلند کاه گلی در حیاط خانه‌ای بسته با پیر مرد مو
سپیدی که رمق راه رفتن نداشت کنار حوضی که زیر درختان
نارنج بود، ایستاده بود.
و ناگهان با دستهای همان پیر مرد که به سینه‌هایش خورد به
درون حوض افتاد. مونا چندین بار به زیر آب رفت و بالا آمد تا
اینکه دستش را گرفت و از حوض بیرون آوردش.



بدور او می‌چرخید و به لباسهایی که بر تنش چسبیده بود نگاه می‌کرد و بر آمدگی‌های اندام مونا را نگاه می‌کرد. سرفه‌ها و آب‌لجن آلوده‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد را نه می‌دید و نه می‌شنید.

مونا مانده بود که با این لباسهای خیس چگونه به خانه برود. و صدای خفه حاج غلام که همین جا لخت شو تا آنها را خشک کنیم. نه می‌شنید و نه می‌دید.

مونا شلوار تنگ و چسبان خود تا ساق پاهایش را بالا زد و چند خط خون آلودی که بر ساق پایش بود را به پیر مرد نشان داد و گفت.

می‌خواستم خودم را بکشم.

حاج غلام به خودش آمد و تنهایی و بازی درماندگی مونا را حس کرد و به او گفت رگ دست را می‌زنند، نه ساق پا را!

پدر مونا چهار چرخه‌ای داشت که اجناس حاج غلام را جابجا می‌کرد و هر گاه که حاج غلام کار نداشت با همان چهار چرخه در شهر می‌چرخید و بار این و آن را جابجا می‌کرد.

مونا روز به روز بزرگ‌تر می‌شد و نخودی سینه‌هایش به لیمو تبدیل می‌شد.

زیر سایه درخت اناری که در حیاط منزلشان بود روی گلیمی دراز کشیده بود که دید حجت پسر حاج غلام از پشت دیوار، به دامن و او افتاده او و پاهای برهنه او نگاه می‌کند. بجای آنکه خودش را جمع و جور کند، پاهایش را طوری باز کرد که لباس زیر قرمز رنگش در زیر دامن راه راهش، حجت را و چشم‌های حجت را از حلقه بیرون آورد.

در همین لحظه پدر مونا، خسته و شکسته با چهار چرخه‌اش وارد حیاط منزل شد و انگار دیدی ندیدی را بازی کرد. چه کسی بهتر از پسر حاج غلام.

در ذهنش گذشت. هر گاه بار روی چهار چرخه سنگین بود و چهار چرخه از سربالایی سر قلعه به سختی بالا می‌رفت، حجت از داخل مغازه عطاری پدرش بیرون می‌پرید و دستی بر پشت چهار چرخه

می‌گذاشت و هل می‌داد.

پدر مونا سبک شده بود، احساس آرامش خاصی وجود او را گرفته بود و اینرا بحساب مهر و محبت می‌گذاشت. نه اینکه گربه حجت بدنبال موش دیگری باشد. با همین افکار و در همین افکار بود و چرخ‌گاری را زیر بار دیگران هل می‌داد که از دنیا رفت.

مونا اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد.

مونا بدور خود می‌پیچید.

مونا با ناخن‌هایش صورت حجت را خون آلود کرده بود.

مونا دامن راه راه خودش را چسبیده بود.

مونا بی‌حس و حال می‌شد.

مونا از هوش رفته بود.

زمرد که بعد از مرگ پدر به مونا تبدیل شده بود با قبول شدن در رشته بازیگری، به‌مراه مادرش به پایتخت نقل مکان کرده بود.

بازی کردن در زندگی را بر او تحمیل کرده بودند.

اما ناگهان. زمرد، زمرد شد. بر خاست و غرید.

کیکاوس در حال گذر از بزرگراه بود که موتور سیکلت قرمز رنگی از پشت ماشین

زمرد که بعد از مرگ پدر به مونا تبدیل شده بود با قبول شدن در رشته بازیگری، به‌مراه مادرش به پایتخت نقل مکان کرده بود.

بیرون آمد و با صدای ترمز ماشین. کیکاوس در میان زمین و آسمان چرخید و نقش بر زمین شد.

مونا و مجید در میان سر و صدا و شلوغی رفت و آمد ماشین‌ها در بزرگراه، مشغول کار خودشان بودند.

کیکاوس، خون آلود و بی‌هوش در وسط خیابان افتاده بود.

بعضی‌ها بدنبال یافتن سوراخی برای گذر کردن از کنار راه بندانی بودند که بوجود آمده بود.

نیش ترمزی می‌زدند، بوقی می‌زدند، نگاهی می‌کردند و می‌رفتند. جسد نیمه جان کیکاوس در خیابان افتاده بود، بعضی‌ها پیاده

شده بودن و دور او ایستاده بودند.

مردی زنگ زد به اورژانس.

بله، بله... بزرگراه... روبروی هتل ■





دسته گل نرگس در گلدانی پلاستیکی گذاشته بود، مردی روی گونی نارنج، پرتغال و کیوی ریخته بود. دختری قد بلند با لباس اداری سورمه‌ای از کنار تیر چراغ برق رد می‌شد که کیفش از روی شانه‌اش لغزید و نقش بر زمین شد. دخترک خم شد، خودکار و دفترش را از زمین برداشت و درون کیف جا داد.

صدایی در گوشم گفت: «خودشه»

دل‌م نمی‌خواست کافه غمکده را ترک کنم ولی باید تا ساعت شش خود را به باشگاه اردلان می‌رساندم. کارت می‌کشیدم که در کافه باز و مردی وارد شد، پالتوی قهوه‌ای خرداری روی دوش خود انداخته بود، چتر بسته‌اش را پشت در آویزان کرد، سلام گرمی با صندوق‌دار و پسر جوان کرد. روی صندلی چوبی کنار پنجره نشست کتابی از روی میز برداشت و عینکش را به چشم زد.

باز همان صدا زمزمه‌کنان در گوشم گفت: «خودشه»

ذهن سیالم سوژه‌ای جدید را در هوا گرفته بود. از کافه بیرون زدم و سوار ماشین شدم. اردلان را از باشگاه کشتی برداشتم و به خانه رفتم. دوش گرفتم، یک فنجان نسکافه درست کردم، کاغذ و خودکارم را برداشتم و پشت میز کارم نشستم.

غمکده

وارد کافه شد جای همیشگی نشست، انگار آن صندلی را خریده بود؛ کسی جز او روی آن صندلی رو به خیابان نمی‌نشست. پالتوی قهوه‌ای را که از نم باران خیس شده بود از

روی شانه پهنش برداشت و به چوب لباسی چوبی پشت در آویزان کرد. کلاه سورمه‌ای‌اش را به آرامی از سر کشید و دستی به موهای جوگندمی خود کشید. دکمه پیراهن خاکستری را باز کرد، کروات راه‌راه طوسی و مشکی خود را باز و روی پالتو آویزان کرد. سیگار را از جیب پالتو برداشت، صندلی را عقب کشید و روی آن نشست. موهای لختش را کنار زد که پیشانی بلندش را پوشانده بود، با انگشت شصت به ابروهای شمشیری خود کشید تا صاف شوند. سیگار را روی میز گذاشت.

پیشخدمت را صدا زد، مرد جوان با ریش پرفسوری و لباس فرم یک‌دست سفید و پیش‌بند مشکی از پشت میز بیرون آمد. دست روی سینه گذاشت و تعظیم کرد، با دستمالی که در دست داشت، میز جلوی مرد را با وسواس تمیز کرد.

چند دقیقه‌ای طول نکشید فنجان قهوه با یک تکه کیک شکلاتی روی میز مرد گذاشت. کنار گلدان کتابی برداشت، با ورق زدن

چاقو را از شکمش بیرون کشید، زهره تلوتلو کنان داخل استخر افتاد. دنبال سام دوید کتانی جیرجیر لیز شد و به داخل استخر چهار متری پرت شد. قُلپ‌قُلپ، دست و پا زد چشمانش به خون حلقه شده اطراف زنش افتاد. فکر این‌که زهره با بهترین دوستش به او خیانت کرده بود یک لحظه هم رهايش نمی‌کرد. شاید می‌خواست انتقام مرگ بچه سقط شده را از او بگیرد! در حالت مستی لگدی به شکم زهره زده و بچه سه ماهه‌ای که از بین رفته بود؛ هرگز نتوانست اشتباه به این بزرگی را ببخشد. قُلپ‌قُلپ، پلکش سنگین شد.

بعد از پنج ماه رمان (خشم) را تمام کردم، فایل را برای استاد غلامی فرستادم تا ویراستاری را آغاز کند. عادت داشتم انتهای کار چند روزی به خود مرخصی بدهم؛ گاهی مسافرتی چند روزه می‌رفتم اگر فرصت نبود بهترین تفریح پارک، دوچرخه‌سواری و خرید برای اردلان بود. عاشق کافه‌های دنج بودم، وقتی اردلان را به باشگاه می‌بردم، دو ساعتی را به خود اختصاص می‌دادم. از پشت شیشه کافه پاهای خسته، دل‌های شکسته، داستان پینه‌بسته،

بوسه‌های عاشقانه و خنده‌های کودکانه را نظاره می‌کردم.

آدرس کافه جدیدی در قائمشهر را از گوگل سرچ کردم، به سمت خیابان تهران، سه کیلومتر بعد از فروشگاه هایپر رفتم.

دیوارهای گلی، پنجره چوبی با شیشه‌های سبز، زرد و قرمز، سنگ فرشی از ماسه‌های سفید، آبی، سبز و بنفش که راهروی باریکی آن را به داخل کافه وصل می‌کرد. پاهایم افسار قلبم را در دست گرفتند و وارد حیاط کافه شدند. گلدان‌های رزهلندی و داوودی، حُسن یوسف و شمعدانی روی پله‌های چوبی چشمانم را قلقلک می‌داد. کلون طلایی در چوبی کلبه را کوبیدم، تق تق همزمان با باز شدن در زنگ بالایش به صدا درآمد، انگار که پهلوانی وارد زورخانه شده باشد.

پسر جوانی که ته ریش پرفسوری‌اش حنایی بود، بعد از خوش‌آمدگویی به یکی از میزهای چوبی انتهای کافه دعوت‌م کرد. صدای موزیک و خوردن فنجان قهوه اسپرسو با کیک شکلاتی، خستگی را از مغزم بیرون راند. بینی‌ام را به سمت گل سرخ داخل گلدان سفالی آبی رنگ خم کردم تا عطرش را از اعماق وجودم استشمام کنم. دیوار پشتی کافه سمت خیابان بود، پیرزنی سرخیابان بساط سبزی خوردن پهن کرده بود، دخترکی چند

آدرس کافه جدیدی در قائمشهر را از گوگل سرچ کردم، به سمت خیابان تهران، سه کیلومتر بعد از فروشگاه هایپر رفتم.

برگ‌های هزارویک‌شب همچون روحی وارد داستان‌های شهرزاد
قصد گو شد.

این بار هم نه سیگاری کشید نه قهوه و کیک شکلاتی خورد،
بیشتر از هر زمان دیگری مطالعه به درازا کشید. نسکافه با کیک
تلخ سفارش دادم تا زمان بیشتری را برای دیدن مرد بخرم، او
بدون این که نگاهی به اطراف کند کتاب را ورق می‌زد و لب به
دومین فنجان قهوه نزد.

دختر و پسری میز سمت چپ مرد نشسته بودند، پسر یقه کتش
را صاف کرد، دست راست خود را در جیب کاپشن خردلی روی
صندلی کرد و جعبه کوچک قرمزی در آورد و به سمت دختر دراز
کرد. دختر گوشه شال زردش را روی کتف خود انداخت و جعبه
را از پسر گرفت. لب پسر آرام باز و بسته می‌شد، دختر انگشت
سبابه‌اش را روی لب پسر کشید و روی لب خود گذاشت. دستمالی

برداشت، رنگ قرمز را از انگشت خود پاک
کرد. پسر با دستمالی که دستش بود عرق
پیشانی کوتاهش را پاک کرد و با دست
موهای لخت خرمایی خود را به سمت راست
صورتش بُرد.

با صدای زنگ به خود آمد، بله مرغ از قفس

پریده بود. به ساعت گرد چوبی روی دیوار نگاه انداخت، نزدیک نه
شب بود. حساب کرد، بارانی سبزش را پوشید، کیف را روی دوش
خود گذاشت و به دنبال مرد از کافه بیرون رفت. امان از باران
شمال که وقتی شروع به بارش می‌کرد یکی دو روز ادامه‌دار بود.
از چتر خوشش نمی‌آمد، دوست داشت دانه‌های باران روی
صورتش جا خوش کنند. پشت سر مرد قدم به قدم از سنگفرش
حیاط کافه خارج شد و به موازات دیوار کاه‌گلی گذر کرد.

بیخیال تاکسی شد و سرماخوردگی سخت را به جان خرید تا مرد
را گم نکند، همچون کارآگاهی به دنبال متهمی مشکوک بود. مرد
از خیابان عبور کرد و به سمت بی‌بی سکینه رفت. چراغ راهنما
دل‌دل می‌کرد که چراغ زرد را بزند، کمی آن طرف‌تر صدای قهقهه
دختر و پسری نگاهش را جلب کرد سر که چرخاند از مرد چیزی
جز عبور سایه‌ای از دیوار بی‌بی سکینه ندید.

دل از تعقیب بیهوده گرفت و به سمت خانه رفت. دفترچه
یادداشت را روی میز گذاشت، خودکار را برداشت و شروع به
نوشتن کرد:

«روز اول غرق نگاه گیراش شدم اما رفته‌رفته حتی نفس کشیدنش
برام دیدنی شده بود. دستای باریک و استخوانی با اون انگشتر
عقیق که تو انگشت دومش بود، موهای لخت پُرپشت، ریش بلند
و مرتب، از تیلۀ طوسی چشماش که نمی‌تونستم بگذرم. سه
هفته‌ست وقت و بی‌وقت وارد کافه می‌شم تا بتونم مرد رؤیاهام رو

ببینم. کاری به سن و سالش ندارم، تنها چیزی که دلم براش قنچ
می‌ره چشماشه.»

صبح دیرتر از همیشه با کوفتگی ناشی از بد خوابی دیشب بیدار
شد، جلوی اینه شانه‌ای به موهای مشکلی فرفری خود زد، کمی
ژل به ابروی خود مالید که هر لحظه امکان پرتاب شدن از چله
کمان را داشت، رژی صورتی به لبش زد، شال سبزی به سر،
پالتوی یشمی‌اش را به تن کرد و به سمت کافه رفت. ساعت یازده
شد اما خبری از مرد نبود، ناامید از آمدنش به سمت خیابان بی‌بی
سکینه راه افتاد. دیشب مرد همین‌جا از دیدش محو شده بود،
دنبال ردی از او وارد مزار بی‌بی سکینه شد.

دنبال چیزی می‌گشت که او را به مرد وصل کند، از میان درختان
کاج گذشت به وسط مزار رسید، چشمانش را یکی دوبار بازویسته
کرد، درست می‌دید، خودش بود! این پا آن پا کردن فایده نداشت

به سمتش رفت: «سلام»

«سلام خانم عزیز، خدا تو رو رسوند.»

«خدا!»

«عینکم رو فراموش کردم، می‌شه لطف کنی

قبر جمشید ضیاء رو بهم نشون بدی.»

«جمشید ضیاء، جمشید ضیاء، بفرمایید این

با صدای زنگ به خود آمد، بله مرغ از
قفس پریده بود. به ساعت گرد چوبی
روی دیوار نگاه انداخت، نزدیک نه شب
بود.

سنگ سیاهه.»

مرد کنار قبر روی زمین نشست، انگشت سبابه‌اش را روی سنگ
گذاشت و زیر لب زمزمه کرد. چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت،
مرد دستش را به زمین گرفت، بلند شد و راه افتاد.

«دنبال چی هستی؟»

«من... من هیچی آقا!»

«واسه هیچی از دیشب دنبالم راه افتادی!»

«برادر تونه...؟»

«از برادر نزدیک‌تر، از دوست صمیمی‌تر، دلم براش تنگ شده، ای
کاش یه بار دیگه تو اینه می‌دیدمش.»

«چه‌ل و پنج سالش بوده بنده خدا! چه طوری فوت شد.»

«تو یه تصادف خانم و دخترش رو از دست داد، از اون به بعد
خیلی گوشه‌گیر شد. اونقدر حرص خورد تا یه روز سخته کرد و...
».

وقتی از دوستش حرف می‌زد قطره‌های اشک همچون سیل از
گونه‌هایش می‌غلطید و روی کفش مشکلی‌اش می‌افتاد. چند ساعتی
را در محوطه بی‌بی سکینه قدم زدند. او آن‌چنان از دوستش
می‌گفت، انگار یک روح در دو جسم بوده‌اند. مرد کافه را بهانه کرد
و از هم جدا شدند.

این روزها تا قدم به خانه می‌گذاشت دفترچه یادداشت را باز
می‌کرد و روزمرگی‌اش را می‌نوشت.



«امروز چشم در چشم غریبه شدم، غریبه‌ای که حالا خیلی چیزها در مورد بهترین دوستش می‌دونم، چه خوبه هنوز یکی پیدا می‌شه از نبود دوستش این قدر ناراحت بشه! اینکه می‌گن خاک سرده در مورد این مرد صدق نمی‌کنه. ای کاش دل از خاک بکنه و کمی حواسش به من باشه، منی که منتظر یه نگاهش، منی که بهش دل باختم. فکر نمی‌کردم یه مرد چشمای به این مظلومی داشته باشه، برق تو چشاش باهام حرف می‌زنه!»

صبحانه خورد، شال صورتی سر کرد، پالتوی قرمزش را پوشید به سمت کافه راه افتاد. مرد مثل همیشه کتاب به دست نشسته بود، ولی این بار چشم به در دوخته بود و منتظر رسیدن او بود. به محض وارد شدن لبخندی روی لب مرد نقش زندگی بست، کتاب را روی میز گذاشت و به سمت میزش رفت.

«سلام خانم، بابت کمک دیروز ممنونم.»

«سلام، روزبه‌خیر، مزاحم کتاب خوندنتون شدم؟»

«به اندازه امروز خوندم. مایلی کمی قدم بزنیم؟»

آن روز در هوای ابری پاییزی چنان دل از کف داد که هر رهگذری صدای تالپ تلوپ قلبش را به وضوح می‌شنید. شانه به شانه مردی قدم بر می‌داشت که تمام خاطراتش را در خط‌های پیشانی‌اش می‌شود خواند. گردشی در خیابان‌های اطراف و رفتن به مزار، فاتحه‌ای خواندن و سرانجام وقت خداحافظی رسید.

«بعد از مدت‌ها امروز بهترین روز زندگی‌م بود، ازت ممنونم خانم زیبا.»

«فردا یا فرداها چطوری پیدات کنم.»

«دو جا بیشتر ندارم، کافه یا مزار.»

حالا با خیالی آسوده بعد از چند هفته سر بر بالش گذاشت و راحت دل به دنیای عاشقی داد. وقتی با او بود از زمان و مکان فارغ می‌شد، غرق شدن در دریای چشمانش برای ساعت‌ها او را از خیال زندگی دور می‌کرد. دیگر دفترچه یادداشت جای سوزن انداختن نداشت، خط به خطش جمله‌ای عاشقانه از دلدادگی‌اش به آن مرد شده بود.

انگار مسخ چشمان مرد شده باشد، هر روز شالی رنگی بر سر می‌گذاشت و پالتو یا بارانی می‌پوشید و به سراغ او می‌رفت. یک روز سینما و قدم زدن، روز دیگر پارک و شهربازی، فردایش جنگل و دریا، انگار تمام دنیا در دستان مرد جمع شده و به او هدیه داده شده بود.

مرد او را تا پای جان همراهی می‌کرد، سوژه به سوژه، سطر به سطر، ورق به ورق حتی تمام لحظه‌های زندگی‌اش را در اختیار او

گذاشته بود، همچون فرهادی که برای شادی شیرینش رهسپار کوه شده بود. ولی یک چیز را هرگز به زبان نیاورد:

«تو چرا هیچ‌وقت مثل من از دوست داشتن حرف نمی‌زنی!»

«همین که تو می‌گی بسه، خانم زیبا.»

«به نظرت یه طرفه نیست؟»

«ذره‌ای شک عشق رو ناپود می‌کنه خانم زیبا.»

«چرا دیگه تو چشات اون غم گذشته نیست!»

«این همون شکی هستش که می‌گفتم.»

آن روز به سمت جنگل پندپی شرقی^۱ رفته بودند، اولین برف زمستان در ارتفاع جنگل شروع به باریدن گرفت، مرد پالتو را در آورد و روی شانه‌های او انداخت، ولی سوز برف تمام صورتش را قرمز کرده بود، دستانش همچون بید می‌لرزید، عطسه پشت عطسه، سرما در تنش رخنه کرد. مرد از او قول گرفت چند روزی استراحت کند.

دفترچه یادداشت را باز کرد، با حال خراب نوشت:

«مطمئنم یک طرفه نیست وگرنه چرا باید از صبح تا شب کار و زندگی‌م رو ول کنه و با من باشه. این مدت یه بار هم جمله دوست دارم رو از زبونش نشنیدم، تمام مدت بهم خیره می‌شه و منتظره من حرف بزنم، گاهی لبخندی می‌زنه یا سری تکون می‌ده.

چشماش دیگه اون برق روزای اول رو نداره!»

«تو رو خدا نرو، منو تنها نذار، من به عشقت به خودم مطمئنم، نباید بری.»

عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، از پارچ روی میز آب داخل لیوان ریخت و قرص استامینوفن در دهان گذاشت و آب را یک‌نفس سر کشید. کابوسی که هر شب به سراغش می‌آمد و تمامی نداشت، یک هفته‌ای در تب سوخت و لرزش استخوانش را دوام آورد. دل تنگ کسی بود که دفتر عاشقانه‌هایش را با او پر کرده بود. باید سراغی از خاطراتش می‌گرفت.

دوش آب گرم حالش را جا آورد، انگشتی کرم زیر چشمان گود افتاده‌اش مالید، با رژوی قهوه‌ای لب خشکیده‌اش را جان تازه بخشید. میان کافه و مزار، پاهایش به سمت کافه رفت، یک ساعت، دوساعت خبری از مرد نشد. راهی بی‌بی سکینه شد، روی سنگ قبر دسته گلی نرگس بود. اما چرا خودش نبود؟!

چشم به در مزار داشت که شاید مرد از راه برسد ولی انتظار بیهوده بود. سرما توانش را گرفت و راهی خانه شد. یک فنجان نسکافه و دفترچه یادداشت رفقای تنهاییش بودند. دفترچه یادداشت را زیوررو کرد تا نشانی از مرد بیابد.

^۱ جنگلی در شهر بابل



از فردا کارش شد رفتن به کافه، مزار، سینما، پارک همیشگی، شهربازی حتی قدم به قدم تمام خیابان‌های شهر را شمارش کرد، حالا می‌دانست از کافه تا مزار پنج خیابان هزار قدمی و از مزار تا پارک ده خیابان هشتصد قدمی، از پارک تا سینما سیزده خیابان پانصد قدمی، از سینما تا پاساژ لاله هشت خیابان نهصد قدمی راه است.

یک هفته قدم زدن در شهر او را همچون مجنون دیوانه کرده بود، هر مردی پالتو قهوه‌ای به تن داشت برایش نشانه‌ای از او بود. دیگر توان گشتن در شهر را نداشت، کوله بارش را در کافه روبه‌روی صندلی چوبی مرد روی زمین گذاشت. چشم به در دوخت تا شاید باد صبا خبر از گم‌شده‌اش آورد.

قطره اشکی که جلوی دیدش را گرفته بود پاک کرد و خود را به میز مرد نزدیک کرد، کتاب را برداشت، باز کرد، صفحه اول با خودکاری آبی نوشته شده بود:

«روزی تو خواهی آمد از کوچه‌های باران تا از دلم بشویی غم‌های روزگارن»

پیشخدمت به سمت او آمد، لیوان آبی دستش داد و گفت:

«خانم چیزی شده؟ می‌تونم کمک‌تون کنم.»

«یه گم‌شده دارم، این کتاب...؟»

«گم‌شده! این‌جا!»

«این کتاب بوی اون رو می‌ده.»

«ولی این کتاب مال آقای ضیاء هست، یک سال می‌شه کسی بهش دست نزنه.»

«ضیاء! این کتاب رو تا همین دو سه هفته پیش یه آقای می‌خوند، اون آقا گم‌شده منه.»

«اشتباه می‌کنی!»

«ولی خودم دیدم، یه آقا قد بلند داشت، موهاش جوگندمی بود، ریش بلند تا گردنش می‌رسید، صبح تا شب روی این صندلی می‌نشست و

این کتاب دستش بود.»

«شما داری مشخصات صاحب کافه رو می‌گی!»

«صاحب کافه!»

«آره آقای ضیاء صاحب کافه، ولی اون...!»

«آقا تو رو خدا یه شماره‌ای، آدرسی، چیزی ازش داری؟»

«خانم، آقای جمشید ضیاء پارسال روی همین صندلی سگته کرد و ...»

«سگته کرد، یعنی این همون!»

راستی چرا هیچ‌وقت اسم مرد غریبه را نپرسیده بود!

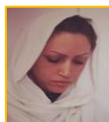
کتاب را روی میز گذاشت، کیفش را برداشت و از کافه خارج شد. سر چهارراه از دخترکی دسته گلی نرگس خرید و به مزار رفت، از میان

درختان کاج عبور کرد و به سنگ قبر سیاهی رسید، روی زمین نشست، شاخه‌های گل را پایین اسم جمشید ضیاء چید. چرا نمی‌دانست

شخصیت اصلی داستانش فوت شده است. ■

غمگنده





می‌زدی. یکبار بابا گفت: سبزی که داریم. تو جوراب سیاهت را تا بالای زانو کشیدی و گل‌های دامنت را رها کردی. سبزی بهانه‌ات بود. می‌خواستی به کوچه‌ها سرک بکشی. این را می‌دانستم. وقت برگشت چشمهات برق می‌زدند. از هر چه سرراحت می‌دید؛ حرف می‌زدی. من و آیه و رضا با شوق نگاهت می‌کردیم. بابا رضا را صدا می‌زد. رضا سر می‌چرخاند. سبزی خریدن رسم‌مان شد. آیه هم هر روز سبزی می‌خرد. می‌دانم که منتظرش هستی. به رسم جمعه‌ها برایش رشته پلو پخته‌ام. عطر رشته بوداده خانه را پر کرده. اگر بچه‌هاش بخوابند می‌آید. توی خوابم آیه کوچک هم کنار من نشسته بود و به پوست سفیدش کیسه می‌کشید. فتیله چرک و پوستهای مرده‌اش به زمین می‌ریخت. جرعه‌ای دیگر چای می‌نوشم. نزدیک ظهر است. بیدار نمی‌شوی. بلندتر می‌گویم: خبر داری که رضا و ازاکتومی کرد. صورتت خالی است. آیه می‌گوید زنش مجبورش کرده. پسرت اخته شده. می‌گوید

بچه دار شدن جرم است. می‌گوید خیانت به بشریت است. یکی از همان قمپزهای روشن فکری‌اش در کرده. انگار که دنیا را باختگی‌اش نجات می‌دهد. باور می‌کنی؟ چیزی نمی‌گویی. رضا هم توی خوابم بود. پیش بابا شبیه به بابا نشسته بود. کیسه را به پوست سبزه پاهاش می‌کشید. فتیله

چرک و پوستهای مرده‌اش به زمین می‌ریخت. رادیو صبح جمعه که تمام می‌شود. آلبوم گوگوش را پلی می‌کنم. آهنگ "کی می‌دونه" گوگوش پخش می‌شود. تکان نمی‌خورم. آن وقتها جمعه‌ها با آیه خودت را تکان می‌دادی. کمربت را می‌چرخانیدی. من و رضا ریز ریز می‌خندیدیم. بابا هم "استغفرالله" گویان می‌خندید. ظهر است. آیه نیامد. حتماً بچه‌هاش خوابیده‌اند. وانت از ته کوچه‌ها برگشته. اینبار هم فقط یک کلمه می‌فهمم.

گوینده رادیو لودگی می‌کند.
نمی‌خندی! برایت روزنامه بخوانم؟
می‌خوانم. صفحه اخبار را توی
گوشی پیدا می‌کنم. دنبال صدای
کاغذ می‌گردی؟

: می‌خریبیم.
پنجره را باز می‌کنم. می‌پرسم: چند؟ مردک با آن موهای تنک و ریش نامرتبش نگاهم نمی‌کند و صدایش را بلندتر می‌کند. با مشت‌های خالی برمی‌گردم. ننه جان خدایم‌رز هم توی خوابم بود. داشت بچه‌ها را می‌شست. فکرش را بکن. رضا توی خواب بچه بود، اما بچه داشت. ننه چروکتر از

امروز جمعه است. چشمه‌ام را باز می‌کنم. در خوابم بیست سال پیش تر جمعه بود. تو هنوز خوابی. می‌خواستم رویای شبم را برایت تعریف کنم. بگویم که خوابت را دیده‌ام. بگویم که روی طاقچه حمام چار سوق نشسته بودیم. من بچه بودم و تو کیسه را به پوست من می‌کشیدی. به مهره‌های پشتم که می‌سوخت و تیر می‌کشید. فتیله چرک و پوستهای مرده به زمین می‌ریخت. چشمه‌ات بسته‌اند. ظهر نزدیک است. رادیو را باز می‌کنم. رادیو صبح جمعه را دوست داری. پرده‌ها را کنار می‌زنم. بدنت در خواب هنوز جوان بود. سینه‌های سفت و برجسته‌ات تکان می‌خوردند. گوینده رادیو لودگی می‌کند. نمی‌خندی! برایت روزنامه بخوانم؟ می‌خوانم. صفحه اخبار را توی گوشه پیدا می‌کنم. دنبال صدای کاغذ می‌گردی؟ چای می‌نوشم. از پس صدای آرام رادیو اخبار را برایت می‌گویم. باور نمی‌کنی باز آدم‌ها می‌کشند. به گمانم لبخند می‌زنی. اما دست‌ها از همیشه سردترند. می‌ترسی؟

سایه وانت آهسته از جلوی پنجره عبور می‌کند.

زنجیره‌ای نامفهوم از کلمات پشت بلندگو و بعد: می‌خریبیم.

فنجانی دیگر چای می‌نوشم و از تیتیر دیگری می‌خوانم. با اسم کوپن به ابروهای گره می‌اندازی. چشم‌ها را باز نمی‌کنی. مثل

زن توی تابلو شده‌ای. نگاهت پیدا نیست. یادت هست که زن توی تابلو کوپن‌دوزی را چه دوست داشتی. آن کلاه بزرگ و نگاهی که پیدا نبود. پیراهن تابستانه و حریری که نسیم تکانش می‌داد. آن برکه کوچک پُر آب که زن بر روی چمن‌های کنارش با پاهایی لخت نشسته بود. لختی پاهاش چشم بابا را می‌زد. تو سوزن می‌زدی.

بابا غر می‌زد: معصیت است زن!

زن را غلیظ در دهان می‌چرخاند. گفته بودم که بابا هم توی خوابم بود؟ کنج طاقچه حمام نشسته بود. هیکل نحیفش را روی دو زانو جمع کرده بود. آلت کوچک و چروکش از بین پاهای آویزان مانده بود. کیسه را به پوستش می‌کشید. چرک و پوستهای مرده‌اش به زمین می‌ریخت. زن تابلو سر می‌چرخاند و نگاهم می‌کند. اما تو چشم‌ها را به روی معصیتش بسته‌ای. هر روز به بهانه سبزی از خانه بیرون

همیشه، چار زانو روی زمین نشسته، کیسه به پوست نازک نوزاد می کشید. فتیله چرک‌های او هم به زمین می ریخت. چشمهای پسر بچه به دایی حسن شبیه بود. هنوز خوابی، که با اسم دایی حسن گریه سر ندادی؟ او هم توی خوابم بود. قیافه اش لاغرتر از عکس شهادتش، کم نورتر؛ بود. به زخم‌های تنش کیسه می کشید. چرک و خون به زمین می ریخت. بهت گرفته بودم اسمش را از روی کوچه برداشته‌اند. حالا کوچه‌مان نیلوفر ۱۳ است. بدشانسی است. دیگر کوچه هم قهرمان ندارد. کمی از ظهر گذشته. نور به خانه دویده. خوب که بابا نیست. مثل آن وقت‌ها می شد که نور به چشم‌هایش می رسید. یادت هست کفرش درمیامد. دست‌هایش سایه چشمش می شدند. من در عالم بچگی فکر کرده بودم خون آشام است. گمان می کردم دو دندان نیش پنهان دارد. یک شب بیدار ماندم. می ترسیدم که خونت را بمکد. مثل حالا آرام و کم صدا خوابیده بودی. بیدار شد. خونت را مکید. تو آه می کشیدی. به گمانم مرده بودی. صبحش بیدار شدی. زنده ماندی. ترسیده بودم. حالا همه‌اش به یاد کاج بالای قبر بابام؛ خیلی وقت است آب نخورده. همیشه می گفتمی مرده سایه می خواهد. سایه بابا باید بلندتر باشد. امروز که جمعه است. یادم بماند، پنجشنبه به قبرستان بروم. پس چرا بیدار نمی شوی؟ سیگار آتش می زنی. ساکت می مانی. سرفه نمی کنی. دود به صورت قاب گرفته بابا می رسد. همه‌تان دست به یکی کردید. بابا سردسته بود. تو را خانم مارپل کرد. هر روز چادر به سر تا مدرسه دنبالم می دویدی. همان وقت که دم ابرو هام را تیز کرده بودم مچم را گرفتی. خب در آخر چه شد؟ امین من را می خواست.

می خواستمش. حسودی کردی. بابا ترسید شبیه به تو نباشم. فرار کنم. از شما دور بمانم. گریه می کردم. گفتید: در ست را بخوان. خواندم. شبیهت شدم. خانم معلم دیگری شبیه‌تر از خودت به خودت بودم. اما او رفته بود. آیه هم رفت. رضا رفت. بابا رفت. تو ماندی. کاش بشنوی که در حمام، امین هم نشسته بود. مثل آن سالها موهای پر پشت بود و پشت لبش سبیل نازکی داشت. شانه‌های پهنش را چه دوست داشتم. آلتش برعکس بابا نشان از جوانی داشت. او هم مثل ما، کنار ما نشسته بود. به من نگاه می کرد. به پوستش کیسه می کشید و فتیله چرک‌هایش به زمین می ریخت. دود آخر سیگار نمی دانم چندم را به صورتت می پاشم. هیچ نمی گویی. نفست تنگ نیست. غر نمی زنی. رشته پلو ته گرفته که کلید در قفل می چرخد. حالا که آیه آمده باید چشم‌هایش را باز کنی. آیه از میان دود با چشم‌های پر اشک به من خیره مانده‌است. بهش گفتم که خواب مانده‌ای. تکانت داد. می گوید: بیدار نمی شوی. جمعه بود. همه‌مان چارگوشه حمام نشسته بودیم و کیسه به پوستمان می کشیدیم. فتیله چرک هامان به زمین می ریخت. تو و بابا یک کاسه آب به سرتان ریختید. آب چرک‌ها را شست. فتیله‌های چرک و پوست‌های مرده با هم مخلوط شده بودند. من نمی دانستم کدام چرک سیاه، پوست مرده من است. آیه فریاد می کشد. جیغ می زند. گریه می کند. گوگوش می خواند: "جمعه‌ها خون جای بارون می چکه" من شست پاهات را گره می زنی. دست‌ها را صاف می کنی. موهای شانه می خواهند. باید به پوستت کیسه بکشیم. هفت روز بعدتر هم برایت کاجی خواهیم کاشت. ■





ساعت دیدار، چهار و نیم بود. دیگر تاب در شرکت ماندن نداشتم. کامپیوترم را خاموش کردم. نگاهی به آینده قدی کنار میز کردم، چشم‌هایم برق می‌زد و اشتیاق دیدن حمید انگیزه‌ای به من می‌داد که منتظر آسانسور نباشم و از پله‌ها پایین بروم. از خود می‌پرسیدم: «الان حمید داره چی کار می‌کنه؟ به چی فکر می‌کنه؟»

به در اصلی شرکت رسیدم. بیرون ترافیک شده بود و آسمان ابری و خاکستری بود. راه خانه را به طرف خانه حمید کج کردم. صدای بلند و عصبانی زنی را می‌شنیدم که می‌گفت:

«موندن من با تو دیگه بیهوده ست. باید برم دنبال زندگیم.»

در قلبم تلاطمی بود. قدم زدن را تند کردم و با سرعت دور شدم. در مسیر گل فروشی بود. مستانه وارد گل فروشی شدم.

گل فروش گفت: «خوش اومدین.»

گفتم: «یه دسته گل خوشگل و شیک می‌خوام.»

گل فروش گفت: «کدوم گلا رو انتخاب می‌کنین؟»

گفتم: «دو تا گل سرخ و یه نرگس. تزئینش کنین لطفاً.»

گل فروش دسته گل را درست کرد و با نگاهی پر معنی، دسته گل را به من داد. کارت بانکی را به او دادم و گفت:

«رمز.»

گفتم: «۱۳۵۷.»

گل فروش با لبخند مرموزانه‌ای نگاهی انداخت و تاب نیاورد چیزی نگوید و گفت: «زنده باد جمهوری اسلامی.»

کارت‌م را گرفتم و با دسته گل بیرون آمدم. احساس شرم خسته‌ام کرده بود. حس می‌کردم، گل فروش فهمیده که گل را برای چه می‌خرم. از قضاوت‌های دیگران می‌ترسیدم، مثل کتک خوردن می‌ماند. از مسیری عبور کردم تا از نگاه آدم‌ها دور باشم. شاید احساسی از گناه وجودم را فرا گرفته بود؛ اما من که کاری نکرده‌ام. نباید شرمگین و درمانده باشم. خانه حمید را از دور می‌دیدم. دور و بر را پاییدم. دختر دستفروشی را دیدم که لباس زیر می‌فروخت. مغازه‌ای که قیمت کیف‌هایش زیر ۵۰ هزار تومان بود. ۲۰۶ سفیدی را دیدم که رو به روی خانه حمید پارک کرد. زن قد بلند و خوش تیپی پیاده شد. نگاهی به اطراف انداخت و به ساختمان نزدیکتر شد.

چند خانه قبل از خانه حمید تماس گرفتم تا زودتر در را باز کند. یک بار، دوبار؛ اما حمید تلفن را جواب نداد. یک ربعی راه رفته بودم و دسته گل و کیف بر دست و شانهم سنگینی می‌کرد. کمی زودتر از ساعت مقرر رسیده بودم. در نزدیکی، پاساژی بود که در آن می‌توانستم خود را مشغول کنم. شاید حمید الان جایی باشد که نتوانسته جواب دهد. با خود گفتم: «خودش بالاخره تماس می‌گیره.»

"تهرانی‌ها شهرستانی‌های زیادی دیدن، از اصفهان، شیراز، مشهد، اهواز، تبریز. شهرستانی‌های زیادی پولدار می‌شن، رئیس، مدیر و وزیر می‌شن، دختر یا پسر تهرونی تور می‌کنن و تشکیل خانواده می‌دن. در نهایت اینکه تو تهران موندگار می‌شن. اونها فرصت‌های کار و زندگی تهرانی‌ها رو چنگ می‌زنن. شهرستانی‌ها عامل ترافیک، آلودگی و شلوغی تهران هستن."

با این طرز فکر هیچ وقت رابطه خوبی با شهرستانی‌ها نداشتم. اما، نمی‌دانستم چرا دل و جانم مشغول او بود. امروز چهارشنبه است و حمید شیرازی به تهران می‌آید و بعد از سه ماه دوری همدیگر را می‌بینیم. با گونه‌های برافروخته و نگاهی آرام از پنجره باز محل کارم از طبقه سیزدهم به خیابان شرکت حمید خیره مانده بودم. شرکت حمید همان خانه او در تهران بود. محل کارم نزدیکی خانه حمید بود. شاید بارها از کنار هم عبور کرده بودیم؛ ولی آشنایی‌مان اینترنتی بود. از دوستی‌مان سه سال می‌گذرد؛ اما کمتر از انگشتان دست‌ها همدیگر را دیده بودیم. سینه‌ام انباشته از حرف‌های ناگفته بود و پر از شکایت از نبودن‌های حمید که داشت خفه‌ام می‌کرد. بوی دود و خاک بویایی‌ام را انباشت، پنجره را بستم و شانهم را به دیوار کنار پنجره تکیه دادم. در فکر بودم، از سرانجام رابطه با حمید واهمه داشتم؛ ولی حمید تنها کسی بود که توانسته بود، دلم را به دست آورد. حمید تنها چهره مرد غیر از پدر بود که در یادم حک شده بود. به سمت میز کارم آمدم. عکس حمید را روی دستکتاپ کامپیوترم گذاشته بودم. به چشم‌های تیره‌اش نگاه کردم. دل پر آشوبم آرام گرفت. با خود می‌گفتم:

«چه سود از آینده پر از ترس که بهش فکر می‌کنم. باید زندگی چند روزه رو خوش بود. چه سود از زندگی منطقی که زندگی با عشق خوشه.»

گرچه بارها قاطعانه، از خود رانده بودم؛ اما قلبم پر از افسوس بود که کاش فقط یک بار اجازه داده بودم که من را در آغوش بگیرد و در خود غرق کند. اندوه و هراس بی‌اساسی داشتم و پشیمان از آموزه‌های پدر در دوران کودکی که دختر خوبی باید بود. با خود فکر می‌کردم: «هر چی می‌خوان بگن. لحظه‌های عاشقانه از یاد نمی‌رن. لابد در مورد من این عشق یه طرفه ست که حمید دیر به دیر پیداش می‌شه.»

دیگر حال و روز یک عاشق را درک می‌کردم، رازش را در سینه بی‌تابم نگه می‌داشتم و با یادش روز و شب را می‌گذراندم. ساعت چهار بعد از ظهر بود. صدای همکاران برای بیرون رفتن از شرکت شنیده می‌شد؛ ولی همچنان خاموش به چشم‌هایم خیره بودم.



مبایلم را دست گرفتم تا بهتر متوجه تماس حمید شوم. نگاهی به مغازه‌ها می‌انداختم و از کنارشان می‌گذشتم. ده دقیقه گذشت؛ ولی اثری از تماس حمید نبود. دلنگران شده بودم. صدای مشتری به مغازه‌دار را می‌شنیدم که با غضب فریاد می‌زد:

«من خر تو نمی‌شم که! همین جا برات یکی با قیمت کمتر گیر می‌یارم.»

خسته روی نیمکتی نشستم. قلبم تند می‌تپید. دقیقه‌ای چشم‌هایم را بستم تا جایی را نبیند. دیگر ساعت از چهار و نیم گذشته بود و هنوز اثری از حمید نبود. به سمت خانه حمید رفتم.

دیدم زنی پشت در خانه مضطرب و نگران است. همان زنی که از ماشین ۲۰۶ پیاده شد. خواستم دست به سمت زنگ خانه حمید ببرم؛ اما در مقابل زن خود را جمع و جور کردم. با خود از ناراحتی می‌گفتم: «توقع نابخوابی داری نرگس! پیش خودت چی فکر کردی. شاید این زن با حمید کار داره، تو چه قلبی گیر کردی. میگن، از هر چی بترسی سرت می‌یاد.»

زندگی بدون عشق حتی در ۲۷ سالگی برایم ساده‌تر بود. به درس و کار فکر می‌کردم. همیشه خندان و پر انرژی بودم. فقط گاهی که عروسی دختران فامیل بود، مادر به هول می‌افتاد. به جانم می‌افتاد که آن سال بعد از محرم و صفر باید ازدواج کرده باشم.

دلگرفته خود را به بانکی همان نزدیکی رساندم و روی پله رو به روی بانک نشستم. از آنجا می‌توانستم خانه حمید را ببینم. فقط به یک نقطه نگاه می‌کردم. به آن زن، به چشم‌های پر از اشکش و به دست‌هایش که گاهی چهره‌اش را می‌پوشاند. در باز شد و زن وارد ساختمان شد. ایستادم تا دقیق‌تر ببینم. فشار بر قلبم می‌آمد. میبهوت مانده بودم. دهانم خشک شده بود. همچنان ایستاده بودم و نگاه بر خانه حمید دوخته بودم. با خود فکر می‌کردم که آنها الان در چه حالتی و چه می‌کنند. آن‌ها را برهنه غوطه‌ور در هم می‌دیدم. نفس‌های زن نسیم گرمی بر صورت حمید بود. لب‌های آن دو در هم گرده خورده بود و دست‌های حمید موهای زن را نوازش می‌کرد.

اشک از چشمانم سرازیر شد و حرص و ناراحتی را لا به لای دندان‌هایم می‌جویدم. مردم بسیاری از خیابان عبور می‌کردند، خیابان پر از ترافیک بود. سر و صدای ماشین‌ها و همهمه مردم صوتی گوش‌خراش را می‌نواختند؛ اما نگاهم فقط به پنجره اتاق خواب حمید بود. دیگر ساعت نزدیک پنج بود و باید به خانه می‌رفتم. کیف و دسته گل را از روی پله برداشتم، لباسم را تکانی دادم، اشک‌هایم را با دستمالی پاک کردم و آرام به راه افتادم. باید از کنار خانه حمید عبور می‌کردم. صدای جیغ و ناله از یکی از طبقات شنیده می‌شد. ناگهان دستپاچه شدم. صدای ناله زن به دلم انداخت که نکند اتفاقی برای حمید افتاده باشد. شاید باید کاری بکنم؛ ولی، با چشم‌های خودم آن زن را دیده بودم. کاری از دستم بر نمی‌آمد و غرورم می‌گفت که نباید دوباره تماس بگیرم. جلوتر، صدای آژیر ماشین اورژانس شنیده می‌شد. ماشین را ندیدم. پس خود را آرام کردم تا بی خیال، سواری

بگیرم. با خود فکر کردم: «حالا گل را چه کار کنم، فردا روز مادری و این رو به مامان می‌دم.»

سواری درست گرفتم. خسته و بی‌حوصله بودم و باید بیست دقیقه‌ای در مسیر رسیدن به خانه در ترافیک باشم. کتابی که یکی از دوستان داده بود، هنوز در کیفم بود. بازش کردم و خواندم: "هر آدم روانی است". به یاد تجربه تلخ بودن با حمید افتادم. دیگر نمی‌خواستم فکر کنم. پس کتاب را بستم. سر را به صندلی تکیه دادم و آرام چشم‌ها را بستم.

راننده گفت: «خانم دیگه از این جا به بعد رو بگین کجا برم.»

گفتم: «یه دویست متر جلوتر پیاده می‌شم.»

هزینه را پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم. کلیدم را پیدا نمی‌کردم. زنگ خانه را زدم.

مادر بود: «کیه؟»

با خوشحالی ساختگی گفتم: «سلام.»

در ساختمان باز شد. پله‌ها را آرام آرام بالا آمدم تا بهتر وانمود کنم که خوشحالم. مادر باهوش بود و امروز روز اوست. در خانه را باز کرد. گفتم: «سلام مامانی، روزت مبارک.» و رویش را بوسیدم.

آن شب مادر خیلی خوشحال شد و شاد بودم که از او قدردانی کرده‌ام. اما، شب با گریه به خواب رفتم. قبل از خواب برای حمید پیامکی فرستادم: «همون بهتر که پی زندگی خودت باشی.»

روانی‌اش را ننوشتم. شاید از ترس ننوشتم.

حمید ۴ صبح، مبایلم را به شارژ زد. شب سختی بود. تن خمیده آن معتاد در آن تاریکی جاده گم بود. نفس نفس‌های بریده او را به خاطر می‌آورد. جای فکر کردن نداشت، باید او را به نزدیک‌ترین درمانگاه می‌رساند. خیلی شانس آورده بود؛ به هوش بود و شکستگی نداشت. معتاد از او پول خواسته بود و او امتناع کرده بود. حمید مقصر نبود و معتاد خود را جلوی ماشین انداخته بود. خیالش فقط زمانی راحت شد که پلیس او را مقصر ندانست. هزینه درمان معتاد را پرداخت کرد و راهی تهران شد. در طی مسیر شارژ مبایل تمام شده بود و او شارژی همراه خود نیاورده بود. پیام نرگس را دید. نرگس برای او چشمه‌ای آتشین بود.

دختری که تجربه‌ای از مردها ندارد؛ ولی به راحتی می‌توانست مردها را به خود جذب و مشغول کند. حمید مرد با تجربه‌ای بود که نسبت به کارهایش یقین داشت. او حاضر نبود به نرگس توضیح دهد، آنشب برایش چگونه گذشته است. صبح شد. آسمان آبی آبی بود. دیشب باران باریده بود و هوا تمیز شده بود. مبایلم را برداشتم. پیامک حمید بود. خوشحال سراغ پیامک رفتم، لابد عذرخواهی کرده است و کلی منت کشی می‌کند.

نوشته بود: «هر طور راحتی...»

اشک در چشمانم حلقه زده بود. چقدر بی‌بهره و خنثی. کتاب را از کیفم بیرون کشیدم. نوشته بود: «هر آدم روانی است که از منظره‌های بسیار می‌گذرد، تلخ است و شیرین تا تو یادی شوی و یادی کنی.» ■





لامصب. فقط چند دقیقه بذار باهات حرف بزنم. به خدا دلم داره می ترکه. سمانه؟ ترو خدا فقط چند دقیقه» نگاهی عمیق به چهره‌اش می‌اندازم و غمی را می‌بینم که پیرش کرده. پا روی دل می‌گذارم و پنجره را می‌بندم. احساس می‌کنم با شنیدن صدایش قلبم برای چند دقیقه از کار می‌افتد. ای کاش می‌دانستم برای فراموش کردنش باید چه کار کنم تا بتوانم فقط برای یک لحظه به او فکر نکنم. اصلاً مگر می‌شود فراموشش کرد؟ مگر قلبم رضایت می‌دهد به یادش در سینه نتپد؟ چگونه به خود ناشنوایم بگویم او را هیچ وقت نمی‌شناختم؟ من حتم دارم بعد از او دیگر زندگی نخواهم کرد.

از پشت پنجره کنار می‌آیم. به سمت مادر بزرگ می‌روم و لبه تخت می‌نشینم. چشمانم را می‌بندم و آن روز کذایی در خاطرم زنده می‌شود "غروب دلگیری بود. مادر بزرگ موهایم را می‌بافت و برای دردم اشک می‌ریخت. نمی‌دانم چقدر از خلوتم با او می‌گذشت که پدر در یک چشم برهم زدن، با عصبانیت وارد زیرزمین می‌شود. بی آنکه حرفی بزند، به سمت ویلچر مادر بزرگ می‌رود و آن را کنار تخت رها می‌کند. من با وحشتی بیش از حد، از روی زمین بلند می‌شوم و کنج دیوار پناه می‌گیرم. در حالی که به سمت می‌آید صدایش را از بین دندان‌هایم می‌شنوم «دختره بی حیا و نمک به حروم» و همان لحظه لگدی محکم به پهلویم می‌زند. روی زمین می‌افتم و از درد چند ثانیه نفسم قطع می‌شود. با همان حال، به مادر بزرگ نزدیک می‌شوم تا شاید به دادم برسد اما او هم کاری جز اشک ریختن از دستش بر نمی‌آید. پدر با خشمی که هر لحظه بیش از قبل می‌شود، سیگاری روشن می‌کند و عرض کم زیرزمین را رژه می‌رود. سیگارش را نصفه روی دیوار خاموش می‌کند و باری دیگر با صدایی شبیه داد، ادامه می‌دهد «دختری که ننگ بالا آورده مرگ برایش بهتره. کاری می‌کنم که از زنده موندنت پشیمون بشی» و از زیرزمین بیرون می‌رود. نیمه‌های شب بود و هوا بدجور بوی غم می‌داد. مادر بزرگ روی پهلویم کبودم پماد گذاشته بود و با بغض برایم لالایی می‌خواند. سرتاسر وجودم وحشت داشت از حضور دوباره پدر و کتک کاریهای بی علتش. از خداوند می‌خواستم هر چه زودتر جانم را بگیرد تا باز هم نینم پدر را که بی رحمانه مرا به

قطره‌های باران، هر لحظه محکم‌تر از قبل خود را به تن عریان شیشه می‌کوبند. گویی قصد این دارند در زیرزمین نمور خانه پنهان شوند. سر از روی بالش برمیدارم و از پشت پنجره به تماشای باران می‌نشینم. گل‌های شمعدانی، زیر باران قد خم کرده‌اند و حوض کنج حیاط، لبریز از آب شده و ماهی‌های قرمز را به جنب و جوش واداشته.

پنجره را باز می‌کنم تا شاید نسیمی خنک همراه بوی باران، کمی به روح بی جانم نفس دهد. شال مادر بزرگ را روی شانه‌هایم می‌اندازم و از پنجره به بیرون خم می‌شوم. بوی عطر نشسته روی شال، اشکی از سر دلتنگی روی گونه‌ام می‌نشانند.

چهره‌اش به نظر آشنا می‌آید. به گمانم او را قبلاً جایی دیده‌ام. اما تا کجا می‌توان انکار کرد وقتی هنوز هم تمام قلبت برایش می‌زند. وقتی می‌خواهی حتی به خودت بقبولانی او را دیگر نمی‌شناسی و گذشته‌ای با او نداشته‌ای. مگر می‌شود به قلب زبان نفهمت بگویی دست از سر دوست داشتن کسی که جایی در سرنوشتت ندارد بردارد؟ تا کجای زندگی‌ام باید منکر شوم و در دل بگویم چقدر چهره‌اش آشنا بود!

به درخت روبه روی در تکیه داده و انگشتانش را مدام لای موهایم فرو می‌کند. پک آخر را به سیگار می‌زند و پرتش می‌کند آن طرف. سرش را که بالا می‌گیرد، خودم را عقب می‌کشم تا مرا نبیند. یاد حرفهای پدر می‌افتم که بی رحمانه به زبان می‌آورد و تمامشان توهین بود و جدایی من از او. «مامانم همیشه تو بارون گریه می‌کرد. می‌گفت نمی‌خوام کسی بفهمه تو دلم چه خبره. آخه بارون نشون نمی‌ده اشکو» به سمت مادر بزرگ برمیدردم که از خواب بیدار شده و نگاهم می‌کند. لبخند می‌زند تا حال بدم را نبیند «دورت بگردم. کی گفته من گریه می‌کنم؟ قطره‌های بارون انقدر شدید که می‌خوره تو صورتم» با صدای برخورد سنگ به شیشه، دوباره به بیرون نگاه می‌کنم و او را می‌بینم که همچنان ایستاده و برایم دست تکان می‌دهد. لبخندی از سر دلتنگی می‌زند «خواهش می‌کنم فقط یه چند دقیقه. به خدا دارم از دلتنگی می‌میرم سمانه. شب و روزم یکی شده بس که بهت فکر می‌کنم. تو بگو دیگه چیکار کنم آخه من

بدنامی محکوم می‌کند. اما اتفاقی که نباید، افتاد و آشوبی دیگر در خانه به پا شد.

چارچوب در که با لگد پدر می‌شکند، قلبم هزار تکه می‌شود. به سمتم حمله ور می‌شود و یکی می‌خواباند زیر گوشم «بهت اخطار داده بودم اگه دست از پا خطا کنی این سری زنده زنده تو قبر می‌ذارمت. نداشتی باهات خوب تا کنم حالا بشین بین چه بلایی سر تو و اون پسره میارم» من اما بی‌خبر از همه چیز با تنی که از ترس می‌لرزد، به پیش می‌افتم و التماسش می‌کنم «بابا ترو خدا رحمت بیاد. به روح مامان من کاری نکردم که بابتش تاوان پس بدم. به خدا به جون خودت بهش گفتم دیگه نمی‌خوامت و دست از سر زندگیم بردار. بابا ترو خدا. ترو به روح مامان نکن با من اینکارو...» «خفه شو دختره بی‌حیا. جلوی من حرف از این چرندیات نزن. اگه تو هیچ غلطی نکردی پس این همه حرفی که در و همسایه پشت سرت می‌زنن چیه؟ ها؟ آبرو برام نداشتی بچه. ای خدا. این چه بدبختی‌ای بود که افتاد به جون زندگیم. بلایی سرت میارم سمانه، بلایی سرت میارم سمانه که حساب کار دستت بیاد این سری. با آبروی من بازی می‌کنید؟ نشونتون میدم بی همه چیزا» «بخدا دروغه بابا. به خدا تهمته. ترو روح مامان رحمت بیاد. به خدا کاری نکردم که بی آبروت کنم. بابا التماسست می‌کنم» اما پدر، به خواهش‌هایم اعتنایی نمی‌کند و سر تصمیمش برای حبسم در زیرزمین مصمم می‌ماند و جهنمی را برایم می‌سازد که دنیا را روی سرم خراب می‌کند.

با کورسوی نور، چشمانم را به سختی باز کردم و جثه پدر را دیدم که به سمتم می‌آید. شاید هم اشتباه می‌کردم. اما نه. انگار خودش بود. این را از بوی کهنه سیگارش فهمیدم وقتی در یک قدمی‌ام ایستاد. هرم نفس‌هایم در گوشم، نفرتی بیش از قبل روی قلبم نشانده «خوب طاقت آوردی دختر. سزای کارتو دیدی؟ گفتم اگه بخوای خلاف میل من قدم از قدم برداری، کاری می‌کنم تا عمر داری فراموش نکنی. تا تو باشی که دوباره حرف از عاشقی و بی‌حیایی بزنی. اومدم ببینم هنوزم زنده‌ای یا نه که دیدم جون سختی داری. خواستم باخبرت کنم که خونه رو فروختم. تا آخر هفته هم از این خراب شده می‌ریم یه قبرستون دیگه. می‌خوام ببینم اون موقع دیگه چه کاری از دستتون برمیاد» در همان تاریکی غلیظ، نگاهش

می‌کنم. احساس می‌کنم خیلی وقت است که او را نمی‌شناسم. چقدر دلش سنگ شده. مگر می‌شود برای یک عاشقی، هم خونش را از یاد ببرد؟ چه کسی در گوشش خوانده که سزای دوست داشتن این مصیبت‌هاست؟ آن هم برای منی که جز خون جگر خوردن برای عشق، کار دیگری نکرده بودم.

چشمانم را به آرامی باز می‌کنم. شقیقه‌ام را از درد فشار می‌دهم و شوری اشک را در دهانم مزه می‌کنم «سمانه؟ سمانه؟ می‌شنوی صدامو؟ منم محمد». خدای من. درست می‌شنوم؟ صدایش از کوجه می‌آید. درست زیر پنجره. اگر پدر صدایش را بشنود چه بلایی سر جفتمان خواهد آورد؟ ای کاش می‌توانستم او را از اینجا دور کنم. نکنند پدر آشوبی دیگر به راه بیندازد؟ «سمانه؟ دورت بگردم الهی. می‌دونم چه رنجی کشیدی به خاطر من تو این چند روز. ولی دیگه همه چی تمومه. من تصمیممو گرفتم. بهترین کارم همینه. دیروز نسرینمون می‌گفت خونه رو بابات فروخته به اکبر آقا. قراره برید از اینجا. بین سمانه، من رفتم پرسیدم اگه بریم دادگاه...» و صدایش بی دلیل خاموش می‌شود و بعد از آن صدای داد و فریادهای پدر را می‌شنوم که در عرض چند ثانیه کوجه را پر می‌کند.

مادربزرگ می‌گوید «لباس مشکی بعد چهل روز شگون نداره» نگاهش که می‌کنم روی چشمهای قرمز دست می‌کشد «دردت به جونم. نکن با خودت اینکارارو. تا کی می‌خوای عزاداری کنی؟ دیگه دلی نمونه واست جون مادر که بخوای به زندگیت برسی» دست به زانو، از روی زمین بلند می‌شوم و لب پنجره می‌روم. دیگر باران نمی‌بارد و عطرش در فضا نمی‌پیچد. پارچه‌های تسلیت از در و دیوار خانه اشان آویزان است. «این سری هم نمی‌یای ملاقات پدرت سمانه؟ سری قبل اشک چشمش خشک نمی‌شد به روح مادرت قسم.

یکریز اسم تورو صدا می‌زد. پشیمونه از کاراش. می‌دونم چه آشوبی به پا کرد ولی بیا و این سری هم تو بزرگی کن. ببخشش. سنی ازش گذشته» اما من، بی‌حس به تمام حرفهای مادربزرگ و اشکها و پشیمانی‌های پدر، به تنها حسرت باقی مانده زندگی‌ام فکر می‌کنم. آن هم "مردن به جای اوست که به آرامشی ابدی رسیده است. ■"





نمیگیره." نگاه زمین کرد. سنگی دید. کوچک و تیز. برداشتش و زمین جلوی پاش را خراش داد تا خط افقی صفحه جوزان پررنگ شود. دستش خورد به لوبیاهای قاقه. دو تاش جا به جا شد. قاقه گفت: "به هم زنی کاررو!" و گفت: "آخرش تو شهدا یکی گرفت به کرایه."

مامه لوبیاهای را با نوک انگشت گذاشت سرچاش: "اینم شد قسمت سردار." و نگاه لبه تیز سنگ کرد که شکل چاقو بود. قاقه نگاه صفحه کرد. بعد نگاهش چرخید به مرد جوان. داشت به کوت گونی‌های سیب زمینی که آن طرفتر، وانتی دیگری خالی کرده بود جلوی جدول پیاده رو، اشاره می‌کرد، و وانتی داشت کیسه‌ای را برایش پر می‌کرد. گفت: "پولش کجا بود بره بادامستان خب؟"

دستش رفت به جیب کت و جعبه فلزی توتون را درآورد: "غصه چی رو می‌خوری؟" بازش کرد. بوی تند توتون ریخت بیرون: "هی روزگار!" از کش چسبیده به داخل درش، برگ کاغذ سیگار را درآورد و از توتونی که جعبه را پر کرده بود، ریخت توش و صافش کرد: "مگه بچه ست سردار؟" زبان زد و یک طرف کاغذ را خیس کرد و آن طرفش را برگرداند رویش و لوله‌اش کرد.

مامه گفت: "پارسال هم برکت نداشت زمین. علی ببرش!" و سنگ را پرت کرد.

قاقه چوب سیگار را از جیب درآورد: "باید الان خرج تو رو هم بده" سیگار لوله شده را با دقت توپش جا داد: "صبح به صبح پاشو، تلیاکتو بخور، برو بیرون بگرد. غصه چی رو می‌خوری؟" چوب سیگار را گذاشت بین لبها و با فندک روشنش کرد: "اولاد بلای جون آدمه." گونه‌های لاغرش فرو رفت. سه بار پک زد. سه بار گونه‌ها چسبیدند به ردیف دندان‌ها و برگشتند سر جایشان. سیگار جان گرفت.

مامه گفت: "کشاورزی نکنه چه کنه؟"

قاقه دود سیگار را پر نفس بیرون داد: "باید آبیخ کنه. چاهی! مثل جافر^{۱۷}. جافر چراغی!" لوبیا را گذاشت رو صفحه.

مامه گفت: "با کدوم پول؟" و بی آن که فکر کند نخودی را برداشت و گذاشت پایین صفحه، سمت راست.

قاقه^۹ نگاه مرد جوانی کرد که آن سوی خیابان، جلوی اتوشویی ایستاده بود و بلند بلند با گوشی‌اش حرف می‌زد و دستهایش را تکان می‌داد. گفت: "کار درست همونیه که من میگم." چشم از مرد برداشت و یک دانه لوبیا گذاشت جلوی لوبیای قبلی. مامه^{۱۰}، خطوط گچی کشیده شده "جوزان"^{۱۱} را روی سنگفرش پیاده رو انگشت کشید. گفت: "گچش نم داشت." و انگشت را مالید روی کت بزرگش: "پاک میشه الان."

قاقه گفت: "حرف گوش نمیکنن که. گفتم بهش برو استخدام دادگستری شو، خونه بهت میدن، ماشین بهت میدن، گفت نه. گفت مگه فوتون کوپی^{۱۲} استخدامی داره؟ مخسره می‌کنه منو. می‌بینی؟" مامه دانه نخود را گذاشت جلوی دانه لوبیای قاقه و راهش را بست: "با سنگ می‌تراشیدیم زمینو بهتر بود."

قاقه گفت: "گرگ که پیر بشه، میشه مسخره دست سگ!" مامه توی دستهایش ها کرد: "لوبیا بذار!" و گفت: "کرایه مغازه ش زیاده؟"

قاقه لوبیا را تو دست چرخاند و بوسید و گذاشت زیر لوبیای ضلع پایین. گفت: "جوز^{۱۳}" و یک دانه از نخودهای مامه را برداشت و گذاشت جلوی پای خودش. مامه گفت: "سرد شده هوا." و نخودی برداشت و نگاه صفحه جوزان کرد.

قاقه سر چرخاند طرف مرد جوان. دید که گوشی دستش نیست و رفته جلوی وانتی‌های پارک کرده آن طرف خیابان و دارد کیسه پر از گوجه فرنگی را از مرد صاحب وانت می‌گیرد. دید که سایه افتاده روی میدان طالقانی و سیاهی‌اش دارد کشیده می‌شود سمت آنها. گفت: "کرایه ش که زیاد بود تو بادامستان^{۱۴}. گفتیم تو شهدا^{۱۵} یکی اجاره کنه. گفت کسی از دادگستری پا نمیشه بیاد تا شهدا واسه یه برگ فوتون کوپی. گفت جلوی دادگستری پر فوتون کوپیه!"

مامه نخود را تو دست چرخاند: "امسال هوا خشک بود، عین دهن کوریشک^{۱۶}!" و نگاه آسمان کرد که کبود بود و بی ابر بود و خورشیدش جان نداشت که گرم کند. نخود را گذاشت بالای جوزان: "برف نباره امسال، زمین سردار از بین میره. چیزی دستشو

اصطلاحی در بازی به معنای برد^{۱۳}

محلای در بیجار^{۱۴}

تام خیابانی است.^{۱۵}

خرگوش^{۱۶}

جعفر^{۱۷}

قاقه اسم خاص نیست. اصطلاحی است برای خطاب قرار دادن^۹
افراد مسن. مثل آدا، کاکا و... برای پیرمردها و دادا، می‌می و... برای پیرزنها

مامه اصطلاحیست مشابه قاقه^{۱۰}

نوعی بازی محلی دونفره با دوازده مهره برای هر شرکت کننده که^{۱۱}
روی خطوط کشیده شده روی کاغذ یا زمین انجام می‌شود.

فوتوکپی^{۱۲}

نفس قاقه سر جاش نیامده بود که پک دیگری زد. به سرفه افتاد. چشمه‌اش سرخ شد. با نوک انگشت شست که ناخنش از وسط شکسته بود و آبی می‌زد، قی چشم را گرفت: "آها! گلوش پر بود خلط. لوبیا را گذاشت در امتداد دو لوبیای ضلع وسط: "بفرما! جوز!"

مامه خیره نگاه دست قاقه کرد که جلو آمد و یک نخود از جلوی پایش برداشت. گفت: "جافر از کشاورزی وام گرفته بود ششصد ملوین^{۱۸}! چاه زده، برق کشیده، لوله کشیده، استرخ زده، مگه الکیه؟"

قاقه پک محکمی به سیگار زد و نگاه وانتهی‌های پارک کرده دور تادور میدان طالقانی کرد که سیب زمینی می‌فروختند و پیاز و گوجه فرنگی و خیار. مرد جوان جلوی خشک شویی ایستاده بود با دو کیسه پر گوجه فرنگی و سیب زمینی جلوی پاش. داشت با گوشی حرف می‌زد. گفت: "یادم باشه یه کیلو بادمجان قرمز^{۱۹} بخرم. گرون شده لا مصب. شده کیلویی شیش تومن!"

مامه یک دانه نخود برداشت. قاقه نگاه صفحه کرد: "همه ش هم لهیده. خدا ازشون راضی نباشه!"

مامه با نخود بازی بازی کرد: "سردار هنوز قسط تراکتورشو میده. نخود را وسط صفحه گذاشت در مسیر لوبیای قاقه: "بعد تو میگی آبیش کنه. "قاقه سرفه کرد. دستمالی از جیب درآورد و خلط دهان را خالی کرد توش. مامه لرزید: "سرده لامصبا!" و نگاه قاقه کرد که دستمال را گذاشت تو جیب پاتول^{۲۰} و لوبیایی برداشت و من من کرد. گفت: "حالا شاید بهش بگم سال دیگه کلزا بکاره. میگن خوب محصول میده. "قاقه لوبیا را گذاشت زیر لوبیایی که گرفتار نخود مامه شده بود. پک زد به سیگار: "کلزا دردرس داره. درمیاد از زیر خاک عین چی! آبش بخوای بدی باید بری بین شاخه هاش، از قد تو بلندتر، خدا میدونه چی باشه اون وسط!"

مامه نخودی را سد کرد جلوی راه لوبیا: "چی باشه؟"

قاقه پوزخند زد: "مگه نشنیدی موتورضا^{۲۱} رو مار نیش زده؟"

دست مامه از حرکت ماند: "نو کلزا؟!"

قاقه گفت: "پس چی؟" و پک زد: "رفته بود اون وسطاش، آخه تو که نمیدونی. چشم چشم رو نمیبینه. تو هم تو هم. رفته بود آب بده بهشون. مار از خدا بی خبر زده بودش. "اشاره کرد به بالای زانوش: "اینجا. "پک زد: "آ سی رضا^{۲۲} صدای هوارشو شنیده بوده انگار. "لوبیا را گذاشت رو صفحه: "باز خدا رحم کرد آسی رضا اونجا بود."

مامه بی هوا نخودی را گذاشت زیر دوتا نخود دیگر. قاقه سرفه کرد: "زدی؟" مامه گفت: "جوز شد؟" و گفت: "جوز!"

بچه‌ای دوید. از بین دو پیرمرد رد شد. پاش خورد به نخودها و لوبیاها و صفحه جوزان را به هم ریخت. قاقه نیم خیز شد: "جوان مرو بوید^{۲۳}!" بچه‌تر و فرزند دور شد و خودش را انداخت تو کوچه پشت بانک صادرات.

مامه نگاهش مانده بود رو صفحه به هم ریخته جوزان که پای پسرک خطوط گچی‌اش را با خودش برده بود و فقط خراشیدگی روی سنگفرش که با سنگ تراشیده بود، مانده بود ازش. قاقه سیگار تمام شده‌اش را از چوب سیگاری درآورد. گفت: "تخم جن زد خرابش کرد!" ته سیگار را انداخت زمین: "داشتم می‌بردم ها" برگشت نگاه آن طرف خیابان کرد. وانتهی‌ها داشتند جمع می‌کردند. مرد جوان نبود. نگاه مامه کرد: "پاشو بریم رو پله‌ها بشینیم." و نگاه پله‌های بانک کرد که سایه افتاده بود رویشان: "آفتاب داره میره."

نشستند رو پله دوم ورودی بانک صادرات که سنگش شکسته بود: "داشتم می‌بردم ها!" دست برد به جیب و جعبه توتون را در آورد. مامه دستهایش را حلقه زد دور زانوهاش. زنی از جلوشان رد شد. دسته‌اش پر بود خرید. قاقه نگاه زن کرد. توتون ریخت تو کاغذ سیگار: "از کولوش خریده!" و با زبان خیسش کرد: "همه شهر شده کولوش!" زن ماتتوی کوتاه تنگی تنش بود و باسنش با هر قدم چپ و راست می‌شد. سیگار پیچیده شده را جا داد توی چوب سیگاری: "همه شهر شده زن سر پتی^{۲۴}!"

مامه نگاه آسمان کرد که ابر نداشت: "اینم شد قسمت سردار." قاقه فندک زد و گردن کشید و دید که زن در پراید سفیدی را باز کرد و کیسه‌ها را انداخت رو صندلی عقب و روشن کرد و رفت: "چه گازی هم میده!" پک زد. سرفه کرد: "پاشو بریم خونه ما. یه چایی بخور." بلند شد: "یا جد سی نی نی^{۲۵}!" دو قدم جلو رفت و ایستاد وسط پیاده رو: "راست میگی." گردن کشید که پراید سفید را ببیند، ندید: "سرد شده!" دود را از سوراخ بینی بیرون داد.

مرد جوان تنه زد به قاقه. طلبکار نگاهش کرد. قاقه عقب کشید. مرد گوشی را از گوش چپ جدا کرد و کیسه‌ها را داد دست چپ و گوشی را گذاشت رو گوش راست. قاقه سرتکان داد و رو به مامه گفت: "لا اله الا الله!"

مرد گفت: "جلوی بانک صادراتم!"

قاقه گفت: "پس نریم؟"

مرد گفت: "شهرام!"

مامه لرزید: "مگه بادمجان قرمز نمی‌خواستی؟"

قاقه نگاه مرد کرد: "وام. فقط وام!" پک زد.

مرد جوان گفت: "خوبی؟ سلام!"

مامه دست گذاشت رو زانو که بلند شود. دید که دو تا وانتهی از جا کنده شدند و از جلوی آنها گذشتند و پیچیدند سمت فرحی. گفت: "باید بری از دوکان^{۲۶} بخری آخرش دوبرابر!" قاقه نگاه مرد جوان کرد که کیسه‌ها را با نوک انگشت گرفته بود و می‌کوبید روی ران پای چپ. گفت: "حالا

جوان مرگ بشی! 23

سر لخت 24

سید زاده‌ای در بیجار که معروف است و محبوب 25

دکان، مغازه 26

ملیون 18

گوجه فرنگی 19

شلوار کردی 20

مرتضی 21

آقا سید رضا 22



فردا به سر برو کشاورزی ببین چی میگن. "پک زد. مرد جوان داد زد: نه کره خرا! من فردا چک دارم! به من وعده سر خرمن نده!" و قطع کرد. مامه کمر صاف کرد و نگاه آسمان تیره کرد که از سرما ترک برداشته بود. گفت: "قسمت."

قافه دست گذاشت رو تیغه بینی و فین محکمی کرد: "آبیش کنه کار تمومه." دستش را مالید به تنه خشک درختی که کنار جدول ایستاده بود: "جافر چراغی معلمه. کار حالیشه." سیگار تمام شده را از چوب سیگاری درآورد و انداخت تو چوب. مرد جوان شماره دیگری گرفت. کیسه‌ها را گذاشت زمین و موی انبوه سرش را خاراند.

مامه چشم از آسمان برداشت: "برف هم نبارید امسال." قافه فوت کرد تو چوب سیگار. ته مانده توتون سوخته با فشار ازش زد بیرون. دستش رفت به جیب پاتول. نوکیای ۱۱۰۰ را درآورد. داشت زنگ می‌خورد. انگشت اشاره‌اش را زد رو دکمه تاک: "الووو! الووو! بفرما!" و چوب سیگار را گذاشت تو جیب بغل کت. نگاه مامه ماند رو لبهای قافه.

صدای مرد جوان بلند شد: "من نمیتونم صبر کنم! تو بگو یه ساعت!" مامه دید که چشمهای قافه ریز شد: "قربانت بشم باقی گیان^{۲۷}!"

مرد جوان گفت: "این حرف آخرته دیگه؟!" قافه با شست و اشاره، کف لب را گرفت: "لا اله الا الله! کی؟!"

مامه جلو آمد: "کسی مرده؟!"

مرد جوان گفت: "گوه خوردی!" قطع کرد.

قافه دید که وانتی دیگری از جلوشان رد شد. با سر به مامه نشان داد: "خدا ایشالله با سید الشهدا مشحورش کنه!" مامه گفت: "کی مرده؟!"

مرد جوان گوشی را گذاشت تو جیبش و کیسه‌ها را با یک دست برداشت و برای کسی آن سوی خیابان دست تکان داد. قافه گفت: "چشم حتماً خدا عمر تو رو طولانی کنه. نوکرتم. خدا حافظ!"

مامه خیره‌اش مانده بود. قافه انگشت شست را فشار داد روی دکمه آف: "باقی بود."

مامه منتظر ماند. قافه گفت: "کا رشید به رحمت خدا رفت!"

انگشت شست را برداشت و صفحه سیاه نوکیا را گرفت رو به مامه: "ببین قطش کردم؟" و سربرگرداند سمت وانتی‌ها. یکی بیشتر نمانده بود. چشمهای مامه گرد شد: "کی؟" قافه گوشی را برگرداند سمت خودش: "قطش کردم!" و گذاشت تو جیب.

مرد جوان زبانش را گذاشت بین لبهاش و سوت زد. گفت: "کرم که شدی شکر خدا!" و به دو رفت آن سوی خیابان: "اقبال!" نگاه قافه

دنبال کیسه‌ها کشیده شد که توی هوا تاب می‌خوردند. گفت: "فردا می‌خرم." برگشت سمت مامه: "موتور زیرش گرفته بنده خدا." مامه چشم دوخت به زمین: "خدا بیامرزتش!" صدای اذان از مسجد قائم بلند شد.

مامه گفت: "خوب بود، سرپا بود."

قافه گفت: "هر چی تهش مونده کرمول و لهیده ست. مفت نمی‌ارزه." و دید که مرد جوان با دست خالی‌اش، دست "اقبال" را گرفته و دارد با خودش می‌بردش سمت تاکسی‌ای که منتظر آنها ایستاده است. راننده تاکسی سرش را بیرون آورد و بوق زد.

قافه دست برد به جیب که سیگار درست کند: "موتور زیرش گرفته. وگرنه از من و تو سرحال‌تر بود." پشیمان شد: "شب جمعه برای شام دعوتم. حتماً تو رو هم وعده میگیرن." دست کشید به ریش کم پشت زبرش: "هفتادو پر نکرده بود بدبخت!"

صدای دور اذان مسجد امام حسن رسید به میدان. مامه لرزید: "گاس^{۲۸} برف بباره."

دستش را دراز کرد سمت قافه: "سرما ی برفه!" قافه دست مامه را فشرد: "یه زنگ بزنی جافر چراغی."

مامه نگاه صفحه پاک شده جویزان کرد: "برم تا سکی^{۲۹} بگیرم. لامروتا دو مسیر کرایه میگیرن تا مرزبان^{۳۰}."

مامه چشم از آسمان برداشت: "برف هم نبارید امسال." قافه فوت کرد تو چوب سیگار. ته مانده توتون سوخته با فشار ازش زد بیرون. دستش رفت به جیب پاتول. نوکیای ۱۱۰۰ را درآورد. داشت زنگ می‌خورد.

قافه دست مامه را رها کرد: "جافر چراغی معلمه! کار حالیشه!" و گفت: "بفرما بریم خونه ما."

مامه گفت: "آباد باشه" و رفت.

قافه گفت: "وعده ت گرفتن بهم خبر بده با هم بریم."

مامه ندید که کفشش خورد به سنگ تیز کوچکی که لبه هاش شکل چاقو بود.

قافه دست تکان داد برای وانتی‌ای که داشت می‌نشست پشت فرمان. پا تند کرد. رسید بهش قبل از اینکه روشن کند. گفت: "نوکرتم. یه دو کیلو بادمجان قرمز بده!"

وانتی پیاده شد: "ته باره‌ها!"

قافه گفت: "فدای سرت!"

وانتی گفت: "هفت و نیم!"

قافه گفت: "باشه."

وانتی گفت: "نگی که نگفتی!"

تاکسی از پشت سر قافه رد شد. مرد جوان داشت به اقبال می‌گفت: "من اگه داشتم از وانتی..."

صدای اذان دو مسجد، قاطی هم شده بود وقتی قافه کیسه گوجه فرنگی را از وانتی گرفت و وقتی رفت تو خیابان توحید و وقتی کج کرد تو کوچه باریک پشت بهزیستی. ■

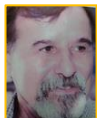
²⁹ تاکسی

³⁰ محله‌ای فقیر نشین در بیجار

²⁷ باقر جان

²⁸ شاید





عصرها بالای پشت بام منتظرم بود. می دانستم کدام سمت باید بایستم؛ نشانه کرده بودم خانه ما و فریبا سه خانه بعد از کارخانه یخ بود که بلندتر از همه خانه های لین (کوچه) دیده می شد. همیشه وقتی از بالای پشت بام به فریبا نگاه می کردم سر و بالا تنه اش را می دیدم. شاید همه این اتفاقات بهانه ای بود برای من که به آرزویم برسم.

چند بار به خودم نهبی زدم. نفسم را بیرون دادم تا ترسم بریزد، به خود می گفتم: «نترس پسرا! هیچی نیست تو می تونی بری بالا، نگاه نکن برو بالا، فقط محکم پله رو بگیر.»

حسی دوگانه داشتم؛ از طرفی می ترسیدم و از طرفی احساس شادی می کردم. باید دل به دریا بزنم و پایین را نگاه کنم و ببینم بچه ها کجا هستند. بچه ها با من فاصله داشتند؛ حسن مارمولک

جلو و پشت سرش سیامک و نفرات دیگر می آمدند. حسن مارمولک با صدای بلند می گفت: «گلوله ها را بردیم! اینها دارن کم میارن.»

چند بار صدای جر و بحث حسن مارمولک با بچه ها، بخصوص سیامک را شنیدم که

نمی گذاشت از او جلو بزنند و با خوشحالی طوری که من هم بشنوم می گفت: «شرط گلوله ها رو بردیم.»

نمی خواست بازنده این بازی باشد و با دست خالی برگردد. می خواست مثل مردان فاتحی باشد که از نبرد بازمی گردند و برای بچه ها از قهرمانی ها و پیروزی های خود داستان ها نقل می کنند. می دانم حسن مارمولک برای بچه های لین از بالا رفتن با آب و تاب تعریف می کند. دیگر برایم بردن گلوله ها مهم نبود چون تنها هدفم بالا رفتن از این آدم آهنی بود.

اگر یدی و حسن مارمولک نبودند، من اینجا نبودم. توی لین هیچ کس با من گلوله بازی نمی کرد. با اینکه آوانس می دادم، حاضر بودم هر شرطی بگذارند و با من بازی کنند. ولی همه می ترسیدند. حتی آنهایی که ادعایی داشتند، می باختند و حریفم نمی شدند. نمی دانم این استعداد خدادادی بود یا نه. نشانه گیری ام خیلی دقیق بود؛ از فاصله زیاد گل می کردم یا به هدف می زدم. آخرین نفراتی که این شکست را پذیرفتند حسن مارمولک و همین یدی خان بودند که خیلی ادعا می کردند و هر بار که می باختند می گفتند که شانس به من رو کرده است و چون می خواستند جلو

نصف راه را آمده بودم. ایستادم نفسی تازه کنم. جرأت نداشتم پایین را نگاه کنم و ببینم چه کسانی بالا می آیند. الان مثل سگ پشیمانم که چرا شرط بستم. اگر یدی (یدالله) زیر بغلم هندوانه نگذاشته بود، هیچ وقت شرط نمی بستم. دودل بودم که ادامه بدهم یا نه. اما یک نیروی درونی، یک شیطنت کودکانه به من می گفت: «برو بالا و نترس.» فهمیدم یدی ترسیده چون گفته بود که از بلندی می ترسد و آخرش هم برگشت. صدای حسن مارمولک را شنیدم که گفت: «ترسو برو پایین، آبروی ما رو بردی.» صدای خنده بچه های کوتارا را شنیدم و متوجه شدم که دارند بالا می آیند. با خود گفتم: اگر برگشتم می دانم چه بلایی سرش بیارم. با رفتن یدی می دانستم راه برگشتی نیست. اگر ادامه ندهم شرط را باختم اما از اینکه حسن مارمولک بالا می آمد، قوت قلبی برایم

بود. نمی خواستم شرط را ببازم و چیزی که سال ها دنبالش بودم، یعنی بالا رفتن از تانکی ۱ آب را از دست بدهم.

یک مقدار که بیشتر بالا رفتم، صدای خنده حسن مارمولک را شنیدم که می گفت: «ته چان کردین! شما که خیلی لاف می اومدین!

برای ما مثل آب خوردنه، بالا رفتن تون چی شد؟»

بعد جوری که صدایش را بشنوم گفت: «خبر داری از این پایین دو نفر تا حالا جاخالی دادن و بالا نیومدن؟ زنده باد بچه های ابوالحسن، برو بالا هوات رو دارم.»

این حرفها باعث شد بتوانم تا این جا بالا بیایم.

اصلاً باورم نمی شد که روزی خودم از این آدم آهنی که دور تا دورش لوله های بزرگ و کوچک مثل گوشواره آویزان بودند و از آن بالا می آمدند پایین و بعد در دل زمین فرو می رفتند، با آن شیر فلکه های بزرگ در اطرفش که عین سرباز از او محافظت می کردند و انگار که ساکت و آرام ایستاده و همه را زیر نظر داشته باشند، بالا بروم و به اینجا برسم. هر وقت از راه مدرسه از کنارش رد می شدم و به آن جثه عظیم نگاه می کردم، از خودم می پرسیدم: «تا حالا کسی از بچه ها توانسته از این غول آهنی بالا برود و از آنجا آدمها و شهر را ببیند؟»

برای دیدنش باید سرم را عقب خم کنم تا آن را ببینم. همیشه فکر می کردم چند تا پله باید بالا بروم تا بتوانم از آن جا همه شهر را بخصوص «لین» خودمان و فریبا اینها را ببینم. چون همیشه

صدای خنده بچه های کوتارا را شنیدم و متوجه شدم که دارند بالا می آیند. با خود گفتم: اگر برگشتم می دانم چه بلایی سرش بیارم.

بچه‌ها کم نیاورند، لاف می‌آمدند و باز بازی می‌کردند. اما بعد از چند دور باختن پشت سرهم، تسلیم می‌شدند. با این پیروزی‌ها دیگر کسی حاضر نبود حتی با هر آوانسی با من بازی کند. به همین خاطر مجبور بودم بنشینم و بازی کسل‌کننده بچه‌ها را تماشا کنم یا با گلوله‌های خودم بازی کنم یا به بچه‌هایی که کم می‌آوردند، کمک و راهنمایی کنم و البته با این کار کفر بچه‌های دیگر را درمی‌آوردم.

داشتم بازی بچه‌ها را تماشا می‌کردم که یدی طرفم آمد. خیال کردم می‌خواهد با من بازی کند. خوشحال شدم. گفت: «تا حالا با بچه‌های کواترای روبه‌روی درمانگاه اقبال بازی کردی؟ دیروز اون جا بودم چه گلوله‌هایی داشتند! هیچ کدوم مثل تو بازی نمی‌کنن. می‌تونی گلوله زیادی ببری و با جیب پر برگردی.»

با این حرف وسوسه شدم و آدمم اینجا. هر سه ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم. بازی‌شان چنگی به دل نمی‌زد. اگرچه دو سه نفر بد بازی نمی‌کردند. حسن مارمولک به من اشاره می‌کرد یعنی به بازی بچه‌ها نگاه کن و من دل تو دلم نبود. دلم می‌خواست یک فرصت پیش بیاید تا نشان‌شان بدهم گلوله بازی یعنی چی! من با اشاره به حسن مارمولک گفتم: «کی نوبت بازی ما می‌شه؟» با اشاره دست گفت: «صبر کن.»

بعد یک جای خالی شد. حسن مارمولک نشست و گلوله‌اش را درآورد و به من اشاره کرد که بیا بازی کنیم و من از خدا خواسته، گلوله آتشی معروف خودم را درآوردم و شروع به بازی کردم. یدی سر و صدا می‌کرد و با این کار نگاه بچه‌ها متوجه ما می‌شد. با این بازار گرمی که او ایجاد کرد، همه دور ما جمع شدند و بازی ما را تماشا کردند.

اوضاع بر وفق مراد ما شد و همه دورمان ریختند. هر کسی دوست داشت با ما بازی کند. وضع من از حسن مارمولک و یدی بهتر بود و چند تا گلوله برده بودم. جیبم داشت پر می‌شد. آن روز، روز شانس من بود. جوری که خسته شدم و کنار کشیدم. همین طور که ایستاده بودم چشمم به این غول بالای سرم افتاد. با کنجکاوی از یکی از بچه‌ها چیزی را که همیشه برایم سؤال بود، پرسیدم: «تا حالا کسی از این تانکی بالا رفته یا نه؟»

یکی از بچه‌ها که کنارم ایستاده بوده گفت: «خیلی از بچه‌ها از این بالا رفتن.» با حالت ناباورانه گفتم: «نمی‌ترسیدن؟!» یکی دیگر با حالت مغرورانه‌ای گفت: «ترس نداره! یکی از سرگرمی‌هامون همینه.»

یدی با شنیدن این حرف بازی‌اش را قطع کرد و سریع گفت: «این که کاری نداره ما تا حالا بالاتر از اینها رو هم رفتیم.»

همان که کنارم ایستاده بود گفت: «اگه می‌تونین از این بالا برید!» یدی دوباره خودش را وسط معرکه انداخت و گفت: «شرط چی؟» یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «شرط سر ده تا گلوله.»

حسن مارمولک گفت: «بیشتر»

همان پسری که بچه‌ها شهرام صدایش می‌کردند گفت: «باشه هرکی بالا رفت، برده.»

یدی و حسن مارمولک همزمان با هم گفتند: «باشه شرط ببندین!»

بعد هر دو نگاهی به من کردند و منتظر عکس‌العمل من شدند.

حسن مارمولک گفت: «چرا ساکت هستی؟ چیزی بگو.»

چه می‌توانستم بگویم؟ خودشان بریده و دوخته بودند و من را در مخمصه انداخته بودند. می‌دانم مثل گلوله بازی‌شان من را در بالا رفتن تنها خواهند گذاشت. یدی دست کرد داخل جیبم سه تا گلوله بیشتر در نیاورد. حسن مارمولک هم چهار تا گلوله درآورد و گفت: «بیشتر ندارم!»

هر دو نگاهی به من کردند گفتند: «چند تا می‌ذاری؟»

من هم دست کردم توی جیبم و به غیر از سه تا گلوله خودم، بقیه را ریختم کف دست‌شان.

هر دو مردد بودند که چه کسی اول بالا برود. به هم نگاه می‌کردند. شهرام گفت: «چرا وایستادین؟»

بعد هر دو نگاهی به من کردند و منتظر عکس‌العمل من شدند.
حسن مارمولک گفت: «چرا ساکت هستی؟ چیزی بگو.»

یدی گفت: «صبر کن الان می‌ریم!» بعد به من نگاه کردند. نمی‌دانم چرا یک مرتبه جلو افتادم و از پله‌ها بالا رفتم. شاید این بهانه‌ای بود که همیشه دنبالش بودم تا خودم را به آن بالا برسانم. نشمردم که تا اینجا چند پله بالا آمده بودم. بدون آنکه به اطراف نگاه کنم فقط دو دستی دو طرف پله را سفت گرفته بودم. بچه‌ها می‌گفتند شاید بیشتر از هزار پله داشته باشد. هنوز خیلی مانده بود و باید از تونل تاریکی که در دل آدم آهنی بود، می‌گذشتم.

نمی‌خواستم بچه‌ها به من برسند. می‌خواستم اولین نفری باشم که بالای سر آدم آهنی می‌رسد. تمام نیرویم را جمع کردم و به بالا رفتن ادامه دادم تا به زیر سر آدم آهنی رسیدم. درون شکمش حفره‌ای باریک و تاریک بود که پله‌ها از درونش مثل یک مار به بالا می‌خزیدند. تونلی تاریک که تنها نور ضعیفی از بالا به درونش می‌تابید و هر چه بالاتر می‌رفتی این شعاع نور زیادتر می‌شد. همان طور که بالا می‌رفتم، صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم که تند تند می‌زد. خسته شده بودم. برای لحظه‌ای ایستادم تا نفسی تازه کنم. نگاهی به پایین انداختم. توی تاریکی هیچ‌کس را ندیدم اما از لغزش پله‌ها فهمیدم که دارند بالا می‌آیند. نمی‌خواستم به من برسند، من باید اولین فاتحی باشم که به بالا صعود می‌کند،



عین کوهنوردی که به قلّه کوه می‌رسد. دیگر برایم مهم نبود شرط‌بندی و بردن گلوله‌ها. باید خودم را به بالا می‌رساندم تا به آرزویم برسیم و بر ترسم غلبه کنم و تمام شهر را که تا حالا ندیده بودم، ببینم. هیچ چیزی جز این برایم مهم نبود.

همیشه دلم می‌خواست بدانم بالا رفتن چه حس و حالی دارد؛ اینکه بتوانی شهر و آدم‌هایی را ببینی که زیر پاهایت هستند و کوچکی قد و قامت‌شان باورت نشود و سعی کنی از آن بالا آدم‌ها را از هم تشخیص دهی. می‌خواستم کل شهر را ببینم که دو طرف آن را آب احاطه کرده است، با نخل‌های خرمای آن طرف رودخانه بهمنشیر و بلم‌های ماهیگیری که تورها را درون آب انداخته و منتظر صید ماهی‌اند یا همین شط‌اروند با کشتی‌های بزرگ نفتی که برای بارگیری در آن لنگر انداخته و لنج‌های چوبی خسته‌ای که از سفر بازگشته و پهلو گرفته. اشتیاق داشتم کارگران درحال تخلیه بار، لنج‌های ماهیگیری با تورهای جمع شده و جاشوهای را ببینم که ماهی‌های صید شده را از خن خالی می‌کنند و حتی آن طرف شط، زن‌های عراقی را ببینم که با عبا و زنبیل حصیری بر سر، در رفت و آمدند.

می‌توانستم لوله‌های بزرگ نفت را تصور کنم که از درون پالایشگاه روی زمین می‌خیزند و وارد اسکله می‌شدند و مشعل‌گازی که همیشه روشن است و انبوه کارگران شرکت نفت که بیلرسوت بر تن، با دوچرخه از گیت‌ها خارج می‌شوند. همین‌طور سینما بهمنشیر را دوباره پیش چشمم مجسم می‌کردم. با آن دیوار و سندلی‌های فلزی و بلیط‌سه‌ریالی‌اش و آن سوی شهر، سینمایی

با آجرهای قرمز که همیشه دلم می‌خواست داخلش را ببینم و چیزهایی را که درموردش می‌گفتند، باور کنم.

باید عزمم را جزم کنم تا از دل این آدم آهنی رد شوم و خودم را بالا برسانم. هرچه بالاتر می‌رفتم شعاع نور بیشتر می‌شد و چشمانم را می‌زد. سرم را پایین انداختم. نور از سر و بعد از سرشانه و بالا تنه و دستم‌هایم گذشت و وقتی از پاهایم رد شد، دیگر سرم بیرون از تونل بود و داشتم نگاهی به اطراف می‌کردم. خوشحال بودم! با کمک دستم بلند شدم. تک و تنها روی سر این آدم آهنی ایستاده بودم و می‌خواستم مثل کوهنوردی که به نوک کوه می‌رسد و فریاد شادی سرمی‌دهد از خوشحالی پیروزی‌ام را فریاد بزنم طوری که صدایم در شهر بیچد و همه بدانند من اینجا هستم. فریادی با همه جانم سردادم. جوری که حتی فریبا که می‌دانم الان روی پشت بام ایستاده است، آن را بشنود و او هم مثل همه بداند من آدم آهنی را فتح کرده‌ام. ■

- ۱- مخازن فلزی با ارتفاع زیاد که در آن آب ذخیره می‌شود و در آبادان به آن تانکی می‌گفتند.
- ۲- عبا، چادر محلی زنان عرب است.
- ۳- بیلرسوت یا لباس سرهمی (اورال)، لباس کار کارگران شرکت نفت است.
- ۴- سینما بهمنشیر نام یکی از سینماهای تابستانی و رو باز متعلق به شرکت نفت در آبادان بود.

داستان کوته





خودش ادامه بدهد. به کجا نمی‌داند. ولی دیگر جای چشمی در کاسه سر راننده خالی مانده است و او حرفی نمی‌زد. حالا می‌داند وقتی چشم‌ها نیستند، شاید حرف‌ها به پایان می‌رسد. بوی مدفوع و ادرارش که روز اول از ترس بمب‌هایی که از آسمان فرود می‌آمد و منتظر بود یکی از آن‌ها به این تانک اصابت کند و هیچگاه این اتفاق نیفتاد، همه جا پیچیده ولی او را آزار نمی‌دهد وقتی می‌بیند که همه اجزا شکمش سر جایش است و به دنبال دست و پاهایش قرار نیست جایی را بگردد. خاطرات در مغزش مانده‌اند. اما نمی‌داند کدام خاطره را باید به یاد بیاورد.

خاطرات پدر و مادرش که دیگر زیر حجمی از خاک تلنبار شده به خواب رفته‌اند یا دیدن عشقش بار اول یا کودکی به دنیا آمده از عشقشان و خنده‌اش وقتی اولین بار در اغوشش قرار گرفت. یا نزدیک‌ترین خاطره از دوستی که سه روز است بعد از آن‌ها بمب‌هایی که هواپیماها بر سرشان فرو ریخت از او خبری ندارد و نمی‌داند که شاید یکی از این صداها مال او باشد یا نه. صداها در شب خوفناک‌ترند. در شب یادش به خودش می‌افتد و می‌داند که شب‌ها دردها شدیدتر می‌شوند و بی‌صدایی شب مخصوصاً اگر بادی یا طوفانی همراه

خاطرات پدر و مادرش که دیگر زیر حجمی از خاک تلنبار شده به خواب رفته‌اند یا دیدن عشقش بار اول یا کودکی به دنیا آمده از عشقشان و خنده‌اش وقتی اولین بار در اغوشش قرار گرفت.

نداشته باشد. دردهای جسمانی و ترس از تنهایی در این سکوت و تنهایی مردن به خود می‌گوید: «یا شب می‌تواند همه چیز را در خود ببلعد یا نه.»

حالا یاد آن دوست سه روز مانده در تنهایی و درد است و امروز چگونه او شب را دوباره سپری کند و از بلعیده شدنش از شب و تاریکی در امان بماند. وقتی اولین بار او را دید یک‌ماه قبل از آمدن میان این دو تپه بود همه شب‌ها و روزها را باهم گذراندند. از کودکش گفت که چند روز دیگر بعد از آخرین ماموریتش که بین این دو تپه به پایان می‌رسد یک هفته بعد بدنیا خواهد آمد و طبق روزشماری که به یاد دارد فردا کودک او به دنیا می‌آید.

ولی نمی‌داند دوستش بین این اجساد است یا صدایش بین آن فریادهاست که کمک می‌خواهند تا شبی دیگر را از سر بگذرانند. ولی می‌داند که کودکش فردا به دنیا می‌آید.

راننده امشب مثل همه این سه شب نیست او امشب با یک چشمش به او خیره شده است. تمام این سه شب او نگاهی نمی‌کرد اما حالا چشم از او برنمی‌دارد. جایش را عوض می‌کند و

حجم وسیعی از پاها و دست‌هایی که در هیچ بدنی حضور ندارند و از شکم‌های پاره پاره شده که میزغذایی از محتویات قلب و ریه و رودهایست برای همه کرم‌ها و مورچگانی که سه روز است جشنی بپا کرده‌اند و هر روز بر مهمانشان افزوده می‌شود. و مغزهایی که از سر دو نیم شده، و روی خاک تلنبار شده‌اند و دیگر خاطرات یا تصاویری در آن‌ها باقی نمانده است. نه خاطراتی از کودکی یا همان عشق‌های اولشان آن بوسه‌های اولیه پنهانی یا آغوش‌های پنهانی یا حتی آرزوهایشان که همه آن بوسه‌ها و آغوش‌ها زیرسقفی آرام دیگر پنهانی و یواشکی نباشد.

سکوت، سه روز است از این خاکی‌های تپه مانند، بیرون نمی‌رود. همه حجم هوا و تنفس را گرفته است. گاهی نسیمی می‌آید. آن چنان دور نیست. از همین نزدیکی است که درهم پیچیده شده.

با صدای جیغ انسان‌هایی با خود می‌آورد که برای کوته امیدی فریاد می‌زنند. نسیم صدایش را طوماری کرده است و میان تپه‌ها گاه و بی‌گاه گریزی می‌زند و انعکاسش را برمی‌گرداند در گوش او که از ترسش حتی حاضر نیست سرش را از این جسم آهنی بیرون بیاورد و از بین تپه‌ها بالا برود. انتظار می‌کشد صدایی و کلامی از زبانی آشنا بشنود

تا برای بردن جنازه‌ها بیاید و ببیند او زنده است و نفس می‌کشد. شاید هم خود او هنوز می‌تواند کسی را که از زخم‌هایش فریاد می‌زند، نجات بدهد یا حتی خودش را بعد از این سه روز از قبرستان متحرک مدفون از آهن و روغن، فراری بدهد یا بیرون برود و راه نجات را بگیرد و برود اما نمی‌داند در بیرون از این قبرستان فلزی و متحرک چه کسانی انتظارش را می‌کشند.

پیش خودش می‌اندیشد که چگونه همه‌جای این تپه سرشار از فریاد و خون مرگ است اما این تانک جز آن ترکش کوچک که از جسم آهنیش عبور کرده هیچگونه خسارتی دیگر برنداشته است و همان سوراخ کوچک نور و صدا را با خود داخل می‌آورد و شب‌ها که بی‌خواهی و درد تنهایی سراغش می‌آیند چشم‌ها و گوش‌هایش را به این سوراخ کوچک می‌سپارد تا چیزی ببیند یا بشنود اما دیدن سخت است وقتی همه بر زمین خوابیده‌اند و او در آن، جا خوش کرده است. اما چشم‌های راننده تانک که پشت فرمان آن نبوده است و احتمالاً درحال فرار از تانک چشم‌هایش از پشت کاسه سرش خارج شده است و در هوا معلق بوده است تا به راه

در گوشه‌ای دیگر چنبا ته می‌زند در خود. پاهایش را در شکمش جمع کرده و دستانش را روی پاهایش قفل می‌کند که آن‌ها از هم باز نشوند و بعد لباسش را روی سرش می‌کشد.

صداها از آن سوراخ کوچک ترکش، داخل می‌آیند و در یک خط مستقیم با نَتی بم به گوشش می‌رسد و او را از خوابیدن باز می‌دارد. البته صداها با صداهای قاروقور ناتمام شکمش که از صبح بوده است درهم آمیخته و اجازه نمی‌دهد به خواب برود. صداها

درهم آمیخته برایش ارکستری را شکل می‌دهند. به جنگ آمده بود و برای همین ساز می‌زد. ساکسیفون در دسته این ارتش بزرگ ولی دیگه زمانی که جنگ آغاز شد نوازنده نمی‌خواستن، همه در دستشان اسلحه بود و فریادی برای کشتن و زاری برای نجات. با دوستش زمانی که آشنا شد، فهمید که طبل می‌زند. کوتاه فرصتی که بود باهم می‌نواختن نَتی بم و آرام که زیر

صداهای موشک و انفجاری که از دور دست قبل از آمدن‌شان بین این تپه می‌شنید، فرار کنند و در جایی که دقیقاً می‌دانند کجا بود آرام بگیرند.

به یکباره بدنش سردی بسیاری را تحمل می‌کند و فک‌هایش به لرزه می‌افتدند. صدایی در گوشش او را می‌خواند. جیغ‌هایی که در این سه روز می‌شنید حالا در گوشش نت خاصی را از شکل می‌دهد اما او درست نمی‌شنود که چه می‌گویند یا از او چه می‌خواهند. سرما بیشتر و بیشتر در جانش فرو می‌رود خودش را درهم جمع‌تر می‌کند و دستش را روی گوش‌هایش می‌گذارد که صداها قطع بشوند. به یکباره سکوت همه جا را فرا می‌گیرد.

چشم‌هایش آرام روی هم می‌رود. احساس می‌کند نفس گرمی، سرش را که زیر لباسش پنهان کرده بود، نوازش می‌کند. دستش را از روی گوش‌هایش بر می‌دارد و صداها باز می‌گردند. اما گرما مثل نسیمی آرام در جاهای دیگر بدنش به حرکت درمی‌آیند. سریع لباسش را از روی سرش برمی‌دارد و روی بر می‌گرداند و پشت سرش را نگاه می‌کند.

راننده یک چشم، همان یک چشمش را هم از او بر و گودالی سیاهی که از ترکش در سرش شکل گرفته است، بر نمی‌دارد. او هم به راننده خیره شده است. انگار که آن گودال سیاه او را می‌خواند یا آنکه می‌خواهد سمت او بیاید. صدای طبل از دور به گوشش می‌رسد.

لباسش را کنار می‌اندازد و از جایش بر می‌خیزد و سمت راننده

یک چشم می‌رود و دست در گودال چشم‌هایش می‌کند که ببیند چیزی در آن است یا نه. گوش‌هایش را به گودال سیاه راننده یک چشم می‌چسباند که ببیند آیا صدایی طبلی که از آن می‌آید آشنا است یا نه. نسیمی گرم از گودال به گوش‌هایش می‌خورد و صدایی آرام چیزهایی می‌گوید. صدایی درهم آمیخته با نَت‌های طبل صدایی برایش آشناست به گودال نگاه می‌کند و باز دستش را در آن می‌کند تا آن صدا را بیرون بکشد انگار صدا دوستش است. اما دستش از گودال عبور می‌کند و به بدنه آهنی تانک می‌خورد.

راننده یک چشم را برمی‌گرداند و از پشت به گودال سیاه درون کاسه سرش نگاه می‌کند و انگشت وسطش را که از آن طرف درون آن کرده است، می‌بیند.

انگشتش را بالا و پایین و عقب و جلو می‌کند که اطمینان پیدا کند دوستش آنجا نیست. بعد از آنکه شکش برطرف می‌شود، راننده

یک چشم را روی زمین می‌خواباند و لباسش را روی صورت او می‌گذارد و خود در گوشه‌ای دیگر از تانک، روی بدنه آهنی آن کنار راننده یک چشم‌دراز می‌کشد.

صداها از آن سوراخ باز بدنه آهنی تانک، داخل می‌آیند. بلند می‌شود و قسمتی از لباسش را که روی راننده است پاره می‌کند و درون سوراخ فرو می‌کند تا صداها از بین بروند و تکه دیگر از لباسش را به دو قطعه کوچک تقسیم می‌کند و در گوشش فرو می‌کند و چشمانش را می‌بندد تا به خواب برود.

بدنش باز سرمای شدیدی را حس می‌کند. در خودش جمع می‌شود اما چشم‌هایش را باز نمی‌کند. باز آن نسیم گرم می‌آید اما این بار روی صورتش است و نسیم گرم پایین می‌رود تا روی سینه‌هایش و باز برمی‌گردد روی صورتش و این کار را دوباره تکرار می‌کند. چشم‌هایش را باز می‌کند. به بغل می‌غلتد. راننده یک چشم به او خیر شده است و در گودالی که در کاسه سرش است صدا طبل همزاه با نَتی بم، واضح شنیده می‌شود. سرش را سمت گودال می‌برد که بهتر بشنود. گوشش را به گودال می‌چسباند. دوستش است، کمک می‌خواهد با صدای طبل بلند فریاد می‌زند: «کمک... کمک!»

از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: «دارم میام... دارم میام.» در تانک آهنی را باز می‌کند و سرش را از آن بیرون می‌کند. صدای گلوله‌ای از دور فضا را می‌شکافد و گودالی سیاه در پیشانی‌اش شکل می‌گیرد و در تانک می‌افتد کنار راننده یک چشم. ■

سرما بیشتر و بیشتر در جانش فرو می‌رود خودش را درهم جمع‌تر می‌کند و دستش را روی گوش‌هایش می‌گذارد که صداها قطع بشوند. به یکباره سکوت همه جا را فرا می‌گیرد.





را می‌گیرد و با دست راست کلید را در آن می‌چرخاند. صدای حاصل از باز شدن زنجیر فلزی، میان دیوارهای سالن پاسکاری می‌شود. بعد از ناله‌ای کوتاه از پس شانه‌های لخت او دوتا بال سفید ببقرار رخ نمایان می‌کنند. نم باران که از پالتو گذشته، شبنم وار رویشان نشسته و زیر نور نقره‌ای مهتابی، وقاری ابدی در تک تک پرها می‌درخشد. چشمگیر، دو تکه از نور بی‌زوال صبح میان شبی سیاه. نوک تمام پرها رو به بالاست. در طلب آسمانی برای پرواز مرثیه می‌خوانند. شروع می‌کنند. حرکات نامرتب، نصفه و

نیمه، بی‌قرار. بدن را این طرف و آن طرف می‌برند. حسرت آسمان در تک‌تک پرها لانه کرده. بدن را بالا می‌کشند و به زمین می‌کوبند. با تقلائی ناامیدانه‌ای به سمت پنجره هجوم می‌برند. صورت صاحبشان توی شیشه می‌خورد و خرده‌های درخشان، کف اتاق،

برگه‌ها را از لای در می‌گیرد. به امضا و مهر طلایی رنگی که پایینشان خورده نگاهی می‌اندازد و زنجیر را برمیدارد.

شروع می‌کنند به چشمک زدن. نوک بال‌ها از میان حفاظهای پنجره برای آخرین بار با بیقراری حزن انگیزی آسمان را بو می‌کشند. مرد مسن از راه می‌رسد. دست چپ و راست همزمان روی شانه‌های او، بیخ بال‌ها پایین می‌آیند. سرنگ‌ها توی خالی شده و داروی بیهوشی میان خون جا باز می‌کند. بال‌ها ولو می‌شوند روی درخشش خرده شیشه‌ها و چشم‌های او حالا باید پشت پلک‌های بسته برای دوباره دیدن انتظار بکشند.

مرد مسن سرنگ‌های خالی را توی سطل بزرگ گوشه سالن انداخت و در رختکن کوچکی که خودش گوشه سالن ساخته بود لخت شد. در کمد فلزی رنگ و رو رفته را باز کرد. نور نیمه‌جان مهتابی که به خاکستری می‌زد، روی شانه‌هایش افتاد، از روی پوست سینه لیز خورد و به پاهایش ماسید. به پهلو مقابل اینه ایستاد و شانه‌اش را به جلو خم کرد. دو ردیف زیگزآگ کج و کوله انگار صدها سال بود روی کمرش حک شده بودند. دو ردیف جای بخیه، هر کدام به اندازه دو وجب که قرار بود تا وقتی جان در بدنش دارد همان طور آن پشت دراز بکشند. به یاد سفر خودش افتاد.

برای آخرین بار از ابرهایی که اطرافش را پر کرده بودند گذشته بود. همان طور که بوی آسمان برای آخرین بار از بال‌هایش می‌چکید، روی بلندترین ساختمانی که به چشمش خورده بود نشسته بود. زنجیر را از کیسه زمختی که به گردن داشت بیرون

قطره‌های مغلوب جاذبه، پشت هم سنگ فرش پیاده‌رو را در آغوش می‌کشند و او به آدرس توی مشتش که خیس خالی شده نگاهی می‌کند. به نظر درست آمده. به طبقه سوم چشم می‌دوزد. از نیم ساعت پیش در شانه‌هایش به جز درد، تپش‌هایی زجرآور و نامرتب نواختن گرفته است. باران به موهای بلندش می‌خورد و پالتوی تمام قدی که تنش کرده، از شدت خیس بودن انگار یک تن وزن دارد. دستش را روی زنگ می‌لغزاند. در ورودی با جیرجیر آزاردهنده‌ای باز می‌شود. پله‌ها را لعنت کنان می‌پیماید و در طبقه

سوم توقف می‌کند. در می‌زند. پس از چند ثانیه صدای یک جفت پا سکوت را می‌شکند. در به اندازه چند انگشت باز شده و مردی مسن با صورت کشیده و موهای جوگندمی از پشت زنجیر طلایی رنگ در خیره به او نگاه می‌کند. زمان غلیظ می‌شود، انگار ثانیه‌ها

برای گذشتن مردندند. سکوت را می‌شکند. از میان دندان‌هایی که درد به هم چفتشان کرده کلمات را بیرون می‌ریزد: ((کد ۱۲۸ آدرس اینجا رو به من داد.)) و سپس ناله خفه‌ای از گلویش نشت می‌کند. مرد مسن می‌گوید: ((برگه‌ها رو بده تو.)) برگه‌ها را از لای در می‌گیرد. به امضا و مهر طلایی رنگی که پایینشان خورده نگاهی می‌اندازد و زنجیر را برمیدارد. مرد خود را به داخل کشیده و از شدت درد، وسط اتاق روی زانو می‌افتد. موزاییک‌های بی‌روح و خاکستری جلوی چشمانش رژه می‌روند و تهوع بی‌وقفه به شکمش لگد می‌کوبد. از شدت درد آب دهانش را هم نمی‌تواند جمع کند. از بین آبشار موهای خیسش به پایین نگاه می‌کند. قطره‌های لرج که از کنج لب‌هایش بیرون زده‌اند تا انگشتانش کش می‌آیند و به موزاییک عبوس می‌چسبند. مرد مسن در را قفل و زنجیر کرده و به سویش می‌دود. او همانطور که چمباتمه زده، اشاره نصف و نیمه‌ای به جیب راست پالتویش می‌کند. مرد مسن کلیدی خیس را از جیب پالتو بیرون می‌آورد. او حالا از شدت درد به پهلو افتاده و مثل ماهی بی‌آب، مدام بالا و پایین می‌شود. مرد مسن پالتو را وحشیانه از بدن نیمه‌جان او بیرون می‌کشد. یک ردیف زنجیر خیس پیچک‌وار دور شانه‌ها پیچیده، از زیر دو کتف تا روی جناغ سینه آمده و آنجا قفلی بزرگ، دو سر زنجیر را در هم کشیده. رگ‌ها زیر فشار بی‌امان زنجیر باد کرده‌اند. توده‌های ورم کرده ارغوانی رنگی هستند که انگار هر لحظه تا مرز چاک خوردن می‌روند و برمی‌گردند. مرد مسن با دست چپ قفل زمخت

کشیده و دور بال‌ها پیچیده بود. با هزار مصیبت زنجیر را چفت کرده و قفل را روی سینه‌اش جایی که دو سر زنجیر به هم می‌رسیدند زده بود. فشار شدید، قفسه سینه‌اش را به سمت قلب و شش‌ها هل می‌داد و چند ثانیه بعد تهوع در گلویش لانه کرده بود. نفس کشیدن هر ثانیه برایش سخت‌تر شده بود، اما فکر به داشتن اراده‌ای آزاد، فکر به داشتن عمری در حال گذر و به دور کردن هرگونه جاودانگی، فکر به چشیدن احساسات مختلف و زندگی کردن بدون هیچ اجبار تقدیس شده، نمی‌گذاشت لحظه‌ای امید خود را از دست بدهد. او زندگی می‌خواست. عمری که برای خودش باشد. آنچنان مستقل که حتی اگر روزی نفس خود را حبس کرد تا بمیرد، کسی از سر شکایت لحظه‌ای خم به ابرو نیاورد. او زندگی روی کره خاکی را می‌خواست. فانی بودن را با آغوش باز پذیرا بود، اما به شرطی که اراده را همراه خودش می‌آورد. پالتوی بلند را از کیسه بیرون کشیده بود تا ببوشد و بال‌ها را از چشمان کنجکاو مردم پنهان کند. چند دقیقه بعد وقتی پا روی آسفالت خیابان گذاشته بود، بال‌ها اولین تلاش‌های خود را برای رهایی از زنجیر آغاز کرده بودند. حرف‌های فرشته راهنمایش در ذهنش نقش بسته بود: ((این بال‌های لعنتی انگار بینی دارن. حس بویایی.)) سپس چشم‌هایش را تنگ کرده و افزوده بود: ((خاک زمین رو بو می‌کشن. فانی بودن رو می‌فهمن. پات برسه اون پایین، انقدر خودشونو به این طرف و اون طرف می‌کوبن که دوست داری شونه‌ها رو چنگ بزنی و پارشون کنی. هر جایی که باشن می‌خوان برگردن اینجا، چون ذاتشون برای این بالاست. نباید بزاری، وگرنه کارت ساختست.)) مغزش را از گذشته به حال می‌راند. نگاهی به اینه می‌اندازد و روپوش سفیدی را که از کمد بیرون آورده روی نیم‌تنه عریانش می‌کشد.

اتاق هیچ پنجره‌ای به بیرون ندارد. ته اتاق کمد زنگ‌زده‌ای نشسته که از پشت شیشه‌های بسته‌های تلنبار شده گاز، باند و بتادین را می‌شود دید. یک میز چرخ‌دار با سینی استیل رویش، کنار دیوار است و ابزار جراحی، داخل سینی، صف کشیده‌اند. فرشته را به سینه روی تخت خوابانده و دست و پاهایش را با بندهای محکم چرمی به میله‌های تخت چفت کرده که مبادا در میانه راه به هوش بیاید و بال‌ها باز هم هیا هو به پا کنند. نگاهی به ساعت پیر روی دیوار می‌اندازد. تجربه می‌گوید داروی بیهوشی فقط تا یک ساعت دیگر دوام دارد و باید بجنبید. چهارپایه استیل را زیر پایش می‌گذارد. به زنجیرهای ضخیمی که از سقف آویزانند چنگ می‌زند. دانه‌های محکمشان انگار با هم پیمان برادری ابدی

دارند. بال راست را می‌گیرد. قلاب نوک تیزی که به سر زنجیر وصل است را بین پرها فرو می‌کند. تیزی فلز، گوشت و غضروف را می‌شکافد، به آرامی کنار می‌زند و از سوی دیگر بال سر بیرون می‌آورد. سمت راست بدن روی تخت معلق شده، بال دیگر را روی قلاب سمت چپ چفت می‌کند. دستکش‌های سفید و چسبان را بالا می‌کشد و یک محافظ لثه لاستیکی را محض احتیاط توی دهان فرشته می‌چپاند. آره دستی ریزی را برمی‌دارد. هوای مرده را توی ریه‌هایش پر می‌کند و از پشت ماسک بیرون می‌دهد. بتادین را روی خط اتصال بال و شانه خالی می‌کند. همان جایی که پوست تمام می‌شود و پرها از میان بدن سر بر آورده‌اند. آره را روی خط تلاقی می‌گذارد. یک نفس عمیق دیگر و حرکت درنده و مرتب دندان‌ها، روی توده‌ای متشکل از پوست، گوشت، پر، رگ و دسته رشته‌های عصبی. هر دندان آره انگار کار روبرویی را کامل می‌کند. پشت سر هم می‌رود و برمی‌گردد. می‌درد. بدن را می‌درد، اما مرتب، بی‌نقص، تمیزترین نوع برش که می‌شود بر روی بدنی جاندار زد. بدنی که صاحبش در خواب عمیقی است، بر اثر تزریق دو سرنگ شصت سی سی پر از داروی بیهوشی قدرتمندی که از میان جانداران فقط اسب و فیل می‌توانند تحملش کنند. به میانه بال می‌رسد. جریان خونی که به آرامی از بال بیرون می‌آمد شدت می‌گیرد و می‌فهمد شریان اصلی را گذرانده.

بدنی که صاحبش در خواب عمیقی است، بر اثر تزریق دو سرنگ شصت سی سی پر از داروی بیهوشی قدرتمندی که از میان جانداران فقط اسب و فیل می‌توانند تحملش کنند.

چند ثانیه بعد، زیر آره خالی می‌شود. سمت راست بدن روی تخت می‌افتد و از بال جدا شده‌ای که به زنجیر سقف آویزان است، خون می‌چکد. به این فکر می‌کند که رگ‌ها و مویرگ‌هایی که حالا بریده شده‌اند در لحظه قطع شدن، هیچکدام نمی‌دانستند برای آخرین بار خون را می‌رسانند به جایی که باید برسانند، هیچکدام. با ساعد عرق پیشانی‌اش که قصد پایین آمدن ندارد را می‌گیرد. نصف تخت غرق خون غلیظی شده که رنگش بیشتر قهوه‌ای است تا سرخ. خون تیره چنان بنا کرده است به پخش شدن که تا چند ثانیه دیگر، کل تخت را تسخیر خواهد کرد. بال بعدی، آره در میانه راه از رفت و آمد سر باز می‌زند. آره را با حرکات پر قدرت دست، به چپ و راست میراند و هم زمان فشار دستش را بالا می‌برد. غضروف لجباز به دو نیم می‌شود و آره رفت و آمد برنده اش را از سر می‌گیرد. بدن به پایین کشیده می‌شود. آخرین ذره‌های باقیمانده پوست و گوشت کش می‌آیند و پس از جدا شدن، بدن با صدای خفه‌ای روی تخت می‌افتد. شانه‌هایی با دو حفره بزرگ به قطر دو وجب، روی تخت آرام گرفته‌اند. حالا بالا و پایین رفتن خفیف کمر، بر زنده بودن صاحبشان گواهی می‌دهد. به سمت حفره‌ها می‌رود. اولین ریشه را به راحتی می‌یابد. ارغوانی رنگ



است. در اعماق گوشت شانه‌ها تنیده شده و همینطور پایین رفته. آن را دور انگشت می‌پیچد. می‌کشد و با هر کشش چند سانتی متر بیرون می‌آید تا اینکه بالاخره از گوشت گرم فرشته دل می‌کند و از بدن جدا می‌شود. با نوک انگشت تمام زیر و زبرهای حفره لخت را واری می‌کند و به دنبال ریشه‌های حریص می‌گردد. خونابه هنوز جاریست. یکی دیگر را بیرون می‌کشد سه وجب و نیم طول دارد. هربال سه یا چهار ریشه می‌دواند که سرسختانه در شانه‌ها می‌پیچند و تا مطمئن نشوند که اقامتشان در میان گوشت گرم و نرم ابدی خواهد بود، از رشد دست نمی‌کشند. باید از شانه‌ها جدا شوند که مبادا چند هفته دیگر باز هم بال‌ها جوانه بزنند. چند دقیقه بعد هفت رشته کبود در سطل بزرگ کنار تخت تلمبار شده‌اند و هر چند ثانیه یکبار از سرگردانی، تکان ریزی به خود می‌دهند و ته مانده خونشان را پس می‌زنند تا کف سطل را پر کند. سوزن بزرگی را از جیب روپوش سفیدش بیرون می‌کشد نخ‌ی ضخیم را در سوراخش گره می‌زند و شروع می‌کند تا دروازه‌های خونین آسمان، که هنوز روی بدن مرد باز هستند را یکبار برای همیشه ببندد. سوزن پوست اطراف حفره را بغل می‌گیرد و به طرف دیگر می‌رساند. زیگزاگها یکی یکی کامل می‌شوند. از چپ به راست و بالعکس، کمی شلخته، مثل قدم‌های مردی مست روی تن پیاده رو در نیمه شبی نمود. نخ را قطع می‌کند و سوزن را توی سینی می‌گذارد. بتادین را از بالای شانه‌ها به سمت کمر جاری می‌کند. مایع سرخ سر می‌خورد، از لای نخ‌ها و کناره پوست بخیه خورده راه خود را می‌یابد، چند نقطه کوچک تمیز روی کمر را هم می‌پوشاند و سپس به سرخی انبوه تخت می‌پیوندد. گاز استریل‌ها یکی یکی روی زخم می‌خوابند و ته مانده بتادین مالیده شده به جراحی را هورت می‌کشند. باند را دور بدن می‌پیچد. از جلو روی سینه و از پشت روی شانه‌ها. دستکش‌ها را در می‌آورد و توی سطل روی ریشه‌های ارغوانی می‌اندازد. به سمت تخت برمی‌گردد. بندهای چرمی را از دست و پاهای فرشته بی بال

باز می‌کند. کمرش را لمس کرده و با صدایی خسته می‌گوید: ((به زمین خوش اومدی.))

نیم ساعت بعد دکتر پس از تعویض لباس‌های خونینش، روی کاناپه سالن نشسته بود و دود سیگار لاک‌اش را از میان نرده‌های استوانه‌ای پنجره به بیرون بدرقه می‌کرد. بدن بیهوش فرشته روی تختی تمیز کنار دیوار سالن، می‌کوشید تا هوشیاری گمشده‌اش را بازیابد. آن طرف اتاق، لامپ زرد رنگی که سال‌ها بیش‌تر از عمر مفیدش تابیده بود، بی‌وقفه زور می‌زد تا به دورترین گوشه‌های اتاق هم نور برساند و در همین حال برگه‌ای را روشن کرده بود که زیرش امضای فرشته بی بال نقش بسته بود.

اینجانب، فرشته شماره ۱۲۸۹، معرفی شده توسط فرشته شماره ۱۲۸ از ناحیه ۹، اعلام می‌دارم: «امروز برای آخرین بار بال‌هایم را در میان نور درخشان خورشید آسمان هفتم رقصاندم. برای آخرین بار هوای سبک و رقیق آسمان را مهمان ریه کردم. وقتی برای آخرین بار فکر کردم. مغز خسته و قلب افسرده‌ام که صدها سال بود روزمرگی گلویشان را می‌فشرد، برای زنده ماندن و زندگی کردنم، چاره‌ای جز زمینی شدنم نیافتند. پس اینجانب اقرار می‌کنم، بریدن و جدا شدن بال‌هایم توسط دکتر ساکن به آدرس مذکور در پشت برکه، که خودش از اولین مسافران ابدی زمین است، بلامانع بوده و با رضایت کامل من صورت گرفته است. من می‌خواهم باقی عمرم را که حالا با جدایی بال‌هایم از حالت نامحدود خارج شده است، با اراده‌ای کامل زندگی کنم، فانی بودن را با زبان خود بچشم و یک روز غرق در شور و شوق رازآلودی که زمینیان آن را عشق می‌نامند، در میان واپسین تابش‌های خورشید غروب، برای آخرین بار اشک ریخته و بمیرم.»

چند متر آن طرف‌تر، دو بال در سطل زباله بزرگ کنار تخت کز کرده‌اند. حیران از این که دیگر شانه‌ای برای اقامت ندارند، برای آخرین بار تکان ریزی می‌خورند و جان می‌دهند. ■





نگران شرایط دختر بودم بارها شاهد بودم همسایه‌ها برایش لباس و کفش می‌برند اما همیشه لباسهای ژولیده و مندرس به تن داشت. یک روز دیدم انگشت و روی دستش سوخته، گفت چیزی نیست اتفاقی بوده، اما حس کردم دروغ میگه. شایدم از ترس نمی‌خواست بگه.

وقتی پرسیدم دوست داری برات لباس بخرم، لبخندی تلخی زد و گفت: خیلی اما من ... و حرفش را قورت داد.

مهدیه بیشتر وقتها لبخند می‌زد و کم حرف بود. مادرش را صدا

زدم و از او خواستم چند لحظه با هم تنها

شویم. متوجه شدم آن زن مادر دختر بچه

نبوده و مادرش در بستر بیمارست. دختر

برای مردی کار می‌کرد که در همسایگی آنها

بود در واقع کارگر همسایه بود.

حالم بد بود و هر روز تصمیمم برای نجات

آن دختر جدی‌تر و من مصمم‌تر می‌شدم تا کاری برای او و مادر بیمارش انجام دهم.

احمد آقا می‌گفت این زن با دختر خیلی مهربان است اما اون مرتیکه الدنگ که انگاری صاحبشونه خیلی بد رفتار میکنه. چند بار دیده بود که تو صورت دختر سیلی زده و هر چی کار کرده رو در جا همون جا ازشون میگیره. خیلی دوست داشتم اون مرتیکه رو ببینم و سیلی‌هایی که نثار مهدیه کرده بود رو تو سرش خالی کنم.

بیشتر مواقع میدیم بساط دختر و مادرش پهن است و مردم بسیاری ازش خرید می‌کردند.

خوشحال بودم که حداقل مردم محله از مهدیه و مادرش خرید می‌کردند و این بسیار خوب بود. یک روز با دایانا برای گرفتنه کارنامه پایان سال رفته بودم مدرسه تو راه برگشت گفتم دایانا جون، مامان بریم شیرینی قبولیت رو بخریم.

تا رسیدم دیدم ماموران ریختند و بساط زن رو جمع می‌کنند. زن سوار ماشین پلیس بود مردم زیادی دور قنادی و بساط مهدیه جمع شده بودند.

آمبولانس از جلوی چشمم رد شد.

زن نگاهش را زدید، پیرزنی آن نزدیکی بود که با صدای بلند می‌گفت: خدا لعنتشون کنه جونای محله رو معتاد کردند. زن روسری قرمز گفت: مادر باید تو این زمون از بچه‌ها هم بترسی، دختر مواد فروش، اینارو باید خانوادگی اعدام کرد. احمد آقا پیش افسر پلیس

کنار پنجره ایستاده بودم، از دختر کوچولو خبری نبود، تعجب نکردم، ولی همیشه از صبح خیلی زود تا شب روبروی پله‌های مغازه شیرینی فروشی احمد آقا کنار جوی آب بساط می‌کرد و گل سر، لیف و غیره می‌فروخت. دختری با پوستی آفتاب سوخته، دندان‌هایی که یکی در میان کوچک و بزرگ یا افتاده بود. ابروهای پهن و بینی باریک، لب‌هایش رو به کبودی بود و همیشه موهای بافته‌اش از زیر روسریش بیرون می‌زد، فکر کنم هشت یا نه ساله بود. لباس‌هایش مندرس و پاره بود اما لبخند به لب داشت. همیشه

کنار زنی با چادر سیاه بود. زن می‌گفت مادرش است. نمی‌دانم چه شد که فکر کردم می‌توانم قهرمان داستان کودک باشم.

یک روز وقتی رفتم پیش احمد آقا تا کیک ۱۵ سالگی دخترم دایانا رو تحویل بگیرم دیدم از پشت شیشه احمد آقا من رو نگاه می‌کند. یک

کیک کوچک با طعم شکلات خریدم و رویش یک شمع قلب گذاشتم و برایش بردم. صدایم کردم دختر با هیجان به طرفم آمد. گفتم: سلام خاله سمت چپه، لبخندی زد و با صدای آرام گفت: اسمم مهدیه اس. گفتم این هدیه من به تو و مادرته. یهو جعبه کیک رو با عجله ازم گرفت و بوسی در هوا نثارم کرد. صورتش تماماً می‌خندید، چشمان سیاهش بسیار زیبا بود مثل آهویی زیبا که من را مجذوب خود کرد. تشکر کرد و کیک رو برد به زن داد، من هم آرام برگشتم، منزل من درست آن طرف خیابان روبروی شیرینی فروشی بود و من می‌توانستم به راحتی از پنجره آشپزخانه او را ببینم.

از آن روز سعی کردم از دختر خرید کنم یا گه گاه غذای گرم برای خودش و مادرش ببرم. یک روز ازش پرسیدم بزرگترین آرزوی تو چیه؟ لبخند تلخی زد و گفت: راستش نمیدونم، تا حالا به آرزو فکر نکردم. اما خوب میدانم آرزوهایش فراوان بود لباس و غذای خوب، خانه گرم و خانواده، عروسک، رفتن به مدرسه و ...

تلاش داشتم با گروه‌های خیریه ارتباط برقرار کنم تا شاید بتوانم برایش کاری کنم. عجیب بود حس مادری نسبت به دختر پیدا کرده بودم، اون تمام ذهن من رو درگیر کرده بود. دایانا هم مثل من از دختر بچه خوشش اومده بود و من رو برای کمک به مهدیه تشویق می‌کرد خودشم چند بار برایش عروسک و مداد و دفتر و مداد رنگی و ... برده بود. می‌گفت مهدیه خیلی دختر خوبیه مامان کاش خواهر من بود.

مهدیه بیشتر وقتها لبخند می‌زد و کم حرف بود. مادرش را صدا زدم و از او خواستم چند لحظه با هم تنها شویم.

بود و داشت برگه‌ای را پر می‌کرد. نمیدونم چرا چشم و گوش بودم تا مهدیه رو پیدا کنم. شنیدم مردی گفت: بیچاره مادرش، بچه گناه نداره خودش قربونیه، مرد پاکبان جارویش را کنار درخت گذاشته بود و عرقش را پاک می‌کرد. دختر جوان با کالسه سبز از میان جمعیت عبور می‌کرد. فاطمه خانم من رو دید و به سمت من اومد. سلام عزیزم بین خدا رحم کرده بهمون. گفتم چه خبر شده، گفت اون دختر بچه که بهش کمک می‌کردیم با اون زن مواد پخش می‌کردند. اینا دستفروش نبودند ساقی محل بودند. دهانم از تعجب باز بود و نمی‌توانستم حرفی بزنم اصلاً یادم رفته بود دیانا اون طرف خیابان در ماشین منتظر من است. آقا سید، سرهنگ بازنشسته سرش رو انداخت پایین گفت چی بگم چند نفر اومده بودند، گویا مواد فروش یا خریدار بودند، نمیدونم اما دختر بیچاره مثل گنجشیک افتاده بود تو تور اون چند نفر، مرتیکه، صاحب کار دختر فهمید هم لو رفته هم مالش رفته، افتاد بچون زن و دختر بیچاره، ما هم تا به خودمون بجنییم دیدم دختر رو زیر سیلی و لگد گرفته. اومدم دختر بیچاره رو به زور از دست حرمزادش در بیارم تیزی کشید، اینجا محشر کبری بود. دختر ترسیده بود دوید تو خیابون که موتور زده بهش زنگ زدم پلیس و آمبولانس.

سرهنگ با حوصله داستان را برای اهالی تعریف می‌کرد و من قلبم تند تند می‌زد.

دختر بیچاره خدایا کاش می‌شد براش کاری کرد. پلیس‌ها مردم را متفرق می‌کردند اما همسایه‌ها هنوز دور و نزدیک حضور داشتند. فکر مهدیه و سرانجامش مرا دیوانه می‌کرد. کاش می‌شد براش کاری کرد. حال عجیبی داشتم دست خالی بدون خداحافظی از فاطمه خانم در حالی که همه و صداها را می‌شنیدم، بغض راه گلویم را گرفت حس خفگی داشتم نمی‌خواستم دیانا متوجه موضوع شود به آن طرف خیابان رفتم، سوار ماشین شدم، درب پارکینگ را زدم و وارد خانه شدم دستانم می‌لرزید و اشک در چشمانم اسیر شده بود. دیانا حرفی نمی‌زد. من هم در سکوت بودم. با هم وارد خانه شدیم، با آسانسور بالا رفتیم، دیانا در را باز کرد، کفش‌هایمان را پشت در درآوردیم و وارد خانه شدیم. دیانا در را محکم بست، سکوتش را شکست و روبرویم ایستاد، چشمانش زیبا بود و براق و صورتش ظریف با دندان‌های خرگوشی و لبهای سرخ، صورتش را خوب نگاه کردم انگار سالهاست صورتش را ندیده بودم، دیانا بزرگ شده هم قد من شده آغوشم را باز کردم و دیانا را در آغوش فشردم. دیانا پرسید: مامان خوبی؟! همین کلمه کافی بود تا بغض نهفته‌ام را آزاد کنم و برای اولین بار مانند کودکی بی پناه در آغوشش اشک بریزم، گفتم نه مامان خوب نیستم. با هم روی مبل نشستیم او سرم را روی شانهاش تکیه داد و هر دو آرام چشم‌هایمان را بستیم و آرام گرفتیم. ■





بود، شروع کرد زیر لب، چیزی گفتن که شبیه ورد خواندن بود و چشم از کوادکوپتر بر نمی داشت.

جعفرقلی با پوستی تیره و چروکیده و ریشی نیمه پر، فقط دلاک نبود، درواقع حمام چی روستا بود. از غروب، در تون حمام آتشی برپا می کرد که تا صبح برپا بود و خزینه را گرم می کرد. پاسی از شب رفته، در حمام را می بست و صبح خروس خوان، دوباره باز می کرد. تا خورشید بطور کامل بر آسمان مسلط می شد، نوبت مردان بود و پس از آن، نوبت به زنان می رسید تا قبل از غروب آفتاب. آتش تون حمام، برای وقتی بود که مردها به حمام می رفتند و نوبت زنان، آب خزینه، آن داغی و حرارت را نداشت. اهل روستا، نسل اندر نسل با همین وضع خو گرفته بودند و کسی

شکایتی نداشت. صاحب حمام، کدخدا بود و حقوق جعفرقلی و زنش در هنگام حضور زنان را، کدخدا می پرداخت و اهالی ده نیازی نبود برای هر حمام رفتن پولی بپردازند. این روش، معلوم نبود از کی و توسط چه کسی، باب شده بود. گفته می شود زمانی که اهالی ده، کمتر به حمام می رفته اند، کدخداهای همان زمان،

نگران نظافت مردم شده و مقرر کرده بودند، هنگام برداشت محصول، اهالی ده از ماحصل خود یک دهم را بدهند و دیگر برای هر نوبت پولی بپردازند. حالا خواستند حمام بروند، نخواستند نروند. لازم بود اجاق حمام روشن باشد.

جعفرقلی در همان گوشه ای از سرپینه که نشسته بود، تقریباً خشکش زده بود. دوربین کوادکوپتر را چرخاندم تا به اطراف نگاه می بیند. روی سکوها، لباس و کفش کسانی که داخل حمام گرمه رفته بودند، دیده می شد. اما در قسمت بالاتر و نزدیک سقف، حجره هایی بود که لوازمی قدیمی مثل عتیقه جات بود و در کنار آنها هم جنازه هایی بود خون آلود. خیلی تعجب کردم. معلوم نبود چند تاست، اما معلوم بود قدیمی و جدید دارد. حتی بعضی به نظر می آمد پوسیده باشند. نظرم به راهرویی جلب شد که از آن بخار خارج می شد. به سمت حمام گرمه بود. کوادکوپتر را به سمتش هدایت کردم و وارد شدم. مثل راهروی ورودی اول، پیچ و خم داشت و تاریک. مراقب بودم به دیوار برخورد نکند. وارد سرایی شدم تقریباً به وسعت سرپینه. دو سه چراغ نفتی در شکاف دیوار، سوسو می زد. دو سه پیرمردی آبی به تن زده بودند و روی زمین نشسته بودند، تا چرکهایشان خیس بخورد و جعفرقلی بیاید

حمام، تو در تو و انباشته از کشته ها بود. نه خیلی قدیم، موضوع مربوط به همین هفته پیش است.

مدتی است بعضی عادات مردم و چسبیدن به آنها روی مخم است. هر چند وقتی که بیکار می شوم، سری به پنج قاره رنگارنگ می زنم و با کوادکوپتر کوچک خود، گشتی در جایی می زنم و گزارشهایی تهیه می کنم. هم عکس می گیرم و هم فیلم. در وبلاگ شخصی خود منتشر می کنم، مثل همین گزارش حمام. گرچه گاهی برایم دردسر هم درست می شود. اشکالی ندارد، گاهی باید هزینه هایی پرداخت. برای دست برداشتن این انسان از یک سری عادات هایش باید کاری کرد. عاداتی که حاضر نیست در مورد درست و غلط بودنشان فکر کند و فقط به آن چسبیده و حاضر

است برایش جان هم بدهد. باری، گزارش هایم، از روی عکس ها و فیلم های شخصی است و گرچه آرشیو آنها در اختیارم هست، اما خواننده ها، آن قدر گزارش هایم را باور دارند که معمولاً درخواستی از تصاویر و فیلم های من برای اثبات آن ها نمی کنند، مگر اینکه کسی نخواسته پیرامونش را ببیند.

بگذریم. چند وقتی است علاقه مند حمام ها و رسم و رسوم آنها در همه دنیا شده ام. فکر می کنم حمام ها نماد خوبی از طرز تفکر هر فرهنگ هستند، چراکه آدم انتظار دارد مظهر پاکیزگی و پالایش باشد، اما بعضی وقتها آدم شاخ در می آورد. اینها گزارش های من از بازدید حمام یک روستاست. ساختمانی قدیمی، از بیرون آندود شده با کاهگل، با چند سقف گنبدی، که نشان از نداشتن اسکلت ساختمانی، و ضربی بودن آجرهای سقف داشت. بنایی و معماری ای که نشان از تجربه سینه به سینه بناهای روستا، از عهد آدم به اینطرف داشت. برای ورود به حمام، پس از گذشتن از در، باید از دالانی پیچ در پیچ، باریک و تاریک می گذشتی تا به سرپینه برسی. سرپینه حمام تشکیل شده بود از یک اتاق دایره ای شکل، با سکوهایی در پیرامون و منفذی در بالای گنبد سقف، که وظیفه تهویه را داشت.

جعفرقلی، دلاک حمام، از وقتی صدای ویزویز کوادکوپتر را شنید و متوجه ورود آن به دهلیز حمام شد، به وضوح متمایل به عقب شد و آب دهانش را قورت داد. یک دستش را با کمی لرزش روی سکوی کنارش گذاشت و دست دیگرش را جلو آورد. گویی خواست حائلی ایجاد کند. با چشمانی که تا آخرین درجه باز شده

هنگام برداشت محصول، اهالی ده از ماحصل خود یک دهم را بدهند و دیگر برای هر نوبت پولی بپردازند. حالا خواستند حمام بروند، نخواستند نروند. لازم بود اجاق حمام روشن باشد.

پشتشان را کیسه‌ای با سفیداب بکشد و لیفی با صابون بر تن و رویشان بزند. دو سه پیرمردی که نشسته بودند، گویی نه صدای کوادکوپتر را شنیدند و نه برایشان مهم بود که این چیست. حتی نیم‌نگاهی هم به آن نکردند و همچنان مشغول حرفهای خودشان بودند. اینجا هم مثل سربینه، در قسمت نزدیک سقف، حجره‌هایی داشت و در هر کدام از آنها، پر بود از خرت و پرت‌هایی که معلوم نبود چیست و در کنار آنها هم باز دوباره جنازه‌هایی دیده می‌شد. در گوشه این حمام گرمه، دو سه پله‌ای بود که به سوراخی منتهی می‌شد و از آنجا به خزینه دسترسی بود. سوراخی که خیلی هم کوچک نبود و یک نفر به راحتی می‌توانست از آنجا وارد خزینه یا از آن خارج شود. تمام بخار از همین سوراخ خارج می‌شد و فضای حمام گرمه را پوشانده بود. حمام گرمه، روزنه‌ای به بیرون نداشت

و تنها راه ارتباطی آن، همان دهلیزی بود که از سربینه می‌آمد. پرواض بود که هوای آنجا فشرده بود و با سوختن چراغ نفتی، اکسیژن کمی وجود داشت و همین باعث قدری کاهش هوشیاری و حتی، قدری احساس سبکی و خلسه می‌شد.

اینها چیزهایی نبود که در همان ورود اول

کوادکوپتر متوجه شوم. در واقع و در ابتدا همه‌چیز برایم جالب و عجیب بود و من چشم به تصاویر داشتم و فقط ضبط می‌کردم. شروع کردم در اینترنت جستجو کردن در مورد انواع حمامها از قدیم تا اکنون. هرچه بیشتر بررسی می‌کردم بر حیرتم بیشتر اضافه می‌شد. عادت‌های عجیب و غریب در نگهداری از حمامها در گوشه و کنار دنیا. از همین روستا و حمام و عادات مردم روستا هم مطالبی بود که بخشی از گزارش من برگرفته از آنهاست. پس از چند باری که عکس‌ها و ویدئوها را تماشا کردم، عازم ده شدم برای بررسی از نزدیک و صحبت بیشتر با جعفرقلی و مردم. وجود جنازه‌ها نگرانم کرده بود که صلاح هست بروم یا نه؟ اما وقتی در اینترنت دیدم که مردم ده با آرامش در حال زندگی هستند و مسافرهایی هم برای بازدید به آنجا می‌روند، دیگر نگرانی چندانی نداشتم و فقط کنجکاو می‌مانده بود، که آن هم به دنبالش رفتم. دو سه ساندویچ همبرگر و ژامبون در کوله‌ام گذاشتم. می‌دانستم که در قهوه‌خانه ده هم جز آبگوشت و اشکنه چیزی ندارند. حمام در میان قبرستان ده واقع شده بود و هیچ راهی برای رسیدن به آن، مگر گذشتن از روی قبرها وجود نداشت. ورودی حمام به واسطه مشاهده چند باره فیلم‌هایم، خیلی آشنا بود. وارد شدم. واضح است که کوادکوپتر همراهم نبود و با نور همان گوشه همراهم، وارد دهلیز اول شدم. با دقت به دیوارها نگاه می‌کردم. نوشته‌های ریز ریز و نامفهوم زیادی بود که معطل آنها نشدم. وارد

سربینه که شدم، قبل از توجه به هرچیز، بوی تعفنی مشامم را آزار داد. جعفرقلی همان گوشه نشسته بود و با دیدن من برخاست. اینجا قدری نور از روزنه سقف می‌تابید و دیگر نیازی به نور گوشه نبود. خاموشش کردم. خواننده بودم اهالی این روستاها مهمان نواز هستند، اما نمی‌دانستم واکنش جعفرقلی چه خواهد بود. با لبخند گشادی بر لب و آغوشی باز، به سمتم آمد. مرا به آغوش کشید و بوسید و تعارف به نشستن در کنارش، یعنی سکوهای دور تا دور سربینه کرد. گرچه بوی تعفنی که معلوم نبود از دندانهای یک در میان و مسواک زده‌اش بود، یا آن جنازه‌هایی که در تصویر دیده بودم، نزدیک بود حالم را به هم بزند، اما به روی خودم نیاوردم و در کنارش نشستم.

بی مقدمه و بی پرسش، شروع به خوشامدگویی کرد و مرتب حرف

می‌زد. خیلی حرف زد. بوی تعفن آزارم می‌داد. لابلای حرف‌هایش به این اشاره می‌کرد که جوانان امروز، خیلی اهل نظافت نیستند و باید به زور آنها را به حمام آورد، تازه جوانان همان ده. و حالا از اینکه من به عنوان یک غریبه وارد آن حمام شده بودم، اظهار خوشحالی می‌کرد و خیرمقدم می‌گفت.

خیلی حرف زد. از مرحمت کدخدا و زحمات خودش و خلاصه از هر دری حرف می‌زد. انگار سالها بود منتظر کسی نشسته بود تا از در وارد شود و او برایش حرف بزند. نیامده بودم سخنرانی گوش کنم. از خوشامدگویی‌اش تشکر کردم و در مورد چربی پیچ و خم این دهلیزها و بوی بد و کشته‌ها پرسیدم. اینها سوالهای مهم‌تری بود برایم، بعداً می‌توانستم بقیه سوالهایم را بپرسم. لبخندش محو شد و پرسید: "یعنی نمی‌خواهی لختشی بری حموم گرمه و پیام پشتتو کیسه بکشم؟" دلم نمی‌خواست در اولین برخورد جواب منفی بدهم. از ادب به دور بود. اما دلم هم نمی‌خواست که در این فضای متعفن که معلوم نبود چه بهداشتی در حمام گرمه و خزینه وجود دارد، لخت شوم. مانده بودم چه بگویم. گفتم: "ترجیح میدم اول بیشتر با این حموم آشنا بشم، اونوقت...". جعفرقلی بدون هیچ اصرار بیشتری، مثل صاحب کاروانسرای دور افتاده‌ای که قصد راضی کردن و به تور انداختن یک مسافر رهگذر را دارد، با حرف من موافقت کرد و از جا بلند شد، خودش را معرفی کرد. از اینکه من که هستم و از کجا آمده‌ام، چیزی نپرسید و گویی برایش مهم هم نبود و گفت: "خب، از کجا شروع کنیم؟" گرچه کشته‌ها برایم بزرگ‌ترین سؤال بود، اما یک حس درونی به من گفت که اول سراغ آنها نروم. گفتم: "از همین دهلیز ورودی بگوئید که چرا اینقدر پیچ و خم دارد و تنگ و تاریک است؟" و او توضیح داد که این شکل دهلیز برای محافظت گرمای سربینه از هوای بیرون

اینها چیزهایی نبود که در همان ورود اول کوادکوپتر متوجه شوم. در واقع و در ابتدا همه‌چیز برایم جالب و عجیب بود و من چشم به تصاویر داشتم و فقط ضبط می‌کردم.



حمام است. توضیح داد که هر چه بیرون، طوفان و باران هم بشود، با این ورودی تنگ و پرپیچ، اثری در سربینه نخواهند داشت. اما وقتی از کشته‌ها پرسیدم، با تعجب گفت: "اینها کشته نیستند، یعنی نمی‌دانی؟ اینها مرده‌اند." و بیشتر برایم شرح داد که کشته به کسی گفته می‌شود که دیگران او را کشته باشند، اما مرده به کسی گفته می‌شود که خودش مرده باشد. وقتی پرسیدم که پس چرا بعضی خون آلود هستند، در جوابم گفت که: "اینها خودمرده هستند. اینها خودمرده‌های حمام ده هستند. اینها عزیزتر از تخم چشمان هستند." و اینجا بود که فهمیدم باید بیشتر مراقب باشم، چراکه دیگر مسئله یک شکل عادی نداشت و لازم بود خطرات کار را برای خودم در نظر بگیرم. خیلی با احتیاط پرسیدم که چرا اینها خودمرده هستند و چرا بعضی در حال پوسیدن هستند و با احتیاط خیلی بیشتر، در مورد بوهای آنها هم که در

حمام پیچیده بود پرسیدم. پاسخ‌هایش بیشتر بر حیرتم افزود. می‌گفت حمام بدون بوی دل‌انگیز و حیات بخش خودمرده‌ها، حمام نیست. می‌گفت وقتی بوی یک خودمرده ای تمام می‌شود و هنوز خودمرده جدیدی نداریم، انگار آب و سفیداب حمام اثر ندارد و به خوبی مردمان ده را تمیز نمی‌کند.

گرچه هنوز خیلی از این موضوع برایم سؤال مانده بود، اما با هم راه افتادیم به سمت حمام گرمه. از راهروی کوتاه و پیچدار اینجا هم گذشتیم و وارد سرسرای حمام گرمه شدیم. چندان کم از سونا بخار نبود. باز هم چند پیرمردی نشسته بودند و این بار اما اینها، با من خوش و بشی کردند. هنوز فرصتی نشده بود که خزینه را نگاهی کنم که بخار از آن خارج شده و وارد حمام گرمه می‌شد. عرق از سر و رویم جاری شده بود و نفسم به تنگی افتاده بود. بوی تعفن هم که جای خود داشت. خیلی منتظر نشدم تا جعفرقلی یا دیگرانی که آنجا بودند، و به وضوح شادمان از حضور من بودند، بخواهند سر حرفی را باز کنند و با عجله به سربینه برگشتم. جعفرقلی که متوجه ناراحتی من شد، بی معطلی و با حالتی که

به نظر مضطرب می‌رسید به دنبالم خارج شد و مرتب جویای احوالم بود. نگران بود که مبادا نخواهم لخت شوم و پشتم را کیسه بکشد و لیفی به سر و رویم بزند. می‌گفت چون لباس تنم بوده اینطور شده، چون بار اولم بوده اینطور شده، چون به قدر کافی در سربینه ننشسته‌ام اینطور شده، و از این حرفها.

اما مسئله من دیگر اینها نبود. از سربینه هم خارج شدم تا هوایی تازه به ریه‌هایم بفرستم. جعفرقلی هم به دنبالم آمد و همچنان بدنبال بدست آوردن رضایت من و بازگشت به داخل حمام بود. اما من سرم را رو به آسمان گرفته بودم، چشم‌هایم را بسته بودم و نفس‌های عمیق می‌کشیدم، بی آنکه بپرسم چرا اینقدر تاریک؟ چرا اینقدر متعفن؟ چرا ده یک محصول سالانه برای کدخدا؟ چرا خودمرده سازی؟ چرا بوی تعفن مرده‌ها را دل‌انگیز و حیاتبخش می‌دانید؟ چرا حمامتان وسط قبرستان؟ چرا با این دنیا و دوش‌ها

در حمامهای بهداشتی، هنوز این حمام؟ مگر شما برق و تلویزیون و ماهواره و اینترنت ندارید؟

در واقع جرأت نمی‌کردم بپرسم. دیگر صدای صحبت‌های مدام جعفرقلی برایم واضح نبود و همچون همهمه‌ای مبهم، پس زمینه افکارم شده بود. حس می‌کردم مانند تصاویر

اما مسئله من دیگر اینها نبود. از سربینه هم خارج شدم تا هوایی تازه به ریه‌هایم بفرستم. جعفرقلی هم به دنبالم آمد و همچنان بدنبال بدست آوردن رضایت من و بازگشت به داخل حمام بود.

کوادکوپتر، از آنجا اوج می‌گیرم و این حمام و این روستا را از همه زوایا می‌بینم. حس می‌کردم قطعات جدا افتاده این جورچین، حالا کنار هم نشسته و تصویر واضحی می‌بینم. حالا بهتر می‌فهمیدم چرا پیتزا و لازانیا و همبرگر را به کله پاچه و اشکنه و آبگوشت ترجیح می‌دهم.

با قول بازگشت دوباره، از جعفرقلی خداحافظی کردم و انبوه سوالهایم را کنار گذاشتم. دیگر نیاز به هیچ پرسش و پاسخی نبود. با عرض شرمندگی، برای شما خواننده محترم این وبلاگ هم، هیچ شرحی ندارم. اگر هنوز برایتان سوالی باقی است، لطفاً در پی وی مطرح کنید تا آدرس روستا و حمام را بدهم. خودتان بروید و سوالهایتان را بپرسید. ■





آمده بود، از این نصیحت‌ها پر بود و واکنش او این بود که اینجا هم خیلی خوب است. اما، جلال بعد از اتمام تحصیلات، کار خوبی پیدا کرده بود و آنجا در کنار همسرش زندگی راحتی داشت.

به محل خانه پدربزرگ، رستم طالقانی، رسیدیم. خانه به کلی ویران شده بود و فقط زمینش دیده می‌شد. زمین پدربزرگ به پدر، عمو و عمه می‌رسید و آنها منتظر بودند، بابا دست به کار شود و بسازد. جمال می‌گفت، داخل روستا، حریم شخصی معنی ندارد. اگر هم بسازیم، نمی‌توانیم

راحت زندگی کنیم. به راه افتادیم. در بلندی، قبرستان روستا بود. قبر پدربزرگ، حشمت عبادی، آنجا کنار قبر دوستش بود. پسر دوستش برای پدرش فاتحه می‌خواند. سلامی کردیم و

خانه به کلی ویران شده بود و فقط زمینش دیده می‌شد. زمین پدربزرگ به پدر، عمو و عمه می‌رسید و آنها منتظر بودند، بابا دست به کار شود و بسازد.

گفت:

«بازم خوش به حال اینها که کسی هست براشون فاتحه بخونه، زمان ما کسی نیست چالمون کنه.»

ما بارها برای فاتحه خواندن آنجا رفته بودیم. اما، برای جمال و جلال اولین بار بود. جمال فرزند اول خانواده و نوه اول پدربزرگ بود. بعد از فاتحه خواندن، من با پدر به کناری رفتیم تا از مناظر و پدرعکاسی کنم و آنها را تنها گذاشتیم. مدتی گذشت، برادران پیش ما آمدند و از هم عکس سلفی و یادگاری گرفتیم. جمال می‌خواست، خانه پدربزرگ را ببیند و پدر به او گفت که مبدا به آنجا برود. آنوقت همسایه‌ها و بقیه وراث می‌گویند که برای ارث و میراث سرک کشیده است.

به سمت باغ پدربزرگ طالقانی رفتیم. آنجا را پدر آباد و رسیدگی کرده بود. هر چند وراث دیگر، همچنان ادعای مالکیت داشتند. پدر و مادر حاصل باغ را بین عمو و عمه هم تقسیم می‌کردند. پدر به تازگی نهال‌های کوچک و پر بار گردو را کاشته بود. برادران کنار نهالی که شکوفه داده بود، ایستادند تا از آنها عکس بگیریم.

گفتم: «نهال مثل بچه است، به مراقبت بیشتری احتیاج داره.»

جلال گفت: «مهسا تو هنوز فکر می‌کنی بچه زیاد خوبه؟»

گفتم: «معلومه که بچه زیاد داشتن خوبه، مثلاً اگه الان با بابا ۵ نفری می‌ومدیم چقدر بهتر بود!»

روزهای ابتدایی بهار خوران دشت بود، بهار گرم‌تر شده بود و درختان در زمان باروری، کمی به اشتباه افتاده بودند. شکوفه دادن زود هنگام درختان در کنار دورنمایی از منظره برفی کوهستان و صدای رودخانه، جلال را برانگیخت که نگاهی به روستای دنبلید بیندازد. او و جمال پس از پانزده سال به ایران و نزد خانواده آمده بودند. داستان‌های پر پیچ و خم بسیاری بر آنها گذشته بود که ما بی‌خبر بودیم. شرایط و ما نیز تغییر زیادی کرده بودیم. پدر و مادر مبدع اینترنت را همیشه دعا

می‌کردند که فاصله‌ها را کوتاه کرده است تا به برکت آن، آنهایی که مانده‌اند و آنهایی که رفته‌اند، الکترونیکی دور هم کباب کوبیده یا قرمه سبزی با برنج زعفرانی بخورند، جمعشان مثلاً جمع باشد، بگویند و بخندند. با این همه، هر دو دل‌تنگند و تنها.

آماده شدیم تا در روستا قدمی بزنیم. جمال می‌خواست خانه‌های پدربزرگ‌ها را ببیند و جلال عاشق کوه و طبیعت بود. اما هر دو به دنبال یادهایی از گذشته بودند. مادر در خانه ماند تا غذای ظهر را آماده کند. از باران دیشب زمین گلی شده بود، شلوار دمپا گشاد ترکم را در جورابم کردم، ماسکم را به صورتم زدم و با پدر و برادران به راه افتادم.

جمال به کنایه گفت: «اینجا تو هوای به این خوبی دیگه ماسک زدن نداره!»

پدر و جلال به ما نگاه کردند و لبخندی زدند.

گفتم: «کمی جلوتر به آدم‌ها می‌رسیم.»

از جاده‌ای عبور کردیم تا به روستا رسیدیم. در روستا همه پدر، سهراب طالقانی، را می‌شناختند. برای هر رهگذری ایستادیم، سلام و احوال‌پرسی کردیم. آشنا‌ترها بیشتر صحبت می‌کردند و از برادرها می‌پرسیدند که آمدید، بمانید؟ جوابشان هم این بود که فعلاً هستیم. اما، تا نظرشان را نمی‌دادند، خیالشان راحت نمی‌شد و می‌گفتند که اینجا جای ماندن نیست. ما هم که ماندیم از روی ناچاری است.

جمال و جلال از آمریکا آمده بودند، کشوری که همه حسرت رفتن به آنجا را داشتند. زمانی دنیای رؤیایی جمال بود؛ اما، بعد از این همه سال خانه‌اش نشده بود. گوش جمال از وقتی

جلال گفت: «آدم‌ها دی اکسید کربن محیط رو زیاد می‌کنن، محیط زیست رو آلوده می‌کنن، از طرفی انرژی و غذا برای آدم‌ها کافی نیست. من که ترجیح می‌دم سگ و گربه داشته باشم تا بچه.»

گفتم: «بابا سه تا بچه داره، این همه درخت کاشته، به ازای هر بچه می‌شه درخت کاشت. شاید بچه‌ای تربیت کنیم که کمکی برای انرژی و محیط زیست باشه. خیلی از انرژی‌ها تجدیدپذیرن مثل انرژی خورشیدی و بادی. تازه اگر کمکی نیست، به نظر می‌رسه که کافی نیست؛ چون عادلانه تقسیم نمی‌شه. یه سری آدم از پرخوری مریض می‌شن، یه سری آدم‌های دیگه از بی‌غذایی می‌میرن. حالا کنار سگ و گربه‌ها، بچه هم داشته باش.»

جلال گفت: «تو پس با سقط جنین مشکل داری!»

گفتم: «بله که مشکل دارم، به نظرم قتل محسوب می‌شه.»

جمال که پزشک بود، گفت: «جنین را تا قبل از هفت ماهگی،

می‌شه سقط کرد. قبلش، جنین قلب نداره و یک چیز زائده که داره از تن و وجود مادر استفاده می‌کنه. اگر مادری بچه رو نخواد، بچه رو باید سقط کرد.»

گفتم: «ایجا زودتر از هفت ماهگی قلب بچه رو چک می‌کنن. حالا تو دکتری و

اطلاعات پزشکی بیشتر از منه، سعی نکن منو متقاعد کنی.» به شاگرد معلولم فکر کردم، کارشناسی ارشد فناوری اطلاعات می‌خواند. دختر بسیار باهوش و کارآفرینی بود. اما، معلولیت به دلیل ناتوانی در راه رفتن تمام اعتماد به نفسش را گرفته بود. نمی‌دانم زندگی برای او چه معنایی داشت. اما، همین دختر باعث اشتغال شش نفر مانند خود شده بود. در همین فکر بودم که جلال پرسید:

«اگر بفهمی جنین معلوله چه کار می‌کنی؟»

سؤال سختی بود. به یاد دایی افتادم که ناشنوا بود. اما سه بچه و چندین نوه سالم داشت. جواب دادم:

«به نظرم اون هم زنده است. از قبل باید مراقب بود. اگه پدر و مادرها آزمایش‌های لازم قبل از بارداری رو بدن، زیر نظر پزشک متخصص احتمال بچه‌های معلول کم می‌شه.»

جلال گفت: «زنم آبی یو دی گذاشته که باردار نشه. حالا یهو بگیره و باردار شه، یعنی سقط نکنیم!»

گفتم: «نه دیگه، چه خوب من عمه می‌شم.»

دوست داشتم زودتر عمه شوم. هر چند، خیری از عمه خودم ندیده بودم. با نگاه حسرت به بچه‌های فامیل نگاه می‌کردم. حسودی نبود، بیشتر پشیمانی بود که چرا اینقدر به پیشرفت،

تحصیلات و کار فکر کردیم، تنها ماندیم و بدون بچه. جمال و زن سابقش یک بار سقط داشتند و تلاش می‌کردم، تخصص جمال، جلال را منحرف نکند.

خودم مدتی بود که تحت درمان بیماری زمینه‌ای بودم و پزشکان من را از حاملگی منع کرده بودند. مصطفی، نامزدم بچه دوست داشت؛ ولی می‌گفت، هر وقت آماده بودیم، بچه دار می‌شویم. بچه مراقبت می‌خواهد، مدرسه خوب، زندگی خوب. بچه رفاه می‌خواهد.

قبل از نامزدی و بیماری بارها به بزرگ کردن بچه‌ای از پرورشگاه فکر کرده بودم. اما دوستان نزدیک من را منع کرده بودند. بچه‌هایی از ژن دیگران تا نوجوانی با دیگر خانواده‌ها سازگارند؛ بعد طغیان می‌کنند. این گفته یک روانشناس زنده بود که از او مشاوره خواسته بودم. ببینید مهسا خانم، من پدر مهربانی برای خیلی از این بچه‌ها بودم؛ ولی یکی از آنها را به خانها م نیاوردم. این گفته آن روانشناس است که همیشه مانع

شد تا بچه‌ای را به فرزندی بگیرم.

جمال گفت: «اصلاً زنی که بهش تجاوز می‌شه، از اون بچه متنفره، معلومه که باید سقط کنه.»

به پایان باغ آمدم، گربه‌های زیادی دور ما می‌پریدند. جلال گفت:

«اینجا کسی نیست، اینها رو عقیم کنه!»

با پوزخندی به من گفت: «مهسا جون، گربه‌ها رو هم عقیم نکنن.»

گفتم: «هر موجود زنده‌ای باید طبیعت خودش رو طی کنه. آدم‌ها در طبیعت نباید دخالت کنند.»

جلال گفت: «خوب اگه عقیم نکنن از گرسنگی می‌میرن.»

گفتم: «با مراقبت، می‌شه کاری کرد، از گرسنگی نمیرن. چرا باید عقیم کرد!»

جلال ابروهایش را در هم کرد و گفت: «اینها که نمی‌فهمن دارن چی کار می‌کنن. می‌بینی یه بچه گربه حامله شده. نمی‌شه از همه مراقبت کرد که.»

جمال گفت: «طبیعت! پس چرا آدم‌ها ازدواج می‌کنن، ازدواج هم یه جور مداخله در طبیعته.»

گفتم: «به اون می‌گن قوانین اجتماعی و شرعی برای نظم‌دهی.»

جلال گفت: «اینکه به مردم می‌گن زیاد بچه‌دار بشین، اونم قوانین نظم‌دهیه!»

جمال گفت: «البته تو خیلی از کشورها، افزایش نسل داره ترویج می‌شه.»

گفتم: «ایجا زودتر از هفت ماهگی قلب بچه رو چک می‌کنن. حالا تو دکتری و اطلاعات پزشکی بیشتر از منه، سعی نکن منو متقاعد کنی.»



کمی سکوت کردیم و جمال که کلافه شده بود، گفت:
«مهسا تو کاملاً متعصب و مذهبی داری نظر می‌دی. با تو نمی
شه بحث کرد.»

از بحث خسته شده بودیم. نزد پدر رفتیم و مسیر خانه را از
راهی دیگر برگزیدیم. بین راه جمال گفت:
«من می‌خوام خانه پدر بزرگ را ببینم، به من چه که دیگران
چی می‌گن.»

و راه خود را به طرف خانه پدر بزرگ کج کرد.
ما به خانه رفتیم. در خانه جلال به مادر گفت:
«مامان این مهسا خیلی متعصبه. کاملاً با سقط جنین
مخالفه.»

هنوز مادر حرفی نزنده بود که گفتیم:

«همین مامان یه بار سقط داشته. اصلاً سقط برای مادر هم
ضرر داره. مامان پشیمون نیستی که یه دسته گل دیگه رو
الان نداری؟»

مادر گفت: «نه معلومه که پشیمون نیستم. شما چه تاجی به
سر من و باباتون زدن که اون یکی قرار بود بزنه. خوب کاری
کردیم.»

پدر لبخندی زد و گفت: «اگه می‌دونستیم اون هم مثل شما
می‌شه، خوب بود که باشه. ولی ما دیگه شرایط بزرگ کردن
بچه رو نداشتیم.»

جلال رو به من کرد و گفت: «اصلاً مگه ما خوب زندگی
کردیم؟! همیشه نداشتیم. همیشه وضع مالی بدی داشتیم.
بزرگ شدیم خوب شده، اون هم با سختی و اذیت. کسی که
نداره، معلومه که نباید بچه دار شه. همین زنم، آمریکا متولد
شده، دکتر نیست حالا، ولی از هم چیز اطلاع داره، از
کشاورزی، از موسیقی. ما تا اینجا بزرگ شدیم، مهاجرت

کردیم، سختی کشیدیم، شدید چهل ساله. تازه داریم یه کمی
زندگی می‌کنیم. جوونی مون که رفت. همین تو حضری یه
دختر تو این جهان سوم به دنیا بیاری؟!»

گفتم: «حالا زنت یه لیسانس داره با چند تا اطلاعات دیگه. تو
دکتر داری، مهاجرت کردی. بالا رفتن سختی هم داره خوب.
من خودم دختری از جهان سومم. درس خوندم، کار کردم،
اروپا رفتم، آمریکا رفتم، بدون اینکه وابسته به کسی باشم.
بچه مو هم آموزش می‌دم که همینطور باشه. اصلاً تو همین
آمریکا هم اوضاع خوب نیست، معتاد هست، الکلی هست،
تجاوز هست، بی خانمانی هست.»

جمال دیگر رسیده بود، حرف‌های ما را شنیده بود و رو به من
کرد و گفت:

«تو هر چی هستی از سیستم آموزش قبلی اومدی بیرون که
این هستی. به خودت خیلی نناز. من خودم اگه بچه دار شدم،
بیست سالش شد، می‌فرستمش آمریکا. ایران اگه افغانستان
نشد، بخاطر سیستم آموزشی قبلیه. بعد از این معلوم نیست
قراره چی بشه!»

گرسنه مان شده بود و مادر غذا آورده بود. بعد از مدت‌ها، همه
خانواده، حضوری و بدون اینترنت، کنار هم غذا خوردیم.

فردا صبح زود باید به تهران بر می‌گشتیم. در مسیر جمال به
ویلای یکی از دوستانش که پزشک معروفی بود، رفت. به
جمال گفته بود که همین یک بچه هم برای هفت پشنت‌شان
کافی است. در حاشیه تهران به کودکان که مشغول بازی و
سر و صدا بودند، نگاه می‌کردم. جلال نگاهی به من انداخت و
گفت:

«دیشب خواب قتل دیدم.»

و با هم خندیدیم. ■



داستانان نوجوان

داستان «عبرت»: «امیرعلی آجرلو»

داستان «زشت حرف ننیم»: «مایسا ملایی»





نوب نبودی اکانتت اینشکلی نبود که! (به آماتور بودن در دنیای گیمرها، نوب می‌گویند پ. ن: این حرف را به هیچ‌وجه نباید به گیمر گفته شود چون از هر فحشی براشون بدتره!)
 قراره حسابی بسوزونمش! وای که چه حس خوبی داره که همه بهت حسودی بکنن! یه اکانت ۱۶۵ دلاری را مجانی صاحب بشم. تازه دیگه لازم نیست برای اینکه اون پول را از مامانم بگیرم ازش گدایی بکنم و هر روز آشغالا را به سطل آشغال کوفتی بندازم. آهان! این هم از رسید ۱۶۵ دلاری من. عکس رسید را برای فروشنده فرستاد. فروشنده باورش شد که این رسید، واقعیه. ایمیل جک را گرفت تا اکانت را به نام اون بکنه که موبایلش زنگ خورد.

جک بود. شاکی گفت که: «کی به نامم می‌زنی اکانت رو؟ می‌خوام باهاش بازی کنم.»

مرد گفت: «الان دارم می‌زنم قطع کنی تمومه.»
 وقتی تلفن را قطع کرد، دید که رسید مال سال ۲۰۰۶ هستش. سریع به شماره پسرک زنگ زد و گفت: «منو چی فرض کردی؟! هان؟!»

پسرک پرسید: «چی شده؟»

مرد پرسید: «الان سال ۲۰۰۶ هستیم؟»

جک گفت: «نه»

فروشنده گفت: «توی رسید زده سال ۲۰۰۶! الان به جرج (پدر جک) زنگ می‌زنم. حیف رفاقت چندین ساله...»
 فروشنده به پدر و مادر جک زنگ زد و کار پسرک را گزارش داد.

جک علاوه بر اینکه آن اکانت خفن را نگرفت، بلکه مجبور شد تا آخر تابستان به مادر خود تا آخر تابستان کمک کند. ■

جک، عینک دودی را برداشت و روی چشم‌های ریزش گذاشت. حس هکرها را به خود گرفته بود؛ انگار که برای (ام آی ۶) کار می‌کرد و روزی چهاربار سیا را هک می‌کرد.
 لپتاب زغالی رنگ و قدیمی پدر را برداشت و آن را روشن کرد. علاوه بر اینکه رنگ لپتاب زغالی بود، واقعاً بوی زغال می‌داد! دیگر وقتش بود که عوضش کند؛ آخر، از سال ۲۰۰۹ تا الان که سال ۲۰۰۱ هستیم، هر روز ۳-۴ ساعت حداقل زیر دست بابا کار می‌کرد.

«روشن شو وسیله لعنتی!»

جک، خیلی آن دستگاه را درک نمی‌کرد. آخر فقط ۲۰۰ مگابایت فضای خالی داشت. صدای ویندوز بلند شد. صدای ویندوز مورد علاقه من، ویندوز ۷
 جک گفت: «حالا شد یه چیزی» .

موس سفیدرنگی را به لپتاب وصل کرد. تنها دلخوشی پسرک در روزهای گرم تگزاس این بود که با موبایل جدیدی که پدرش مجبور شده بود برای کرونا بگیرد، «کالاف دیوتی» موبایل بازی کند و سر مادرش غر بزند که‌ای کاش او هم اهل بازی کردن با موبایل بود. جواب مادرش هم همیشه این بود: «ای کاش تو هم اهل کمک کردن به من در خانه بودی!»
 پسرک تپیل وارد برنامه تلگرام شد تایپ کرد: «...سید ساز ج...ع...لی» یک ربات را انتخاب کرد و کانال‌های اسپانسر «بات» را دنبال کرد. جک، موهای طلایی رنگش را خاراند و دستش را در بینی خود فرو کرد و حاصل آن عمل زشت را به رکابی و شلوارکی قهوه‌ای که تنش بود، مالید. بعد با موبایل جدیدش به پیام‌های فروشنده اکانت «کالاف دیوتی» موبایل رفت. پوزخندی زد و گفت «الان بدون اینکه پولی بدم، یه اکانت بهتر از سالیوان احمق دارم. اومده بهم می‌گه: اگر





سارا و برادر کوچکش دانیال همراه با پدر و مادرشان در محله‌ای زندگی می‌کردند که نزدیک خانه‌شان پارکی در از وسایل بازی قرار داشت. چون تابستان شده بود و سارا و دانیال زود به زود به پارک می‌رفتند. یک روز وقتی وقتی به پارک رسیدند، دانیال رفت سراغ سرسره. دختری روی سرسره نشسته بود اما دانیال آن‌قدر هیجان داشت که به دختری که روی سرسره نشسته بود با لحن بد و زشت گفت: «از سرسره پاشو من می‌خوام اول بشینم تو باید بعد از من سوار بشی». دختر ناراحت شد و کنی ترسید و بغض کرد. سارا و مادر و پدرش تا سر و صدا را شنیدند به سمت دانیال آمدند و نگذاشتند که دانیال به زشت حرف زدن خود با آن دختر ادامه بدهد.

پدر، دانیال را همراه خود به پیاده‌روی پارک برد و به او گفت: «دانیال عزیزم تو نباید با بچه‌های دیگه بد حرف بزنی چون رفتار بسیار زشتیه و حتی ممکنه آن‌ها هم با تو بد حرف بزنند من دوست ندارم کسی با فرزندانم زشت حرف بزنند. پس به برخوردت با اطرافیان خوب دقت کن که به کسی بی‌احترامی نکنی.»

دانیال گفت: «آخه پدر من می‌خواستم اول بشینم.»

سارا گفت: «دانیال نباید مثل پادشاه رفتار کنی وقتی همه آدم‌ها با تو خوب و قشنگ حرف می‌زنند تو نباید فکر کنی که برتر از همه هستی و خودخواهانه رفتار کنی.»

مادر گفت: «پدر و خواهرت به نکته‌های خوبی اشاره کردند دانیال جان!» و بعد برای خواندن نماز به سمت مسجد رفت و بچه‌ها هم با خوشحالی به بازی خود ادامه دادند.

قصه ما به سر رسید کلاغه به خونه‌ش نرسید. ■





نگاهی به سریال: «چیزهای عجیب»: «برادران دافر، شان لوی، اندرو استنتون»:

«فروش رضایی درجی»

نگاهی به فیلم: «پیانو» کارگردان «جین کمپیون»: «رؤیا طلوعی»





نگاهی به سریال «چیزهای عجیب»

کارگردان «برادران دافر، شان لوی، اندرو استنتون»، «فرونش رضایی درجی»

ارزش دوستی

سازندگان اثر با توجه به این مسئله که داستان مجموعه در دههٔ هشتاد و در اوج گیری جنگ سرد می‌گذرد، در فصل‌های سوم و چهارم از حضور نیروهای ارتش سرخ برای گسترش داستان اثر استفاده برده‌اند. البته کماکان چهره‌ای که سازندگان اثر از نیروهای ارتش سرخ می‌سازند، چهره‌ای مطابق با کلیشه‌هایی است که پیش از این شکل گرفته است. نکتهٔ قابل توجه دیگر در مجموعه اشاره‌ای است که سازندگان اثر به ارزش مفهوم عشق و دوستی دارند، مفهومی که منجر به فداکاری دوستان و هم‌نوعان برای یکدیگر می‌شود.

به عنوان مثال شخصیت ادی در قسمت پایانی برای نجات جان دوستانش و مردم شهر دست به فداکاری می‌زند و حتی جان خود را هم در این راه می‌بازد. این مسئله در حالی است که مردم شهر به اشتباه معتقد هستند که ادی یک جنایتکار است و حتی تا پایان اثر نیز از این اشتباه بیرون نمی‌آیند.

مجموعهٔ چیزهای عجیب را می‌توان اثری دانست که با توجه به مخاطبین نوجوان خود موفق عمل می‌کند و مفاهیم ارزشمندی را به مخاطب خود منتقل می‌نماید. ■



مجموعهٔ چیزهای عجیب که از سال ۲۰۱۶ پخش آن توسط نت فلیکس آغاز گشت.

نگاهی به سریال چیزهای عجیب
کارگردانان: برادران دافر، شان لوی، اندرو استنتون
بازیگران: وینواریدر - دیوید هاربر - فین ولفهارد - میلی بابی براون / سال ساخت ۲۰۱۶
خلاصه داستان
در شهری کوچک در آمریکا پسر نوجوانی به نام ویلی گم می‌شود و مردم شهر در جستجوی او بر می‌آیند. در این میان دوستان ویلی هنگام جستجوی او، با دختری نوجوان به نام یازده رو به رو می‌شوند، دختری که دارای نیروهای عجیبی است.

مجموعهٔ چیزهای عجیب که از سال ۲۰۱۶ پخش آن توسط نت فلیکس آغاز گشت. سازندگان این مجموعه سعی دارند با تلفیق دو ژانر علمی خیالی و وحشت اثری جذاب و پرکشش را به مخاطب خود ارائه داده و او را سرگرم نمایند.

یکی از نکات جالب توجه در این مجموعه استفاده درست از نشانه‌های فرهنگ رایج در سه دههٔ هفتاد، هشتاد و نود میلادی در آمریکاست. نشانه‌هایی که گاه حتی کارکردی معناشناسانه نیز پیدا می‌کند. مانند استفاده از پوستر فیلم آرواره‌ها اثر استیون اسپیلبرگ بر روی دیوار خانهٔ ویلی، از آنجا که داستان فیلم آرواره‌ها دربارهٔ حضور یک کوسهٔ مرگبار به مثابه یک هیولا است و سریال چیزهای عجیب نیز دربارهٔ حضور یک هیولا در شهری کوچک است، می‌توان حضور این پوستر بر روی دیوار خانهٔ ویلی را به معنای نکتهٔ اشتراک میان این دو اثر و نیز ارجاعی به فیلم آرواره‌ها بحساب آورد.

یا هنگامی که در فصل چهارم نانسی به دیدن زندانی می‌رود فضای ساخته شده توسط فیلمنامه نویس و کارگردان را می‌توان ارجاعی دانست به فیلم سکوت بره‌ها ساختهٔ جانانان دمی. همچنین مسخ مردم شهر توسط هیولا بسیار یادآور فیلم هجوم ربایندگان جسد اثر دان سیگل است.





آدا پیانو می‌نوازد، بینس تماشا می‌کند. آدا پیانو می‌نوازد، بینس تماشا می‌کند و اینجاست که چرخه نگاه کردن مردانه و نگریسته شدن زنانه شکل می‌گیرد. ولی آدا زنی قائم به خود است در نتیجه این چرخه به شکست می‌خورد و نگاه مردانه به هدف نمی‌رسد و آدا از این نگاه‌ها زجر می‌کشد.

استیوارت مرد خوبی است در حق فلورا پدری می‌کند و از آدا عشق می‌خواهد ولی قادر به درک آدا نیست. برعکس بینس، بینس آدا را می‌فهمد او زنی است که صدای ذهنش در پیانو نواخته می‌شود. ذهن آدا با فلسفه دکارتی برای بینس حرف می‌زند که من هستم، می‌اندیشم پس هستم و بینس که زبان موسیقایی آدا را فهمیده شنونده‌اش می‌شود.

بینس عاشق آدا شده است و آدا هم همینطور. بینس پیانو را به آدا پس می‌دهد و می‌گوید دیگر نمی‌خواهم به خانه من بیایی چرا که ادامه این ارتباط در نظر دیگران از من یک رذل و از تو یک بدکاره می‌سازد. بینس مردی منزوی و تنه‌است و آدا زنی ناگویا و تنها، عشق این دو سرشار از حس بغض و خفگی می‌شود.

استیوارت از عشق آدا خبردار می‌شود و طبیعتش آشکار. او با قطع کردن یکی از انگشتان آدا و فرستادنش به بینس آن‌ها را از هر چه عشق و پیانوست می‌خواهد که جدا کند ولی نیروی عشق قوی‌تر از طوفان این طبیعت آدمی است.

فیلم دو پایان دارد. در پایان اول آدا در قایقی که با آن جزیره را ترک می‌کنند تصمیم می‌گیرد با پیانویش در اقیانوس غرق شود و پایش را با طناب به پیانو می‌بندد، ولی یک آن لذت زندگی با بینس را بیشتر از این مرگ می‌بیند و خود در حال غرق شدنش را در اقیانوس با در آوردن کفشش نجات می‌دهد و به سطح آب می‌آید. در پایان دوم به همراه بینس و فلورا زندگی سرشار از آرامش را شروع می‌کند. ■



بازیگران: هالی هانتر (در نقش آدا مک‌گراث)، هاروی کایتل (در نقش جرج بینس)، سم نیل (در نقش الیستر استیوارت)، آنا پاکوین (در نقش فلورا مک‌گراث) // سال ساخت: ۱۹۹۳
این فیلم موفق به دریافت دو جایزه مهم نخل طلای کن برای بهترین فیلم و بهترین بازیگر زن در چهل و سومین دوره جشنواره کن در سال ۱۹۹۳ شد.

کارگردان این فیلم نخستین زنی است که جایزه اصلی فیلم کن را برنده شده است و یکی از پنج زن کارگردان اسکار گرفته است. جین کمپیون بیشتر افتخارات خود را مدیون همین فیلم است.

بعضی چیزها را از برخی نباید گرفت، همان بعضی که دلبستگی عمیقی به وجود آورده‌اند. این بعضی برای برخی معنای زندگی‌اند، نمی‌توانند بدون آن زندگی کنند.

فیلم پیانو فیلمی کلاسیک است در سبک درام و رمانتیک که با احساسات سروکار دارد. روایتی از گیر افتادن در یک احساس عمیق عاشقانه، احساساتی که با نت‌های موسیقی پیانو بازگو می‌شود نه زبان.

آدا به دلیلی نامعلوم بعد از شش سالگی حرف نزده و او زنی ناگویاست. او به همراه دختر خردسالش به نام فلورا و پیانو بسیار بارزشش به جزیره‌ای دور از وطن می‌رود تا به ناچار زن مردی به نام استیوارت شود.

استیوارت به همراه جرج بینس و چند نفر از ساکنین به استقبال آدا می‌روند. پیانو آنقدر سنگین است که استیوارت به آدا می‌گوید نمی‌شود با خودت بیاوری، تمام وسایلت را بدون این پیانو به خانه من بیاور. آدا مخالفت می‌کند ولی موفق نمی‌شود و پیانو در ساحل می‌ماند.

چند روز بعد بینس آدا و دخترش را کنار ساحل می‌برد تا آدا پیانویش را ببیند. در آنجا آدا با شوقی وصف نشدنی پیانو می‌نوازد و بینس متوجه می‌شود که آدا وابستگی عمیقی به پیانو دارد و این وابستگی آنقدر برای آدا جدی است که معنای زندگی و موجودیتش در پیانوست که تبلور می‌یابد.

بینس پیشنهاد معامله یک قطعه زمین را با پیانو به استیوارت می‌دهد و استیوارت که ارزش زمین را بیشتر از پیانو می‌بیند قبول می‌کند و بینس پیانو را به خانه‌اش می‌برد و از آدا می‌خواهد که معلم پیانوی او شود.

داستان «دروازه‌ها»: «خوزه هرناندز»: «آرزو کشاورزی»
رمان ترجمه: «بستنی»: «انتظار حسین»: «سمیرا گیلانی»
داستان «هزاران خورشید تابان»: «خالد حسینی»: «مریم نفیسی‌راد»
داستان ترجمه «بوته گل رز»: «فلورا استیل»: «اسماعیل پورکاظم»
ترجمه کتاب «گستره» بخش ششم، «دیوید اپستاین»: «سهند درویشی»





بدین ترتیب دخترک پول‌ها را برداشت و درحالی‌که هوا کم‌کم به تاریکی می‌گرایید، از میان برف‌ها به سمت خواروبار فروشی به راه افتاد. این زمان وزش باد سرد آنچنان شدت یافته بود، که نزدیک بود دخترک را از جا بلند کند و با خودش ببرد.

دخترک در چنین شرایطی سرش را پائین گرفته بود و با سرعت می‌دوید. موهای بلند و زیبای دخترک در اثر وزش باد به هم می‌پیچیدند و مانع راه رفتنش می‌شدند.

به هر حال دخترک سالم به خواروبار فروشی رسید. او شمع‌ها را خرید و بهای آنها را پرداخت نمود و آنگاه راه برگشت به خانه را در پیش گرفت.

در این موقع باد از جانب پشت سر به وی می‌وزید و باعث می‌شد، تا موهای طلائی دخترک در جلو صورتش به نوسان در آیند و همچون ابری طلائی جلوی چشم‌هایش را بگیرند و او را در قدم برداشتن دچار مشکل سازند.

بدین ترتیب دخترک اندکی از مسیر همیشگی دور ماند و ناگهان خود را در مقابل یک دیوار سنگچین مشاهده نمود.

دخترک به ناچار متوقف شد. او دسته شمع‌ها را بر زمین گذاشت، تا وضعیت اطراف را برای رهائی از بُن بست جستجو نماید.

سرانجام زمانی که دخترک توانست از دیوار سنگچین بالا برود، ناگهان یک سگ بزرگ سیاه رنگ به طرفش آمد و پس از برداشتن دسته شمع‌ها از آنجا گریخت.

در زمان‌های بسیار پیش از این و در دوره‌ای که انسان‌ها مجبور بودند خودشان را از سحر و جادو مصون بدارند، مردی نیکو سرشت زندگی می‌کرد. همسر جوان و زیبای آن مرد به تازگی فوت کرده و از او یک دختر کوچولو به یادگار مانده بود.

مرد بزودی دریافت که به تنهایی قادر به مراقبت از دختر کوچولویش نیست بنابراین با زن جوانی که شوهرش را اخیراً از دست داده بود، ازدواج نمود. زن جوان جدید این مرد از شوهر قبلی‌اش یک پسر کوچولو داشت. بنابراین دو بچه این خانواده تازه با همدیگر رشد می‌کردند و بزرگ می‌شدند. آن‌ها همدیگر را از صمیم قلب دوست می‌داشتند و همچون برادر و خواهر واقعی بودند.

مادر پسرک در واقع ساحره‌ای فتنه جو بود. او دوست داشت که پسرش را همیشه در کنارش داشته باشد بنابراین در قبال محبت او نسبت به دیگران حسادت می‌ورزید. دختر کوچولو به سرعت رشد می‌کرد لذا بزودی به نوجوانی زیبا تبدیل شد. او پوستی چون برف، گونه‌هایی مثل گل رز و لب‌هایی به رنگ گیلان داشت.

موهای دخترک نیز بلند و افشان چون ابریشم طلائی بودند. موهای او آنچنان بلند شده بود که تا پاهایش می‌رسیدند بطوریکه پدر و همسایگان مدام به تحسین وی می‌پرداختند.

این موضوع باعث شده بود که نامادری از دخترک متنفر گردد لذا تمامی قدرتش را به خدمت می‌گرفت، تا او را ضایع سازد و از چشم دیگران بیندازد.

نامادری همیشه وظایف سنگینی به دخترک محول می‌نمود و همواره او را در بدترین شرایط آب و هوایی به بیرون از خانه می‌فرستاد، تا سخت‌ترین امورات خانه را انجام بدهد.

هرگاه دخترک موفق نمی‌شد، تا وظایف مربوطه را به خوبی به انجام برساند آنگاه بیرحمانه کتک می‌خورد و شدیدترین دشنام‌ها را متحمل می‌گردید.

مدتی پس از آن در غروب یکی از روزهای سرد زمستانی زمانیکه برف شدیداً می‌بارید و غنچه‌های بوته گل رز وسط باغچه که بچه‌ها در طی تابستان‌ها در اطرافش بازی می‌کردند، به قهوه‌ای گرائیدند، برگ‌هایش تماماً خزان نمودند و کل پیکره گیاه در زیر لایه‌ای از دانه‌های سفید برف دفن شدند آنگاه نامادری به دخترک گفت:

بچه جان، زود باشید و به خواروبار فروشی بروید و دست‌های شمع برایم خریداری نموده و بیاورید. من در آنجا مقداری پول گذاشته‌ام، پس آنها را بردارید و سریعتر بروید و در بین راه بازیگوشی و درنگ نکنید.



دخترک از این رویداد بسیار ناراحت شد. او به شدت از واکنش نامادری نسبت به این موضوع می‌ترسید لذا جرأت نداشت که دست خالی به خانه برگردد.

بنابراین دخترک اجباراً به خواروبار فروشی برگشت و دسته دیگری از شمع‌ها را خریداری نمود.

دخترک در راه برگشت، مجدداً راه خود را گم کرد و به محل دیوار سنگچین رسید و همان ماجرای پیشین برای وی تکرار شد بطوریکه سگ بزرگ سیاه رنگ بار دیگر به طرفش آمد و با برداشتن دسته شمع‌ها از آنجا دور شد.

دخترک در غم و اندوه فراوانی فرو رفت. او چاره‌ای ندید بجز اینکه برای یکبار دیگر در میان بارش برف و وزش باد سرد به محل خواروبار فروشی مراجعه نماید و با آخرین پول هائی که برایش باقیمانده بود، دسته دیگری از شمع‌ها را خریداری نماید.

بدون هیچ غرض ورزی و تعمّدی و با آه و افسوس بسیار زمانیکه دخترک دسته شمع‌ها را بر زمین گذاشت، تا اندکی موهایش را جمع و جور کند و بدین ترتیب بتواند مسیرش را به خوبی ببیند

و از دیوار سنگچین بگذرد، بار دیگر سگ بزرگ سیاه رنگ با برداشتن دسته شمع‌ها از آنجا فرار کرد.

دخترک دیگر هیچ چیزی برایش باقی نمانده بود. او دیگر نه پولی برای رفتن به خواروبار فروشی داشت و نه اینکه توانسته بود از شمع‌های خریداری شده به خوبی مراقبت نماید لذا درحالیکه از ترس و سرما به خودش می

لرزید، به نزد نامادری برگشت و خود را تسلیم قضا و قدر نمود اما با کمال تعجب ملاحظه کرد که نامادری چندان عصبانی نیست. نامادری فقط دخترک را از اینکه دیر به خانه برگشته و باعث نگرانی خانواده شده بود، سرزنش کرد.

نامادری به دخترک گفت که پدر و همبازی‌اش پس از مدتی انتظار کشیدن به رختخواب رفته‌اند و اینک در سرزمین رؤیایها سیر می‌کنند.

نامادری سپس به دخترک گفت: من باید موهای بهم ریخته‌ات را قبل از اینکه به رختخوب بروید، مرتب نمایم. پس اینک بیائید و سر خودتان را بر روی دامن من بگذارید.

بدین ترتیب دخترک سر خویش را بر روی دامن نامادری کینه جو گذاشت و خرمن موهای زیبا و مثل ابریشم طلائی را بر زانوان زن غلطاند و بخشی از آنها نیز بر زمین قرار گرفت. زیبایی و لطافت موهای دخترک آنچنان شگفت انگیز می‌نمود، که بر شدت حسادت نامادری بیش از پیش افزود. بنابراین زن کینه جو گفت: من نمی‌توانم موهایت را درحالیکه بر روی زانوهایم قرار دارند، به

خوبی رسیدگی نمایم، پس بروید و برایم یک قطعه چوب بزرگ بیاورید.

دخترک طبق گفته نامادری عمل نمود و قطعه چوب چهارگوش بزرگی را برایش آورد.

نامادری آنگاه گفت: موهایت بیش از آن پُرپشت هستند، که من بتوانم آنها را شانه بزنم. پس برخیزید و برایم ساطور بزرگ را از آشپزخانه بیاورید.

دخترک از جا برخاست و ساطور تیز و بزرگی را از آشپزخانه آورد و به دست نامادری داد.

زن کینه جو و حسود گفت: حالا سرتان را بر روی تخته بگذارید، تا موهایتان را درست و مرتب نمایم.

دخترک پاکدل و بیگناه بدون اینکه هیچگونه ترس و واژه‌ای به دلش راه بدهد، بیدرنگ سر کوچک با موهای طلائی اش را بر روی قطعه چوب در معرض ضربات ساطور نامادری گذاشت.

زن بیرحم به آنچه خواسته دیرینه‌اش بود، رسید و در یک لحظه در اوج حسادت و بددلی با ضربه‌ای محکم و سهمگین که بر گردن دخترک وارد آورد، توانست سرش را از بدن جدا سازد.

زن بیرحم آنگاه جسد دخترک بیچاره را برداشت و شبانه به داخل باغ برد.

او ابتدا گودالی را در برف‌های زیر بوته گل رُز حفر نمود و جسد دخترک را در آن گذاشت سپس روی آن را با توده‌ای از برف پوشاند.

زن فتنه جو با خودش گفت: زمانیکه فصل بهار

فرا برسد و برف‌ها آب شوند، اگر مردم استخوان‌های دخترک بینوا را بیابند، به آنها خواهیم گفت که او احتمالاً راه برگشت به خانه را در آن شب زمستانی که برای خریدن شمع رفته بود، گم کرده و بطور اتفاقی درون برف‌ها افتاده و مُرده است.

از طرفی چون نامادری زنی ساحره و فتنه جو بود لذا از انواع طلسم و افسونگری اطلاع داشت. پس قلب دخترک را قبل از دفن جسد از بدنش جدا ساخت و با آنها دو عدد کلوچه خوشمزه تهیه نمود. او قصد داشت تا کلوچه‌ها را به عنوان صبحانه به شوهر و پسر کوچولوی خودش بدهد و بدین ترتیب عشق و محبت آن دو نسبت به دخترک را بسوی خودش متمایل سازد.

زن بیرحم با همه این اقدامات در اشتباه بود و به منظور خودش نرسید زیرا زمانیکه صبح فرا رسید و دخترک پیدا نشد آنگاه پدر از خوردن صبحانه لذیذ و خوشمزه امتناع کرد و پسرک نیز گریه کنان نتوانست هیچ چیزی بخورد.

پدر و پسرک از ناپدید شدن دختر کوچولو بسیار اندوهگین شدند و از غم فقدان او مدام گریه می‌کردند و غصه می‌خوردند.

در اوج حسادت و بددلی با ضربه‌ای محکم و سهمگین که بر گردن دخترک وارد آورد، توانست سرش را از بدن جدا سازد.



مدتی از این ماجرای غم انگیز گذشت، تا اینکه برف‌های زمستان کم کم آب شدند و آنها استخوان‌های دخترک مظلوم و بیگانه را در زیر بوته گل رُز یافتند.

آن‌ها با خودشان می‌گفتند که ممکن است دخترک در همان شب برفی که برای خریدن شمع‌ها به خواروبار فروشی رفته بود، راهش را در مسیر برگشتن به خانه گم کرده و در کنار بوته رُز افتاده و از سرما مُرده است.

آن‌ها با این افکار نادرست تمامی استخوان‌های دخترک را جمع کردند و همگی را یکجا در زیر بوته گل رُز دفن نمودند.

پسرک که وابستگی روحی شدیدی به خواهر خوانده‌اش داشت، پس از آن هر روز در کنار بوته گل رُز می‌نشست و برای مرگ همبازی مهربانش می‌گریست.

مدتی گذشت و تابستان فرا رسید. اینک بوته گل رُز کاملاً پوشیده از گل‌های رُز سفید رنگ شده بود ولیکن چشم پسرک در میان آن همه گل‌های سفید به یک پرنده سفید رنگ زیبا افتاد.

پرنده مدام آواز می‌خواند. او آنچنان با نوائی دلنشین به آوازخوانی می‌پرداخت انگار فرشته‌ای است که او را از اوج آسمان‌ها به زمین انداخته‌اند و اینک در فراق کاشانه‌اش غمگینانه می‌سراید.

پسرک با شنیدن صدای پرنده سفید نمی‌توانست از گریه کردن خودداری نماید لذا از شدت تأثر شروع به هق هق می‌کرد اما در کمال تعجب به محض اینکه پسرک به گریه کردن می‌پرداخت، صدای پرنده هم قطع می‌شد انگار طاقت دیدن اشک‌های او را نداشت.

سرانجام پرنده زیبایی سفید رنگ بال گشود و به یک مغازه پینه دوزی رفت. در آنجا یک بوته گل همیشه سبز و خوشبوی پروانش در عقب و بالای سر پینه دوز آویزان دیده می‌شد و او در حال دوختن یک جفت کفش کوچک قرمز رنگ بود.

پرنده سفید آنگاه بر روی یکی از شاخه‌های بوته پروانش نشست و شروع به سر دادن آوازی دلنشین بدین مضمون نمود:

"نامادری‌ام مرا کشت

پدرم نزدیک بود مرا بخورد

او که بسیار دوستش دارم

در زیر بوته‌ای نشست

تا برایش از فراز آن

سرودی غمگنانه بخوانم

چوب، ساطور و مرگ"

پینه دوز گفت:

"آه، عجب آواز دلنشینی است

پس ای پرنده زیبا

برایم اندکی بیشتر بخوانید

آواز تو بسیار دلچسب تر از

نوای قناری و چهچهه بلبلان است"

پرنده به او گفت: مرا بسیار خوشحال خواهید ساخت اگر کفش‌های کوچک قرمز رنگی را که در حال دوختنش هستید، به من بدهید. پینه دوز کفش‌های کوچک قرمز رنگ را با میل و رغبت به پرنده داد.

پرنده کوچک برای قدردانی از پینه دوز چندین دفعه دیگر برایش آواز خواند.

او سپس کفش‌های کوچک قرمز را به یک پایش گرفت و به طرف درخت زبان گنجشکی که در کنار مغازه زرگری روئیده بود، پرواز نمود و در آنجا دوباره شروع به آواز خواندن کرد:

"نامادری‌ام مرا کشت

پدرم نزدیک بود مرا بخورد

او که بسیار دوستش دارم

در زیر بوته‌ای نشست

تا برایش از فراز آن

سرودی غمگنانه بخوانم

چوب، ساطور و مرگ"

زرگر با شوق زیاد فریاد زد:

"آه، عجب آواز دلنشینی است

پس ای پرنده زیبا

برایم اندکی بیشتر بخوانید

آواز تو بسیار دلچسب تر از

نوای قناری و چهچهه بلبلان است"

پرنده به او نیز اینچنین گفت: مرا بسیار خوشحال خواهید ساخت اگر آن زنجیر طلای کوچکی که در حال ساختنش هستید، به من بدهید.

زرگر زنجیری را که در حال ساختن آن بود، با میل و رغبت به پرنده داد.

پرنده کوچک برای تشکر از زرگر چندین دفعه دیگر برایش آواز خواند.

او سپس در حالیکه کفش کوچک قرمز رنگ را به یک پایش و زنجیر کوچک طلائی را به پای دیگرش داشت، بسوی درخت بلوطی که در کنار جوی آب منتهی به آسیاب روئیده بود، پرواز کرد. آسیابان در این زمان مشغول تمیز کردن دندانه‌های سنگ روئی آسیاب بود، تا گندم‌های کشاورزان را با کیفیت بهتری آرد نماید. پرنده بر روی یکی از شاخه‌های باریک درخت بلوط نشست و شروع به خواندن آوازی دلنشین نمود:

"نامادری‌ام مرا کشت

پدرم نزدیک بود مرا بخورد

او که بسیار دوستش دارم

در زیر بوته‌ای نشست



تا برایش از فراز آن
سرودی غمگنانه بخوانم
چوب، ساطور و مرگ"

آسیابان ایزاری را که در دست داشت، بلافاصله بر روی زمین نهاد
و در سکوت به آواز پرندۀ کوچک سفید رنگ گوش فرا داد.
آواز پرندۀ آنچنان بر دل و جان آسیابان تأثیر گذاشت، که قطرات
اشک از چشمانش جاری شدند لذا با صدای بغض آلودی گفت:

"آه، عجب آواز دلنشینی است
پس ای پرندۀ زیبا

برایم اندکی بیشتر بخوانید
آواز تو بسیار دلچسب تر از
نوا ی قناری و چهچه بلبلان است"

پرندۀ کوچک در پاسخ گفت: مرا بسیار خوشحال خواهید کرد اگر
آن سنگ آسیابی که در حال پاک کردنش بودید، به دور گردن
من ببابویرید.

آسیابان سنگ آسیاب را آنچنان که پرندۀ خواسته بود، با تکه‌ای
ریسمان ظریف بر گردنش آویخت. پرندۀ کوچک برای قدردانی از
آسیابان چندین دفعه دیگر برایش آواز خواند.

او سپس بال‌های کوچک سفیدش را گشود و
درحالیکه سنگ آسیاب بر گردنش، کفش‌های
کوچک قرمز رنگ بر یک پایش و زنجیر طلای
کوچولو بر پای دیگرش بودند، بسوی بوته گل رُز
به پرواز در آمد.

پرندۀ کوچک زمانی که به بوته گل رُز رسید،
همبازی کوچولویش را در آنجا ندید زیرا او در

داخل خانه همراه با پدر خوانده و مادرش مشغول خوردن شام بود.
پرندۀ کوچک بسوی خانه پرواز نمود و بر بالای بام نشست.

او سپس آنددر سنگ آسیاب را مرتباً بر لبه بام مالید، تا صدای تق
تق کردنش فریاد نامادری فتنه جو را به آسمان بلند کرد.

زن فتنه گر فریاد می‌زد: گوش بدهید!

این صداهای عجیب از کجا ناشی می‌شوند؟

آیا این صدای رعد است؟

پسرک با عجله از خانه خارج شد تا چگونگی ماجرا را جويا شود.
پرندۀ در این زمان کفش‌های کوچک قرمز رنگ را جلوی پاهای او
انداخت.

پسرک فریادی از خوشحالی کشید سپس کفش‌ها را برداشت و به
داخل خانه دوید و گفت: ببینید که رعد چه چیزهای خوبی را
برایم آورده است.

پرندۀ آنگاه مجدداً به مالیدن سنگ آسیاب بر لبه‌های بام ادامه داد.
نامادری بار دیگر گفت: گوش بدهید!

این صداهای عجیب از کجا ناشی می‌شوند؟

آیا این صدای رعد است؟

این دفعه پدر دخترک از خانه بیرون آمد تا چگونگی ماجرا را جويا
شود.

پرندۀ در این زمان زنجیر طلا را جلوی پاهای او انداخت.

پدر زنجیر طلا را برداشت و شادمانه به داخل خانه دوید و گفت:

آنچه او گفت، برآستی حقیقت داشت زیرا رعد برای من هم چیز با
ارزشی آورده است.

پرندۀ کوچک برای دفعه سوم به مالیدن سنگ آسیاب بر لبه بام
پرداخت. نامادری با شتاب و دستپاچگی گفت: گوش بدهید!

باز هم همان صدا به گوش می‌رسد.

احتمالاً رعد این دفعه هدیه‌ای هم برای من آورده است.

زن پس از آن با شتاب به خارج خانه دوید اما زمانی که پاهایش
را از درب خانه بیرون نهاد، پرندۀ بلافاصله سنگ آسیاب را بر فراز
سر وی رها کرد.

سنگ آسیاب درست با سر زن بیرحم اصابت کرد و موجب کشتن
او شد و به ماجرای زندگیش پایان بخشید.

پسرک ابتدا چند روزی را برای مرگ مادرش
غمگین بود اما پس از آن به حالت عادی
بازگشت و در کنار پدر خوانده‌اش به زندگی
پرداخت.

او سراسر تابستان را با کفش‌های کوچک قرمز
رنگش در زیر بوته رُز می‌نشست و به آواز دل
انگیز پرندۀ کوچک سفید رنگ گوش فرا می‌داد
اما زمانیکه زمستان از راه رسید و تمامی

برگ‌های بوته رُز بر زمین ریختند و لایه‌ای از برف سراسر آن را
پوشاند آنگاه دیگر از پرندۀ کوچک خبری نشد و پسرک از انتظار
کشیدن خسته شد. پسرک یکروز که دیگر بسیار غمگین و دلگیر
شده بود، از فراق همبازی کوچولو و پرندۀ سفید آواز خوان دق
کرد و تسلیم فرشته مرگ شد.

پدر خوانده به همراهی همسایگان پیکر بیجان پسرک را نیز در
زیر بوته گل رُز و در کنار همبازی‌اش دفن کردند.

مدتی بعد بار دیگر بهار زیبا و دل انگیز فرا رسید و بوته گل رُز
شروع به غنچه دادن نمود.

گل‌های رُز دیگر کاملاً به رنگ سفید نبودند بلکه گلبرگ‌هایش از
رنگ قرمزی همانند کفش‌های کوچک پسرک برخوردار شدند و
مرکز گل‌ها نیز از منگوله‌ای با رشته‌های ابریشم طلائی همانند
موهای دخترک برخوردار گردیدند.

به همین دلیل است، که هنوز هم اگر به گل‌های رُز وحشی نظر
ببندازید، آن‌ها را به چنین وضعیتی خواهید یافت. ■

آسیابان سنگ آسیاب را آنچنان
که پرندۀ خواسته بود، با تکه‌ای
ریسمان ظریف بر گردنش
آویخت. پرندۀ کوچک برای
قدردانی از آسیابان چندین دفعه
دیگر برایش آواز خواند.





نا امید نشد. برای بار دوم هم کوشش کرد و موفق نشد. بار سوم هم امتحان کرد و این دفعه با چنان لطافتی پاهایش را بیرون آورد که حتی ذره‌ای خاک هم نریخت. او به خود بالید و درحالی که به تبحر خودش نگاه می‌کرد، گفت:

- قبرم خوب است؟

- اوهوم، خیلی خوب است. برای صابره شکلک درآورد.

- پایت را ببر داخلش ببین چطور است.

تعجب کرد و بعد آرام آرام پایش را بلند کرد و در قبر صابره گذاشت. در دل متقاعد شد که سبو راست می‌گوید و پاهایش را تا مدتی در قبر گرمش گذاشت.

بعد از آن احساس کدورت خود به خود برطرف شد و رابطه او با صابره دوباره صمیمی شد.

بار دوم که صابره در حال ساختن بود و قبرش ریخت، با دستش پاهای سفید او را تمیز کرد. از جیب خود صدفی درآورد: «سبو صدف می‌خواهی؟»

- بله می‌خوام. او با طمع به صدف نگاه کرد.

صدف به سبو پیشکش شد: «بیا بریم تاب بازی»

وقتی از بام پایین می‌آمدند، صدای آبی طاهره و دوستش را شنیدند:

«مادر، هلو و جامن^{۳۱} نرم هستند من آن‌ها را نمی‌خورم، مادر.

مادر، آب بالاست من آب تنی نمی‌کنم، مادر.

مادر، پیرهن سبز و زرد دوخته و آماده است من آن‌را نمی‌پوشم، مادر.

مادر، شوهرم یک تخت روان خریده من نمی‌روم، مادر»

آن‌ها سریع روی بام برگشتند و دوباره روی بام نشستند. حالا باید چکار بکنند؟ او پیشنهاد جدیدی داد:

- سبو!

- هان.

- بیا عروس داماد بازی کنیم.

- عروس داماد؟ سبو آشفته شد.

- بله، مثلاً من داماد و تو عروس شو.

او با نگرانی پرسید: «اگر کسی ببیند، آن وقت چه؟»

همان موقع ابرها غریبند و هر دو ترسیدند. باران با شدت می‌بارید و دو تایی تا به نردبان برسند، سر تا پا خیس شدند.

بعد از رفتن آبی طاهره، پیش سبو رفت: «بیا تاب‌بازی بکنیم». وقتی همراه صابره روی تاب می‌نشست، انگار مهربانی ذوب می‌شد و تمام وجودش را فرا می‌گرفت. دلش می‌خواست به تاب خوردن ادامه بدهد. ولی اخلاق صابره مدام تغییر می‌کرد:

- من با تو تاب بازی نمی‌کنم. و یک دفعه از تاب پایین پرید.

- چرا؟ او بسیار متعجب شد.

- فقط دلم نمی‌خواد بازی کنم، همین.

او ناراحت و متعجب مانده بود، سپس آرام‌آرام به سبو نزدیک شد:

- سبو!

- من باهات حرف نمی‌زنم.

وقتی دید هیچ طوری نمی‌تواند صابره را راضی کند، غمگین از آن جا رفت. چشمش به نردبان افتاد. از آن بالا رفت و به پشت بام رسید. پشت بام خاکی بود و به خاطر طول کشیدن باران، پر از خز و جلبک شده بود. چاقویش، که با آن مداد و قلمش را می‌تراشید، را از جیبش درآورد. نوکش را روی خاک گذاشت و طوری تکان داد که انگار دارد کیک می‌برد. مدتی بعد صابره هم آنجا آمد. با دقت به او که مشغول بریدن کیک بود، نگاه کرد ولی او حالا غرق کار خودش بود و به صابره توجهی نکرد. هر وقت دلش می‌خواست برای خود سرگرمی جدیدی دست و پا می‌کرد: جایی که خاکش زیاد خشک شده بود را تراشید و گودالی درست کرد و یکی از پاهایش را داخل آن فرو برد و تمام خاک تراشیده شده را روی آن چسباند. سپس آهسته پای خود را بیرون آورد. غاری خاکی ساخته شد.

صابره که با دقت نگاه می‌کرد، پرسید: «این چیه؟»

بی تفاوت به صابره نگاه کرد و گفت: «قبر.»

صابره با تعجب پرسید: «این قبر است؟»

- اوهوم.

متعجب به قبر نگاه کرد و به آرامی گفت: «ذاکر برای من هم قبر بساز.»

ذاکر تند و بی تفاوت جواب داد: «خودت بساز!»

صابره ناامید از او، خودش مشغول ساختن قبر شد. خاک را تراشید و پایش را درون آن فرو کرد و بعد خاکهای تراشیده شده را روی پایش فشار داد. بعد آهسته پایش را درآورد. به محض بیرون آوردن پایش، سقفش ریخت. ذاکر به ناکامی او پوز خندی زد. اما صابره

۱. جمبو نام درخت میوه‌دار و همیشه سبزی است که در شهرها و مناطق ساحلی جنوب ایران می‌روید. در شبه قاره هند، آن را جامن می‌گویند.



- وای چقدر بیربھوتی! لبریز از شگفتی و شعف می‌شد و بعد از آن چقدر با او صمیمی می‌شد. برای لحظه‌ای خیلی به او نزدیک می‌شد و لحظه بعد از او دور می‌شد.

- سبو بیا بریم بازی کنیم.

- بازی نمی‌کنم.

- من چند تا صدف دارم.

- من چیکار کنم؟

- این را ببین دارد می‌چرخد.

- اوهم و سپس صورتش را چرخاند.

بعد او خودش به تنهایی تا دیر وقت پرسه می‌زد. بعد یویوی خود را در آورد و چرخاند. چه کیفی می‌داد.

- می‌گویند این رسم لیلا بود.

همان طور که یویو می‌چرخاند لحظه‌ای به خودش آمد. «مجنون آمد.»

و بعد یویو را فراموش کرد و دوید و رفت جلوی در، کنار تیر برق ایستاد. صابره را هم آنجا دید.

- ذاکرا! این مجنون است؟

- پس کیه؟ مجنون است دیگه.

گریبان‌ش چاک، موهایش ژولیده و پریشان، در یک دستش پیاله و در دست دیگر آجر، در پایش زنجیری بود که موقع راه رفتن جیرینگ جیرینگ می‌کرد. ایستاد:

«می‌گویند این رسم لیلا بود

دادن خیرات به هر گدایی که می‌آمد

روزی مجنون هم با کاسه گدایی رفت

فریاد زد به خاطر خدا به من چیزی بده

لیلا آمد و به همه چیزی داد

از دست مجنون کاسه گدایی‌اش را گرفت.»

با سنگی که همراهش بود محکم روی پیشانی‌اش کوبید. پیشانی‌اش پر از خون شد و تپ بر زمین افتاد و ساکت شد.

- ذاکرا! مجنون مرد؟ از ترس می‌لرزید.

- نه نمرده است.

- نه، مردو زد زیر گریه.

- ای دختر دیوانه! او فقط دارد فیلم بازی می‌کند.

- نه، مجنون مرد. زار زار گریه می‌کرد.

مجنون یک لحظه بلند شد و ایستاد. پیاله‌اش، که تماشا چیان در آن مقداری پول ریخته بودند، - را در دستش گرفت و به راه افتاد.

- سبو! تو لیلی و مجنون را دیده‌ای؟

- نه توی آن چی میشه؟

باران در داخل خانه و بیرون سر و صدای زیادی به راه انداخته بود. وقتی باران شروع به باریدن کرد، هوا آرام آرام لبریز اندوه شد و صداها خاموش شدند. غروب شد، صدای مبهم طاووسی از جنگل می‌آمد و غم آن غروب غمگین را بیشتر می‌کرد. حالا شب شده بود و در شر شر باران، تاریکی هم عمیقتر به نظر می‌رسید. نیمه شب وقتی چشمانش را باز کرد، دید باران چنان شدتی دارد که انگار از ازل می‌باریده و تا ابد هم خواهد بارید. ولی آن شب با آوازهای شبانه چقدر دل انگیز و خوش بود:

«ببین، کیریشن^{۳۳} نیامده، ابرها همه جا را گرفته‌اند.

شب تاریک است و سیاه، باران می‌بارد با بی‌رحمی

خواب نمی‌آید به چشمانم، ابرها همه جا را گرفته‌اند

کیریشن ابر تیره، نیامده، ابرها همه جا را گرفته‌اند»

- وای امشب این زنان هندو نمی‌گذارند ما بخوابیم. علاوه بر آنها باران هم بدون توقف دارد می‌بارد.

- بی‌آما! این باران جنم اشمی^{۳۳} است. عمه شریفن اضافه کرد:

«قنداق کیریشن جی دارد شسته می‌شود.»

- ای بابا! حالا دیگر قنداق کیریشن جی شسته شده تمام، برکه شده. بی‌آما پهلوی عوض کرد و سعی کرد کمی بخوابد که همان موقع در ایوان وسنتی طبل زده شد:

«آه، رام! من رفته به جمنای برای آب‌کشی

در راه نندلال را دیدم

وای، خواهرشوهرم گریه می‌کرد.»

و از جایی دورتر این آواز می‌آمد:

«شب لذت بخش است و دوست داشتنی، چه بیایی چه بروی

تخت راحت است و دوست داشتنی، چه بیایی چه بری.»

تمام باران حتماً باید شب جنم اشمی می‌بارید. صبح که از خواب بیدار شدند، نه از باران خبری بود و نه از ابرها. همه جا تمیز و درخشان بود: آسمان، درختان، تیرهای برق، دیوارها، بام‌ها.

- ذاکرا! بیا بریم بیربھوتی^{۳۴} بگیریم.

به پیشنهادهای بیندو فوراً از خانه بیرون آمد و در جستجوی بیربھوتی تا معبد سیاه و کربلا رفتند. زمین و آسمان آن موقع چقدر پاک و شفاف و روشن بودند و روی تمام علف‌ها ساس‌ها می‌خزیدند. نرم نرم مثل مخمل.

لمس آنها چه لذتی داشت؟ دلش آن روزها خیلی می‌خواست چیزهای نرم را لمس کند. ولی وقتی بیربھوتی‌ها را لمس می‌کرد، چنان خود را جمع می‌کردند که انگار مرده‌اند. چرا چیزهای نرم این قدر از لمس شدن خجالت می‌کشند؟ خیلی برایش عجیب بود.

- سبو! اینها را ببین.



- آقای روپی^{۳۵} مجنون می‌شود و الهی جان، لیلی.

- خب بعدش چی می‌شود؟

- آقای روپی عاشق الهی جان می‌شود.

دو تایی به هم نگاه کردند و خجالت کشیدند. یک دفعه طرز نگاه صابره عوض شد و اخم کرد:

- برو بی حیا! اگر باز هم ادامه بدهی به بی‌آما می‌گویم.

دستپاچه شد: «مگر من چی گفتم؟»

ولی چنین حرفی را چطور باید به بی‌آما می‌گفت؟ فقط با او قهرکرد و کمی در اطراف پرسه زد. شک داشت که به چشمانش نگاه کند یا نه.

- کائوباس، کائوباس.

به خودش آمد. صداهایی که از دور و نزدیک می‌آمد، تأثیری شگرف بر او گذاشت. نا خواسته به سمت صدا کشیده شد.

- کائوباس، کائوباس. این چه کلمه‌ای است؟ نمی‌فهمید. فقط همین قدر می‌دانست که وقتی پدر وسنتی^{۳۶} روی بام لالا چونی مل^{۳۷} می‌ایستد این را می‌گوید و کلاغها از همه جا می‌آمدند و بر سر او حلقه می‌زدند.

او مثل برق پشت بام رفت و پشت سرش هم صابره.

رو به رویش بر سقف وسنتی دو تا پتلی^{۳۸} بزرگ پهن شده بود. توی آن‌ها شیر برنج ریخته بودند. کلاغها کلک شیر برنج را کردند. زغن‌ها هم جمع شده بودند و به ظرف حمله کردند. لالاچونی مل فریاد می‌زد:

- کائوباس، کائوباس.

تعداد زیادی زغن و زاغ دور سرش سایه زده بودند.

- می‌دونی چی شده؟ او به صورت شگفت زده صابره نگاه می‌کرد و برای مطلع کردن او گفت:

- ظرف‌های رام چندر جی دارند تمیز می‌شوند.

- ظرف‌های رام چندر جی؟! او بیشتر شگفت زده شد.

- آره دیگه، وقتی رام چندر جی شامش را می‌خورد تمام می‌شود، بعد پادشاه کلاغها می‌آید و ته ظرف او را می‌خورد و ظرف تمیز می‌شود.

- برو دروغگو.

- نه به خدا.

- از بی‌آما بپرسم؟ بعد فوراً دوید و رفت پیش بی‌آما و در گوشش حرفهای ذاکر را گفت.

- پسر! بی‌آما به او خیره شد. «تو چرا در خانه ما به دنیا آمدی؟» باید در خانه یک هندو متولد می‌شدی. پدرت همیشه از خدا و

پیغمبرحرف می‌زند، از پسرش خبر ندارد که سراغ قصه‌های هندی رفته.

ولی بی‌آما رمق گذشته را نداشت. مانند قبل همه را سین جیم و سرزنش می‌کرد ولی صدایش هم دیگر رمقی نداشت. کلاً چروک و پژمرده شده بود. انگار کم کم داشت متلاشی می‌شد.

- حالا فقط دعایم این است که قبل از اینکه از پا بیافتم خدا مرا بکشد.

- وای بی‌آما! این چه حرفی است که می‌زنی؟ باید عروسی نوهات را ببینی.

- ای عمه شریفن! فرتوت و لاغر و یک تکه استخوان شده‌ام و شکمم به پشتم چسبیده. حالا جز اینکه برای جمع کردن ذخیره آخرت زندگی کنم، چه کاری از دستم بر می‌آید؟

بی‌آما که بدون شک خیلی عمر کرده بود تعریف می‌کرد که در زمان بچگی‌اش در بازارچه فقط یک مشعل روشن می‌شده و بقیه خیابان‌ها و کوچه‌ها تاریک می‌ماندند. کم‌کم مشعلها رفتند و در خیابانها و کوچه‌ها چراغ‌هایی نصب شد و حالا به جای آنها تیرهای برق نصب شده بود و در تمام خیابانها روشنایی برق به چشم می‌آمد. حتی حالا در مسجد هم برق آمده بود. اوایل اباجان سنگ می‌انداخت در کار نصب برق در مسجد: «این بدعت است.» و چماق در دست، جلوی مسجد مانند نگهبانی می‌ایستاد. نصاب‌های برق آمدند و به او تویخ نامه‌ای رسمی دادند و رفتند. حکیم بنده علی و مصیب خان خیلی تلاش کردند که او را متقاعد کنند ولی او فقط یک جواب می‌داد:

- این بدعت است.

ظهر روز سوم بی‌آما حالش بد شد، آن قدر بد که بیهوش شد. اباجان نگهبانی‌اش را رها کرد و به خانه آمد ولی بی‌آما منتظر آمدنش نمانده بود.

روز بعد وقتی اباجان برای نماز صبح به مسجد رفت، دید برق آن جا نصب شده. وقتی این صحنه را دید، به خانه برگشت. این اولین بار در طی زندگی اباجان بود که در خانه نماز خواند و پس از آن هرگز به مسجد نرفت و هرگز هم نمازش را بیرون از خانه نخواند. تا مدتها صبح و شب بر قبر بی‌آما می‌رفت و قرآن می‌خواند.

اباجان برای اینکه جلوی ورود بدعتها را به روپ نگر بگیرد، تلاش زیادی کرد. وقتی در محرم طبل می‌زدند، آن‌ها را می‌گرفت و روکش چرمیشان را پاره می‌کرد.

- طبل زدن در شریعت ما حرام است. من اجازه نمی‌دهم در مجالس و تکیه‌ها زده بشود.

- ولی در لکنو در هر تکیه و بارگاهی طبل می‌زنند.

۴. ظرف‌هایی که از برگ ساخته می‌شوند.

RUPI . ۱

Vasanti . ۲

Lala Chunni Mal . ۳



- خب بزنند، اهل لکنوو مجاز نیستند شریعت را تغییر دهند.
در آن سال در هیچ مجلس و تکیه‌ای طبل زده نشد ولی سال بعد، قدرت اباجان تمام شد. در هر تکیه‌ای طبل هم بود. به جز تکیه امام حسین (ع) که یک تکیه خانوادگی بود و زور اباجان آنجا می‌چربید و بعدها تبدیل به تکیه حضرت حر و خاموش‌ترین عزاخانه روپ نگر در محرم شد: نه طبل و نه حتی مرثیه خوانی. چرا که اباجان مرثیه خوانی را نیز خلاف شرع می‌دانست. مقابله قاطعانه خود را با مرثیه خوانی نیز آغاز کرد ولی سرانجامش مانند سایر مخالفت‌هایش شد.

سلطه پدر بر روپ‌نگر کمتر و کمتر شد. بی‌آما که فوت کرده بود و برق هم که به روپ‌نگر آمده بود. اباجان هم نتوانسته بود مانع ورودش بشود همان طور که نتوانسته بود مانع ورود طبل به مراسم محرم بشود. مخالفت او با برق، آخرین مخالفت او با بدعت‌های روزگار بود. بعد از آن خانه نشین شد. در خانه نماز می‌خواند و ده روز محرم را نیز در خانه می‌گذراند. یک روز بر جا نماز خود نشست و برای سفر استخاره کرد. استخاره خوب آمد، و جمع کردن اسباب اثاثیه آغاز شد.

- امی جان! ما داریم می‌رویم سفر؟ بعد از رفتن بی‌آما، او سؤال‌اتش را از امی جان می‌پرسید.

- بله پسر امی جان با لحنی افسرده جوابش را داد. کمی سکوت کرد و بعد نجوا کرد: «برای ما دیگر چه مانده؟ زمین‌هایمان که از چنگمان درآمده. ما فقط خانه‌ای قراضه داریم، اما هر وقت گرسنه شدیم، می‌توانیم بخوریمش؟»

- امی! ما به ویاس‌پور می‌رویم؟

- آره پسر، به ویاس‌پور می‌رویم. عموهایت هر دو در ویاس‌پور هستند. اگر بی‌آما به اینجا نچسبیده بود، ما همان اول رفته بودیم.

- امی! ویاس‌پور خیلی دور است؟

- بله دور است. از این جا تا بلند شهر ۳۹ با کامیون می‌رویم و از آنجا هم سوار قطار می‌شویم.

مقابل خانه یک گاری ایستاده بود. در خیالاتش کامیون و قطار بود و ماشین‌های ناشناسی که برای اولین بار در زندگی‌اش سوار آن‌ها می‌شد. او به اندازه اندوه مادر، خوشحال بود. شوق سفر و دیدن سرزمین جدید در تمام وجودش بیدار شده بود. صابره از مدت‌ها قبل آنجا ایستاده بود و از همان دور به بقچه‌های پیچیده شده و جعبه‌های قفل خیره شده بود. صورتش را به دامن خاله جان چسباند و هق هقش راه افتاد. خاله جان سرش را با دستانش گرفت و گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟ خاله خانوم زود بر می‌گردد. موقع گفتن این حرفها، اشک در چشمانش حلقه زد.

امی در حالی که به صندوق قفل می‌زد، گفت: «عزیزم! من تا آنجا رسیدم زود می‌فرستم دنبالت که بیایی پیش خودم»
اباجان هم همان طور که بقچه‌ها را گره می‌زد، نگاهی به صابره کرد و به کارش ادامه داد ولی با دیدن اشک‌های صابره تمام خوشیهایش از بین رفت. آرام به او نزدیک شد: «سبو» صابره با چهره‌ای خیس از اشک به اباجان نگاه کرد و دوباره صورتش را به دامن خاله جان چسباند و بلندتر از قبل هق هق کرد...

□□□

- جناب ذاکر! چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ ابا جان دوباره به اتاق آمد.
- چیزی نیست. طوری این را گفت که انگار موقع دزدی مچش را گرفته‌اند، فوراً کتابش را باز کرد و مقابلش گذاشت که به نظر برسد او مشغول مطالعه است.

- چرا یه اتفاقی افتاده، سر و صدا خیلی بلند شده و به نظرم تیر هم شلیک کردند. فریادهایی به گوش می‌رسد. بلند شد و پنجره را باز کرد و به محل تجمع نگاه کرد. عده‌ای از حضار ایستاده بودند و شعار می‌دادند. چند نوجوان انقلابی که به زور تلاش می‌کردند خود را در میان آن جمعیت جا دهند، دیگری را به بیرون هل می‌دادند. در میان مجلس دو گروه در حال شکل‌گیری بودند. بعد صدای شلیک آمد. با اکراه پنجره را بست و رو به اباجان کرد و گفت:

- تیر نزدند، آتش بازی دارد شروع می‌شود.

- این چه سرگرمی است؟!

- برای بر هم زدن جلسه است.

- مردم چه شان شده؟

- اباجان شما نگران نباش. این روزها توی تمام مجالس این کار رایج است. حالا راحت بخواب.

- پسرم خوابم یک دفعه پرید و خودت که می‌دانی به سختی خوابم خواهم برد. و بعد با خود زمزمه کرد:

- خدا به پاکستان رحم کند، مردم چشون شده؟ و از اتاق بیرون رفت.

بلند شد و دوباره پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد. نیمی از حضار در جلسه نشست و نیمی ایستاده بودند. پنجره را بست و برق را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید.

- مردم چه شان شده؟

حرف پدر در ذهنش طنین انداخته بود. واقعاً مردم چشون شده بود؟ او با خود همه چیز را مرور کرد: در خانه‌ها، اداره‌ها، رستوران‌ها، کوچه و بازار و همه جا به یک شکل بود: بحث اول ایدئولوژیک بود بعد شخصی، بعد توهین آمیز، بعد بد و بیراه و سپس زد و خورد. مردمی که در همان مسیر می‌رفتند، با تعجب به افرادی که دعوا می‌کردند نگاه کرده و خود را کنار می‌کشیدند.



بعد از هم می پرسیدند: چه شده؟ چه خواهد شد؟ برق ترس در چشمان تک تک آنها نشان از آن بود که واقعاً اتفاقی در شرف وقوع است. بعد دوباره به راه خود ادامه می دادند و هر چه شده بود را فراموش می کردند. انگار اتفاقی نیفتاده. آن همه تشویش و این همه بی اعتنایی! ناگهان شایعه ای مانند طوفان در میان مردم پخش می شد و خوف و هراسی بر چهره مردم نقش می بست. و باز همان نگرانی که چه اتفاقی برای پاکستان می افتد؟ سپس دوباره راه خود را پی می گرفتند، طوری که انگار اتفاقی نیافتاده و چیزی هم نخواهد شد. ولی واقعاً اتفاقی خواهد افتاد؟ وقتی در پیش روی خود چیزی نیافت، عازم سفر گذشته شد. سفر در بیشه خاطرات. زمانی که در روپنگر بود...

زمان اسطوره ای زندگی من. بعد من به ویاس پور آمدم... ویاس پور...

□□□

- این مرد در حال سوزانده شدن است؟

- بله این جا مرگت^{۴۰} است و آنکه آن جا مرده به نظر می آید، زنده است.

- برو دختر دروغگو.

- به خدا قسم زنده است. بلند شد، ایستاد. اوه رام^{۴۱}، وای مامان! تقریباً مردم.

- خب بعد؟

- طاق باز خوابانده بودنش، بلند شد و فرار کرد.

- دختر دروغگو.

او به حرفهای پولو^{۴۲} اعتماد نمی کرد. بچه بود دیگر. بعد از مرگ بی اماً و خارج شدن از روپنگر یک دفعه بزرگ شده بود. انگار بچگی اش در روپنگر مانده بود. چه چیزهای دیگری در روپنگر جا مانده بود؟

جاده های خاکی که تا نا کجا کشیده شده بودند و به نظر می رسید در میان درختان گم می شدند، گاوهای خواب آلود و زحمت کش گاری ها که زنگوله های گردنشان تمام مسیر خاکی را با صدایی گوش نواز پر می کرد، معبد سیاه و درخت پیپل کنار آن که از شر و شور میمون ها پر رونق بود، دیواره های غمگین و ویران کربلا، قلعه روی تپه، جنگل راون که درخت بانیان اسرار آمیزی در وسطش ایستاده بود. اینها همه روزگاری بودند اسطوره ای که همان جا در روپنگر مانده بود. گرچه حالا روبه رویش مرگتی بود که درخت گشن پیلی در میانش قرار داشت اما این جا در کنار هیچ درختی فضای رمز آلودی احساس نمی کرد، در حالی که پولو

چیزهای زیادی دیده بود.

- بزار واست تعریف کنم، یک جادوگر من را قاپید.

- برو برو چرند نگو.

- به خدا، دقیقاً سر ظهر بود، زیر آن درختی که آن جا می بینی، یک فنجان بود و داخلش با لیمو و سیندور^{۴۳} طرحی درست شده بود. زیر بانیان یک بیربانی^{۴۴} که دندان هایش از دهان بیرون زده بود، من را گاز گرفت درست همان طور که لاشخور می تواند گاز بگیرد.

- چرند نگو، برو پی کارت.

او در ویاس پور چیزهای متفاوتی می دید: گاری های خسته و مانده در جاده ها روان بودند و در میان آن ها تک و توتک کالسکه یا اتومبیلی دیده می شد. پشت آن جاده ها، پشت بازارها و محله ها روی آن جاده آسفالت، تمام روز کامیون ها در حال رفت و آمد بودند. این ماشین ها صدای عجیبی تولید می کردند. آن صداهایی که در فضای روپنگر جای داشتند، حالا کجا بودند؟ حالا گوشش با صداهای جدید آشنا می شد. صدای زنگوله کالسکه ها و درشکه ها، صدای بوق کامیون ها، صدای بوق اتومبیل ها و از همه عجیب تر صدای سوت قطاری که از روپنگر می آمد و به ویاس پور می رسید، به شهرهای ناشناس و نادیده. صدای سوت قطاری که از دوردست ها می آمد، او را به بام ساختمان آجری می کشاند. در دور دست جایی که قطار حرکت می کرد، مرگت کاملاً دیده می شد. قطار مسیرش را دنبال می کرد، در سوتش می دمید و دودش را به هوا می فرستاد. ابتدا در میان سایه درختان می دوید و پس از اندکی فقط دودش در هوا دیده می شد. سپس ناگهان موتور شتاب زده زغال سنگی از پناهگاه درختان بیرون می آمد، در حالی که دودی سیاه تر از خودش را بر صورت ابرهای آسمان تف می کرد و پشت سرش واگن هایی پر از مسافر. با چه سرعتی این جعبه های فلزی عبور می کردند و لحظه به لحظه از نظر ناپدید می شدند. او غرق شگفتی بود. وقتی حرف اباجان را به خاطر می آورد که این قطار از مراد آباد می آید و از ویاس پور عبور کرده و به دهلی می رود، خیلی تعجب می کرد.

او این جا در خانه آجری عمو خان بهادر زندگی می کرد که کمی دورتر از آبادی، میان مزارع و باغها ساخته شده بود و اگر روی سقفش می ایستادی، مقابلت دقیقاً مرگت و پشت سرت ریل قطار بود. و از ریل قطار گرفته تا مرزهای افق، درختان به صف ایستاده بودند. هنگامی که به بازار می رفت با تعجب به تک تک مغازه ها نگاه

۴. پودر سرخ رنگ که زنان هندوها و برهمنان با آب

بر پیشانی خال می نند.

۵. عفریته، در سانسکریت به زن و جنس مؤنث

اطلاق می شود.

۱. مکانی که مرده ها در آن سوزانده می شوند.

۲. خدایا

۳. Phullo



می‌کرد. کرکی^{۴۵} بازار در مقابل بازارچه روپ‌نگر چقدر بزرگ بود. در یک مغازه فقط دوچرخه و دوچرخه، آن قدر دوچرخه آن جا می‌دید که در تمام عمرش ندیده بود. پشت مغازه‌های دوچرخه فروشی و لباس و کفش، آن فروشگاه بزرگ بود پر از کوبه‌های بلند گندم و کتان و نزدیک آن‌ها دسته‌ای کامل کبوتر وحشی. مغازه‌هایی هم بودند که در آن‌ها چیزی نبود و فقط فرشی سفید در آن‌ها پهن شده بود و روی آن تختی قرار داشت و روی تخت، تاجری نشسته بود و در مقابلش یک تلفن. یک آن صداها بالا می‌رفت و هر تاجر به سرعت شماره می‌گرفت و بلند بلند چیزهایی می‌گفت. کم‌کم فهمید که این سر و صداها زمانی بالا می‌رود که قیمت‌ها اعلام می‌شود.

□□□

در بازار آن همه سر و صدا، اطراف خانه آجری این همه سکوت! هر وقت قطار می‌آمد، سکوت شکسته می‌شد. بعد از عبور آن، باز هم خاموشی و راه آهنی که تا دور دست امتداد داشت. تا ساعت‌ها روی بام می‌ماند و با تعجب به آن خیره می‌شد. شگفت‌زدگی‌هایش حالا از کجا به کجا سفر کرده و رسیده و چقدر عوض شده‌اند. عموخان بهادر این خانه را با این نیت ساخته بود که بعداً زبانشستگی در آن ساکن شود. تمام عمرش را در رای‌سینا^{۴۶} گذرانده بود و در ویاس‌پور می‌توانست بماند ولی قبل از زبانشستگی، از دنیا رفت. این اتفاق خیلی قبل از آمدن آن‌ها به ویاس‌پور افتاده بود و او هرگز چچاجان^{۴۷} را ندیده بود ولی وقتی به ویاس‌پور آمد، دید که تمام خانواده زیرسایه بلند او هستند. - برادرم خان‌بهدار ترفندی به کار بست و شورشی شد. چنان شورشی ماهر شد که حتی به ریاست آن‌ها هم رسید. ولی شورشی‌ها جاسوسان زیادی داشتند، یکی از جاسوس‌ها ایشان را شناخت. در حضور تمام اعضا این راز آشکار شد که این شخص جاسوس انگلیسی‌هاست. بعدش تمام شورشی‌ها اسلحه درآوردند و به سمت برادرم نشانه گرفتند. اچابایی^{۴۸}، نجیب‌بایی^{۴۹} و میان صاحب همگی با دقت گوش می‌دادند.

- خب بعد چی شد؟

- ای آقا، برادر مرحوم کی اشتباه می‌کرد؟ ایشان چنان سخنرانی کردند که اسلحه تمام شورشی‌ها به طرف آن شورشی برگشت، همان که گفته بود ایشان جاسوس انگلیسی‌ها هستند. چچاجان کمی مکث کردند و بعد ادامه دادند: «این شورشی‌ها آن قدر

خطرناک بودند که اگر خان‌بهدار مرحوم آن‌ها را بازداشت نمی‌کرد، حال انگلیسی مثل سال ۱۸۵۷^{۵۰} شده بود. ترسیده بودند و در تمام هندوستان بلوا راه می‌انداختند»
وقتی در فامیل عروسی بر پا می‌شد و کل فامیل دور هم جمع بودند، چچاجان طوری درباره عموخان بهادر حرف می‌زدند و تمام پسرهایی که دورش بودند چنان گوش می‌دادند که انگار قصه قهرمان اسطوره‌ای را می‌شنیدند.

- یکی از پاهای خان‌بهدار از نقره بود؟

- پای نقره؟ نجیب‌بایی با تعجب پرسید.

- بله، ایشان در حال تعقیب دزدها بود که از ماشین در حال حرکت بیرون پرید. استخوان پایش شکست. در رای‌سینا کمک جراح او را معالجه کرد و پای نقره‌ای برایش گذاشت.

همه شگفت‌زده شده بودند و بعد نجیب بایی پرسید:

- چچاجان رییس دزدها را هم گرفت؟

- بله پس کی گرفتش؟ والد ماجدی‌بانگ صاحب هم می‌آمد، نمی‌توانست او را بگیرد. این توان خان‌بهدار بود که او را گرفت. و گروه دستمال ابریشمی‌ها را چه کسی بازداشت کرد؟

- گروه دستمال ابریشمی‌ها کی بودند؟

- دستمال ابریشمی‌ها کی بودند؟ چچاجان خندید:

- پسران نمی‌شناسیشان؟ این گروه تمام برنامه‌های سرنگونی انگلستان را چید. در حساس‌ترین لحظات برادر خان‌بهدار بو بردند و پریدند وسط گروه دستمال ابریشمی‌ها، خان‌بهدار خیلی به انگلیسی‌ها لطف کرد. بعد از مرگش وایسروی^{۵۱} گفته بود که با مرگ خان‌بهدار، کمر من شکست.

- داداش! از برادر زاده‌ات بی‌رس بین می‌خواهد مثل عمویش چیزی بشود یا علاف بگردد؟

- پسرم ذاکر! جواب بده، بین زن عمو چی دارند می‌پرسند؟ یه نکته را هم من بهت بگویم. برادر خان‌بهدار به‌آسانی خان‌بهدار نشد، خیلی سختی کشید. چه کسی سختی‌ای را که ایشان تحمل کرد می‌تواند تحمل کند؟ یک بار روغن چراغشان تمام شد. بطری روغن را نگاه کرد، دید خالی است. یک کرم شب تاب گرفت و بست به گوشه روسری بی‌امّا و در روشنایی‌اش تا اذان صبح مشغول مطالعه بود. امروز کی این حرف را باور می‌کند؟ ولی بعد همان محنت مایه بزرگی‌اش شد. وقتی جواب امتحان دیپلم آمد او در یوپی^{۵۲} اول شده بود. ■

۲. Najib Bhai

۳. جنگ میان مردم شبه قاره هند با انگلیسی‌ها

۴. Viceroy

۱. United Provinces

۱. Khirki

۲. Raisina

۳. عموخان

۱. Ache Bhai





شب، دیروقت، وقتی بچه‌ها دیگر خوابیدند، صیغه عقد جاری شد.

چشمان لیلا، درون اینه، زیر توری سبزی افتاد به چشمان طارق که ملاً انداخته بود روی سرشان.

نه خبر از اشک بود و نه لبخندهای روز عروسی و نه نجوا و قسم یادکردن‌هایی من باب عشق ابدی.

لیلا بی‌هیچ حرفی خیره شد به تصویرشان در اینه، به صورت‌هایی که خیلی زودتر از موعد، چروک شده بودند، بهخطوط و چین‌هایی خیره شد که صورت‌های جوان‌شان برداشته بود.

طارق دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما همین که لیلا خواست حرفش را بشنود، کسی توری را کشید و لیلا نفهمید چه‌گفته است.

آن شب، بچه‌ها داشتند در تخت‌های خود، خروپف می‌کردند، تازه عروس و داماد کنار هم دراز کشیدند. لیلا به یاد آورد که او و طارق وقتی جوان بودند چه‌قدر حرف می‌زدند،

تندتند و از هر دری... و می‌پریدند وسط حرف یکدیگر و یقه‌ه‌ها می‌کشیدند تا تاکید کنند بر حرف‌شان و بعد قهقهه می‌کردند و مشتاق بودند یکدیگر را خوشحال کنند.

از آن روزهای کودکی خیلی گذشته بود و بی‌نهایت اتفاق افتاده بود که نیاز بود درباره‌اش حرف زده شود.

ولی اهمیت اولین شب با هم بودن را، با زدن حرف‌های یک کلاغ چهل کلاغ از بین می‌رفت.

آن شب، بودن در کنار او سعادت بزرگی بود. سعادتی بحد که بداند طارق آن‌جاست، گرمای تنش را حس کند، سرشان بریک بالش باشد، دست راستش در دست چپ طارق چفت شود.

نیمه‌شب لیلا از عطش، بیدار شد، دید که دست‌های‌شان هنوز هم چفت هم است. و استخوان‌های مفصل دست‌ها، مثل‌دست بچه‌هایی سفید شده که مشتاقانه نخ بادبادک را سفت چسبیده‌اند.

*

لیلا عاشق صبح‌های سرد مه‌آلود موری، گرگ‌ومیش خیره‌کننده و تاریکی ستاره‌باران آن در شب است.

همین‌طور عاشق سبزی کتج‌ها و رنگ قهوه‌ای سنجاب‌هاست

این روزها طارق سردرد دارد. گاهی لیلا، شب‌ها بیدار می‌شود و طارق را می‌بیند که لبه تخت نشسته است و دارد عقبو جلو می‌رود و زیر پیراهنی‌اش زان کشیده است روی سرش. او می‌گوید مه این سردردهای لعنتی در نصیر باغ شروع شد و بعد هم در زندان شدت گرفت.

و گاهی هم از شدت سردرد بالا می‌آورد و یکی از چشمانش دیگر قادر به دیدن نیست. می‌گوید انگاز یک ساطور را فرومی‌کنند در شقیقه‌اش و آهسته درون مغزش می‌چرخانند و از سمت دیگر سوراخ باز می‌شود.

وقتی شروع می‌شود، مزه دهانم عوض می‌شود و طعم فلز می‌شود...

گاهی لیلا پارچه‌ای را خیس می‌کند و روی پیشانی‌اش می‌گذارد که کمی هم تأثیر دارد. قرص‌های گرد کوچکی که دکتر سعید به او داده هم کمی آرامش می‌کند، ولی گاهی شب‌ها فقط می‌تواند سرش را بین دستانش بگیرد و بنالد.

درونچشمانش خون جمع می‌شود و آب دماغش راه می‌افتد. وقتی دارد در این باتلاق درد دست‌وپا می‌زند، لیلا می‌نشیند کنارش پشت گردنش را ماساژ می‌دهد، دستانش را درون دستانش می‌گیرد و خنکی فلز حلقه ازدواجش را درون کف‌دستش حس می‌کند.

روزی که به موری رسیدند، ازدواج کردند. وقتی طارق گفت ازدواج می‌کنند، سعید طیب خاطر پیدا کرد. دوست نداشتسر موضوع حساس اقامت زوجی ازدواج نکرده در هتل، بحث کند. اصلاً سعید آن‌جور نیست که لیلا تصور می‌کرد؛ لپ‌های گلی و چشمان نخودی.

سبیلی جو گندمی دارد که انتهای سبیلش را تاب می‌دهد و تیز می‌کند و موهای خاکستری دارد که به سمت عقب شانه‌می‌کند. مرد مودبی است با منش و طرز صحبت کردن آرام، حرف‌های سنجیده می‌زند و رفتارش با وقار است.

سعید، طارق را کنار کشید و بخ او پول داد و سپس یکی از دوستانش و ملاً را خبر کرد برای همان روز تا نکاح صورت‌بگیرد. طارق تمایلی برای گرفتن دول نداشت، اما سعید اصرار کرد. سپس طارق رفت به بازار و با دو حلقه ظریف‌ازدواج برگشت. آن

گاهی لیلا پارچه‌ای را خیس می‌کند و روی پیشانی‌اش می‌گذارد که کمی هم تأثیر دارد.



که از تنه درخت‌ها بالا و پایین می‌روند.

و رگبارهای پراکنده و ناگهانی که باعث می‌شود، در بازار خریداران، در جایی سرپناه بگیرند.

عاشق مغازه‌های سوغاتی و هتل‌های گوناگونی است که جهان‌گردان را در خود جا می‌دهد، اگرچه محلی‌ها شکایتمی‌کنند که ساخت‌وساز مداوم و توسعه تأسیسات زیربنایی به زیبایی بکر و طبیعی موری دارد آسیب می‌زند.

لیلا متعجب است که مردم از ساختن ساختمان شاکی هستند. درحالی‌که در کابل همه با جان‌ودل استقبال می‌کنند.

با تمام وجود خوش‌حال است که حمام‌دستشویی دارد، نه تنها مستراحی بیرون خانه، گوشه حیاط، بلکه حمام و دستشویی واقعی.

دستشویی که سیفون دارد، دوش، کاسه دستشویی، با شیرهای دوتایی که با دستش، هرکدام را بخواند، آب سرد یا گرم جاری می‌شود.

عاشق این است که هر روز، صبح با صدای بعبع آلیونا از خواب بیدار می‌شود و ادبیه را می‌بیند، آشپز بداخلاق که درون آشپزخانه معجزه می‌کند.

گاهی وقت‌ها که لیلا، طارق را در خواب تماشا می‌کند و بچه‌هایش در خواب خروپف می‌کنند و درون رختخواب غلتمی‌زنند، از بخت خوبش، چیزی در گلویش گره می‌خورد و کاسه چشمس را اشک پر می‌کند.

صبح‌ها لیلا دنبال طارق، از اتاقی به اتاق دیگر می‌رود. کلیدها جلنگ‌جلنگ می‌کنند از حلقه‌ای که به کمر طارق بسته شده است. و یک اسپری شیشه‌پاک‌کن هم از حلقه جین او آویخته است.

لیلا با خود سطلی پر از دستمال، مواد ضدعفونی، برس کفش‌شور و اسپری پولیش دارد برای میزهای آرایش.

عزیزه، دستمال در یک دستش و در دست دیگرش عروسکی پر از لوبیاست که مریم برایش درسته کرده بود و زلمای هم باسگره‌های در هم، با اکراه همیشه چند عقب عقب‌تر، دنبالشان است.

لیلا جاروبرقی می‌کشد، تختخواب‌ها را مرتب می‌کند و گردگیری می‌کند. طارق روشویی و وان حمام را می‌شوید و توالت را تمیز می‌کند و کفیوش لینولیموم را پاک می‌کند. در قفسه‌ها حوله تمیز می‌چیند و بطری‌های پلاستیکی‌شامپو و قالب‌های صابونی با رایحه بادام می‌گذارد عزیزه مسئول اسپری‌زدن و تمیز کردن پنجره‌هاست و این‌که عروسک هیچ‌وقت از او جدا نمی‌شود.

لیلا به عزیزه، ارتباطش با طارق را جندوقت پس از نکاح به او گفت.

و لیلا معتقد است که رابطه بین عزیزه و طارق عجیب و کمی غریب است. و تا طارق اول حرفی را می‌زند، عزیزه تا آخر آن را می‌خواند. و این رابطه‌ای دو طرفه است. پیش از این‌که حتی طارق، چیزی را که می‌خواهد بر زبان بیاورد، عزیزه آن را می‌دهد به دستش.

سر میز شام، بین‌شان لبخندهای خصوصی دخترپودی ردوبدل می‌شود، گویا نه تنها با هم غریبه نیستند، بلکه‌آشنایایی هستند که بعد از سال‌ها فراق، به هم رسیده‌اند.

وقتی لیلا برایش تعریف کرد، عزیزه سکوت کرد و به فکر فرو رفت و سپس به دستانش خیره شد و پس از تعللی گفت:

__ خوش می‌آد ازش.

__ اون عاشقته.

__ خودش گفت؟!

__ نباید حتماً بگه که.

__ خوب تعریف کن بقیه‌ش رو... مامان... بگو تا بدونم.

و لیلا برایش گفت و گفت.

__ پدرت مرد خوبیه. بهترین مردیه که تو همرم شناختم.

عزیزه پرسید: اگه ترک‌مون کنه چی؟

__ اون هیچ‌وقت ترک‌مون نمی‌کنه. به من نگاه کن. عزیزه...

پدرت آزارت نمی‌ده. و هرگز ترک‌مون نمی‌کنه.

و این آسوده‌خاطر شدن عزیزه، قلب لیلا را به درد آورد.

طارق برای زلمای، یک اسب چوبی گهواره‌ای خرید و یک دلیجان برایش ساخت. از هم‌سلولی قدیمی‌اش یاد گرفته بود که حیوان کاغذی درست کند، پس کاغذ را تا کرد، برید و درون شکم شیرها و کانگوروها، اسب‌ها و پرندگانی با پرهايخوش‌رنگ، کاغذهای زیادی تعبیه کرد. اما زلمای این نوع پایه‌ریزی‌های ارتباطی را بی‌احترامی و حتی گاهی، کینه‌توزانه تلقی می‌کرد.

و دست رد می‌زد به سینه طارق. و زلمای فریاد می‌کشد:

__ تو الاغی... اسباب‌بازی‌هات رو نمی‌خوام.

لیلا بریده‌بریده می‌گوید: زل...م‌ای؟!

طارق می‌گوید: اشکالی نداره. لیلا. اشکالی نداره. ولش کن.

__ تو بابا جان من نیستی! بابا جان واقعی من رفته سفر. وقتی برگرد اون‌قدر می‌زنه تو رو تا ریقت در بیاد. تازه نمی‌تونی از زیر دستش در بری چون اون دو تا پا داره تو یه دونه داری.

لیلا، شب‌ها زلمای را به آغوش می‌کشد و دعای بابالو را همراهش می‌خواند. و وقتی زلمای درباره پدرش می‌پرسد، بازلیلا همان دروغ‌های همیشگی را تحویلش می‌دهد: «بابا جان



رفته و نمی‌دونم کی بر می‌گردد.» لیلیا از این رفتار متنفر است. او از خودش هم بیزار است که مجبور است به بچه دروغ بگوید. لیلیا خوب می‌داند که باید این دروغ لعنتی را مدام تکرار کند. این دروغ ادامه‌دار می‌شود. زلمای پس از بازی کردن و پایین آمدن از تاب یا خواب نیم‌روزی و بعدترها که توانست به تنهایی بند کفش خود را ببندد و باز سؤال بپرسد، لیلیا مجبور است باز همان دروغ همیشگی را بگوید.

لیلیا می‌داند بالاخره این سؤال‌ها به پایان می‌رسند. می‌داند کم‌کم زلمای دیگر نخواهد پرسید چرا پدرش او را ترک کرده. دیگر در ازدحام جمعیت، تصور نمی‌کند پدرش را گوشه خیابان دیده یا پدرش را با پیرمرد خمیده‌ای اشتباه نمی‌گیرد که در خیابان لخلخ‌کنان راه می‌رود یا مقابل قهوه‌خانه روباز، پای سماور ایستاده است. و روزی که دارد کنار رودخانه کم‌آبی راه می‌رود یا به دشت برفی نگاه می‌کند که رد پای کسی آن‌جا نیست، ناگهان از فکرش می‌گذرد که دیگر غیبت پدرش، زخم روباز ناراحت‌کننده‌ای نیست و در کل تبدیل به چیز دیگری شده، چیزی فرسایشی و تهی از حس، مانند افسانه، چیزی محترم و البته پیچیده در هاله‌ای از اسرار.

لیلیا این‌جا، در موری خوش حال است، اما نه خوشحالی آسان... این خوش‌بختی که دارد بدون پرداختن هزینه گزافی که به دست نیامده است.

در روزهای تعطیل، طارق، لیلیا و بچه‌ها را به «مال» می‌برد که دو طرفش، پر بود از مغازه‌های خرت‌وپرت فروشی و کنار آن «کلیسای انگلیکن» وجود داشت که در نیمه دوم قرن نوزدهم ساخته شده بود. طارق برای‌شان از دوره‌گردهای خیابان کباب فلفلی «چپلی» می‌خرد. در میان ازدحام محله، اروپایی‌ها و موبایل‌ها و دوربین‌های

دیجیتالی‌شان وهمین‌طور پنجابی‌ها که از گرمای جلگه‌ها به ستوه آمده‌اند به این‌جا می‌آیند.

گاهی وقت‌ها سوار اتوبوس ایستگاه کشمیر می‌شوند. از این‌جا طارق، دره «رود جلوم»، سرآشپ‌های مفروش بهدرخت‌های کاج و تپه‌های جنگلی انبوه و سرسبز را نشان‌شان می‌دهد و می‌گوید هنوز می‌توان در این جنگلمیمون‌هایی را دید که از درختی به درخت دیگر می‌پرند.

به «ناتی‌گلی» نیز می‌روند که سرشار از درخت‌های افراس و در سی‌کیلومتری موری است و در آن‌جا همان‌طور که درجاده پر سایه به سمت عمران فرمانداری می‌روند، طارق دستان لیلیا را در دست گرفته است. کنار قبرستان قدیمی بریتانیایی

می‌ایستند یا تا کسی به سمت قلعه کوه سوار می‌شوند تا چشم‌انداز سبز و با صفای دره زیر پا را تماشا کنند که مه‌آلود است.

گاهی وقت‌ها در این سیاحت‌ها، هنگامی که از مقابل ویتترین مغازه‌ای می‌گذرند، لیلیا تصویر خودشان را در آن می‌بیند؛ مرد، زن، دختر و پسر.

می‌داند که از نظر غریبه‌ها خانواده‌ای معمولی هستند، بدون هیچ رازی، دروغی و البته حسرت.

عزیزه، مدام کابوس‌های می‌بیند و جیغ‌کشان می‌پرد از خواب. پس لیلیا مجبور می‌شود روی تخت، کنارش دراز بکشد، با آستینس، لپ‌هایش را پاک کند و دل‌داری‌اش بدهد تا زمانی که خوابش ببرد.

لیلیا هم خواب‌های خودش را می‌بیند، مدام، بر می‌گردد به خانه‌شان در کابل، در راهرو راه می‌رود، از پلکان بالا می‌رود. کسی پیشش نیست، اما از پشت درها، صدای فس‌فس اتو، تکاندن ملحفه‌ها و تا کردن‌شان به گوش می‌رسد.

گاهی وقت‌ها صدای زیر زنی را می‌شنود که دارد با لهجه هراتی، ترانه‌ای می‌خواند، اما وقتی وارد اتاق می‌شود، اتاق‌خالی است. کسی در اتاق نیست.

این خواب‌ها تن لیلیا را می‌لرزاند. خیس عرق از این خواب‌ها می‌پرد، چشمانش تر شده و می‌سوزد. خانه خراب‌کناست. هر سری خانه خراب‌کن‌تر است.

۴۹

یکشنبه روزی از سپتامبر، لیلیا که مشغول خواباندن زلمای بود که سرماخورده بود، طارق شتبا زده وارد کلبه‌شان می‌آید. نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: خبرها به گوشت رسید؟ کشتنش... احمدشاه مسعود مرده...

یکشنبه روزی از سپتامبر، لیلیا که مشغول خواباندن زلمای بود که سرماخورده بود، طارق شتبا زده وارد کلبه‌شان می‌آید.

— چی؟

طارق دم در هرچه را می‌داند به او می‌گوید:

می‌گن به دوتا روزنامه‌نگار تبعه بلژیک اجازه مصاحبه داده، از قضا اصلیت‌شون مراکشی بوده.

داشتن حرف می‌زدن که بمبی منفجر می‌شه که توی دوربین فیلم‌برداری جاسازی کرده بودن. مسعود و یکی از خبرنگارها می‌میرن. اون یکی هم که زنده مونده، وقتی داشته در می‌فته با تیر می‌زنش. می‌گن به احتمال زیاد، خبرنگارها جزو القاعده بودن.

لیلیا پوستر مادرش را به یاد می‌آورد که به دیوار اتاق خواب می‌خ کرده بود. مسعود با ابرویی بالا برده و صورت به جلو خم شده



که از شدت تمرکز، چین افتاده بود، گویا با احترام دارد به حرف کسی گوش می دهد.

لیلا به یاد می آورد، مامان چه قدر شاکر بود که مسعود سر قبر پسرهایش، شخصاً نماز میت خوانده و با چه ذوقی اینموضوع را به همه می گفت. حتی مامان بعد از جنگ بین جناح او و دیگران، او را سرزنش نمی کرد.

و همیشه خدا ورد زبانش بود که او مرد خوبی است. طرفدار صلح است. می خواهد افغانستان را بازسازی کند، اما آن ها هستند که مانعش می شوند. برای مامان، حتی در آخر، حتی وقتی که همه چیز به منجلاب کشیده و کابل خرابه شد، مسعود هنوز هم شیر پنجشیر بود.

لیلا مثل مادرش با گذشت نیست. از عاقبت پر از خشونت مسعود خوشحال نشده است، اما خوب به یاد دارد که او جلوی چشمان لیلا، محلات کابل را ویران کرد، اجساد را از خرابه ها می کشیدند بیرون و چند روز بعد از دفن شان، دست و پاهای بچه ها روی پشت باک ها یا شاخه های بلند درخت ها پیدا می شد. حالت چهره مامان، دقیقاً پیش از اصابت موشک، خیلی روشن به نظر می آمد و هر چه قدر سعی کرده بود که فراموش کند، بدن بی سر بابا را فراموش کند که کنارش افتاده و برج پلی از میان دود و خون، سر بر افراشته بود.

طارق دارد تعریف می کند: قطعاً تشییع جنازه ای برگزار می شود... شاید در راولپنڈی... قطعاً مراسم بزرگی خواهد بود. زلمای که احتمالاً خوابش برده بود، می نشیند و با دستان مشت شده اش چشمانش را می مالد.

دو روز بعد، وقتی دارند اتاق ها را تمیز می کنند، صداس قیل و قالی به گوش شان می رسد. طارق طی را پرتاب می کند و با عجله از اتاق بیرون می زند. لیلا هم پشت سرش می دود.

صدا از اتاق نشین به گوش می رسد. جای استراحتی با چند صندلی و دو کاناپه با روکش چرم مصنوعی بژ در سمت راست میز پذیرش هست. در گوشه مقابل کاناپه ها تلویزیون قرار دارد و سعید، صاحب هتل و مهمانان زیادی جلو یان ایستاده اند.

لیلا و طارق راه خود را، از میان جمعیت به جلو باز می کنند. کانال بی بی سی را گرفته اند. روی صفحه تلویزیون ساختمانی هست، برجی که دود سیاه از طبقات بالای آن دارد به هوا می رود. طارق چیزی به سعید می گوید و سعید پاسخ نصفه و نیمه ای می دهد که در همین لحظه هواپیمایی از گوشه صفحه دیده می شود.

این هواپیما به برج کناری، اصابت می کند و انفجار مهیبی صورت می گیرد که لیلا در طول عمرش ندیده است. تمام افراد حاضر

در اتاق نشیمن، با هم فریاد می کشند. کم تر از دو ساعت تمام برج، ویرانه می شود.

چیزی نگذشته، تمام شبکه های تلویزیونی از افغانستان، طالبان و «اسامه بن لادن» حرف می زنند.

*

طارق می پرسد: شنیدی طالبان چی گفته؟ درباره بن لادن.

*

عزیزه جلوی طارق روی تخت نشسته و به صفحه شطرنج نگاه می کند. طارق به او شطرنج بازی یاد داده. عزیزه اخم کرده است و مدام با انگشتش می زند بر لب پایینی اش.

دقیقاً همان رفتاری که وقتی پدرش می خواهد تصمیمی بگیرد، از خود نشان می دهد.

حال زلمای کمی بهتر شده است. حالا خوابیده و لیلا دارد پماد ویکس می مالد بر سینه اش.

می گوید: شنیدم.

طالبان اعلام کردند که بن لادن را تحویل نمی دهند، زیرا مهمان است! و به افغانستان پناه آورده و این بر خلاف اخلاقیات پشتون است که مهمان را تحویل بدهند. طارق پوز خندی می زند و لیلا متوجه می شود که او از این به نفع خود همه چیز را برگرداندن، حالش به هم خورده است.

لیلا و طارق، چند روز بعد از حمله ها، باز در اتاق نشیمن هتل هستند. بر صفحه تلویزیون «جورج. دبلیو بوش» دارد سخنرانی می کند. پرچم بزرگی هم پشت اوست. صدایش یک جا می لرزد و لیلا فکر می کند که هر آن امکان دارد، حق هقبزند زیر گریه.

سعید که زبان انگلیسی را می فهمد، برایش توضیح می دهد که بوش اعلان جنگ کرده است.

طارق می پرسد: با کی؟

_ اول از همه، با کشور شما...

طارق می گوید: شاید بد هم نشد.

شب است و کنار هم دراز کشیده اند. اوایل کمی مشکل داشتند و حالا راحت تر شده اند. بچه ها زیر پای شان در تخت خوابیده اند. پس نمی تواند خلوت شایان توجهی داشته باشند و باید حواس شان به بچه ها باشد، با وجود تمام اینها، برای لیلا با طارق بودن ارزش همه چیز را دارد و در این لحظات احساس امنیت و خوشبختی می کند.

دیگر کم تر نگران است که زندگی شان در کنار هم به پایان برسد و همه چیز مثل قبل شود. ترس از دست دادن و جدا شدنش از بین رفته است. حالا می گوید: نظرت چیه؟!



_ شاید اتفاقاتی که در وطن می‌افته، عاقبت هم‌چین بد هم نباشه.

در وطن باز بمب می‌اندازند، این بار اما بمب‌های امریکایی (لیلا) تصاویر جنگ را هر روز از تلویزیون موقع تعویضملحفه‌ها و جاروبرقی کشیدن، می‌بیند. امریکایی‌ها باز سربازها را مسلح کرده و به اتحاد شمال کمک کرده‌اند که طالبان را کنار بزنند و بن‌لادن را پیدا کنند.

اما لیلا از حرف طارق، دلخور می‌شود. و سر او را به سمت دیگری هل می‌دهد.

_ هم‌چین هم بد نباشه؟! منظورت مردنِ مردمه؟ زن و بچه، پیرها؟!

باز خراب شدن خونه‌ها... هم‌چین هم بد نباشه؟!

_ هیس... بچه‌ها رو بیدار می‌کنی‌ها.

لیلا فریاد می‌زند: آخه چه‌طور دلت می‌آد هم‌چین حرفی رو بزنی؟! طارق؟! بعد از مثلاً اشتباه توی «کرم» صدتا آدم بی‌گناه... خودت که جنازه‌ها رو دیدی...

طارق می‌گوید: نه.

می‌چرخد و به لیلا نگاه می‌کند: نه تو متوجه منظورم نشدی...

_ تو خبر نداری...

لیلا می‌داند که تن صدایش بلند شده و دارند اولین دعوای زناشویی را تجربه می‌کنند.

_ وقتی مجاهدین جنگ با همدیگه رو شروع کردن، تو رفتی، یادته؟! من بودم که اون‌جا موندم... من... من جنگ رو خوبمی‌شناسم... من کسی‌ام که پدرومادرم رو توی جنگ از دست دادم. پدرومادرم...

طارق... بعد حالا تو می‌گی که چنگهم‌چینم بد نیست؟

طارق صورت لیلا را می‌گیرد میان دستانش:

_ متاسفم... لیلا متاسفم... حق با توه... متاسفم... من رو ببخش. منظورم این بود که وقتی جنگ تموم شه... امیدی هم‌جرقه می‌زنه... شاید برای اولین بار بعد از سال‌های طول‌ودراز بشه...

_ دیگه نمی‌خوام درباره‌ی این موضوع حرفی بشنوم.

خود لیلا هم متعجب است چه‌طور این‌قدر با تندی رفتار می‌کند.

سر زلمای را می‌بیند که روی شانه‌ی طارق است و تپلی دستانش روی گردنش و پاهای کوچکش آویزان شده نزدیک کمر طارق. طارق که به تخت برمی‌گردد. دیگه هیچ‌کدام حرفی نمی‌زنند.

لیلا دستش را دراز می‌کند و می‌کشد به صورت طارق. گونه‌های طارق خیس اشک است.

۵۰

لیلا در موری زندگی راحت و آرامی دارد. خبری از کار طاقت‌فرسا نیست و روزهای تعطیل، او و طارق بچه‌ها را می‌برند به «تیپه پاتریاتا» تا سوار تله سی‌یژ شوند. یا می‌روند «پیندی پوینت» که در هوای صاف می‌شود اسلام‌آباد و جنوب راولپیندی را از آن‌جا دید. در آن‌جا زیرانداز می‌اندازند روی چمن و ساندویچ کوفته با خیار می‌خورند و جنیجرالین می‌نوشند. لیلا با خود فکر می‌کند این زندگی خوبی است، باید شاکر باشد بابت داشتنش، در واقع دقیقاً همان زندگی است که در سیاه‌ترین روزهای زندگی با رشید، آرزویش را داشت. و لیلا هرروز این قضیه را به خود یادآوری می‌کند.

سپس در یکی از شب‌های گرم جولای ۲۰۰۲ کنار هم دراز کشیده‌اند و دارند درباره‌ی تغییرات وطن، با تن صدای کم صحبت می‌کنند.

تحولات زیادی رخ داده است. نیروهای ائتلاف طالبان را از تمام شهرهای بزرگ بیرون رانده و وادارشان کرده به مرزپاکستان و کوهستان‌های جنوب و شرق افغانستان پناه ببرند.

«ایساف» که نیروی محافظ صلح است به کابل فرستاده شده.

و کشور یک رئیس‌جمهور موقتی به نام «حامد کرزی» دارد.

و لیلا به این نتیجه می‌رسد که دیگر وقتش شده تا به طارق بگوید.

یک سال پیش حاضر بود با تمام وجودش

یک دستش را بدهد و از کابل بیرون بزند. اما در چند ماه اخیر، گاهی دلتنگ‌زادگانش می‌شود. دلش پر می‌کشد برای «شوربازار»، باغ‌های «بابور» فریاد کشیدن سقاها که به دوش می‌کشند مشک‌های پوست بز را.

دلتنگ بساط‌های لباس فروشیز در کوچه‌مرغا و هندوانه‌فروش‌های کارته‌پروان است.

اما فقط دلتنگی یا غربت‌زدگی نیست که لیلا را به یاد کابل انداخته است. حالا دیگر بی‌قراری مانند خوره به جانش افتاده است.

به گوشش رسیده که مدارس در کابل دایر شده‌اند، راه‌ها را تعمیر کرده‌اند، زنان برگشته‌اند سر کار و زندگی او در این‌جا، با وجود تمام خوش‌بختی‌ها (او شاکر این خوش‌بختی است) چیزی کم دارد و در رأس همه‌چیز، اتلاف عمرش است.

این روزها باز صدای پدرش در گوشش است. می‌گوید می‌توانی بشوی هر چه که دوست داری. من مطمئن هستم لیلا. من

لیلا می‌داند که تن صدایش بلند شده و دارند اولین دعوای زناشویی را تجربه می‌کنند.



یقین دارم و می دانم وقتی این جنگ به پایان رسید، افغانیتان به تو احتیاج دارد.

صدای مامان هم در گوشش است.

وقتی بابا پیشنهاد داد از افغانستان بروند، به یاد دارد مامان چه جوابی دارد؛ می خواهم ببینم رویای پسرانم بهحقیقت می پیوندد. می خواهم این اتفاق بیفتد. وقتی افغانستان آزاد می شود، می خواهم این جا برسم تا پسرها باچشمانم ببینند. آن ها با چشمان من می بینند.

بخشی از وجود لیلا، حالا به خاطر مامان و بابا طالب برگشت به افغانستان است تا بتوانند از چشمان او ببینند. و مریم موضوعی است که از همه مهم تر است. لیلا از خود می پرسد: آیا مریم به این دلیل مرده؟ خودش را قربانی کرده تا لیلا در کشور دیگری کارگری کند؟ شاید برای مریم این موضوع اهمیت نداشت تا زمانی که لیلا و بچه ها شاد هستند، اما اوضاع مریم متفاوت است. و این اهمیت کاملاً ناگهانی است.

پس دل به دریا می زند: می خوام برگردیم.

طارق می نشیند در رختخواب و نگاهش می کند. لیلا باز جت می خواد که چه اندازه طارق زیباروست. پیشانی انحنادارش، الان کشیده بازوها، چشمان هوشیار و غرق تفکر. لحظاتی وجود دارد، عین همین حالا که لیلا باورش نمی شود به وصال هم رسیده اند و طارق کنار اوست آن هم به عنوان همسر.

طارق می پرسد: برگردیم؟! به کابل؟!

اگه تو هم موافق باشی.

مگه این جا خوش بخت نیستی؟ به نظرم که هستی. بچه ها هم خوشبختن.

لیلا هم می نشیند. طارق جابه جا می شود.

خوش بختم. معلومه که هستم. اما تهش چی طارق؟! تا کی قراره این جا بمونیم؟ این جا وطن مون نیس. کابل شهرمونه. و اون جا اتفاقات زیادی داره می فته، از قضا خیلی هاشون هم خوبه. می خوام.

منم اون جا باشم، شریک باشم. می خوام کاری کنم. می خوام سهمی داشته باشم. می فهمی؟

طارق به نشانه تأیید سر تکان داد.

این خواسته قلبیه؟ مطمئنی؟

بله.

و راستش رو بخوای احساس می کنم مجبورم برگردم. دیگه این جا موندن مجاز نیست.

طارق به دستان خود و بعد به لیلا نگاه می کند.

اما، فقط در صورتی که تو هم موافق باشی.

طرق لبخند می زند. ابروهای سگرمه شده و جین های پیشانی اش باز می شود و برای لحظه کوتاهی باز می شود همان طارق قدیم. طارقی که دیگر سردرد نمی گرفت. طارقی که یک وقت گفته بود در سیبری آب دماغ قبل از رسیدن به زمین، یخ می بندد.

شاید هم این تصورات لیلاست. اما این طور به نظر می رسد این روزها، طارق شبیه همان طارق قدیمی می شود.

من؟! معلومه موافقم من تا ته دنیا باهاتم لیلا.

لیلا لبخند عمیقی می زند. به نظرش هرگز طارق را به این اندازه دوست نداشته است.

ممنونم.

پس بریم وطن.

ولی اول می خوام برم هرات.

هرات؟

و لیلا توضیح می دهد.

باید با بچه ها صحبت کنند و به آن ها اطمینان خاطر دهند البته با زبان خودشان. لیلا نشست کنار عزیزه که آشفته است. عزیزه هنوز که هنوز است شبها کابوس می بیند و کمتر از یک ماه پیش، وقتی در یک عروسی، تیر هوایی زده شد، عزیزه هراسان از خواب پرید و هق هق اشک ریخت.

و مالا لیلا باید به عزیزه توضیح دهد که وقتی پای شان می رسد به کابل، طالبان در آن جا حضور ندارد. خبری از جنگ نیست و کسی او را به یتیم خانه نمی فرستد.

همه با هم زندگی می کنیم، من و پدرت و زلمای و تو. عزیزه، تو هیچ وقت از من جدا نمی شی. قول...

لبخند می زند به عزیزه: یعنی تا هر وقت که خودت بخوای. تا روزی که عاشق مرد جوونی شی و بخوای باهاش عروسی کنی. روزی که دارند موری را ترک می کنند، زلمای آرام نمی شود. دست انداخته دور گردن آلیونا و نوی گذارد از او جدایش کنند. عزیزه می نالد: زورم نمی رسه که از بز جداش کنم.

لیلا برای بار چندم توضیح می دهد: زلمای، پسر من نمی تونیم بز رو سوار اتوبوس کنیم.

زلمای تا وقتی چسبیده به بز که طارق زانو می زنی جلو رویش و به او قول می دهد که به محض رسیدن به کابل، برایشبزی عین آلیونا می خرد. خداحافظی سختی هم با سعید می کنند. و سعید هم برای به سلامت رسیدن شان، دم در قرآن را می گیرد

می خواهم این اتفاق بیفتد. وقتی افغانستان آزاد می شود، می خواهم این جا برسم تا پسرها باچشمانم ببینند.



بالا سر طارق، لیلا و بچه‌ها تا هر کدام سه بار آن را بیوسند و از زیرش رد شوند.

و به طارق کمک می‌کند تا دو چمدانش را در صندوق عقب ماشینش جا کند. و سعید خودش آن‌ها را به ایستگاه می‌رساند. و در پیاده‌رو می‌ایستد و برای‌شان دست تکان می‌دهد. اتوبوس روشن می‌شود و حرکت می‌کند.

لیلا همان‌طور که خم می‌شود و از شیشه عقب اتوبوس دور شدن‌شان را تماشا می‌کند، فکری مانند خوره می‌اقتد به‌جان‌ش، آیا حماقت نیست که پشت پا زده به همه چیز و از است مکان امن می‌روند؟ و بر می‌گردد به سرزمینی که پدر و مادر و برادرهایش کشته شدند؟ جایی که تازه آتش بمب‌ها آرام گرفته است؟!

سپس، از هزارتوهای تاریک درون ذهنش، دو مصرع شعری را یادش آمد که بابا هنگام وداع با کابل خواند:

پرتو مهتاب‌ها بر بام‌ها نتوان شمرد

یا هزاران هور تابان در پس دیوارهایش

لیلا نشست بر صندلی خود و رد اشک را از صورتش پاک کرد. کابل منتظر است. محتاج است. این سفر به وطن، کاردرستی است.

اما قبل از آن خداحافظی دیگری هم وجود دارد که باید انجام شود.

جنگ‌های افغانستان، تمام جاده‌های ارتباطی به کابل، هرات و قندهار را خراب کرده است. راحت‌ترین راه به هرات حالا دیگر از طریق مشهد در ایران است. لیلا و خانواده‌اش فقط قرار است یک شب را آن‌جا بمانند. شبی را در هتلی می‌مانند و صبح روز بعد سوار اتوبوس دیگری می‌شوند.

مشهد شهر شلوغ و پر رفت‌وآمدی است، همان‌طور که دارند از جلوی پارک‌ها، مساجد، رستوران‌ها رد می‌شوند، لیلاً آن‌ها را تماشا می‌کند. وقتی اتوبوس از کنار مرقد «امام رضا»، هشتمین امام شیعیان، عبور می‌کند، گردن دراز می‌کند تا کاشی‌کاری‌های براق، مناره‌های بلند و گنبد طلایی شکوهمند آن را بهتر ببیند که سالم، تمیز و بکر و با عشق‌محافظت شده است. ناگهان یاد مجسمه‌های بودت در کشور خودش می‌افتد که حالا تبدیل به خرابه شده‌ها را در دره بامیان به دست باد سپرده‌اند.

ده ساعت راه را اتوبوس طی می‌کند تا به مرز ایران و افغانستان می‌رسد. هر چه به افغانستان نزدیک‌تر می‌شوند، انگار خاک مرده پاشیده‌اند و همه جا دلگیر و خاک بی حاصل است. از کنار اردوگاه پناهندگان افغانی می‌گردند قبل از آن‌که از مرز رد شوند و راه هرات را در پیش بگیرند.

پرده‌ای تیره از خاک زرد و چادرهای سیاه و چند آلونک با ورقه‌های حلبی موج‌دار. ر خاطر لیلا نقش می‌بندد. دستش رادراز می‌کند و دست طارق را می‌گیرد دستش.

در هرات بیشتر خیابان‌ها، سنگفرش است و در دو طرف آن‌ها، کاج‌های معطر، پارک‌های شهرداری و کتاب‌خانه‌های نصفه‌ونیمه، حیاط‌های تمیز و ساختمان‌هایی قرار دارند که تازه رنگ شده‌اند.

چراغ‌های راهنمایی سالم هستند و دارند کار می‌کنند و عجیب است که برق هم دارند. لیلا شنیده است که جنگجوی «فئودال هرات»، «اسماعیل خان» به کمک درآمد‌های هنگفت عوارض گمرکی در مرز ایران و افغانستان به بازسازی شهر کمک کرده است، پولی که کابل ادعا می‌کند متعلق به دولت مرکزی است نه او.

راننده تاکسی که آن‌ها را به هتل «موفق» می‌برد، وقتی اسم اسماعیل خان را به زبان می‌آورد، در لحنش، ترس توام بااحترام موج می‌زند.

*

صبح فردا، بعد از صبحانه‌ای از چای و نان تازه، پوره سیب‌زمینی و تخم مرغ آب پز، طارق برای لیلا، تاکسی گیر می‌آورد. طارق می‌گوید: مطمئنی که می‌خواهی تنها باشی؟ عزیزه دست او را گرفته است.

زلمای اما نه و فقط کنار طارق ایستاده و شانه‌اش را به رانش تکیه داده است.

_ بله.

_ نگرانتم.

_ مشکلی پیش نمی‌آد. قول می‌دم. بچه‌ها رو ببر بازار و واسه‌شون خرید کن.

به محض دور شدن تاکسی، زلمای می‌زند زیر گریه و هق‌هق اشک می‌ریزد. لیلا که سر می‌چرخاند به عقب، زلمای رامی‌بیند که دست دراز کرده سمت طارق. دیدن این‌که زلمای دارد طارق را می‌پذیرد، در یک آن خیالش را آسوده می‌کند و همین‌طور قلبش را فشرده.

راننده می‌گوید: خودت اهل هرات نیستی، نه؟ مرد موهای تیره‌ای دارد که روی شانه‌هایش ریخته _ لیلا متوجه شده است که این مو، ریشخند به طالبان است که آن‌ها را بیرون رانده و یا سرنگون کرده _ و همین‌طور رد یک نوع زخم عمودی زیر سبیل چپ مرده چشم می‌آید. مرد عکسکوچکی را روی شیشه جلوی ماشین چسبانده، عکس دختر جوانی است با



لپ‌های سرخ و موهایی که از فرق وسطباز شده و مثل دو گیس شده است.

لیلا می‌گوید یک سال قبل را در پاکستان به سر برده و حالا دارد بر می‌گردند به کابل، ده‌مزنک.

لیلا مسگرهایی را می‌بیند که دسته‌های برنجی را به پارچه‌ها دارند جوش می‌دهند. و سراج‌ها تکه‌های چرم خام را جهت‌خشک‌شدن در آفتاب پهن کرده‌اند.

— شما خیلی وقته این‌جایی برادر؟

— بله، کلّ زندگی‌م، من همین‌جا به دنیا اومدم، همه‌چیز رو دیدم... شورش رو یادته؟

لیلا تأیید می‌کند و راننده ادامه می‌دهد: مارس سال ۱۹۷۹ بود، تقریباً نه ماه قبل از حمله شوروی. چندتا هراتی عصبانی، چندتا مشاور نظامی شوروی رو کشتند، پس شوروی تانک و هلیکوپتر فرستاد و شهر رو سوراخ کرد. سه روز، همشیره، شهر رو زیر آتش گرفتن. ساختمان‌های زیادی رو آوار کردند، یکی از مناره‌ها رو انداختن و هزاران نفر رو کشتن. هزاران نفر. تو اون سه روز، دوتازا خواهرهای من کشته شدن. یکی شون فقط چهارده سالش بود.

با انگشت می‌زنی به شیشه جلو: این عکسشه.

— متاسفم.

لیلا متحیر می‌شود چطور هر افغانستانی داستان‌هایی از مرگ، فقدان و غم توصیف‌نشده‌ای دارد، اما به چشم می‌بیند آدم‌ها راهی برای بقا و ادامه زندگی پیدا می‌کنند. لیلا به زندگی‌اش و تمام اتفاقاتی فکر می‌کند که برایش افتاده. و متعجب می‌شود چطور هنوز زنده است و در این تاکسی نشسته و دارد به داستان این‌مرد گوش می‌دهد.

گل‌دامن دهی است متشکل از چند خانه بلند محصور به دیوار در میان کلبه‌های کوتاه کاهگلی است.

جلوی کلبه‌ها لیلا زانی را می‌بیند که آفتاب سوخته‌اند و مشغول آشپزی که صورت‌شان خیس عرق است و از پاتیل‌های دوده زده دارد دود بلند می‌شود که روی اجاق‌های موقتی همیز گذاشته‌اند.

الاغ‌ها از آخر کاه می‌خورند، بچه‌هایی که دارند مرغی را دنبال می‌کنند، بی‌خیالش می‌شوند و حالا می‌افتند دنبال تاکسی. لیلا همین‌طور مردهایی را می‌بیند که فرغون‌های پر از سنگ را هل می‌دهند. آن‌ها توقف می‌کنند تا تاکسی عبور کند. راننده دور می‌کند و آن‌ها از گورستانی می‌گذرند که مقبره‌های قدیمی وسط آن است. راننده می‌گوید این یکی آرامگاه یکی از صوفیان ده است.

آن‌جا یک آسیاب بادی هم وجود دارد. سه پسر بچه یتیم در سایه پره‌های بی‌حرکت و زنگ‌زده آن چمباتمه زده‌اند و مشغول گل‌بازی هستند. راننده کنار می‌کشد و سرش را از ماشین بیرون می‌برد.

بزرگ‌ترینشان پاسخ می‌دهد. و به خانه‌ای بالاتر در جاده اشاره می‌کند. راننده تشکرکنان ماشین را در حالت دنده‌می‌گذارد. کنار خانه یک طبقه محصور به دیواری توقف می‌کند. لیلا بالای دیوار، شاخه‌های درخت‌های انجیر را می‌بیند که به بیرون سرک می‌کشند.

به راننده می‌گوید: دیر نمی‌کنم.

مرد میان‌سالی در را باز می‌کند که قد کوتاه، لاغر و موحنایی است. و در محاسنش رگه‌های موی خاکستری دیده‌می‌شود. روی پیراهن‌تنبان چین پوشیده است. احوال‌پرسی می‌کنند.

لیلا می‌پرسد: منزل ملاً فیض‌الله‌ست؟

— بله، پسرش هستم. حمزه. کاری از دستم براتون بر می‌آد، همشیره؟

— از طرف یکی از دوستان پدرتون اومده‌ام، مریم.

حمزه با سردرگمی، پلک می‌زند.

— مریم....

باز هم پلک می‌زند. سپس کف دست خود را روی گونه‌اش می‌گذارد و لبخند می‌زند که دندان‌های افتاده و پوسیده‌اش را نشان می‌دهد.

— آآآآآآآآآآ آه.

این‌قدر حرفش را می‌کشد، گویا نفس عمیقی است.

— آآآآ آه... مریم... شما دخترشی؟ اون هم...

مرد حالا سر می‌چرخاند و مشتاقانه به پست سر لیلا نگاه می‌کند.

— اون هم این‌جاس؟ خیلی سال گذشته... اون هم این‌جاس؟

— متاسفانه مریم در گذشته.

لبخند حمزه، محو می‌شود.

برای لحظه‌ای هر دو جلوی در می‌ایستند و حمزه به زمین خیره می‌شود. صدای عرعر خری به گوش‌شان می‌رسد. حمزه تعارف می‌کند برود داخل. لای در را باز می‌کند.

— لطفاً بفرمایید.

می‌نشینند روی کف زمین بدون مبل که فرش هراتی روی زمین پهن شده و پستی‌های منجوق‌دوزی شده‌برای نشستن بر آن گذاشته‌اند. و عکسی از کعبه به دیوار آویخته است. در دو طرف کنار پنجره باز که نور خورشید به داخل می‌تابد. لیلا



صدای زن‌ها را از اتاق دیگر می‌شنود. پسر بچه پا برهنه‌ای یک سینی جلوی‌شان می‌گذارد که داخلش چای سبز و گز و نوقای پسته‌دار است. حمزه به سمت پسر با سر اشاره می‌کند: پسرم. پسر بچه بی‌حرفی می‌رود. حمزه با لحن خسته‌ای می‌گوید: _ خوب... تعریف کنین.

لیلا هم تعریف می‌کند. همه چیز را برایش می‌گوید. تعریف کردن، بیش از آن چه فکر می‌کرد، طول می‌کشد. اواخر ماجرا، می‌کوشد بر خود مسلط باشد. با وجود گذشتن یک‌سال، هنوز هم نمی‌تواند راحت، صحبت کند.

حرف‌هایش که تمام می‌شود، مدت زیادی حمزه سکوت می‌کند. آرام استکان چای را در نعلبکی می‌گذارد و به این‌ور و آن‌ور می‌چرخاند:

در نهایت می‌گوید: پدر خدایم‌مرزم مریم رو دوست داشت، می‌دوننی وقتی به دنیا اومد، پدرم توی گوشش اذان گفت. رد خور نداشت، هر هفته، می‌رفت دیدنش. بعضی وقت‌ها من رو هم با خودش می‌برد. بابام معلمش بود... و البته دوستش. پدرم مرد خیر بود. وقتی جلیل خان اون‌طور مریم رو از سرش باز کرد، خیلی غصه خورد.

_ متأسفم... خدا رحمت کنه پدرتون رو.

حمزه تشکر کنان سر می‌جنباند.

_ پدر عمر طولانی داشت. به عبارتی بعد از جلیل خان هم زنده بود. اون رو توی گورستان ده، تقریباً نزدیک مادر مریم‌خاک کردیم.

پدرم مرد خوب و محبوبی بود.

حتماً جاش تو بهشته.

لیلا استکان چایش را پایین می‌آورد.

_ می‌شه ازتون چیزی درخواست کنم؟

_ بله.

_ می‌تونین نشونم بدین؟ جایی که مریم زندگی می‌کرد.

می‌تونین من رو ببرین اون‌جا؟

راننده می‌پذیرد که کماکان منتظر بماند. حمزه و لیلا از ده بیرون می‌روند و از تپه به سمت جاده‌ای پایین می‌روند که گل‌دامن را به هرات وصل می‌کند.

بعد از یک‌ربع، حمزه به شکاف باریکی وسط چمن‌های بلند اشاره می‌کند که متصل می‌شود به جاده از دو طرف. ومی‌گوید:

_ از این‌جا می‌رن. اون سمت یه کوره راه هست.

کوره‌راه تاریک، ناهموار، پیچان و در بین گل‌ودرخت است.

باد باعث می‌شود علف‌های بلند به ساق پای لیلا برخورد کند و او و حمزه بروند بالا از کوره‌راه و هر بار یکی جلومی‌افتد. در دو طرف‌شان گل‌های وحشی رنگارنگ تاب می‌خورند در باد که بعضی بلند هستند با گلبرگ‌های انحنادار و بعضی کوتاه با برگ‌های شبیه بادبزن.

تعدادی آلاله از بین بوته‌هاب کوتاه، چندجا، سر بلند کرده‌اند. لیلا صدای پرستوها را بالای سر و ملخ‌ها را زیر پامی‌شنود. دوپست متر را به همین شکل بالا می‌روند. سپس راه همراه می‌شود و به قطعه زمین پهناوری ختم می‌شود.

توقف می‌کنند و نفسی تازه می‌کنند. لیلا با آستین، عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و پشه‌هایی را کنار می‌زند که دور سرش می‌چرخند.

از این‌جا می‌تواند کوه‌های تقریباً کوتاه دور دست را در افق ببیند و تعدادی سپیدار و افرا و انواع واقسام خاربن‌ها در اطرافش وجود دارد که نام‌شان را نمی‌داند.

حمزه که از نفس افتاده است، می‌گوید: قبلاً این‌جا یه نهر بود، اما مدتی هستش که خشکیده.

و همین‌طور اضافه می‌کند: همین‌جا منتظر می‌مونم.

تو از عرض بستر نهار خشکیده رد شو و برو سمت کوهستان.

بر سنگی زیر درخت سپیدار می‌نشیند و ادامه می‌دهد: همین‌جا منتظرتم، برو.

_ من...

_ نگران نباش. از این فرصت استفاده کن. برو... همشیره.

لیلا از او تشکر می‌کند. از عرض بستر خشکیده نهر رد می‌شود و از روی سنگی به سنگ دیگر می‌پرد. شیشه‌های شکسته سودا را وسط سنگ‌ها می‌بیند، همچنین ظرف فلزی کپک‌زده با دری روحی که نصفش رفته زیر خاک.

به سمت کوهستان، بیدهای مجنون می‌رود و جالا دیگر می‌بیند شاخه‌های بلند نرم‌شان با هر وزش نسیمی تکانمی‌خورد. قلبش در سینه تاپ‌تاپ می‌کوبد. و می‌بیند بید مجنون دقیقاً به همان شکلی قد برافراشته که مریم تعریف می‌کرد، در بیشه دایره‌ای شکل با محوطه‌ عاری از درخت در مرکز. لیلا سریع‌تر می‌رود و حالا دیگر تقریباً دارد می‌دود. سر بر می‌گرداند و از شانه‌اش به حمزه نگاه می‌کند که کوچک به نظر می‌رسد. و چپش در کنار رنگ قهوه ایدرخت، معلوم است. روی سنگی سر می‌خورد، می‌افتد و باز می‌ایستد. پاچه‌های شلوارش را می‌زند بالا و بقیه مسیر را سریع می‌دود. به نفس نفس زدن می‌افتد وقتی می‌رسد به بیدهای مجنون.



کلبهٔ مریم هنوز همان جاست. وقتی به آن جا نزدیک می‌شود، می‌بیند که فقط پنجره‌ای خالی است و دری ندارد. مریم گفته بود یک مرغدانی و یک تنور هم این جاست. همین‌طور یک مستراح چوبی، اما حالا که چیزی نیست. در ورودیکلبه می‌ایستد. وزوز مگس‌ها را از داخل آن می‌شنود. برای ورود، مجبور است از تارهای عنکبوت متحرک رد شود که سر راه است. درون کلبه تاریک است. و باید صبر کند تا چشمانش عادت کند به تاریکی. پس از عادت به تاریکی، می‌بیند که کلبه کوچک‌تر است از آن‌چه تصور می‌کرد. فقط نصف یک تختهٔ پوسیده و شکسته، در کف باقی‌مانده است. متوجه می‌شود که باقی کف کلبه را به عنوان هیزماسفاده کرده‌اند. و حالا جای کف، زمین پوشیده از برگ‌های خشکیده، شیشه‌های شکسته، بستهٔ آدامس، قارچ‌وحشی، ته سیگارهای کهنه است، اما اکثر آن‌ها علف هرز است. بعضی‌ها رشد ناچیز و بعضی‌ها بسیار رسد کرده و تانصف دیوار رسیده‌اند. لیلیا با خود می‌گوید: پانزده سال... پانزده سال این‌جا زندگی کردن...

پشت به دیوار می‌نشیند و به صدای باد لای بیدزار گوش می‌کند. تار عنکبوت بیشتری روی سقف تنیده شده است. کسی با رنگ اسپری چیزی روی دیوار نوشته است، اما بیشتر آن پاک شده. و لیلیا نمی‌تواند چیزی بخواند. سپس می‌فهمد که حروف روسیه‌ای است. لانه‌ای متروک پرده در کنجی از آن جاست. و خفاشی از گوشه‌ای وارونه آویزان شده‌است، منظور گوشه‌ای که دیوار با سقف کوتاه در تماس است.

در پاکستان، گاهی سخت بود که جزئیات صورت مریم را به یاد بیاورد. گاهی حتی پیش می‌آمد مانند وقتی که کلمه‌اینوک زبانت است، اما نمی‌توانی به یاد بیاوری، صورت مریم از او فرار می‌کرد.

اما حالا در این‌جا، مریم را با تمام خصوصیات راحت، ساده پیش جلوی چشمش می‌بیند. نگاه فروزان‌ش، چانه‌یدرازش، پوست چرمی گردنش، لبخندش با آن لبان بسته. این‌جا لیلیا می‌تواند باز صورتش را درون دامن مریم بگذارد، می‌تواند به عقب و جلو تکان خوردن مریم را حس کند، وقتی قرآن می‌خواند. و روی زانوهایش، لرزش صدای مریم را درجسمش و درون گوش خود حس کند. سپس ناگهان علف‌های هرز عقب می‌کشند، گویا چیزی آن‌ها را از ریشه در زیر زمین می‌کشد. پایین‌تر فرو می‌روند تاخاک کلبه آخرین برگ‌های خشکیده را می‌بلعد. تارهای عنکبوت به طرز مجزه‌آسایی ناگهان باز می‌شوند.

آشپانه‌پیرنده از هم باز می‌شود و ترکه‌های آن تک‌تک از هم وا می‌روند و یکی‌یکی لز کلبه می‌روند بیرون. پاک‌کنی نامرئی حروفروسی را از رو دیوار پاک می‌کند.

تخته‌های کف کلبه بر می‌گردد. لیلیا حالا دو تخت‌خواب، با میزی چوبی، دو صندلی، بخاری چدنی در گوشه‌ای، طاقچه‌های روی دیوارها که روی‌شان قابلمه گلی قرار داده‌اند. کتری که از دوده سیاه شده، استکان‌ها و قاشق‌ها رامی‌بیند. صدای مرغ و نهر به گوشش می‌رسد.

مریم جوان پشت میز نشسته است و در تالو چراغ‌نفتی دارد عروسک درست می‌کند.

چیزی زمزمه می‌کند. صورتش لطیف و جوان است. موهایش تمیز و به عقب شانه شده است. تمام دندان‌هایش سالم و سر جایش هست.

لیلیا مریم را تماشا می‌کند که دارد تارهای نخ را می‌چسباند به کلهٔ عروسک. طرف چند سال این دختر کوچک تبدیل به‌زنی می‌شود که توقع کمی از زندگی دارد، بارب روی دوش دیگران نیست، نمی‌گذارد دیگران بفهمند او هم غم‌وغصه‌ها، مشغله‌ها و رویاهایی دارد که دیگران آن‌ها را به سخره می‌گیرند.

زنی که مثل سنگ درون بستر رودی است، بی‌شکایت و حرف‌وحدیث دوام می‌آورد، نه تنها پریشانی‌هایش بر شکوهش‌چیره نمی‌شود، بلکه با هجوم تلاطم‌ها شکل هم می‌گیرد.

لیلیا پشت چشمان این دختر جوان، چیزی می‌بیند، چیزی عمیق در اصالت وجودی‌اش که نه رشید می‌تواند آن رابشکند و نه حتی طالبان. چیزی به سختی و انعطاف‌ناپذیری سنگ‌خارا؛ همان چیزی که باعث از بین رفتن خود مریم و نجات لیلیا می‌شود. مریم سر بلند می‌کند. عروسک را می‌گذارد زمین.

لبخند می‌زند: لیلیا جان؟

ناگهان چشمان لیلیا باز می‌شود. جیغ می‌کشد و تمام تنش به جلو پرتاب می‌شود. خفاش هم رم می‌کند و از یک‌سویکلبه به سوی دیگر پرواز می‌کند، صدای پشت سر هم بال‌زدن‌هایش مثل تورق کاغذ است و از پنجره می‌رود بیرون.

لیلیا برمی‌خیزد و شلوارش را می‌تکاند و از کلبه بیرون می‌رود. نور بیرون، کمی جابه‌جا شده است. باد می‌وزد و برگ‌ها، چمن‌ها و شاخه‌های بید را تکان می‌دهد.

پیش از آن‌که محوطهٔ باز، برای آخرین بار به کلبه نگاه می‌کند که مریم در آن خوابیده، غذا خورده، خواب دیده و مشتاق دیدار جلیل بود.

چیزی زمزمه می‌کند. صورتش لطیف و جوان است. موهایش تمیز و به عقب شانه شده است. تمام دندان‌هایش سالم و سر جایش هست.



بیدهای مجنون با هر وزش باد، شبیه به هیبت‌های خمیده‌ای تغییر شکل می‌دهند. کلاغی روی بام مسطحی نشسته است، به چیزی نوک می‌زند، سپس قارقار کنان پرواز می‌کند.

_ الوداع مریم.

با این حرف، بدون این که خودش متوجه شود، های‌های اشک می‌ریزد. در میان علف‌ها می‌دود. حمزه را می‌بیند که کماکان بر آن سنگ نشسته است. حمزه به محض دیدن او، بر می‌خیزد. می‌گوید: بیا بریم...

و سپس اضافه می‌کند: چیزی هست که مال توئه.

لیلا جلوی درِ باغ، منتظر حمزه است. همان پسرپچه‌ای که برای‌شان چای آورده بود، زیر درخت انجیر مرغ در بغل، ایستاده است و بی‌توجه دارد نگاهش می‌کند. لیلا از گوشه چشم دو صورت را می‌بیند، یکی پیرزن و دیگری دختر جوانی که بر سر روسری گذاشته و محجوبانخ از پنجره نگاهش می‌کند.

در خانه باز می‌شود و حمزه بیرون می‌آید. یک قوطی در دست دارد.

_ جلیل خان، این جعبه رو چندماه قبل مرگش، داد به پدرم. از پدرم خواست به عنوان امانت نگهش داره و هر وقت مریم‌امد، بده بهش. پدرم دو سال نگهش داشت و پیش از مرگش سپردش به من. و خواست

من هم نگهش دارم برای مریم... اما مریم... می‌دونی که... هیچ وقت نیومد.

لیلا به فوطی حلبی بیضی شکل نگاه می‌کند. مثل جعبه شکلات قدیمی است. سبز زیتونی است با نوارهای زیرنگ‌ورو رفتۀ اطراف درپوش لولادارش. کمی دو طرف لبۀ دردوش، زنگ‌زدگی و تورفتگی هست. لیلا می‌کوشد در قوطی را باز کند، اما درش قفل است.

_ چی توشه؟

حمزه کلیدی می‌گذارد کف دست لیلا.

_ پدرم هیچ وقت بازش نکرد. منم همین‌طور. فکر می‌کنم اراده خدا بود که سر و کله‌ت پیدا شد.

وقتی لیلا به هتل برمی‌گردد، طارق و بچه‌ها هنوز برنگشته‌اند.

لیلا قوطی را می‌گذارد روی زانو و می‌نشیند روی تخت.

بخشی از وجودش از او می‌خواهد در جعبه را باز نکند و اجازه دهد مقصود جلیل راز سر به مهر بماند.

۱۳ می ۱۹۸۷

مریم عزیزم:

با تمام وجودم دعا می‌کنم وقتی این نامه به دستت می‌رسد، در سلامت کامل به سر ببری.

همان‌طور که می‌دانی ماه پیش به کابل آمدم تا حرف بزنی با تو، اما نخواستی مرا ببینی. درست است مه ناامید شدم، اما تو را ملامت نمی‌کنم، چون من هم اگر جای تو بودم، دقیقاً همین‌طور رفتار می‌کردم. سال‌ها پیش لایق نبودم را در دریافت محبت‌هایت، اثبات کردم. و فقط هم من خودم مقصر هستم، اما اگر این نامه را داری می‌خوانی، پس یعنی آن‌نامه‌ای را هم خوانده‌ای که دم در خانه‌ات گذاشته‌ام و همان‌طور که ازت تقاضا کردم به دیدن ملا فیض‌الله آمده‌ای. و خوش‌حالم که این کار را کرده‌ای، مریم جون. سپاس گزارم این فرصتی که برای شنیدن حرف‌هایم ردیف کرده‌ای.

خوب، از کجا برایت شروع کنم؟!

از وقتی رابطه‌مان با هم قطع شده، پدرت گرفتار غم و غصه‌های بسیار زیادی شده است.

مریم جون، افسون، نامادری‌ات، در اولین روز شورش ۱۹۷۹ کشته شد. در همان روز گلوله‌ای مثل خروس بی‌محل نصیب‌خواهرت، نیلوفر، شد و او را هم کشت.

هنوز که هنوز است نیلوفر کوچکم را جلوی چشمانم می‌بینم که روی سر می‌ایستد تا

تحسین مهمانان را بر انگیزد.

برادرت، فرهاد، در سال ۱۹۸۰ عضو جهاد شد. شوروی‌ها او را در سال ۱۹۸۲ دقیقاً خارج از «هلمند» کشتند. هرگز حتی نتوانستم جنازه‌اش را ببینم. نمی‌دانم خودت بچه‌دار شده‌ای یا نه؟! مریم جون، اما اگر بچه داری، به خود خدا دعایم کنم که به تو رحم کند و بچه‌هایت را به تو ببخشد و تو را معاف کند از غمی که من دارم. هنوز که هنوز است خواب‌شان را می‌بینم. هنوز که هنوز است دارم خواب بچه‌هایی را می‌بینم که مرده‌اند.

خواب تو را هم می‌بینم، مریم جون. دلم تنگ صدا و خنده‌هایت شده است. دلم پر می‌کشد برای دوتایی کتاب‌خواندن‌ها و ماهیگیری‌هایمان.

به یاد داری آن وقت‌هایی را که ماهی می‌گرفتم با هم؟!

تو دختر خیلی خوبی بودی، مریم جون و هیچ وقت نشد که وقتی به یادت می‌افتم، شرمزده و بدون خوردن حسرت‌باشد.

حسرت... وقتی تو را به یاد می‌آورم، مریم جون،

دنیا بر سرم آوار می‌شود. حسرت به دلم مانده، تو را ببینم روزی که به هرات می‌آیی. بی‌نهایت پشیمانم که آن روز در رابه رویت

لیلا جلوی درِ باغ، منتظر حمزه است. همان پسرپچه‌ای که برای‌شان چای آورده بود، زیر درخت انجیر مرغ در بغل، ایستاده است و بی‌توجه دارد نگاهش می‌کند.



باز نکردم. پشیمانم که مثل دخترهای دیگرم با تو رفتار نکردم. اجازه ندادم در آن سال‌ها با من زندگی کنی. آنهم به چه دلیل؟ ترس از بی‌آبرویی و لطمه‌ای به اعتبارم وارد شود؟ ترس از لکه‌دار شدن مثلاً نام نیکم؟ حالا بعد از تمامین از دست‌دادن‌ها... تمام این چیزهای وحشتناک که با چشم در این جنگ دیده‌ام، این مسائل چه قدر برایم بی‌ارزش شده‌است. اما می‌دانم، دیگر دیر شده شده است و خدا را چه دیدی شاید این هم مجازات تمام کسانی است که سنگدل و بدجنس هستند، و تا وقتی که کار از کار نگذشته، به خودشان نمی‌آیند. حالا تنها کاری که از دستم بر می‌آید این است که اقرار کنم و به تو بگویم تو دختر بسیار خوبی بودی و من بودم که هیچ‌وقت لیاقت تو را نداشتم. حالا فقط می‌توانم از تو طلب بخشش کنم. مرا ببخش. دخترم مرا ببخش. من دیگر آن مرد ثروتمندی نیستم که یک زمان بودم. کمونیست‌ها اکثر زمین‌ها و تمام فروشگاه‌هایم را مصادره کردند. اما این فقط یک گله کوچک است، چون خدا (بنا به‌دلیلی که خودمم نمی‌دانم) هنوز که هنوز است به من لطف دارد بیش از سایرین. وقتی از کابل برگشتم، تدابیری چیدم تا بفروشم زمین‌های کمی را که برایم مانده بود. سهم تو را از ارث در همین پاکتی گذارم. خودت هم می‌بینی که نمی‌شود اسم پول را رویش گذاشت، ولی چندر غازی است. بله کاجی به از هیچی. (همین‌طور می‌بینی که پول را به دلار تبدیل کرده‌ام. به نظرم بهترین کار را کردم. چون فقط خداست که می‌داند قرار است چه بلایی سر ارزش پول رایج مملکت‌مان خیر دارد.) امیدوارم برداشتت این نباشد که می‌خواهم بخشش تو را بخرم. امیدوارم این قدر برایم احترام و ارزش قائل باشی که عقلمقد می‌دهد که بخشش نه خریدنی است نه فروشی. هیچ‌وقت نبوده. فقط با تأخیر فراوان، دارم چیزی را به تو می‌دهم که حقت بوده است. من که پدر مسئولیت‌پذیر و وظیفه‌شناسی برایتنبودم. شاید بعد از مرگم... باشم. وای. مرگ.

بگذریم از جزئیات، در همین حد بدان که حالا دیگر در چند قدمی‌ام، مرگ ایستاده است. پزشک‌ها می‌گویند قلبم ضعیف‌است. و مرگ، رفتار خوبی خواهد داشت با منِ مریض. مریم جون. از عشق باران به دریا می‌زنم و به خودم جرئت می‌دهم تا امیدوار باشم که بعد از خواندن این نامه، بزرگواری و دریادلایات شامل حالم شود (اگرچه من هیچ‌وقت نه بزرگوار بودم نه دریا دل) شاید درون قلبت، محبتی از من وجود داشته باشد و بتوانی به ملاقات پدرت بیایی. یک‌بار دیگر بیایی و در خانه پدرت را بزنی و این فرصت را به من بدهی که این‌بار من در را به رویت باز کنم. خوشامد بگویم. در آغوشم بگیرمت. دخترم. دقیقاً کارهایی را بکنم که می‌بایست سال‌ها قبل می‌کردم. این امیدی است که به قلب ضعیفم می‌دهم. می‌دانم. خوب می‌دانم. اما منتظرت هستم. منتظرت می‌مانم. تمام حواسم معطوف است به در زدن تو. و ناامید نمی‌شوم. خداوند عمر طولانی همراه با عزت نصیب کند. دخترم. ان‌شاءالله خدا بچه‌های سالم و خوشگل ببخشد. خدا کند سعادت، آرامش، عزتی را که به من به تو ندادم، خداوند بهت ببخشد. خوش باشی. می‌سپارم به خدای مهربان. پدر بی‌لیاقتت. جلیل. همین شب، لیلای پس از برگشت به هتل و بازی و خواباندن بچه‌ها، قضیه نامه را برای طارق تعریف می‌کند. پولی را نشان می‌دهد که در کیسه کرباسی بوده است. وقتی حق‌هاش اشک می‌ریزد، طارق نوازشش می‌کند و او را به آغوشش می‌کشد. ■





مشکل سرسختی بیش از حد

مادر پسر بچه موسیقی و هنر را تحسین می‌کرد، اما وقتی که پسر سعی کرد تصویر گربه خانواده را بکشد، نشان داد که چنان نقاش کار نابلدی است که خودش نقاشی را پاره کرد و دیگر هرگز این کار را امتحان نکرد. در عوض، دوران کودکی‌اش را در هلند صرف تیله‌بازی و سورت‌سواری با برادر کوچکش کرد، اما در اکثر مواقع عادت داشت به چیزهایی خیره شود و آن‌ها را تماشا کند. یکی از کتاب‌های برجسته، به والدین برای پرسه‌زنی‌های بی‌برنامه و بدون نظارت هشدار داده بود، چون این کار ممکن بود تخیلات کودک را با «سرخوشی مسموم کند». اما او ساعت‌ها به تنهایی پرسه می‌زد. نه طوفان و نه شب جلودار او نبود. کیلومترها راه می‌رفت فقط برای اینکه ساعت‌ها بنشیند و به لانه پرنده‌ای خیره شود و یا مسیر حرکت حشرات آبی را داخل نهری تماشا کند. علاقه خاصی به جمع‌آوری سوسک‌ها داشت و هرکدام را با نام درست لاتین خود برچسب می‌زد.

در سیزده‌سالگی، در مدرسه‌ای کاملاً جدید واقع در کاخ بزرگ و سابق سلطنتی پذیرفته شد. مدرسه از خانه‌شان به قدری دور بود که او مجبور شد با خانواده‌ای محلی زندگی کند. درحین کلاس حواسش جای دیگری بود، اما دانش‌آموز خوبی بود و اوقات فراغتش را به حفظ کردن شعر می‌گذراند.

دبیر هنر دانشکده آدم مشهوری بود و یکی از پیشگامان آموزش و پرورش کحسوب می‌شد که استدلال می‌کرد طراحی باید بخش اصلی موتور اقتصاد ملی شود. تلاش‌های بی‌وقفه او چنان موفقیت‌آمیز بود که باعث شد دولت فدرال کلاس‌های طراحی آزاد را در تمام مدارس دولتی اجباری نماید. آن دبیر به‌جای ایستادن در جلوی ردیف دانش‌آموزان، دانش‌آموزان را در وسط کلاس می‌چید و مانند سوزن خیاطی دور آن‌ها می‌چرخید و به تک‌تک دانش‌آموزان توجه می‌کرد. اکثر دانش‌آموزان به‌شدت به او علاقه داشتند، اما او روی پسر تأثیری نداشت. پسر بچه در بزرگسالی گلایه می‌کرد که هیچ‌کس به او نگفته بود که پرسپکتیو چه نقشی در طراحی دارد، هرچند که چنان برای تفکرات دبیر مهم و اساسی قلمداد می‌شد که دانش پرسپکتیو به شکل قانونی جدید و به‌منظور توسعه آموزش هنر نگاشته شد.

پسر بچه از زندگی با غریبه‌ها خوشش نمی‌آمد، برای همین درست پیش از رسیدن به پانزده‌سالگی مدرسه را ترک کرد. در شانزده

ماه آتی پس از ترک مدرسه، کار خاصی به جز پیاده‌روی‌های ولانی در دل طبیعت نکرد. این وضعیت نمی‌توانست تا ابد ادامه پیدا کند، اما هیچ ایده‌ای نداشت که چه کار دیگری انجام دهد. خوشبختانه، عموی او صاحب گالری هنری بسیار موفقی بود و همین اواخر به مقام شوالیه رسیده بود. او به برادرزاده‌اش در آن شهر بزرگ شغلی پیشنهاد کرد. کار هنری پسر را به‌وجود نیاورد، اما فروش آن برایش لذت‌بخش بود. او دقت نظری را که در طبیعت تمرین کرده بود برای سنگ‌نگاره‌ها و تصاویر به‌کار گرفت و هر آنچه را که می‌دید همانند سوسک‌ها طبقه‌بندی می‌کرد. در بیست‌سالگی با مشتریان مهمی سروکار داشت و برای فروش به خارج از کشور سفر می‌کرد. مرد جوان با اطمینان خاطر به والدینش گفت که دیگر هرگز به‌دنبال هیچ شغلی نخواهد گشت. اما در اشتباه بود.

او به عنوان پسر روستایی، ظرافت اجتماعی لازم برای برطرف

کردن اختلاف‌های خود با رئیس‌اش را نداشت و از طرف دیگر، از چانه‌زنی نیز خوشش نمی‌آمد، چرا که حس می‌کرد این کار تلاشی است برای گرفتن امتیاز از مشتریان. خیلی زود به دفتری در لندن فرستاده شد که در آنجا مستقیماً با مشتریان سروکار نداشت و سپس در

در سیزده‌سالگی، در کاخ بزرگ و سابق سلطنتی پذیرفته شد.

بیست‌ودوسالگی بار دیگر منتقل می‌شد، این‌بار به پاریس. او در بحبوحه انقلاب هنری به پاریس رسید. مرد جوان در هنگام پیاده‌روی در مسیر کار، از مقابل کارگاه‌های هنرمندانی می‌گذشت که در آستانه معروف شدن بودند و با این وجود، درست مانند دبیر هنرش، چنان که چند نفر از زندگی‌نامه‌نویسان آینده او ذکر می‌کنند: «در هیچ‌یک از آن‌ها ثبت‌نام نکرد.» او با دل‌مشغولی جدیدش حساسی سرگرم بود: مذهب. سال‌ها بعد، وقتی او و برادر کوچکش درباره آن هنرمندان انقلابی گفتگو می‌کردند، او می‌گفت که «هیچ چیز در آن‌ها ندیده بود.»

وقتی که عاقبت از گالری اخراج شد، به‌عنوان کمک معلم در مدرسه‌ای شبانه‌روزی در یکی از شهرهای ساحلی انگلستان مشغول به‌کار شد. چهارده ساعت در شبانه‌روز کار می‌کرد، از فرانسه گرفته تا ریاضیات را تدریس می‌کرد، به خوابگاه‌ها سرکشی می‌کرد، بچه‌ها را به کلیسا می‌برد و هرکاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. مدرسه دقیقاً تجارت‌خانه‌ای برای صاحبش بود و مرد جوان نیز کارگری ارزان‌قیمت. در مدرسه شبانه‌روزی بهتر و بزرگ‌تری کار دیگری به‌عنوان معلم خصوصی پیدا کرد، اما چند



ماه بعد به این نتیجه رسید که می‌خواهد مبلغ مذهبی در آمریکای جنوبی شود. والدینش سعی کردند او را قانع کنند و اصرار داشتند او باید «دست از دنبال کردن هوای و هوس [ش] بردارد» و به روال عادی زندگی برگردد. مادرش آرزو می‌کرد که‌ای کاش پسر مشغول به کاری در طبیعت شود تا زندگی «شادتر و آرام‌تری» داشته باشد. اما او تصمیم گرفت که جا پای پدرش بگذارد و آموزش‌های لازم برای تبدیل شدن به کشیشی تمام‌عیار و مجرب را دنبال کند.

در همین حین پدرش کاری در کتاب‌فروشی برایش دست‌وپا کرد. مرد جوان عاشق کتاب بود و از هشت صبح تا پاسی از شب کار می‌کرد. وقتی سیل آمد و مغازه پر از آب شد، او دسته‌دسته کتاب‌ها را چنان نجات داد که همکارانش از قدرت بدنی خستگی‌ناپذیرش شگفت‌زده شدند. هدف جدید او قبولی در دانشگاه بود تا بعداً بتواند برای کشیش شدن آموزش ببیند. او بار دیگر شور و اشتیاق خستگی‌ناپذیری از خودش نشان داد. با دبیر دیگری شروع به همکاری کرد و از تمام صفحات کتاب‌ها دست‌نوشته‌ی تهیه می‌کرد. به برادرش گفته بود: «تا جایی که چشمانم را می‌توانم باز نگه دارم باید بیدار بمانم.» او به خودش یادآوری می‌کرد که «کار نیکو کردن از پر کردن است.» اما یادگیری زبان لاتین و یونانی برای او کار راحتی نبود. او به خانه یکی از عموهایش نقل مکان کرد، قهرمان جنگ عبوس و سخت‌گیری که مدام او را ترغیب به «ادامه دادن» می‌کرد. مرد جوان کارش را پیش از برخاستن همکارانش شروع و پس از به‌خواب رفتن آنها تمام می‌کرد. عمویش او را می‌دید که پس از نیمه‌شب در حال مطالعه بود.

با اینهمه، مطالعه و یادگیری سخت پیش می‌رفت. با نزدیک شدن تولد بیست‌وپنج‌سالگی‌اش، مرد جوان خطابه‌ای شنید که چگونه انقلاب اقتصادی باعث شده برخی از شهروندان، مانند عمویش که دلال هنری بود، تا خرخره غرق در پول شوند، درحالی‌که دیگران در فقر شدید دست‌وپا می‌زدند. او تصمیم گرفت دانشگاه را ترک کند تا سریع‌تر پیام را انتشار دهد. او تصمیم گرفت در دوره آموزشی کوتاه‌تری شرکت کند، اما در ارائه خطابه‌های موجز و گیرایی که دانشکده الزام کرده بود تبحری نداشت. در این برنامه هم شکست خورد. اما هیچ‌کس نمی‌توانست جلوی موعظه کردن او را بگیرد، بنابراین راهی معادن زغال‌سنگ شد، جایی که بیش از همه‌جا به الهام‌بخشی نیاز بود.

وقتی مرد جوان رسید و آسمان سیاه‌پوش را دید، آن را به نقاشی‌های رامبرانت⁵³ تشبیه کرد. آنجا برای کارگرانی موعظه می‌کرد که چنان ستم دیده و لگدمال شده بودند که به دنیای

بالای سرشان «جهنم بالاسر» می‌گفتند. با شور و اشتیاق همیشگی‌اش غرق در خدمت معنوی شد، لباس‌ها و پولش را بذل و بخشش می‌کرد و شب و روزش را وقف بیماران و مجروحانی می‌کرد که تعدادشان یکی دوتا نبود.

زمان زیادی از عزیمت او نگذشته بود که سلسله انفجارهایی منجر به کشتن شدن صدویست‌ویک کارگر معدن شد و جریان گاز به خارج از زمین فوران کرد و ستونی از آتش، هم‌چون یک چراغ بونزنی⁵⁴ گول‌آسا به‌راه‌انداخت که در زیر زمین جابخش کرده بود. محلی‌های آسیب‌دیده از تلاش و پیگیری مرد جوان در تسکین دادن خانواده‌ها شگفت‌زده شدند. اما از نظر آنان او کمی عجیب‌وغریب نیز بود. بچه‌ها به آموزه‌های او توجهی نمی‌کردند.

خیلی زود روحانیت موقتی او نیز به‌سرآمد. بیست‌وهفت‌سال سن داشت و مأیوس و دل‌سرد بود. یک دهه پس از شروع نویدبخش‌اش به عنوان دلال هنری، نه ثروتی داشت، نه دستاوردی و نه هدف و مسیری مشخص.

آن‌چه در دل داشت را در نامه‌ای به برادر خود که اکنون تاجر آثار هنری با اعتباری بود بازگو کرد. خودش را به پرنده‌ای در قفس در دل بهار تشبیه کرد که با تمام وجود حس می‌کند وقت انجام دادن کاری بسیار مهم فرا رسیده اما نمی‌تواند آن را به‌یادبیاورد و به ناچار «سرش را به میله‌های قفس می‌کوبد و قفس از جایش تکان نمی‌خورد و پرنده از شدت درد و رنج مجنون می‌شود.» او ادامه می‌دهد انسان نیز «همیشه خودش نمی‌داند که چه از دستش برمی‌آید، اما از روی غریزه می‌داند که برای کاری مناسب است، با این وجود! ... می‌دانم که می‌توانستم انسان متفاوتی باشم! چیزی درون من وجود دارد، اما آن چیست!» او دانشجو، فروشنده آثار هنری، دبیر، کتاب‌فروش، کشیشی خوش‌آتیه و موعظه‌گری دوره‌گرد بوده است. او به‌طرزی شگفت‌آور در هر مسیری که پا نهاده بود، پس از شروعی امیدوارکننده و نویدبخش، درنهایت شکست خورده بود.

برادرانش به او پیشنهاد دادند شانسش را در نجاری امتحان کند و یا آرایشگر شود. خواهرش تصور می‌کرد او ناوای کارآمدی خواهد شد. او کتاب‌خوانی سیری‌ناپذیر بود، پس شاید کتابداری برایش مناسب بود. اما در اوج یاس و دل‌سردی، شور و اشتیاق رام‌نشدنی‌اش را به سمت واپسین چیزی روانه کرد که فکرش را می‌کرد و می‌توانست بی‌درنگ شروع کند. نامه بعدی به برادرش بسیار کوتاه بود: «درحالی‌که مشغول طراحی هستم برای می‌نویسم و عجله دارم که بر سرکارم برگردم.» مرد پیش از آن طراحی را چیزی می‌پنداشت که او را از هدفش در رساندن حقیقت

چراغ گازی تک شعله در آزمایشگاه‌ها: Bunsen burner⁵⁴

نقاش معروف هلندی ملقب به نقاش تاریکی‌ها: Rembrandt⁵³



به مردم بازمی‌دارد. اما اکنون با مستند کردن زندگی‌هایی که پیرامون‌اش در جریان بود، شروع به یافتن حقیقت در طراحی کرده بود. وقتی در کودکی متوجه شد که یک طراح بی‌عرضه است، طراحی آزاد را رها کرده بود؛ برای همین اکنون کار خود را از صفر و با خواندن راهنمای مقدماتی طراحی آغاز کرد.

طی چند سال بعد، تلاش‌های مختصری برای گذراندن آموزش رسمی انجام داد. یکی از اقوامش نقاش بود و تلاش کرد آبرنگ را به او بیاموزد. نام آن شخص بعدها در صفحه‌ی ویکی‌پدیا به‌عنوان تنها شخصی ذکر می‌شد که در «آموزش» او دخیل بوده است. اما درحقیقت مرد با ظریف‌کاری‌هایی که برای آبرنگ نیاز بود مشکل داشت و برای همین رابطه‌ی استاد و شاگردی پس از یک ماه خاتمه یافت. رئیس اسبق او در تجارت هنری‌اش که اکنون به هنرشناس برجسته‌ای در دنیای هنر تبدیل شده بود، طراحی‌های او را برای نمایش و فروش بی‌ارزش خواند. رئیس به گفت: «تنها چیزی که با اطمینان می‌توانم بگویم این است که تو هنرمند نیستی.» و با لحنی بی‌پرده و عاری از احساس افزود: «تو خیلی دیر دست‌به‌کار شدی.»

وقتی تقریباً سی‌وسه سال داشت، در یک مدرسه‌ی هنری و در کنار هنرجویانی که یک دهه از او جوان‌تر بودند اسم نوشت. اما فقط چند هفته طول کشید. او در مسابقه‌ی نقاشی کلاس شرکت کرد و داوران با لحنی تند به او پیشنهاد دادند که در کلاس مبتدیان ده‌ساله شرکت کند.

او در حرفه‌ی نقاشی نیز مانند گذشته که بین حرفه‌های گوناگون در رفت‌وآمد بود، از یک سبک هنری به سبکی دیگر می‌پرچید. روزی احساس می‌کرد که هنرمندان واقعی فقط چهره‌های واقع‌گرایانه را نقاشی می‌کنند و بعد وقتی نقاشی‌هایش خوب از آب در نمی‌آمدند، هنرمندان حقیقی کسانی می‌شدند که فقط به مناظر اهمیت می‌دادند. روزی تشنه‌ی رئالیسم بود و روزی دیگر به اکسپرسیونیسم افراطی روی می‌آورد. این هفته هنر ابزاری برای بیان ایمان مذهبی بود و هفته‌ی بعد چنین دغدغه‌هایی مانع خلاقیت ناب می‌شدند. یک‌سال بر این باور بود که تمام هنرهای حقیقی فقط شامل سایه‌های سیاه و خاکستری‌اند، و سپس رنگ روشن به مرواریدی واقعی نهفته در دلِ صدفِ هنرمند تبدیل می‌شد. او هر بار کاملاً عاشق و شیدا می‌شد و دقیقاً به همان شدت و سرعت عشق و علاقه‌ی خود را از دست می‌داد.

در روزی طوفانی او سه‌پایه و رنگ روغنی را که در کار کردن با

آن‌ها تقریباً هیچ تجربه‌ای نداشت با خود برداشت و به سمت تپه‌ای شنی به راه افتاد. مدام عقب و جلو می‌رفت، با ضربات سریع و منقطع مقدار زیادی رنگ روی بوم نقاشی می‌پاشید و در این میان جریان باد با دانه‌های شن به نقاشی یورش می‌برد. هر جا که لازم می‌دید تیوب رنگ را روی بوم خالی می‌کرد. چسبناکی رنگ روغن و سرعت لازم برای استفاده از آن در میان طوفان، تخیل و دست او را از ناتوانی‌های فلج‌کننده‌ای که در تلاش برای خلق رئالیسم تمام‌عیار بلای جان‌ش شده بود رها کرد. بیش از یک قرن بعد، زندگی‌نامه‌نویسان او در توصیف آن روز نوشتند: «[او] به کشف فوق‌العاده‌ای دست یافته بود: می‌توانست نقاشی کند.» و آن را احساس کرده بود. به برادرش می‌نویسد: «بسیار از انجام این کار لذت می‌برم، نقاشی آسان‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشتم.»

او به رفت‌وبرگشت از یک تجربه‌ی هنری به تجربه‌ی دیگر ادامه داد، از یک طرف تأیید می‌کرد و از طرف دیگر انکار، قویاً تلاش برای گرفتن نور خورشید در نقاشی را نقد می‌کرد و بلافاصله نظرش برمی‌گشت و بوم‌اش را بیرون در زیر نور خورشید می‌گذاشت و دقیقاً همان کار را می‌کرد. به رنگ سیاه پره در آثار سیاه‌وسفید وسواس پیدا می‌کرد و سپس در چشم‌برهم‌زدنی آن را رها می‌کرد به رنگ‌های شاد و سرزنده می‌چسبید، چنان‌که این‌رو به آن‌رو می‌شد که حتی از رنگ سیاه برای کشیدن آسمان شب هم استفاده نمی‌کرد. شروع به یادگیری پیانو کرد چون فکر می‌کرد که لحن موسیقی می‌تواند به او درباره‌ی طیف رنگ‌ها چیزهایی بیاموزد.

سرگردانی‌اش در چند سال باقی‌مانده‌ی عمر کوتاهش چه از لحاظ جغرافیایی و چه هنری ادامه پیدا کرد. سرانجام هدفش را که تبدیل شدن به استادی در نقاشی بود کنار گذاشت و سپس یکی‌یکی همه‌ی سبک‌هایی را که پیش‌تر ادعا کرده بود بسیار اهمیت دارند، اما در آن‌ها ناموفق بود به دست فراموشی سپرد. او با هنری جدید ظاهر شد: بی‌پروا، پوشیده از رنگ فراوان، پاشیده با غلیان رنگ‌ها، عاری از قواعد و تشریفات به‌جز تسخیر بی‌نهایت.⁵⁵ او درصدد بود هنری خلق کند که همه بتوانند درکش کنند، نه آثار آن‌چنانی که فقط افراد خاصی آن را بفهمند. سال‌ها تلاش کرده بود و موفق نشده بود تا تناسب و جزئیات دقیق برای کشیدن تصویر را به‌دست آورد. اکنون چنان خود را رها کرده بود که افرادی که در نقاشی‌هایش در حال قدم زدن در میان درختان بودند، هیچ چهره‌ای نداشتند و دستان‌شان به‌گونه‌ای بود که انگار دستکش بدون پنجه به دست کرده بودند.

وقتی تقریباً سی‌وسه سال داشت، در یک مدرسه‌ی هنری و در کنار هنرجویانی که یک دهه از او جوان‌تر بودند اسم نوشت.

او در نامه‌ای به برادرش اصطلاحی فرانسوی به معنای 55 «درکی ماندگار از امری گذرا» را به‌کار می‌برد.



گرچه زمانی از مدل‌های زنده می‌خواست تا در مقابلش فرار بگیرند تا تصویرشان را بکشد، اکنون چشمان ذهن‌اش را گشوده بود. غروب یکی از روزها از پنجره اتاق خوابش به تپه‌های پرپیچ‌وخم در دوردست چشم دوخت و هم‌چون دوران کودکی‌اش که به پرندگان و سوسک‌ها چشم می‌دوخت، ساعت‌ها آسمان را به نظاره نشست. وقتی قلم‌موی‌اش را به دست گرفت، در ذهنش شهر مجاور را به روستایی کوچک و کلیسای بلندش را به زیارتکده‌ای محقر تبدیل کرد. درخت سرو به رنگ سبز تیره در پیش‌زمینه متراکم و عظیم شد و بوم نقاشی را مانند جلبکی در ضرباهنگ آسمان شب پیچ‌وتاب داد و به تکاپو واداشت.

تنها چند سال از توصیه به رفتن به کلاس نقاشی کودکان ده‌ساله گذشته بود. اما شب پرستاره^{۵۶}، همراه با نقاشی‌های دیگرش که به سبک جدید و در ببحوچه شکست‌های متوالی‌اش کشید، عصر جدیدی از هنر را رقم زد و الهام‌بخش ادراک تازه‌ای از زیبایی و بیان بود. آثاری که او در دو سال پایانی عمرش و تنها در عرض چند ساعت می‌کشید، بدل به بارزترین آثار- چه از لحاظ فرهنگی و چه ارزش مالی- می‌شدند که تا امروز در دنیا به‌وجود آمده‌اند.



درگذشت ونسان ون گوگ در گمنامی خودش جای تعجب دارد. مقاله‌ای تحسین‌کننده او را چندین ماه پیش از مرگش انقلابی معرفی کرده بود و ونسان را در پاریس بر سر زبان‌ها انداخته بود. کلود مونه^{۵۷}، از بزرگان اکسپرسیونیسم- جنبشی که ون گوگ را نادیده گرفت، برای این کار تأسف خورد و در ادامه دنباله‌روی او شد- آثار ون گوگ را نگین درخشان نمایشگاه سالانه برشمرد.

با در نظر گرفتن نرخ تورم، چهار نقاشی ون گوگ به مبلغی بیش از ۱۰۰ میلیون دلار فروخته شد و آن هم درحالی‌که این نقاشی‌ها حتی جزء آثار معروف ون گوگ هم نبودند. آثار او اکنون روی هر محصولی خودنمایی می‌کند، از جوراب گرفته تا قاب گوشی و برند وودکا. اما نام او از دنیای تجارت و اقتصاد فراتر رفت.

هنرمند و نویسنده، استیون نایفه^{۵۸} می‌گوید: «کاری که هنرمندان انجام می‌دهند به‌خاطر ونسان ون گوگ تغییر کرده است.» (نایفه به‌همراه گرگوری وایت اسمیت^{۵۹}، براساس گفته‌های متصدی موزه ون گوگ «زندگی‌نامه معتبر» ونسان را می‌نویسد). آثار ون گوگ مانند پلی به هنر مدرن بود و چنان تأثیر گسترده‌ای نهاد که شاید

هیچ هنرمندی نتواند با او برابری کند. نوجوانانی که هیچ‌وقت پا به درون موزه‌ای نگذاشته‌اند، آثار او را به دیوار اتاقشان می‌چسبانند؛ گردشگران ژاپنی خاکستر نیاکانشان را روی مزار او می‌گذارند. در سال ۲۰۱۶، موسسه هنری شیکاگو^{۶۰} هر سه نسخه نقاشی «اتاق خواب» را به نمایش گذاشت، تصاویری که به گفته ون گوگ با هدف «آرامش ذهن و یا تخیل» کشیده شده بودند. هجوم جمعیت بازدیدکنندگان چنان شدتی داشت که آنان مجبور شدند با روشی شبیه به روش فرودگاه‌های ایالات متحده برای چک کردن مسافران خطوط ویژه^{۶۱}، راهبردهای جدید کنترل جمعیت را ایجاد کنند.

با همه این اوصاف، اگر ون گوگ به‌جای سی‌هفت سالگی در سی‌وچهارسالگی می‌مرد (امید به زندگی در هلند در هنگام تولد او چهل سال بود)، شاید حتی یک پانویس در تاریخ نیز برایش نوشته نمی‌شد. همین اتفاق برای پل گوگن^{۶۲} نیز می‌افتاد، نقاشی که دوره کوتاهی با ون گوگ زندگی کرد و سبکی به نام ترکیب‌گرایی^{۶۳} را ابداع کرد، سبکی که در آن خطوط برجسته رنگ‌های درخشان را، بدون هموارسازی ظریف و تدریجی نقاشی‌های کلاسیک، از هم جدا می‌کند. او نیز یکی از معدود هنرمندانی است که آثارش رکورد فروش ثد میلیون دلاری را شکسته است. گوگن پیش از آنکه شغل موردنظرش را پیدا کند، کارگزاری سهام، شش سال نخست زندگی کاری‌اش را در ناوگان بازرگانی سپری کرد. تنها پس از سقوط بازار در سال ۱۸۸۲ بود که گوگن در سن سی‌وپنج سالگی به یک نقاش تمام‌وقت تبدیل شد. تغییر مسیر زندگی او یادآور زندگی جی. کی. رولینگ^{۶۴} است. او روزی گفت که در دهه سوم زندگی‌اش، هم از لحاظ شخصی و هم کاری، «یک شکست‌خورده تمام عیار بود». ازدواج کوتاهش «از درون از هم پاشید» و او تبدیل به بیوه‌ای با یک فرزند شد که حقوق بیکاری شغل سابق‌اش معلمی را می‌گرفت. مانند ون گوگ در معادن زغال‌سنگ و گوگن پس از سقوط سهام، او پس از شکست «آزاد شد» تا کارهایی را انجام دهد که با استعداد و علاقت او هم‌خوانی بیشتری داشته باشد.

همه این افراد با وجود شروع دیرنگام به جایگاه برجسته‌ای دست یافتند. گلچین کردن داستان‌هایی از افرادی استثنایی که دیرنگام و برخلاف تمام شرایط ناگوار و سخت به رشد و موفقیت رسیده باشند، کار دشواری نخواهد بود. اما این افراد به‌خاطر شروع

⁶¹ TSA precheck

⁶² Paul Guaguin

⁶³ Synthesisism

⁶⁴ J. K. Rowling: نویسنده سری کتاب‌های هری پاتر و پردرآمدترین نویسنده تاریخ

⁵⁶ The starry Night

⁵⁷ Claude Monet

⁵⁸ Steven Naifeh

⁵⁹ Gregory White Smith

⁶⁰ The Art Institute of Chicago



دیر هنگام استثنایی نشدند و این امر سبب غلبه بر دشواری نبود؛ بلکه شروع دیر هنگام بخشی حیاتی برای موفقیت نهایی آنان بود.



«کیفیت تطابق»^{۶۵} اصطلاحی است که اقتصاددانان برای توصیف میزان تناسب میان کار افراد و شخصیت آن‌ها - قابلیت‌ها و تمایلاتشان، به کار می‌برند.

آفر مالمود^{۶۶} اقتصاددان دانشگاه نورث وسترن، برای پژوهش روی کیفیت تطابق، از تجربه شخصی خود الهام گرفت. او در اسرائیل متولد شد، اما پدرش برای یک شرکت کشتی‌رانی کار می‌کرد و وقتی مالمود نه‌ساله بود خانواده‌اش به هنگ کنگ نقل مکان کردند و او در آن‌جا به یک مدرسه انگلیسی رفت. نظام آموزشی مدرسه به گونه‌ای بود که دانش‌آموز را در دو سال آخر دبیرستان ملزم می‌کرد تا تخصص دانشگاهی خود را انتخاب کند. مالمود می‌گوید: «وقتی که شما در انگلستان برای دانشگاهی درخواست می‌فرستید، باید برای رشته مشخصی درخواست دهید.» پدر او مهندس بود، برای همین فکر کرد باید در رشته مهندسی درس بخواند. در آخرین لحظات، او تصمیم گرفت که رشته تخصصی خود را انتخاب نکند. می‌گوید: «تصمیم گرفتم در آمریکا درس بخوانم چون نمی‌دانستم چه کاری می‌خواهم بکنم.»

او با علوم رایانه شروع کرد، اما خیلی زود فهمید که علاقه‌ای به آن ندارد. بنابراین پیش از انتخاب اقتصاد و بعد فلسفه، رشته‌های مختلف را بررسی کرد. این تجربه کنجکاوی تمام‌نشدنی‌ای در او به وجود آورد درباره این‌که چگونه زمان‌بندی تخصص‌گرایی بر انتخاب حرفه تأثیر می‌گذارد. در اواخر دهه ۱۹۶۰، اقتصاددان و برنده آتی جایزه نوبل تئودور شولتز^{۶۷} استدلال کرد رشته او به خوبی نشان داده است که تحصیلات بالاتر موجب بهره‌وری نیروی کار می‌شود، اما اقتصاددانان از نقش آموزش و تحصیلات در بازگذاشتن دست افراد برای تأخیر انداختن در تخصص‌گرایی، زمانی که مشغول نمونه‌سنجی و فهمیدن این‌که چه کسی هستند و در کجا کارایی دارند غافل بوده‌اند.

مالمود نمی‌توانست به‌طور تصادفی زندگی افراد را بررسی کند تا زمان تخصصی شدن را دریابد، اما او متوجه آزمایشی طبیعی در نظام آموزشی بریتانیا شد. در دوره‌ای که او مورد بررسی قرار داد، دانش‌آموزان انگلیسی و ولزی باید پیش از رفتن به دانشگاه انتخاب رشته می‌کردند، برای همین تنها می‌توانستند برای برنامه‌های مشخص و محدودی درخواست بدهند. از طرف دیگر، در اسکاتلند دانش‌آموزان در واقع می‌بایست رشته‌های گوناگون را در دو سال

اول دانشگاه بخوانند و می‌توانستند بیشتر از آن هم نمونه‌سنجی کنند.

در تمام کشورها، دوره‌های دانشگاهی که دانشجویان در آن‌ها شرکت می‌کردند، علاوه بر مهارت‌هایی که در یک زمینه خاص کاربرد داشت، اطلاعاتی نیز درباره کیفیت تطابق دانشجویان با همان حوزه تخصصی ارائه می‌داد. اگر دانشجویان زودتر روی حوزه تخصصی خود متمرکز می‌شدند، مهارت‌های بیشتری را برای اشتغال پردرآمدتر به دست می‌آوردند. اگر آن‌ها دیرتر نمونه‌سنجی و تمرکز می‌کردند، وارد بازار استخدامی با حوزه تخصصی کمتری می‌شدند، اما نوع کاری که انجام می‌دادند با توانایی‌ها و تمایلاتشان تطابق بیشتری داشت. سؤال مالمود بدین قرار بود: معمولاً چه کسانی برنده این رقابت هستند، تخصص‌گرایان زود هنگام یا دیر هنگام؟

اگر تنها مزیت تحصیلات و آموزش بیشتر فراهم کردن مهارت برای انجام کار بود، بنابراین احتمال کمتری وجود داشت که دانشجویان با تخصص زود هنگام بعد از دانشگاه به شاخه‌ای غیرمرتبط با تحصیلات خود روی آورند: آن‌ها مهارت‌های تخصصی شغلی بیشتری را گرد آورده‌اند، پس با تغییر شغل داشته‌های بیشتری را از دست می‌دهند. اما اگر مزیت اصلی و حیاتی دانشگاه این بود که اطلاعاتی درباره کیفیت تطابق فراهم کند، در نتیجه دانشجویان با تخصص زود هنگام می‌بایست بیشتر به سمت رشته‌های شغلی نامربوط سوق پیدا کنند، زیرا آنان پیش از انتخاب رشته‌ای که با مهارت‌ها و علاقت‌شان هم‌خوانی داشته باشد، فرصتی برای نمونه‌سنجی تطابق‌های مختلف نداشته‌اند.

مالمود داده‌های هزاران دانشجوی سابق را بررسی کرد و دریافت که فارغ‌التحصیلان دانشگاهی در انگلستان و ولز بیشتر از همتایان خود که دیرتر انتخاب رشته کرده‌اند، به‌طور مداوم از حوزه‌های شغلی خود کاملاً بیرون می‌آیند. از طرف دیگر، دانشجویان اسکاتلندی علیرغم تأخیر در کسب درآمد به‌خاطر این‌که مهارت‌های خاص کمتری داشتند، به‌سرعت کمبود خود را جبران می‌کردند. همتایان آن‌ها در انگلستان و ولز اغلب پس از دانشگاه و شروع یک حرفه، حوزه خود را تغییر می‌دادند، حتی اگر موانع بیشتری برای تغییر حوزه سد راهشان بود و می‌بایست در همان حوزه بمانند. با کاهش فرصت نمونه‌سنجی، تعداد بیشتری از دانشجویان پیش از آن‌که مسیر را به‌خوبی بشناسند، به مسیری محدود کشیده می‌شوند. دانشجویان انگلیسی و ولزی به قدری زود هنگام به سمت تخصص و انتخاب رشته کشیده می‌شوند که

⁶⁷ Theodore Schultz

⁶⁵ Match Quality

⁶⁶ Ofer Malamud



دچار خطاهای بیشتری می‌شوند. ملامود این‌گونه نتیجه‌گیری می‌کند: «مزیت‌های افزایش کیفیت تطابق... بر معایب از دست دادن زمان برای کسب مهارت‌ها ارجحیت دارد.» اهمیت یادگیری مطالب از اهمیت یادگیری شناخت خود فرد کمتر بود. کاوش‌گری صرفاً تجملی جذاب نیست؛ بلکه مزیت اصلی و حیاتی است.

جای تعجبی ندارد که دانش‌آموزان بیشتری در اسکاتلند نهایتاً در رشته‌هایی که در دبیرستان آن‌ها وجود نداشت، مانند مهندسی، ادامه تحصیل دادند. در انگلستان و ولز، از دانش‌آموزان انتظار می‌رفت تا از لیست محدودی که در دبیرستان برایشان فراهم شده، بود مسیر خود را انتخاب کنند. این موضوع مانند این است که در شانزده‌سالگی شما را مجبور کنند که با دختری ازدواج کنید که در دوران دبیرستان از او خوشتان آمده است. ممکن است در آن هنگام به نظر ما ایده فوق‌العاده‌ای برسد، اما هرچه تجربه بیشتری کسب می‌کنید، با نگاه به گذشته این ایده کمتر جذاب و فوق‌العاده به نظر می‌رسد. در انگلستان و ولز، افراد بالغ بیشتری از حرفه‌ای که در آن سرمایه‌گذاری کرده بودند، جدا می‌شدند؛ زیرا خیلی زود پیمان بسته بودند. اگر ما با حرفه و شغل بیشتر شبیه به قرارهای عاشقانه رفتار می‌کردیم، نه ازدواج، هیچ‌کس به این سرعت پیمان نمی‌بست.

افراد متخصصی که تغییر شغل داده‌اند، جدای از اینکه تخصص‌گرایی زود هنگام و یا دیر هنگام داشته‌اند، تغییر شغل ایده درستی بوده است. ملامود می‌گوید: «شما بخش زیادی از مهارت‌های خود را از دست می‌دهید، پس ضربه می‌خورید، اما در واقع بعد از تغییر مسیر، سرعت رشد بیشتری خواهید داشت.» صرف‌نظر از این‌که تخصص‌گرایی چه زمانی به وقوع پیوسته است، کسانی که تغییر مسیر می‌دهند از این تجربه برای شناسایی تطابق‌های بهتر بهره برده‌اند.

استیون لویت^{۶۸}، اقتصاددان و یکی از نویسندگان کتاب *ناهنجاری‌های اقتصادی*^{۶۹}، به شکلی هوشمندانه از خوانندگان خود برای انجام آزمون تغییر مسیر بهره برد. او در صفحه اصلی وبسایت «آزمایش‌های اقتصاد ناهنجاری» از خوانندگانی که در حال تغییر زندگی بودند دعوت کرد تا شیر یا خط دیجیتالی کنند. شیر یعنی آن‌ها باید پیش بروند و تغییر مسیر را رقم بزنند، خط یعنی دست نگه دارند و به مسیر فعلی ادامه دهند. بیست هزار

⁶⁸ Steven Levitt

⁶⁹ *Freakonomics*

^{۷۰} این مسئله تغییر شغل را به محبوب‌ترین و مهم‌ترین پرسش تبدیل کرد.

^{۷۱} لویت در تحلیل مفصلی نشان داد که نتیجه پرتاب سکه واقعاً روی تصمیم‌گیری افراد تأثیر داشته است. احتمال تغییر شغل کسی که

داوطلب در این آزمایش شرکت کردند و درباره تصمیم‌های مختلفی شیر یا خط کردند، از خالکوبی کردن، قرار عاشقانه اینترنتی و بچه‌دار شدن گرفته تا ۲,۱۸۶ نفر که در فکر تغییر شغل بودند.^{۷۰} اما آیا آن‌ها واقعاً می‌توانستند تصمیم مهم خود را به بخت و اقبال واگذار کنند؟ پاسخ این سؤال برای تغییر شغل‌دهندگان احتمالی که روی شیر سکه را آورده بودند، این بود: اگر می‌خواهند زندگی شادتری داشته باشند، باید تغییر شغل دهند. شش ماه بعد، افرادی که شیر آورده بودند و شغلشان را تغییر داده بودند، بسیار خوشحال‌تر از افرادی بودند که شغل خود را حفظ کرده بودند.^{۷۱} طبق نظر لویت، این بررسی نشان داد که «نصیحت‌هایی مانند "برندگان هرگز میدان را خالی نمی‌کنند و آن‌هایی که میدان را خالی می‌کنند هرگز برنده نمی‌شوند" درحالی‌که معنای خوبی دارند، در واقع می‌توانند توصیه‌هایی به‌غایت ضعیف و ناکارآمد باشند.» لویت یکی از مهارت‌های مهم خودش را «تمایل به رها کردن» پروژه و یا کل حوزه‌ای برای هم‌خوانی بهتر می‌داند.

شعار وینستن چرچیل «هرگز تسلیم نشو، هرگز، هرگز، هرگز، هرگز، هرگز» نقل‌قول بسیار مشهوری است، اما انتهای جمله همیشه از قلم افتاده است: «جز به حکم افتخار و عقل سلیم.»

کِرابو جکسن^{۷۲}، اقتصاددان حوزه کار، نشان داده است که حتی «جابه‌جایی معلمان» که در دسر بزرگ اداری محسوب می‌شود ارزش تغییر آگاهانه را دارد. او متوجه شد که معلمان پس از منتقل شدن به مدرسه جدید، در عملکرد دانش‌آموزان تأثیر بیشتری می‌گذارند و این تأثیر صرفاً شامل بهتر شدن کیفیت مدرسه و یا دانش‌آموزان نمی‌شود. او نتیجه می‌گیرد «معلمان تمایل به ترک مدارس دارند که در آن‌جا به خوبی تطبیق پیدا نکرده‌اند. جابه‌جایی معلمان... درحقیقت می‌تواند ما را به توزیع بهینه معلمان در مدارس نزدیک‌تر کند.»

برنده کسی است که تغییر مسیر می‌دهد. به‌نظر این موضوع در تضاد با پند و اندرزهای قدیمی درباره ترک گفتن و نیز مفاهیم تازه‌تر روان‌شناسی مدرن قرار می‌گیرد.



روان‌شناس آنجلا داکوورث^{۷۳} مشهورترین پژوهش مربوط به ترک کار را انجام داده است. او درصدد بود تا پیش‌بینی کند که کدام دسته از دانشجویان تازه راه‌یافته به دانشکده نظامی ایالات متحده

شیر می‌آورد بسیار بیشتر از احتمال تغییر شغل کسی در موقعیتی یکسان بود که خط می‌آورد. درحالی‌که هر شخص اختیار داشت که صرف‌نظر از نتیجه پرتاب سکه، برای زندگی خود تصمیم‌گیری کنند. در میان افرادی که تصمیم گرفتند به توصیه سکه عمل کنند، آوردن شیر (و تغییر شغل) با رضایت‌مندی متعاقب آن‌ها ارتباط داشت.

⁷² Kirabo Jackson

⁷³ Angela Duckworth



که از قدیم به «پادگان هیولا» معروف بود، از ادامه تحصیل انصراف می‌دهند.

برای تبدیل دختران و پسران نوجوان به افسران در حال آموزش، دوره‌های شش‌ونیم هفته‌ای طراحی شده است که به لحاظ روحی و جسمانی بسیار دشوار است. دانشجویان ساعت پنج‌وسه دقیقه صبح به خط می‌شوند تا دویدن و نرمش را آغاز کنند. در غذاخوری پادگان، دانشجویان تازه‌وارد و یا «سال‌اولی‌ها» باید در صندلی‌های خود صاف بنشینند و غذا را به دهان خود ببرند، نه این‌که صورتشان را به سمت بشقاب خم کنند. پایه‌خدمتی‌ها می‌توانند آن‌ها را سؤال پیچ کنند. «گاو در چه حال است؟» اصطلاحی است

به معنی «چقدر شیر مانده است؟» افسر سال اولی یاد خواهد گرفت که جواب بدهد «قربان، راه می‌رود، حرف می‌زند، پُر شیر است! شیر به‌دست آمده از ماده گاو کاملاً پر بار است و به N تعداد می‌رسد.» N تعداد پاکت‌های شیری است که روی میز باقی مانده است.

ادامه روز ترکیبی از فعالیت‌های کلاسی و بدنی است، برای مثال، افسران سال‌اولی را به اتاقک گاز اشک‌آور بدون پنجره‌ای می‌فرستند، آن‌ها مجبورند ماسک‌های صورت خود را بردارند و در حالی که صورتشان در حال گُر گرفتن است، حقایقی را جزیه‌جز بازگو کنند. استفراغ کردن نه خیلی پسندیده است و نه تقبیح می‌شود. رأس ساعت ده شب خاموشی می‌زنند تا تمام این اتفاقات فردا صبح دوباره تکرار شود. این دوره‌ای پرمخاطره برای روحیه دانشجویان تازه‌وارد است. برای ورود به دانشکده، همه می‌بایست عالی می‌بودند، بسیاری ورزشکاران برجسته بودند و اکثرشان مراحل درخواست را که شامل معرفی‌نامه از طرف یکی از اعضای کنگره بود تکمیل کرده بودند. بی‌عرضه‌ها و کم‌کارها به پادگان هیولا نمی‌رسند. باین‌وجود، برخی پیش از سرآمدن ماه آنجا را کرده بودند.

داکوورث متوجه شد که امتیاز کلی داوطلبان - جمع نمرات آزمون استاندارد، رتبه دبیرستان، آزمون‌های جسمانی و قابلیت‌های رهبری - مهم‌ترین عامل برای پذیرش است، اما برای پیش‌بینی این‌که چه کسی پیش از پایان دوره کنار می‌کشد، هیچ فایده و کاربردی ندارد. او در حوزه‌های گوناگون با کسانی که عملکرد بسیار موفق داشتند صحبت کرده بود و تصمیم گرفت دو عامل اشتیاق و پشتکار را بررسی کند، ترکیبی که او هوشمندانه آن را «سرسختی» نامید. او یک خود-ارزیابی طراحی کرد که دو مؤلفه اشتیاق را دربرمی‌گرفت. یکی درواقع اخلاق کار و تاب‌آوری است

و دیگری «هم‌راستایی علائق» و یا هم‌سوئی، دانستن این‌که دقیقاً چه می‌خواهید.

در سال ۲۰۰۴، در آغاز دوره هیولا، داکوورث از ۱۲۱۸ دانشجوی سال اولی آزمون سرسختی گرفت. از آن‌ها خواسته شد که از یک تا پنج، به هر یک از دوازده جمله ارائه شده در آزمون نمره بدهند تا مشخص شود که چقدر با آن‌ها هم‌خوانی دارد. برخی از جملات مشخصاً درباره اخلاق کاری بودند («من سختکوشم»، «من کوشا هستم»). بقیه جملات پافشاری و یا تمرکز روی یک کار را می‌سنجیدند («من اغلب هدفی را مشخص می‌کنم اما در ادامه به دنبال هدف دیگری می‌روم»، «علائق من سال به سال تغییر می‌کند»).

برای تبدیل دختران و پسران نوجوان به افسران در حال آموزش، دوره‌های شش‌ونیم هفته‌ای طراحی شده است که به لحاظ روحی و جسمانی بسیار دشوار است.

درحالی‌که امتیاز کلی داوطلبان در پیش‌بینی انصراف از دوره هیولا ناکام بود، مقیاس سرسختی عملکرد بهتری داشت. داکوورث پژوهش خود را به حوزه‌های دیگر، مانند رقابت نهایی مسابقات ملی هجی کردن^{۷۴} بسط داد. او دریافت که هر دو آزمون‌های سنجش هوش

کلامی و سرسختی قادر هستند پیش‌بینی کنند که یک فرد در این رقابت تا کدام مرحله می‌تواند پیش برود، اما این کار را کاملاً متفاوت از یکدیگر انجام می‌دهند. بهترین حالت این بود که هر دو باهم تجمیع می‌شدند، اما هجی‌کنندگانی که سرسختی پایینی داشتند می‌توانستند با ضریب هوش کلامی بالای خود این کمبود را جبران کنند و هجی‌کنندگان با ضریب هوش کلامی پایینی می‌توانستند با سرسختی آن را جبران کنند.

پژوهش جالب داکوورث باعث جلب توجه بسیاری از افراد شد. تیم‌های ورزشی، ۵۰۰ شرکت پردرآمد در ایالات متحده، مدارس خصوصی و آموزش و پرورش ایالات متحده سرسختی را در بوق و کرنا کردند و تلاش کردند تا آن را بسط دهند و حتی آزمایش کنند. داکوورث جایزه «نبوغ» مک‌آرتور را برای پژوهش‌اش از آن خود کرد، اما با این وجود، اندیشمندان در سرمقاله‌ای در نیویورک تایمز در رابطه با این التهاب چنین نوشت: «من نگران هستم که سهواً به ایده‌ای که با آن مخالفت جدی دارم کمک کرده باشم: ارزیابی شخصیت با ریسک بالا» این تنها موردی نیست که پژوهش روی سرسختی بدون در نظر گرفتن شواهد و مدارک کافی بسط یافته و یا اغراق شده باشد.

این واقعیت که دانشجویان افسری براساس نمرات کلی داوطلبی خود انتخاب می‌شدند، منجر به پدیده‌ای شد که متخصصان آمار آن را «محدودیت گستره» می‌نامند. به عبارت دیگر، چون

مسابقه‌ای که The Scripps National Spelling Bee⁷⁴ در آن شرکت‌کنندگان کلمات مختلف را هجی می‌کنند



دانشجویان افسری دقیقاً براساس نمره جامع داوطلبی انتخاب شده بودند، گروهی از افراد که در نمره جامع داوطلبی بسیار به یکدیگر شبیه هستند از بقیه افراد جدا شده‌اند. وقتی این اتفاق می‌افتد، متغیرهای دیگر که بخشی از فرآیند انتخاب نبوده‌اند، به‌ناگاه در مقام قیاس اهمیت به‌مراتب بالاتری می‌یابند. اگر بخواهیم مثالی ورزشی بزنیم، شبیه آن است که پژوهشی را درباره موفقیت در بسکتبال انجام دهیم که فقط شامل بازیکنان NBA^{۷۵} شود؛ احتمال دارد این مطالعه نشان دهد که بلندی قد عامل تعیین‌کننده‌ای در موفقیت نیست، اما اراده نقش تعیین‌کننده‌ای دارد. البته مسابقات NBA پیش از این مردان بلند قد را از میان جمعیت گسترده‌تری انتخاب کرده بود، از همین رو گستره قد در پژوهش محدود شده بود و بلندی قد اهمیت واقعی خود را در این مطالعه نشان نمی‌دهد.^{۷۶} به‌همین ترتیب، پیش‌بینی‌پذیری عملکرد افراد در آموزش دانشجویان افسری و مسابقه هجی کردن از روی سرسختی و دیگر خصوصیات، ممکن است در جمعیتی گسترده‌تر یکسان نباشد. اگر نمونه‌ای کاملاً تصادفی از فارغ‌التحصیلان دبیرستانی برای نمرات کلی داوطلبی مورد بررسی قرار می‌گرفتند و نه فقط افرادی که برای پذیرش در دانشکده افسری نمره لازم را کسب کرده بودند، احتمالاً آمادگی جسمانی و نمرات و تجربه‌های مربوط به توانایی رهبری پافشاری آن‌ها در دوره هیولا را به‌خوبی پیش‌بینی می‌کرد و شاید نتایجی بسیار بهتر از آزمون سرسختی رقم می‌زد. داکوورث و همکارش، بنابر اعتبارشان، تصریح می‌کنند که با مطالعه گروه‌های کاملاً از پیش انتخاب‌شده، «ما ناگزیر اعتبار بیرونی تحقیقات خود را محدود کرده‌ایم.»

اکثر قریب به اتفاق دانشجویان سال اولی، صرف‌نظر از نمره آزمون سرسختی‌شان، دوره هیولا را کامل می‌کردند. در نخستین سال مطالعه داکوورث، از ۱۲۱۸ نفر، ۷۱ نفر دوره را رها کردند. در سال ۲۰۱۶، ۳۲ نفر از ۱۳۰۸ دانشجوی سال اولی دوره را رها کردند. سؤال اصلی این بود که آیا رها کردن دوره در واقع تصمیم درستی بود. دانشجویان سابق بیان می‌کردند که دانشجویان افسری به دلایل مختلفی در طول دوره هیولا و بعد از آن کنار می‌کشند. اشلی نیکولاس^{۷۷} دانشجوی سابقی که به عنوان افسر اطلاعات در افغانستان کار می‌کرد می‌گوید: «به نظرم برای بچه‌هایی که فعالیت ذهنی‌شان بیش از فعالیت فیزیکی‌شان است، این دوره کوتاه کارشان برای ورود به دانشکده را راحت‌تر می‌کند. برای

بچه‌هایی که فعالیت فیزیکی بیشتری دارند، دوره هیولا یکی از بهترین تجربیات تمام عمرشان خواهد بود.» برخی از دانشجویان تنها پس از پشت سر گذاشتن دوره هیولا متوجه می‌شوند که دانشکده افسری با توانایی‌ها و یا علائق آن‌ها متناسب نیست. «یادم می‌آید در نیم‌سال اول تعداد بسیار بیشتری از دانشجویان وقتی می‌فهمیدند با وضعیت دانشکده نمی‌توانند ادامه دهند انصراف می‌دادند. افرادی که زودتر دانشکده را ترک کرده بودند یا خیلی دلتنگ خانه‌هاشان شده بودند و یا تازه فهمیده بودند مناسب آن‌جا نیستند. اکثر این افراد ظاهراً تحت فشار اطرافیان و بی‌توجه به میل شخصی خودشان به ارتش پیوسته بودند.» به عبارت دیگر، تعداد اندکی از دانشجویان افسری که دوره هیولا را ترک می‌کردند، به جای ناتوان بودن در پافشاری، تنها به اطلاعات کیفیت تطابق پاسخ می‌دادند- آن‌ها به درد این کار نمی‌خورند.

به‌همین ترتیب، برخی از افراد شروع به حفظ کردن ریشه کلمات برای برنامه هجی کردن می‌کنند و بعد از آن متوجه می‌شوند که این راهی نیست که بخواهند زمان یادگیریشان را وقف آن کنند. این موضوع می‌تواند مربوط به مشکل سرسختی باشد و یا تصمیمی که در پاسخ به اطلاعات کیفیت تطابق گرفته می‌شود که بدون آزمون دست‌یافتنی نبود.

کارنگی ملن^{۷۸}، اقتصاددان و پرفسور رابرت ای. میلر^{۷۹}، متخصص آمار، مدلی برای تطابق شغلی به‌عنوان «فرآیند راهزن چند دست» طراحی کردند- و تصمیم برای حضور در دانشکده افسری نیز انتخاب شغلی خطیری است. «راهزن تک‌دست» اصطلاح عامیانه‌ای است برای اشاره به دستگاه‌های شرط‌بندی^{۸۰}. فرآیند راهزن چند دست به یک سناریوی فرضی اشاره دارد: یک قمارباز به تنهایی در برابر ردیف کاملی از دستگاه‌های شرط‌بندی نشسته است؛ با هر بار کشیدن اهرم هر دستگاه احتمال منحصربه‌فردی برای برنده شدن وجود دارد. چالش پیش روی قمارباز این است که دستگاه‌های مختلف را امتحان کند تا بفهمد بهترین راه کشیدن اهرم برای به حداکثر رساندن جوایز چیست. میلر نشان داد که فرآیند کیفیت تطابق نیز به همین ترتیب است. فرد بدون هیچ دانشی کار خود را آغاز می‌کند، مسیرهای مختلف ممکن را به روشی امتحان می‌کند که در اسرع وقت اطلاعات را فراهم می‌کند و تصمیمات خود را درباره این که انرژی خود را به کجا اختصاص دهد مرتب اصلاح می‌کند. او می‌نویسد اصطلاح «جوان

توصیه کند که فرزندان کوتاه‌تر امتیازات بیشتری در لیگ بسکتبال کسب خواهند کرد.

⁷⁷ Ashley Nicolas

⁷⁸ Carnegie Mellon

⁷⁹ Robert A. Miller

⁸⁰ Slot machine

NBA^{۷۵} لیگ بسکتبال حرفه‌ای امریکا

^{۷۶} در سال‌های گذشته اگر متخصصی که ورزش بسکتبال را مورد مطالعه قرار می‌داد صرفاً بازیکنان شاغل در لیگ بسکتبال را بررسی می‌کرد، میان بلندی قد بازیکن و امتیازاتی که او کسب می‌کند رابطه‌ای معکوس می‌یافت. اگر متخصص این نکته را تصدیق نمی‌کرد که جامعه افراد خارج از لیگ در بررسی او لحاظ نشده‌اند، امکان داشت به والدین



و جاهل» تمایل افراد جوان به شغل‌های پرمخاطره را توصیف می‌کند، اما این کار نه تنها جاهلانه نیست، بلکه کمال مطلوب است. آن‌ها به نسبت نیروهای قدیمی‌تر تجربه کمتری دارند، برای همین اولین مسیریایی که باید بیازمایند، همراه با با ریسک و پاداش بالا هستند و نیز ارزش اطلاعاتی بالایی دارند. تلاش برای تبدیل شدن به ورزشکار و یا بازیگری حرفه‌ای و یا تأسیس شرکتی پر سود احتمال موفقیت اندکی دارد، اما پاداش بالقوه آن بسیار ارزشمند است. به لطف بازخوردهای مداوم و فرآیند بیرحمانه پلایش، افرادی که چنین مسیریایی را انتخاب می‌کنند، حداقل در مقایسه با مشاغلی با بازخوردهای مداوم کمتر، به سرعت می‌فهمند که تطابقی وجود دارد یا خیر. اگر تطابقی در کار نبود، به سراغ آزمون مسیر دیگری می‌روند و به جمع‌آوری و کسب اطلاعات درباره گزینه‌ها و خودشان ادامه می‌دهند.

ست گادین⁸¹، مؤلف برخی از معروف‌ترین کتاب‌ها در زمینه کسب‌وکار، کتابی تألیف کرد که در آن ایده «جائزندگان هرگز پیروز نمی‌شوند» را بی‌اعتبار کرد. گادین استدلال می‌کند که «افراد موفق» - به‌طور کلی منظور او افرادی است که در حوزه خود به قله رسیده‌اند - اغلب وقتی تشخیص می‌دهند که حوزه و نقشی تطابق لازم با آن‌ها را ندارد و احساس بدی راجع به این کار ندارند، به سرعت کار خود را رها می‌کنند. او می‌نویسد: وقتی دودستی می‌چسبیم به «کارهایی که جرات رها کردنشان را نداریم، شکست می‌خوریم.» گادین مشخصاً طرفدار ترک کار نیست، صرفاً به این دلیل که پیگیری طاقت‌فرساست. پافشاری در سختی و مشکلات برای هر مسافری که پا در راهی طولانی می‌گذارد مزیتی رقابتی است، اما او پیشنهاد می‌کند که دانستن زمان خروج چنان مزیت استراتژیک با اهمیتی است که افراد، پیش از به‌عهده گرفتن و انجام هر کاری، بایستی شرایط ترک کردن آن را مدنظر داشته باشند. او می‌گوید ترفند کارساز و مهم این است که از خود پرسیم آیا این تغییر صرفاً به‌خاطر عدم پشتکار و پیگیری است و یا به علت تشخیص موشکافانه فرصت‌ها و تطابق‌های بهتر است؟

دوره هیولا مثال بارزی از نگرش راهزن چند دست برای رها کردن است. گروهی از افراد بلندپرواز که هیچ کدام کوچک‌ترین تجربه نظامی ندارند، «هرم» دانشکده افسری را می‌کشند. به عبارت دیگر، آن‌ها برنامه‌ای با ریسک بالا-پاداش بالا را آغاز می‌کنند و از همان هفته نخست سیگنال اطلاعاتی گسترده‌ای را درباره اینکه ارتش به‌دردشان می‌خورد یا خیر دریافت می‌کنند. اکثر قریب به اتفاق آن را ادامه می‌دهند، اما بیجاست اگر انتظار داشته باشیم که تک‌تک افراد این گروه از جوانان بدانند دقیقاً در چه مسیری پا گذاشته‌اند. آیا اندک افرادی که این مسیر را رها کردند باید آن را

به پایان می‌رسانند؟ پاسخ این سؤال مثبت است، اگر آنان به جای ارزیابی دوباره آینده دلخواهشان با توجه به اطلاعات جدید از زندگی نظامی، به‌خاطر ترس لحظه‌ای تصمیم به ترک گرفته باشند. باین اوصاف احتمالاً افراد بیشتری می‌بایست زود هنگام کنار بروند.



تمام دانشجویان دانشکده افسری در ازای تعهد پنج ساله تمام وقت به خدمت، کمک هزینه‌ای به ارزش حدود نیم میلیون دلار از محل مالیات دریافت می‌کنند. همین نکته موجب نارضایتی ارتش شده است، چراکه از اواسط دهه ۱۹۹۰ حدود نیمی از فارغ‌التحصیلان ارتش پس از دوره تعهد پنج ساله، یعنی در اولین فرصت، خدمت تمام‌وقت را رها می‌کنند. برای جبران هزینه‌های پرورش یک افسر آموزش‌دیده حدوداً پنج سال زمان نیاز است. سه‌چهارم از افراد پیش از آن که دوره خدمت بیست‌ساله خود را به پایان برسانند، ارتش را ترک می‌کنند که برای آن‌ها حقوق بازنشستگی مادام‌العمر را در اوایل چهل سالگی به ارمغان می‌آورد.

پژوهشی منتشر شده در سال ۲۰۱۰ توسط موسسه مطالعات راهبردی ارتش هشدار داد که «به دلیل افت شدید نرخ ابقای افسران، سرمایه‌گذاری در ارتش با کاهش بازدهی بسیار زیادی مواجه شده است» و چشم‌انداز تاریکی دارد.

افسران دانشکده نظامی دوره هیولا و نیز دوره آموزشی طاقت‌فرسایی را پشت سر گذاشته و سپس با بالاترین نرخ در میان تمامی برنامه‌های آموزشی افسران آن‌جا را ترک کرده‌اند - بیشتر از افسرانی که دوره ROTC⁸² (آموزش افسری در دانشکده غیرنظامی) را پشت سر گذاشته بودند و یا دانشکده داوطلبان افسری (OCS) که به غیرنظامیان فارغ‌التحصیل شده دانشگاهی و یا سربازانی که برای افسری نام‌نویسی کرده‌اند آموزش می‌دهد. سرمایه‌گذاری در آموزش افسری اخیراً کاملاً نتیجه معکوس داشته است: افسران OCS بیشتر از بقیه دوام آورده‌اند؛ بعد از آن افسران دوره ROTC که هیچ کمک‌هزینه آموزشی دریافت نکرده بودند؛ سپس افسران ROTC که کمک‌هزینه دوساله دریافت کرده بودند؛ در ادامه، افسران ROTC با کمک‌هزینه سه‌ساله و در نهایت فارغ‌التحصیلان دانشکده افسری و افسران ROTC با کمک‌هزینه کامل. هر چه ارتش شخصی را به‌عنوان افسری موفق‌تر در آینده شناسایی و روی آن سرمایه‌گذاری بیشتری کرده است، احتمال ترک کردن زود هنگام آن فرد نیز بیشتر بوده است. هدف ارتش پرورش افسران ارشد تمام‌وقت است و نه صرفاً بازماندگان دوره هیولا. از دیدگاه ارتش، این موضوع یک ناکامی و پس‌روی تمام‌عیار است.



این الگو به چنان ابعادی رسید که یک افسر بلندپایه به این نتیجه رسیده است که دانشکده افسری در واقع در حال پرورش افرادی است که ارتش را ترک می‌کنند و اعلام کرده است که ارتش باید سرمایه‌گذاری بر روی «موسساتی که به دانشجویان خود رها کردن ارتش را آموزش می‌دهند» کاهش دهد.

مشخصاً نه دانشکده افسری و نه ROTC به دانشجویان خود رها کردن را آموزش نمی‌دهند. آیا دانشجویان ناگهان سرسختی که آن‌ها را به سوی هیولا کشانده بود از دست می‌دهند؟ پاسخ این هم منفی است. نویسندگان مقاله ذکر شده - یک سرگرد، یک سرهنگ دوم بازنشسته و یک سرهنگ که همگی اساتید فعلی و یا سابق دانشکده افسری هستند - خاطرنشان کردند که مسئله مربوط به معضل کیفیت تطابق است. ارتش هرچه بیشتر تصور کند که یک افسر می‌تواند آینده‌دارتر و با مهارت‌تر شود، احتمال اعطای کمک‌هزینه بیشتر می‌شود و همان‌طور که آن دانشجویان سخت‌کوش و با استعداد که کمک‌هزینه دریافت کرده‌اند شکوفا و تبدیل به جوانان حرفه‌ای می‌شوند، بیشتر به این موضوع پی می‌برند که بیرون از ارتش برای آن‌ها فرصت‌های شغلی بسیاری وجود دارد و در نهایت، تصمیم می‌گیرند تا راه دیگری را بیازمایند. به عبارت دیگر، آن‌ها در دهه دوم زندگی نکات بیشتری درباره خودشان فرا می‌گیرند و از طریق تصمیم‌گیری براساس کیفیت تطابق به آن پاسخ می‌دهند.

در دهه ۱۹۸۰ و در طی گذار ملی به سوی اقتصاد دانش‌محور، تمام نشتی‌های خط لوله افسران به حفره‌های متعددی تبدیل شد و در آغاز هزاره سوم، این نشتی‌ها بدل به سیل شدند. ارتش شروع به پیشنهاد پاداش برای ابقای خدمت کرد - پرداخت‌های نقدی برای افسران رده پایینی که موافقت کنند چند سال دیگر خدمت کنند. این موضوع ۵۰۰ میلیون دلار هزینه از بخش مالیات در برداشت و اتلاف عظیمی بود، چراکه افسرانی که در هر صورت تصمیم گرفته بودند در ارتش بمانند آن مبلغ را دریافت کردند و آن‌هایی که پیش‌تر تصمیم بر رفتن گرفته بودند، از دریافت آن خودداری کردند. ارتش درس تلخی گرفت: مسئله مشکل مالی نبود، آنان مشکل تطابق داشتند.

در دوران صنعتی و یا به قول نویسندگان پژوهش، دوران «کارمند وفادار»^{۸۳} شرکت‌ها با داشتن کارمندانی که به‌طور مرتب چالش‌های یکسانی را از پیش رو برمی‌داشتند، «تخصصی شده بودند». هم فرهنگ آن زمان و هم تخصص موانعی بر سر راه کارمند برای رفتن از شرکت بودند - حقوق و مزایا تفاوت زیادی نداشت و تغییر شغل ممکن بود بدعهدی و ناسپاسی به نظر بیاید. علاوه بر این، شرکت‌ها هم انگیزه زیادی برای جذب نیروی خارج از

شرکت نداشتند، چون که کارمندان به‌طور مرتب با محیط‌های یادگیری نرم‌سخت مواجه می‌شدند، محیطی که تجربیات مکرر به‌تنهایی می‌توانست منجر به بهبود و پیشرفت شود. با فرا رسیدن دهه ۱۹۸۰، فرهنگ سازمانی دستخوش تغییر شد. اقتصاد دانش‌محور «تقاضای بیش‌ازحد ... برای کارمندان با توانایی ایده‌پردازی و تولید دانش» ایجاد کرد. مهارت‌های ایده‌پردازی گسترده اکنون در مشاغل متعددی به کمک می‌آید و ناگهان کنترل مسیر شغلی از دست کارفرما که به داخل نردبان فرصت نگاه می‌کرد خارج شد و به دست کارمندی افتاد که به شبکه گسترده‌ای از امکانات به‌دقت می‌نگریست. در بخش خصوصی، هنگامی که کارمندان در پی دستیابی به کیفیت تطابق بودند، بازار استعدادهای کارآمد و مؤثر به‌سرعت ظاهر شد. درحالی‌که دنیا تغییر می‌کرد، ارتش دو دستی به نردبان دوره صنعتی چسبیده بود.

اساتید دانشکده افسری توضیح می‌دهند که ارتش، مانند بسیاری از ادارات دولتی، از کیفیت تطابق غافل شد. آن‌ها می‌نویسند: «در ارتش هیچ سازوکاری برای تطابق با استعداد وجود ندارد.» هنگامی که افسری جزء تغییر مسیر می‌داد و ارتش را ترک می‌کرد، این نشانه‌ای مبنی بر از دست دادن انگیزه نبود؛ بلکه نشانه وجود انگیزه‌ای نیرومندتر برای توسعه فردی بود که اهداف افسر را به کلی دگرگون می‌کرد. اشلی نیکولاس، افسر سابق اطلاعات، می‌گوید: «من هنوز به یکی از هم‌دوره‌های هایم برنخورده‌ام که ارتش را ترک کرده باشد و پشیمان شده باشد.» اشلی پس از خروج از ارتش دبیر ریاضی و سپس وکیل شد. وی اضافه می‌کند با این‌که خدمت در ارتش برای آن‌هایی که آن را ترک کردند دائمی نبود، اما همه همتایانم از کسب این تجربه راضی بودند.

درحالی‌که بخش خصوصی خود را با نیازهای روبه‌رشد برای کیفیت تطابق سازگار می‌کرد، ارتش فقط در حال ریخت‌وپاش کردن بود. البته به‌شکلی نامحسوس تغییر شروع شده بود. بیشتر سازمان‌های سلسله‌مراتبی موفقیت خود را مدیون پذیرش انعطاف‌پذیری تطابق می‌دانند. برنامه رضایت شغلی افسران به‌گونه‌ای طراحی شده است که فارغ‌التحصیلان دانشکده افسری و ROTC می‌توانند کنترل بیشتری بر پیشرفت شغلی خود داشته باشند. ارتش در ازای افزایش سه‌ساله خدمت تمام‌وقت، تعداد افسرانی را که می‌توانند رسته شغلی (پیاده‌نظام، اطلاعات، مهندسی، دندان‌پزشکی، مالی، دام‌پزشکی، فناوری ارتباطات و بسیاری دیگر) و یا محل خدمت خود را انتخاب کنند افزایش داد. درحالی‌که وسوسه کردن افسران جزء از طریق دادن پول بیشتر مفتحضانه شکست خورده بود، تسهیل کیفیت تطابق موفقیت‌آمیز



بود. در چهار سال نخست اجرای برنامه، چهار هزار دانشجوی افسری پذیرفتند که در ازای داشتن حق انتخاب، تعهدات خدمت خود را افزایش دهند.^{۸۴}

این فقط گامی کوچک است. وقتی در سال ۲۰۱۶، وزیر دفاع آش کارتر^{۸۵} با دانشجویان دانشکده افسری بازدید کرد، با سلیلی از نگرانی‌های دانشجویان با شهامت مواجه شد که درباره مسیرهای شغلی انعطاف‌ناپذیری گله داشتند که به آنها اجازه تطبیق خودشان با مسیر توسعه و پیشرفتشان را نمی‌داد. کارتر متعهد شد که مدیریت انسانی «دوره صنعتی» ارتش را زیور و کند و آن را از مدل سختگیرانه «ارتقا-یا-اخراج» به مدلی تبدیل کند که برای افسرانی فرصتی را مهیا می‌کند تا در حین رشد و پیشرفت خود کیفیت تطابق خود را توسعه دهند.

هنگامی که دانشجویان دانشکده افسری، با مهارت‌های اندک و با اطلاعات محدود از گزینه‌های شغلی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدند، احتمالاً خیلی راحت برای عبارت «من اغلب هدفی را تعیین می‌کنم اما در ادامه به دنبال هدف دیگری می‌افتم،» بگویند «من اصلاً این‌طوری نیستم.» اما چند سال بعد، با

دانشی بیشتر از مهارت‌ها و توقعاتشان، تصمیم به دنبال کردن هدف متفاوت دیگری، نه بزدلانه که انتخابی هوشمندانه به حساب می‌آمد.



شخصاً به پژوهش روی «سرسختی» علاقه دارم. اگر خیلی خودمانی و غیرعلمی بخواهم بگویم، فکر می‌کنم مقدار زیادی از این ویژگی را در خودم دارم. پس از دو و میدانی، فوتبال، بسکتبال، و بیسبال در دبیرستان بزرگ دولتی-قد من فقط یک متر و شصت و هفت سانتیمتر است- به عنوان یک دوندۀ ۸۰۰ متر به لیگی پیوستم که تیم‌هایش را در دانشکده دنبال می‌کردم.

نمی‌شود گفت که یکی از بدترین دونده‌های ۸۰۰ متر تیم دانشکده در سال اول بودم؛ بلکه بدترین بودم، آن هم با اختلاف. باین‌حال، به من اجازه داده شد که به تمریناتم با تیم ادامه دهم، زیرا تا وقتی که برای مسابقات اعزام نمی‌شدم، حضورم هیچ هزینه‌ای برای کسی نداشت و حتی از یک جفت کفشی که به اعضای تازه تعلق می‌گرفت نیز محروم بودم. وقتی تیم اعزامی در اردوی بهاری به

کارولینای جنوبی رفت، من به‌جای رفتن به خانه، در کمپ تمرینی که به‌طرزی خوفناک ساکت بود ماندم تا بدون مزاحم تمرین کنم. درحالی که تازه‌واردهای بااستعداد آن‌جا را ترک می‌کردند و دیگران جایشان را می‌گرفتند، دو سال آژگار درگیر تمرین‌های تهوع‌آور و مسابقات تحقیرکننده بودم. روزهای زیادی پیش می‌آمد (و هفته‌ها و یک ماه کامل و حتی سه‌ماه) که حس می‌کردم بهتر است از آن‌جا بروم، اما داشتم درباره تمرین‌هایی که برای من جواب می‌داد یاد می‌گرفتم و در حال پیشرفت بودم. در سال آخر، من رکورد مسابقات داخل سالن دانشکده را که دو برابر بهتر از تمام منطقه شرق بود و رکورد جدید دانشکده در دوی امدادی شد را شکستم. تنها شخص دیگری که در دانشگاه رکورددار بود، هم‌تاقی سرسخت من بود که او نیز یکی دیگر از

چند سال بعد، با دانشی بیشتر از مهارت‌ها و توقعاتشان، تصمیم به دنبال کردن هدف متفاوت دیگری، نه بزدلانه که انتخابی هوشمندانه به حساب می‌آمد.

اعضای علی‌البدل تیم به حساب می‌آمد. تقریباً کل کلاسی که در سال حضور ما جذب شده بودند، آن‌جا را ترک کرده بودند. جالب اینجاست که به من جایزه یادبود گوستاو ای پیگر^{۸۶} برای ورزشکاری که «به رغم چالش‌ها و مشکلات غیرمعمول به موفقیتی برجسته دست یافته است» اهدا شد- «چالش‌ها و

مشکلات غیرمعمول» من این بود که در ابتدای کار به‌شدت عملکرد افتضاحی داشتم. پس از دریافت جایزه، سرمربی که شخصاً و به‌طور مستقیم با او بسیار کم حرف زده بودم چراکه عضو علی‌البدل بودم، اظهار داشت که از تماشای تمریناتم در سال اول برایم بسیار احساس تأسف می‌کرده است.

این داستان هیچ نکته به‌خصوصی ندارد- چون ممکن است در هر تیمی اتفاق بیافتد. اما فکر می‌کنم حاکی از نگرش من به انجام کار است. باین‌وجود، من در مقایسه با بزرگ‌سالان آمریکایی، در آزمون سرسختی در صدک پنجاهم قرار گرفتم. من امتیازاتی برای ارزیابی خودم به‌عنوان شخصی سخت‌کوش که از شکست‌ها و موانع دل‌سرد نمی‌شود کسب کردم، درعین‌حال امتیازات زیادی را با اعتراف به این‌که «علائقم سال به سال تغییر می‌کند» از دست دادم و مانند بسیاری از فارغ‌التحصیلان دانشکده افسری، من نیز برخی مواقع «هدفی را برای خودم تعیین می‌کنم اما به دنبال هدف دیگری می‌افتم.» وقتی هفده‌ساله و خوشبین بودم که می‌خواهم به نیروی هوایی ارتش بپیوندم تا خلبان بشوم و بعد ستاره‌شناس، احتمالاً خودم را در بالاترین نقطه آزمون سرسختی

کاملی ندارند و تنها پس از آزمودن آن متوجه این موضوع می‌شوند. برای همین توانایی تغییر برای بهینه‌سازی کیفیت تطابق امری حیاتی است.

⁸⁵ Ash Carter

⁸⁶ Gustave A. Jaeger

^{۸۴} ارتش همچنین برنامه‌ای به‌نام «انشعاب مبتنی بر استعداد» را به‌راه انداخت که طی آن به دانشجویان و افسران جوان کمک می‌شد تا در حین آموزش استعدادها و علائق شخصی‌شان را ارزیابی کنند. هدف این برنامه بهبود کیفیت تطابق شغلی این افراد بود. همان‌طور که سرهنگ جان مور در معرفی این برنامه در سال ۲۰۱۷ عنوان کرد، دانشجویان با رویای مشاغلی وارد ارتش می‌شوند که با آن‌ها سازگاری



ارزیابی کرده بودم. من این همه راه را نزد سیدنی بیتس^{۸۷}، عضو سنا در منطقه شیکاگو رفتم تا موافقت او را برای گرفتن معرفی نامه جلب کنم.

اما هرگز هیچ کدام از این شغل‌ها را انتخاب نکردم. در عوض، در آخرین لحظه نظرم را عوض کردم و تصمیم گرفتم علوم سیاسی بخوانم. من تنها در یک دوره علوم سیاسی شرکت کردم و در نهایت رشته محیط‌زیست شد و در کنار آن ستاره‌شناسی خواندم و مطمئن بودم که دانشمند خواهم شد. در طول دوره دانشگاه و بعد از آن در آزمایشگاه‌ها کار می‌کردم و فهمیدم من از آن دسته افراد نیستم که بخواهد تمام عمرش را صرف یادگیری یک یا دو چیز جدید در جهان بکند، بلکه جزء افرادی هستم که دائماً می‌خواهند مطالب جدید یاد بگیرند و به اشتراک بگذارند. برای همین از علم به سراغ روزنامه‌نگاری رفتم. اولین کار من گزارشگر خیابانی شیفت شب در نیویورک بود. (هیچ چیز خوشحال‌کننده‌ای در روزنامه دیلی نیوز نیویورک^{۸۸} بین نیمه‌شب و ده صبح اتفاق

نمی‌افتد.) رشد خودآگاهی‌ام مدام اهداف و علائق‌ام را تغییر می‌داد تا این‌که به حرفه‌ای رسیدم که شریان حیاتی آن بررسی علائق گسترده بود. وقتی بعدها در مجله ورزشی اسپورتز ایلاستریتد مشغول به کار شدم، دانشجویان مصمم از من می‌پرسیدند که بهتر است روزنامه‌نگاری بخوانند و یا انگلیسی تا بتوانند در این مجله کار کنند. به آن‌ها

می‌گفتم که نمی‌دانم، اما یک دوره آموزشی آمار و یازبست‌شناسی به کسی آسیبی نمی‌رساند.

تصور نمی‌کنم که با گذشت زمان از میزان اشتیاق و یا تاب‌آوری کاسته شده باشد؛ به همین ترتیب، فکر نمی‌کنم دانشجویان سابق دانشکده افسری که ارتش را رها کردند، انگیزه و محرکی را که در روز نخست آن‌ها را به آن‌جا کشانده بود از دست داده باشند. از نظر من منطقی است که بتوان سرسختی دانشجویان افسری و یا برخی از دانش‌آموزان و یا شرکت‌کنندگان مسابقات هجی کردن را از پیش حدس زد که در تلاش بودند تا از گرایش شدید خود عبور کنند. اهداف افراد بسیار جوان اغلب برایشان تعیین می‌شود و یا در بهترین حالت گزینه‌های محدودی برای انتخاب دارند و دنبال کردن آن‌ها با اشتیاق و تاب‌آوری چالش اصلی آن‌ها است. همین حالت برای دوندگان دوی ۸۰۰ متر نیز وجود دارد. یکی از

جنبه‌های الزام‌آور اهداف ورزشی مشخص بودن و سادگی سنجش آن‌هاست. در هفته پایانی المپیک زمستانی ۲۰۱۸، ساشا کوهن^{۸۹}، برنده مدال نقره در رشته اسکیت نمایشی در سال ۲۰۰۶، ستون مشاوری برای ورزشکاران بازنشسته نوشت. او می‌نویسد: «ورزشکاران المپیکی باید بفهمند که قوانین زندگی با قوانین ورزش متفاوت است. بله، تلاش روزانه برای دستیابی به هدفی واحد و جامع به این معناست که شما سرسختی، اراده و تاب‌آوری دارید. اما توانایی آماده‌سازی ذهنی و جسمانی برای حضور در رقابت با چالش‌های جدیدی که به انتظارتان نشسته‌اند متفاوت است. بنابراین بهتر است بعد از بازنشستگی، سفر کنید، شعر بنویسید، تلاش کنید کسب‌وکار خودتان را راه بیندازید، کمی دیرتر به خانه برگردید، وقتتان را به کاری اختصاص دهید که هدف نهایی مشخصی ندارد.» در دنیای گسترده‌تر شغلی، یافتن هدفی با کیفیت تطابق بالا در همان ابتدا چالشی بزرگتر است و پافشاری تنها با هدف پافشاری می‌تواند تبدیل به مانعی بزرگ شود.

تحقیق بین‌المللی اخیر گالپ^{۹۰} از بیش از دویست‌هزار نیروی کار در ۱۵۰ کشور گزارش می‌کند که ۸۵ درصد از افراد یا «مجدوب کار خود نیستند» و یا «فعالانه از کار خود دست کشیده‌اند». در این شرایط، به‌باور ست‌گادین، رها کردن به‌نسبت ادامه دادن آن هم هم‌چون الواری روی امواج اقیانوس جسارت بسیار بیشتری می‌خواهد.

از نظر من منطقی است که بتوان سرسختی دانشجویان افسری و یا برخی از دانش‌آموزان و یا شرکت‌کنندگان مسابقات هجی کردن را از پیش حدس زد که در تلاش بودند تا از گرایش شدید خود عبور کنند.

گادین اظهار می‌کند که مشکل اینجاست که انسان گرفتار «سوگیری هزینه‌های برگشت‌ناپذیر» خود می‌شود. با سرمایه‌گذاری زمان و پول خود در کاری، از ترک آن کار بیزار می‌شویم، چراکه به نظرمان می‌آید که پول و وقت خود را هدر داده‌ایم، حتی اگر پیش از آن هدر رفته باشد. ماریا کونیکووا^{۹۱}، نویسنده، دارای دکترای روان‌شناسی و پوکر باز حرفه‌ای در کتاب خود به‌نام بازی/اعتماد به نفس^{۹۲} توضیح می‌دهد که ذهنیت هزینه برگشت‌ناپذیر به حدی عمیق و تغییرناپذیر است که افراد زیرک به‌خوبی می‌دانند پیش از خیز برداشتن به سوی گام‌های بزرگ باید کار خود را با جست‌وجوی چندین امتیاز و یا سرمایه‌گذاری کوچک آغاز کنند. اگر کسی پول و یا انرژی خود را سرمایه‌گذاری کرده باشد، حتی در صورتی که به باور هر شاهد عاقلی فاجعه‌ای بزرگ در راه باشد، به جای دوری جستن از هزینه‌های

از معتبرترین مؤسسات نظرسنجی در جهان: Gallup⁹⁰

Maria Konnikova⁹¹

The Confidence Game⁹²

Sydney Yates⁸⁷

New York Daily News⁸⁸

Sasha Cohen⁸⁹



برگشت‌ناپذیر، بیشتر و بیشتر سرمایه‌گذاری می‌کند. کونیکووا می‌نویسد: «هرچه میزان سرمایه‌گذاری و یا حتی شکست ما بیشتر باشد، بیشتر اصرار خواهیم داشت که همه چیز درست خواهد شد.»

استیون نایفه یک دهه مشغول تحقیق روی زندگی ون‌گوگ بود، برای همین از او خواستم که به جای نقاش پرسش‌نامه سرسختی را پر کند. ون‌گوگ به اخلاق کاری اعتقاد راسخی داشت. او شیفته تصویری بود که پدرش در خطابه برزگر از آن استفاده کرده بود، با این مضمون که کسی که بذر را امروز بکارد، می‌تواند بعداً آن را درو کند. دورس ون‌گوگ^{۹۳} موعظه می‌کرد: «به تمام زمین‌هایی بیاندیشید که توسط افراد کوتاه‌بین نادیده گرفته شده‌اند.» او بود که بذر این تصویر را کاشت. نایفه و اسمیت می‌نویسند، این تصویر نمادی بر «پافشاری در مواجهه با سختی‌ها شد.» ونسان به هر کاری که مشغول بود، اعتقاد داشت که اگر از اطرافیان سخت‌تر و بهتر کار کند حتماً موفق خواهد شد. اما در ادامه شکست می‌خورد. علائق‌اش مرتب در رفت‌وآمد بودند. حتی هنگامی

که خودش را هنرمند می‌دانست، تمام انرژی خودش را به یک سبک و یا هنر اختصاص می‌داد، اما خیلی زود آن را به‌طور کامل نفی می‌کرد. نایفه و اسمیت از عبارت باشکوهی برای احساسات منعطف و پویای ون‌گوگ استفاده می‌کنند: «انجیل متغیر». جواب آزمون سرسختی برای ون‌گوگ به‌صورت خلاصه از این قرار است: «من برای مدت کوتاهی شیفته ایده و یا پروژه خاصی می‌شوم اما خیلی زود علاقه‌ام را از دست می‌دهم.» حداقل تا چند سال پایانی عمرش که سبک منحصربه‌فرد خودش را پیدا کرد و خلاقیت‌اش شکوفا شد، شیوه کار او همین بود. ون‌گوگ نمونه‌ای از بهینه‌سازی کیفیت تطابق بود که بر تن راهزن چند دست رابرت میلر جامعه حقیقت پوشاند. او گزینه‌های پیش روی خود را با شدتی دیوانه‌وار آزمایش می‌کرد و در کوتاهترین زمان ممکن، بیشترین اطلاعات را درباره هم‌خوانی به‌دست می‌آورد و بعد به سراغ کار دیگری می‌رفت و همین کار را تکرار می‌کرد؛ راهش را مارپیچ‌وار به مقصدی پیش گرفت که هیچ‌کس پایش به آنجا نرسیده بود و او خودش به‌تنهایی بر قلّه آن ایستاد. ون‌گوگ در آزمون سرسختی، براساس ارزیابی نایفه، در بخش پشت‌کار و سخت‌کوشی امتیاز بسیار بالای به دست آورد؛ اما از طرف دیگر در پیگیری اهداف و پروژه‌ها امتیاز پایینی کسب کرد. او در نهایت در صدک چهل‌م جای گرفت.



مایه افتخار من بود که در آغاز سال ۲۰۱۷، از من دعوت شد تا با نظامیان بازنشسته برای بررسی درخواست‌های موسسه پَت تیلمن^{۹۴} همکاری کنم. این موسسه که من از سال ۲۰۱۵ در آن سخنرانی‌هایی ایراد می‌کردم کمک‌هزینه برای نظامیان بازنشسته، نظامیان تمام وقت و زوج‌های نظامی فراهم می‌کند. درخواست‌های بسیاری از فارغ‌التحصیلان بلندپرواز دانشکده افسری به دست ما می‌رسید.

درخواست‌ها جذاب و الهام‌بخش بودند. تقریباً همگی به درس‌های تاثیرگذاری اشاره کرده بودند که از افغانستان و یا تیم نجات طوفان آموخته بودند، یا وقتی که تحت فشار کار ترجمه به زبانی دیگر را انجام داده بودند، یا به‌عنوان یک زوج چندین و چندباره جابه‌جا شده و برای دیگر زوج‌های نظامی خدمات انجام داده بودند، و یا هنگامی که از برخی جنبه‌های نبردهای نظامی و یا موانع اداری به‌شدت خسته و آزرده‌خاطر شده بودند. اما واقعیت این بود که تجربیات غیرقابل پیش‌بینی منجر به اهداف غیرمنتظره و یا کشف استعدادهای پنهان شده بود.

درخواست‌ها جذاب و الهام‌بخش بودند. تقریباً همگی به درس‌های تاثیرگذاری اشاره کرده بودند که از افغانستان و یا تیم نجات طوفان آموخته بودند.

داوطلبانی که این کمک‌هزینه را دریافت می‌کردند به انجمن نخبگان تیلمن می‌پیوستند، گروهی از نخبگان برجسته که دغدغه‌شان درباره تغییر مسیر دیرهنگام، در نگارش این کتاب بسیار الهام‌بخش بود. صحبت درمورد تخصص‌گرایی دیرهنگام در عمل پالایشی بود برای نگرانی آن‌ها از سپری کردن وقت‌شان برای انجام دادن و یادگیری چیزهایی که از انجام دادن آن‌ها خرسند می‌شدند.

هیچ عقل سلیمی اشتیاق و پافشاری را بی‌اهمیت قلمداد نمی‌کند، یا این‌که تجربه کردن روزی بد می‌تواند منجر به رها کردن شود. اما این ایده که تغییر علائق، یا بازنگری در تمرکز، یک نقص و ضعف است و این نابرابری رقابتی همه را به سوی داستان تک نسخه‌ای تایگر سوق می‌دهد: هرچه سریع‌تر هدف‌ات را انتخاب کن و دو دستی به آن بچسب. واکنش به تجربیات زیست شده همراه با تغییر مسیر زندگی، مانند آنچه که ون‌گوگ مدام انجام می‌داد، مانند آنچه فارغ‌التحصیلان دانشکده افسری از زمان برآمدن اقتصاد دانش‌محور مشغول به انجام آن بودند، اندکی نامنظم‌تر است، اما کم‌اهمیت‌تر نیست. این موضوع منجر به رفتار خاصی می‌شود که شانس شما برای یافتن بهترین تطابق را افزایش می‌دهد، اما در نگاه نخست به‌نظر استراتژی وحشتناکی برای زندگی می‌رسد: برنامه‌ریزی کوتاه‌مدت. ■

⁹⁴ Pat Tillman Foundation

⁹³ Dorus van Gogh





وقتی متوجه سؤال روی صورتم شد ابروهایم را بالا انداخت.

«چرا باید کسی آن را در زندگی انتخاب کند؟»

آهی کشید و گفت: «فکر می‌کنم چون آن‌ها از زندگی پشت در، می‌ترسند. می‌بینی، با این که در سرگردانی نوید یک زندگی سخت را می‌دهد، مردم معتقدند که این در، نوید آزادی می‌دهد. انتخاب دیگر، در حقیقت است. دری که نویدبخش و آینده‌دار است. این انتخاب، این امکان را می‌دهد که وفادار دین باشی و می‌توانی در هر کدام از کلیساها خدمت کنی. این زندگی، نوید یک زندگی راحت را می‌دهد؛ خدمت به مردم، اما در افزایش، پاداش دارد.»

به اطراف خانه‌مان نگاه کردم و متوجه وسیله‌های گران‌قیمتی شدم.

«پس شما در حقیقت را انتخاب کرده‌ای؟ برای

همین ما همه‌چیز داریم؟»

سرش را تکان داد و گفت: «آن در را انتخاب کردم و برای سال‌هایی که خدمت کردم، پاداش گرفتم.»

از این پاسخ هیجان زده شدم و پرسیدم: «درها چه شکلی هستند؟ بزرگ‌اند؟ درخشان‌اند؟ و...»

پدرم باخنده حرفم را قطع کرد و گفت: «نه آرون، اندازه درها معمولی است، نه روشن هستند و نه درخشان.»

حالت ناامیدی مرا دید و سرش را تکان داد؛ «درها اشیائیه مقدسی هستند که توسط سازنده‌های کلیسای بزرگ، طلسم شده‌اند.»

علاقه‌ام دوباره برانگیخته شد و پرسیدم: «آن‌ها جادو هستند؟» پدرم سرش را تکان داد و گفت: «کشیشه‌ها، باعث شدند که درها مقدس باشند و نور آن‌ها را جادو کرده تا بتوانند به او خدمت کنند.»

سرم را تکان دادم، اما مانند بیشتر بچه‌ها، حرف‌هایم را کاملاً متوجه نشدم.

آن شب را با تصور درها، شکل ظاهری و نحوه برگزاری مراسم گذراندم. چیزی که از آن مطمئن بودم این بود که دری حقیقت

درها دوباره مقابلم ایستاده‌اند. زمانی تصمیم گیری آسان بود. زندگی پر از درد و رنج، یا شادی و رستگاری است.

دو در، دو انتخاب، سیاه و سفید. چقدر این تصمیم برای ذهن یک کودک خردسال آسان بود. هیچ‌کس، هیچ‌وقت از عواقب آن به من نگفت.

مراسم را به یاد دارم، همه بچه‌ها وقتی به ده سالگی می‌رسند این کار را انجام می‌دهند. به یاد دارم که وقتی درها را دیدم عصبانی شدم. آن‌ها با تصوراتم فرق داشتند.

بسیاری از کودکان درهای فولادی بزرگ و بسیار زیبا را تصور می‌کنند، یکی قرمز تیره و آتشین، دیگری سفید و درخشان. اما وقتی به آن‌ها رسیدیم، به نظر می‌رسید که اندازه‌های معمولی دارند و چوبی، تقریباً زیبا و شبیه به هم هستند. تنها تفاوت قابل توجه، تغییر جزئی در رنگ است، زیرا یکی سبزروشن بود و دیگری آبی کم‌رنگ.

پدرم یک سال قبل از این مراسم به من گفته بود. او یک کشیش وفادار بود.

یادم می‌آید که بعد از تولد نه‌سالگی‌ام کنارم آمد و گفت: «آرون! چیزی هست که باید در موردش صحبت کنیم.»

در حالی که می‌نشست، نگاهش کردم و پرسیدم: «در چه مورد پدر؟»

مقابلم نشست و قبل از این که ادامه دهد نفس عمیقی کشید؛ «در ۱۰ سالگی‌ات باید با درها روبرو شوی.»

«می‌دانم، در مورد مراسم می‌دانم.»

باخم نگاه کرد. «چیزی که بچه‌ها گفته‌اند را می‌دانی اینها حقیقت نیستند. صدوپنجاه سال پیش مقرر شده که همه بچه‌ها باید روبه‌روی درها باشند.»

وقتی دید که دوباره می‌خواهم چیزی بگویم، دستش را به نشانه سکوت بالا برد.

«درها نشان‌دهنده یک انتخاب هستن. می‌توانی از در سرگردانی عبور کنی، و این راه توست تا آخر عمر. مردمی که از این در عبور می‌کنند، تابع تغییرهای جامعه هستن، باید برای حفظ آن‌ها تلاش کنند و زندگی پر از تلاش داشته باشند.»

دو در، دو انتخاب، سیاه و سفید. چقدر این تصمیم برای ذهن یک کودک خردسال آسان بود. هیچ‌کس، هیچ‌وقت از عواقب آن به من نگفت.



را انتخاب خواهیم کرد. چه کسی یک زندگی پر از سختی می‌خواهد؟

یک سال آمد و رفت و به‌زودی جلوی درها ایستادم. آن‌ها در اعماق یک جنگل، در یک کلیسای کوچک یا یک زیارتگاه بزرگ قرار داشتند. بعد از یک سال خیال‌پردازی، آن‌ها کمی ناامید کننده به‌نظر رسیدند. همان‌طور که مراسم شروع شد و کشیش‌ها شروع به صحبت کردند، مدام به این فکر می‌کردم که پشت در چه شکلی است.

زمان انتخاب شدن، فرارسیده بود ولی آنقدر در رؤیای پردازی غرق بودم که حتی متوجه نشده بودم اسمم را صدا کرده بودند. در حالی که کشیش بچه‌ها را به سمت جلو می‌برد، باعجله بلند شدم و داخل صف شدم. کشیش آمد و گفت وقتی در را انتخاب کردیم، بازش کنیم.

یک نفر داخل بود که از ما سه سؤال می‌پرسید و اگر خوب جواب می‌دادیم به سمت خروجی می‌رفتیم و اگر شکست می‌خوردیم، از راهی که وارد شده بودیم بیرون می‌آمدیم.

ترسیده بودم. بچه‌هایی که شکست می‌خوردند معمولاً برای کار در مزرعه فرستاده می‌شدند و مجبور بودند بقیه عمر خود را به عنوان یک کشاورز کار کنند.

به سمت نور دعا می‌کردم که موفق شوم. بچه‌ها یکی یکی رفتند. آن‌هایی که موفق شدند دیگر پیش ما نبودند و تعدادی هم شکست خوردند. آن‌ها ناامید و گریان برگشتند. تعدادشان زیاد نبود، اما هر بار که یکی برمی‌گشت، بیشتر و بیشتر امیدوار بودم که موفق شوم. بالاخره نوبت من رسید، به سمت درها رفتم، در سرگردان در سمت چپ و به رنگ سبز روشن بود. سمت راستم، در حقیقت و به رنگ آبی کم‌رنگ، بود. آبی خیره‌کننده‌ای بود، به سمت در رفتم و دستم را دراز کردم تا آن را لمس کنم، اما دستم در فاصله کوتاهی از آن، متوقف شد. سعی کردم دستگیره را بگیرم، متوجه شدم این تنها بخشی بود که می‌توانستم لمسش کنم. با احتیاط چرخاندمش و داخل شدم.

آن‌جا مثل کف دریاچه تاریک بود، اما هنوز آبی. دیوارها با نور آبی می‌درخشیدند، درخشش ملایم، چشم‌هایم را خیره می‌کرد. همان‌طور که به اطراف اتاق خیره بودم، متوجه یک گلدان کوچک در وسط شدم که روی یک صندلی سنگی بود. یک نفر آن‌جا نشسته‌است، زنی جذاب که به‌نظر می‌رسید در اوایل

بسیست‌سالگی‌اش باشد. با موهای نقره‌ای و چشم‌های طلایی جذابش مرا که داخل شدم، برانداز کرد. «می‌بینم که در حقیقت را انتخاب کرده‌ای، آرون! باید اعتراف کنم که امیدوار بودم تو را داشته باشم. پتانسیل زیادی در درونت وجود دارد.»

تقلاً کردم تا حرف بزوم، بالاخره توانستم بگویم: «ا-اسم را از کجا می‌دانی؟»

خنده‌ای کرد که انگار حتی بعد از تمام‌شدنش، هنوز پخش می‌شد.

«همه کسانی را که وارد این‌جا می‌شوند، می‌شناسم، همان‌طور که خواهرم همه کسانی را که وارد منطقه‌اش می‌شوند، می‌شناسد.»

حرفش را قطع کرد و به من نگاه کرد، از روی صندلی بلند شد و قدمی کوتاه به سمتم برداشت. ناگهان گفت: «از موضوع اصلی منحرف شدم، زمان باارزش است. حالا آرون به من بگو که از زندگی چه می‌خواهی؟»

از استرس، به لکنت افتادم. از زندگی چه می‌خواستم؟ بالاخره موفق می‌شوم تا حرفم را بگویم: «م- می‌خواهم خوب باشم. می‌خواهم زندگی خوبی داشته باشم.»

با انگشت ظریف به چانه‌اش زد و قدم دوم را به سمتم برداشت. قدش بلند است، خیلی بلند. بلندتر از من بود، اگرچه من کوچک

بودم ولی می‌توانستم ببینم که او حتی از یک بزرگسال هم بلندتر است. درحالی که صدایش بلندتر از قبل بود پرسید: «و به نظرت راه رسیدن به یک زندگی خوب چیست؟»

می‌خواستم دور شوم، اما در همان نقطه جای‌گیر شده بودم. باترس گفتم: «ف- فکر می‌کنم کمک‌کردن به دیگران و آدم خوبی بودن!»

حالا خیلی به من نزدیک شده بود. می‌خواستم فرار کنم یا پنهان شوم، اما از ترس یخ‌زده بودم، یا چیزی شبیه به این. زن قدم دیگری به سمتم برداشت، در فاصله کمی از من، و با زبانی عجیب چیزی گفت.

سپس به سرعت افعی، دستش به سمت قلبم رفت و از آن رد شد! ناگهان با یک نور شدید کور شدم. دیدم را پر کرد، و به‌نظر می‌رسید که هیچ‌چیز وجود ندارد، فقط همین سفیدی خالی. فقط چند ثانیه طول کشید، اما به‌نظر می‌رسید یک ابدیت است. باین حال چیزی را در خود احساس کردم. چیزی خارجی.

بچه‌هایی که شکست می‌خوردند معمولاً برای کار در مزرعه فرستاده می‌شدند و مجبور بودند بقیه عمر خود را به عنوان یک کشاورز کار کنند.



آخرین سؤال را پرسید، نه از من، بلکه از روحم. یاد نمی‌آید که چه بود، هرگز نمی‌دانم، بعد از آن، نور متوقف شد و دوباره خودم را در اتاق دیدم. زن پشت به من روی صندلی نشسته بود. وحشت‌زده ایستادم.

«آن چه بود؟»

زن به سوالم پاسخ نداد، اما دستش را به سمت راست تکان داد. دری درخشان باز شد.

«تبریک آرون! امتحان را پشت سر گذاشتی و ممکن است از درگاه حق بگذری.»

همان‌طور که از آن‌جا عبور کردم، خودم را در یک کلیسای بزرگ دیدم. خانواده‌ها، کشیش‌ها و حتی بچه‌ها همگی در آن‌جا جمع شده بودند.

به اطراف نگاه کردم و لبخند زدم، آن را انجام داده بودم! از در حقیقت گذشتم. وقتی به جمعیت نگاه می‌کردم، پدرم را دیدم که تشویق می‌کرد و لبخند می‌زد. به سمتش دویدم و بغلش کردم و گفتم: «انجامش دادم! گذشتم!» لبخند زد، غرور روی صورتش نقش بسته بود. «بله پسرم، بله.»

با گذشت سال‌ها، جذابیت تجمل و راحتی شروع به از بین رفتن کرد. از یک کشیش ارتقا پیدا کردم و در کلیسای لیثوما به من مقام طلسم داده‌شد. در ابتدا هیجان‌زده بودم، چون به ما نسبت به بقیه کشیش‌ها قدرت بیشتری داده‌شد. اما به زودی زندگی خوب به پایان رسید، چیزی تاریک‌تر در دین کشف کردم. با کمی فساد شروع شد، اما البته، هیچ‌کس به این موضوع توجهی نداشت.

چگونه می‌توانید به کسی که از قبل همه چیز داشت رشوه بدهید؟ با قدرت بیشتر.

شکاف در دین وجود داشت که روزبه‌روز هم بیشتر می‌شد، و بسیاری از کشیش‌ها و کشیش‌های جاه طلب‌تر شروع به طرفداری از جدایی طلبان کردند.

من از دروازه حمایت کردم و سعی کردم از دین و نور محافظت کنم. باین‌حال، تاریکی واقعاً در قلب آنها رشد کرد. یا حداقل، این داستانی است که به من گفته‌شد.

شکاف، همان‌طور که جنبش نامیده شد، به انقلابی ختم شد که توسط دروازه درهم شکست. انقلابیون مجازات شدند و حامیان

دروازه پاداش گرفتند. برای مدتی همه چیز خوب بود. بلافاصله پس از این، شروع به دریافت دستوره‌های عجیب از روشنفکران کردم. در ابتدا کمی مشکوک بودم، زیرا بسیاری از آنها کمی ظالمانه به نظر می‌رسیدند، اما آن‌ها را انجام دادم.

چند ماهی ادامه‌داشت و هیچ فکری در مورد آن نداشتم. اما کار من و کار بسیاری دیگر برای شروع ظلم و ستم بر بسیاری از مردم مورد استفاده قرارگرفت، کسانی که کلیسای نور آنها را نالایق می‌دید.

وقتی متوجه این موضوع شدم، وحشت کردم. می‌دانستم که این مستقیماً خلاف دین‌مان است. ناامیدانه نزد کشیش‌های کلیسای بزرگ رفتم، که می‌دانستم نسبت به سایر فرقه‌ها کمتر فاسد هستند. بسیاری از آنها چیزی نمی‌دانستند که مفید باشد،

اما یکی را پیدا کردم که مرا به کتابخانه آن‌ها برد. طوماری به من داد که در آن راجع به پیدایش درها نوشته‌شده بود. از او تشکر کردم و رفتم، اما همان‌طور که می‌رفتم، طلسم‌شده‌ای را دیدم که با شک نگاهم می‌کرد. باعجله به سمت کالسکه‌ام رفتم و دعا کردم که صدایم شنیده‌نشود، اما وقتی کلیسا را ترک می‌کردم، کبوتر نامه‌بر کوچکی را دیدم که به هوا پرواز کرد، احساس کردم دعایم مستجاب نشد. از ترس لرزیدم، می‌دانستم تا زمانی که آن‌ها به سراغم بیایند، زمان برایم مهم بود.

وقتی به اتاقم برگشتم، در را قفل کردم و طومار را خواندم. اطلاعات زیادی در آن نبود، فقط در جایی از آن چیزهای مهمی بود. قسمت‌های مهم‌تر را حفظ کردم و سعی کردم عجله کنم. وقتی کارم تمام شد، آن‌را جمع کردم و آماده رفتن شدم، البته نه خیلی زود.

ضربه‌ای به در زده‌شد و صدای خشنی گفت:

«آرون طلسم شده! این در را بازکن.»

باترس اطاعت کردم.

صاحب صدا مردی درشت هیکل بود که به‌نظر می‌رسید سی ساله باشد.

«به دستور کلیسای، شما را برای بازجویی می‌برند.»

بااسترس آب دهانم را قورت دادم. بخشی از کلیسا مسئول امنیت چه در خارج و چه در داخل کشور بود.

اطلاعات زیادی در آن نبود، فقط در جایی از آن چیزهای مهمی بود. قسمت‌های مهم‌تر را حفظ کردم و سعی کردم عجله کنم.



با ترس ولرز گفتم: «خیلی خوب، اجازه دهید تا وسایلم را جمع کنم.»

نگهبان اخم کرد و درحالی که دهانش را برای مخالفت باز کرد، به سمت در پشتی رفتم و بعد یک صندلی قدیمی پشت در گذاشتم و دویدم. نمی دانستم کجا بروم، فقط می دانستم که باید فرار کنم. چند دقیقه اول ترسناک بود، اما کم کم آن ها را در پیچ و خم خیابان های شهر گم کردم و وقتی دیگر صدایشان نیامد، وحشتم فروکش کرد.

باید فکر می کردم، نمی دانستم کجا بروم. می دانستم که کلیسا، افراد بی دین را پست تر می دانست، و با دستوراتی که دریافت کرده بودم، مطمئن بودم آن ها را بازداشت می کنند، خانه ها و اموالشان را می گیرند، و چیزهای دیگر. می دانستم که افراد زیادی نیستند که به دین، عمل نمی کنند، اما هنوز عده ای بودند و این ظلم مستقیماً بر آموزه هایمان بود. قرار بود نور را پخش کنیم، آن را به کسانی که در تاریکی هستند بیاوریم، نه این که که کسانی را که نمی دانستند، مجازات کنیم.

آن جا دراز کشیدم و تا پایان شب به این چیزها فکر می کردم. همان طور که بیشتر و بیشتر فکر می کردم، یاد طومار افتادم، جایی را می شناختم که می توانستم آن جا در امان باشم، جایی که بتوانم آزادانه در برابر کلیسای نور مقاومت کنم و به دین وفادار بمانم.

صبح که شد، بلندشدم و اسبی برای خرید پیدا و سفرم را آغاز کردم. مسافت زیادی رفتم و سعی کردم در طول سفر به مردم هشدار دهم، اما بیشتر وقت ها با سربازهایی روبرو می شدم که در جستجویم بودند. اما با نوری که راهنمایی ام می کرد، با خیال راحت به سفرم ادامه دادم. بعد از هفته ها سفر کردن، بالاخره به مقصد رسیدم. یک زیارتگاه نسبتاً بزرگ، یا شاید یک کلیسای کوچک، در اعماق یک جنگل قرار دارد. هیچ کس دیگری این جا نیست. در داخل دو در وجود دارد که بر روی یک سکوی دایره ای شکل بزرگ قرار گرفته اند. وقتی در مقابلش ایستاده ام به زندگی ام نگاه می کنم. همان طور که این جا ایستاده ام آنچه را که طومار گفته بود به خاطر می آورم، اکنون قدرت و هدف درها را می دانم. می دانستم که آن ها ساخته شده اند تا کودکان را در مسیر زندگی خود قرار دهند، اما تا به حال اهمیت آن ها را درک نکرده بودم. اگر در چپ، در سرگردانی را انتخاب کنید، زندگی تان پر از تلاش و پاداش خواهد بود.

با دست خودتان بالا می روید، سقوط می کنید و موفقیت تان با سخت کوشی، شانس و هوش خودتان تعیین می شود. با

این حال، مهم نیست که چقدر بر زندگی خود کنترل دارید، برای همیشه به آن وابسته هستید، برای همیشه سعی می کنید چیزهای بیشتری برای خود بسازید، و این تقریباً غیرممکن است که راضی باشید. این بهای در سرگردانی است. ولی اگر در مناسب، در نویدبخش را انتخاب کنید، زندگی تان مجلل و بی دغدغه خواهد بود. شما می توانید تمام ثروت، غذا و چیزهایی را که دوست دارید، داشته باشید. بله، دین در ازای این کار، خدمت کردن به شهروندان را به شما می آموزد، اما این بهای واقعی نیست. این زندگی، اراده آزاد را از شما می گیرد و شما را با نور و دروازه وسوسه می کند. از خودم می پرسم: «پس انتخاب درست چیست؟» هر دو زندگی، نیاز به فداکاری دارند. هر دو جنبه خوب و بد دارند، کسانی که به هر دو طرف فکر می کنند، انتخاب این است که آیا ترجیح می دهید تحمل داشته باشید اما هیچ انتخابی نداشته باشید، یا انتخاب داشته باشید همراه با سخت کوشی؟

دوباره به طومار فکر می کنم، و چیزی را که نوشته شده بود را به یاد می آورم، جزئیات کوچکی که به راحتی می توان نادیده گرفت. می دانستم چه باید بکنم، یا حداقل امیدوارم بودم که انجام دهم.

به سمت درها رفتم به سمت چپ نگاه کردم، سپس به راست. نفس عمیقی کشیدم. جلو رفتم. یک در دیگر دقیقاً بین آن دو در، ظاهر شد کاملاً سفید بود و می درخشید ولی نه چوبی بود و نه فولادی. مات و مبهوت آنجا ایستاده ام و به یاد می آورم که این در را چه نامیده اند. به آرامی لبخند می زنم و با تمام وجودم شاد می شوم. این پایان کار نبود، و اگر نور بخواهد، هنوز می توانم از باور نور محافظت کنم و گسترشش دهم. دستم را به در آزادی دراز و بازش کردم. ■





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.